پنهان‌گاه

آنه فرانک



برگردان خلیل وداد

تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهٔ کتاب:
نام کتاب: **پنهان‌گاه یادداشت‌های دوشیزه پی جوانمرگ (از ۱۲ جون ۱۹۴۲ تا اول اگست ۱۹۴۴)**
نگارنده: **آنه فرانک**
برگردان: **خلیل وِداد**
ناشر: **بنیاد همکاری افغانستان - هالند**
چاپ نخست: **۱۳۸۵خ. /۲۰۰۶م. - کابل**
چاپ دوم: **۲۰۱۴ – کابل**

تدوین دیجیتال: **قاسم آسمایی**
بازپخش: **انتشارات راه پرچم نومبر ۲۰۲۶**
https://rahparcham1.org/

این کتاب با اجازه بنیاد آنه فرانک ســویس از متن اصــلی هالندی بفارسی - دری برگردان و چاپ شده است.
متن دیجیتال به اجازه مترجم همگانی می‌گردد.

پندارهای برخی شخصیت‌های برجسته بین‌المللی، جراید و روزنامه‌های معتبر جهان درباره این کتاب و نویسنده آن

«بسیاری از ما «یادداشت‌های آنه فرانک» را در زندان «روبین آیلند» می‌خواندند و خواندن این کتاب در وجود ما شجاعت و قاطعیت را ببار می‌آورد.»

نلسن مانديلا

«این فقط آنه فرانک است که از جمع بی‌شماری که تصاویر شان در تاریکی مانده، احساسات ما را جریحه دار می‌سازد، شاید همینگونه نیز باید باشد: چون اگر ما توانایی درک ژرف رنج‌های گسترده همهٔ این قربانیان را می‌داشتیم، خود نمی‌توانستیم زنده بمانیم.»

پریمو لیوی

***

«یک کتاب برجسته ... یکی از ژرفناک‌ترین و مؤثرترین تفسیرنامه‌های جنگ و تأثیرات آن بالای بشریت که تا کنون خوانده‌ام ... مطالعه این کتاب درس عبرتی گرانب‌ها و اثرگذار می‌باشد.»

الیانور روزولت،همسر روزولت رییس جمهور امریکا در زمان جنگ دوم جهانی

***

«از همهٔ پژواک‌ها و آواهای بی‌شماری که در زمان فجایع و بدبختی‌های عظیم جهانی به خاطر شرافت بشری بازتاب یافته اند، هیچ صدایی گیراتر و رساتر از ندای آنه فرانک نیست. »

جان کنیدی رییس جمهور پیشین امریکا

***

«میراث آنه فرانک تا کنون همچنان زنده و جاویدان بوده و همچنان باما ارتباط مستقیم دارد، بویژه در دوران‌هایی که نظم جهانی در حال دگرگونی است و در وجود انسان‌ها احساسات منفی وپلید تفوق می‌یابند.»

واسلاو هاول رییس جمهور پیشین چک

«این دفتر یادداشتها بیانگر عواطف و امیال روحی یک دختر نوجوان بوده که صرفنظر از دشواری‌ها و مشکلات مرتبط با زندگی مخفی، کوشیده از سرپرستی والدین رها گردیده، خود را مطرح و هویدا ساخته و جایی در این دنیا برای خویش باز نماید.»
لورین نوسباوم

***

«من همیشه از خود می‌پرسم: آیا برای آنکه احترام و ترحم همگانی را برانگیخت، حتماً باید قربانی شد، قربانی‌یی که پس از مرگ کتابش را چاپ کنند.»
آیرین فریش

***

«او آنرا خیلی عالی نوشته که این امر در واقع خیلی با ارزش می‌باشد. ...این بهترین روزنوشت از میان یادداشتهای بی‌شمار آن‌زمان می‌باشد.»
هانه خوسلار بهترین رفیقه، همکلاسی و همبند آنه فرانک که از اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها زنده بدر آمد.

***

«یکی از مهیج‌ترین تفسیرنامه‌هایی که در خصوص جنگ دوم جهانی نوشته شده است.»
مجله تایم

***

«خیلی به ندرت نظیر این دفتر خاطره‌ها کتاب هیجان برانگیز و مؤثر از جنگ بیرون آمده است.»
انیومی لوتیز، روز نامه آبزرور

***

«این سندانسانی باید بوسیله هزاران هزار تن از افراد بشری مطالعه و بررسی گردد.»
تایمز لیترای ساپلمنت

«نفوذ و زیرکی عجیب او در تجزیه و تحلیل روابط شخصی، لطف استعداد ادبی، قدرت و تسلط او بر تشریح روان انسانی شگفت انگیز است.»

روزنامه مانچستر گاردین

***

«هیچ شکی نیست که آنه فرانک یک نویسنده زاده شده و استعداد خارق‌العاده اش در محیط زندگی اش گسترش یافته بود.»

روزنامه نیوز کرانیکال

***

«این کتاب را باید همه بویژه پدران و مادران و کسانی که می‌خواهند، از روحیه جوانان آگاه شوند، برای زمان دراز بخوانند ... شمار بسیار نادری قادر اند که بصیرت و فراستی را که آنه فرانک در خود پرورش داده بود، کمابی کنند ... تفسیر واقعی و بی‌پرده دوران جوانی و جنگ که با هیجان‌های ژرف، روشنی تازه‌یی به پندار انسان می‌اندازد.»

نیویارک هرالد تریبون

این کتاب را به زنان و بویژه دوشیزگان دربند سرزمینم، افغانستان که زیر ساطور سفاکان طالب زندگی نموده و از ابتدایی‌ترین حقوق انسانی مانند آموزش و کار محروم اند، اهدا می‌کنم!

در میهن بیچاره ما سال‌هاست که ملیون‌ها دوشیزه در موقعیت دشوارتر از آنه فرانک قرار داشته و از حق اولیه انسانی یعنی درس و کار محروم اند.

بگذار این کتاب برای لحظ یی مرهم دردهای بیپایان مردم افغانستان و بویژه دختران شجاع آن شود!

به امید روزی که زنان و مردان افغانستان از حقوق مساوی و آزادی واقعی برخوردار شوند.

مترجم و ناشر کتاب خاطرات آنه فرانک

خلیل وداد

آنه فرانک زنده است

نام آنه فرانک را دو دهه پیش شنیده بودم و درباره یادداشت‌هایش هم سخنان جالبی در خاطر داشتم. باز پس از دودهه روزی آن نام فراموش ناشدنی را از تلفن با صدای آقای وداد شنیدم. درباره همین کتاب یادداشت‌های آنه فرانک که ترجمه کرده است، گپ می‌زد. در خاطرهٔ من باز همان نیمه‌روز هراس‌آور کابل و صدای دلخراش نوحه‌گونهٔ شکستن و فروریختن شیشه‌های پنجره‌های آپارتمانم طنین انداخت:

هنوز به روفت و روب شیشه پاره‌ها از روی میز کار و از فرش خانه تصمیم نگرفته بودم که زنگ دروازه بگوشم رسید. در این هنگام کی خواهد بود؟

یکی از دوستان تازه از اروپا برگشته بود که نزدیک ما زندگی می‌کرد. گفت: خبر شدم که بر بام خانه تان راکت خورد؛ کسی که آسیب ندیده است؟

گفتم: نه، خوب شد که آمدی. بیا که همین میز کارم را از پنجره دور کنیم. میز را با انبوه شکسته‌های شیشه بردیم به کنج دیگر خانه. باز صدای راکت و باز هم صدای راکت دیگر شنیده شد.

آن آقا گفت: به قول رسانه‌ها بعض روزها تا هزار راکت بالای خانه‌های مردمان شهر کابل پرتاب کرده اند. در زیر باران راکت کور که نمی‌دانی به کجا می‌خورد و باربار صداهای وحشتناک را می‌شنوی، مگر می‌توان کاری خلاقانه کرد؟

گفتم: کاری خلاقانه شاید نه، اما می‌توان کار کرد، چیزهای نوشت.

همان روز ضمن جمع‌آوری شکسته‌های شیشه از بالای میز و فرش خانه، سخنان دوستم را دربارهٔ کتابی که در اروپا خونده بوده، می‌شنیدم. با آن که حواسم به جای نبود، سخت تکان خورده بودم، با آن وصف به یاد دارم که دربارهٔ همین یادداشت‌های آنه فرانک قصه می‌کرد.

می‌گفت: حتا از پنجره به بیرون نگاه کردن خطر مرگ درپی داشت. چند خانواده با ذهنیت‌ها و سلیقه‌های مختلف در فضایی تنگ و هجوم بیماری‌های گوناگون،

ناچار به زندگی کردن پنهانی بودند. و در چنان فضا، خامهٔ آنه فرانک می‌نوشت، از آدم‌ها و مناسبات‌شان با همدیگر، از خود و آرزوهای خود، کردار شان را ترسیم می‌کرد و به کاوش روان شان می‌گذاشت.

اینک پس از آن‌همه سال‌ها، ترجمه دری یادداشتهای آنه فرانک به قلم آقای خلیل وداد در برابر چشمانم باز است. این یادداشتها که زیر شمشیر داموکلس فاشیسم نوشته شده اند، از شمار تکانه‌های جاودان بیداری وجدان بشری است.

آنه فرانک می‌خواهد آرزوها و آیدآل‌های خود را برای روزی نگه دارد که باور دارد فرا می‌رسد و تحقق می‌یابند. تکان‌دهنده‌ترین بخش این یادداشتها همان سطرهایی اند که دیگر به نوشتن نرسیده اند، نانوشته مانده اند؛ چون پلیس خبر یافته و باشندگان آن پناهگاه را به اردوگاه محکومین به اعدام انتقال داده اند. در برگ‌های نوشته شده احساسات پاک آنه با صداقت بلورین و نگرش‌های روانکاوانه اش به خویش و دیگران از ظهور نویسنده‌یی توانا نوید می‌دهد، ظهوری که با هزار دریغ، چنگال آهنین بیداد نگذاشت تحقق یابد!

هنوز جلوه‌های نو و نوتر فاشیسم در قبای گرایش‌های مذهبی، قومی و سیاسی از کشورهای مختلف و جمیعت‌های مختلف با صورت و هیکل دیگرگونه نمودار می‌شوند. تا این خطرها زندگی انسان‌ها را تهدید می‌کنند، یادداشتهای آنه فرانک خواندنی و نام او در یاد ماندنی است.

کار آقای وداد، برگرداننده این یادداشتها را می‌ستایم. دربارهٔ دقت و سلاست زبان ترجمه شکی ندارم و با آن وصف مشوره‌هایی در بهترشدن آن داده‌ام که بکار بسته اند.
در آرزوی کامیابی‌های مزید مترجم و بگذار خامه‌هایی که برای سعادت انسان می‌نویسند، بمانند!

کاندیدای اکادمیسن، دکتر اسدالله حبیب
رییس پیشین دانشگاه کابل
هامبورگ، مارچ ۲۰۱۴

پیش‌گفتار مترجم

جنگ دوم جهانی رسماً بتاریخ یکم سپتامبر ۱۹۳۹ با تجاوز آلمان فاشیستی[۱] بالای لهستان (پولند) آغاز شد. مگر در ماهیت امر آمادگی و مقدمات این جنگ فاجعه‌آمیز از مدت‌ها پیش با اقدامات افراطی هیتلر و حزب باصطلاح ناسیونال - سوسیالیست وی و پسانها با عملیات سرکوبگرانه دولت آلمان نازی علیه ملل غیر جرمنی، اقلیت‌های ملی و دگراندیشان، با سیاست‌های فاشیستی دولت ایتالیا تحت رهبری موسولینی و فعالیت‌های توسعه‌جویانه جاپان نظامی‌گرا (ملیتاریست) در شرق دور آغاز شده بود.

آلمان از جنگ اول جهانی ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بازنده بدر آمد و باید مطابق معاهده ورسای مبالغ هنگفتی را همچون غرامات جنگی به کشورهای برنده می‌پرداخت که در نهایت وضع اجتماعی - اقتصادی آلمان بیشتر از پیش وخیم‌تر شد و انفلاسیون و بیکاری به اوجش رسید. در چنین زمانی یک حزب کوچک عظمت‌طلبان افراطی تحت رهبری آدولف هیتلر عرض وجود کرده، اعلام نمود که توانایی حل دشواری‌های انبوه اجتماعی - اقتصادی را دارد.

---

[۱] فاشیسم (Fascisme) واژه ایتالیایی‌الاصل بوده و به جریان سیاسی- اجتماعی افراطی تحت رهبری بونیتو موسولینی اطلاق می‌شد. مگر پسان‌ها این پدیده شوم جنبه همه‌گانی بخود گرفته و از قرن بیست باینسو به هرنوع جنبش و حاکمیت مطلق‌العنان، ضد مردمی و ضد دموکراتیک اطلاق می‌شود.

در ایدیولوژی فاشیستی حاکمیت فردی اساس بوده، جهانبینی توأم با نژادپرستی، دسپلین شدید و اطاعت بیچون و چرا از رهبری از مشخصات آن اند. در ماهیت امر فاشیسم خصوصیات ضد آزادی، ضد دموکراسی و ضد بشری دارد. برای فاشیست‌ها هومانیزم (بشر دوستی) و مساوات واژه‌های بیگانه بوده و برای‌شان منافع قومی، محلی و گروهی اولویت دارند. ضدیت با افراد دگر اندیش، مترقی، دموکرات، افراد دارای نژاد، مذهب و ایدیولوژی دیگر از دیگر مشخصات منفی و پلشت فاشیسم اند. موسولینی (ایتالیا)، هیتلر (آلمان) و ژنرال فرانکو (هسپانیا) از نمونه‌های برجسته فاشیست‌ها در سده بیستم اند.

شکست آلمان، ایتالیا و جاپان در جنگ جهانی دوم باعث ضربه کاری به فاشیسم و هواخواهان آن شد. ولی پسانها این ایدیولوژی بنام نیوفاشیسم سربلند کرد. اکنون گروه‌های باصطلاح نیوفاشیستی عمدتاً در اروپای غربی، شرق و امریکا فعال اند، که ویژه گی عمده آنان ضدیت با خارجیان؛ یهودان و مسلمانان است. در زمان کنونی این واژه به هرنوع ایدیولوژی و حاکمیت نژادپرستانه، مطلق‌العنان، ضد دموکراتیک و ضد ترقی اطلاق می‌شود. (مترجم)

آلمان در سال ۱۹۲۹دستخوش بحران فراگیر اقتصادی شده و این امر باعث نیرومندی و گسترش فعالیت احزاب و گروه‌های افراطی (اکستریمیست) گردید. در انتخابات سال ۱۹۳۲ حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان تحت رهبری هیتلر ٪۳۷ آرای مردم را از آن خود کرد. وی در سال ۱۹۳۳ به مقام صدراعظمی آلمان رسید.

با بقدرت رسیدن حزب نازی تحت رهبری هیتلر سرکوب دگراندیشان (بویژه احزاب چپ و مترقی) و سیاست تبعیضی علیه گروه‌های قومی چون یهودان، اسلاوها (شامل روس‌ها، یوگوسلاوی‌ها، لهستانی‌ها، چک‌ها) و همچنان کولی‌ها و غیره آغاز شد و به‌زودی دولت فاشیستی قوانینی سرکوب‌گرانه را علیه گروه‌های نامبرده بویژه یهودان تصویب و عملی نمود. در آلمان آن‌زمان ضدیت با اندیشه‌های چپی، یهودی ستیزی (انتی سمیتیسم) و نژادپرستی (راسیسم) به یک پدیده همه روزه تبدیل شده بود که در نتیجه هزاران هزار نفر قربانی ترور و اختناق نازیست‌ها شدند.

باری هیتلر با آزاد گذاشتن دست جانیان فاشیست‌های تحت امرش به آنها دستور داده بود: **«من شما را از خیال واهی‌یی که بنام وجدان یاد شده و ساخته و پرداخته ذهن یهودان است، رهایی می‌بخشم».** ولی نتیجه نهایی این "رهایی از وجدان" و یا به عبارهٔ دیگر این بی‌وجدانی و جنون چه بود؟ جنگ، وحشت، قتل عام، پلشتی، ویرانی و نابودی ملیون‌ها انسان. آمار زیر گواه آشکارای این مطالب اند:

تعداد مجموعی کشته شدگان جنگ دوم جهانی: در حدود ۵۵ ملیون نفر اعم از افراد ملکی و نظامی؛ از جمله تلفات لهستان ۵ ملیون کشته (بزرگ‌ترین رقم نظر به کل نفوس)، اتحاد شوروی وقت بیش از ۲۷ ملیون کشته (بالاترین آمار در میان کشورها)، آلمان سه ونیم ملیون نفر، جاپان دو ونیم ملیون نفر، چین دو ملیون و دویست هزار نفر و یوگوسلاوی یک ملیون و هفتصد هزار نفر. تلفات کشورهای دیگر متفاوت بوده و از ۱۰۰۰ نفر (در دنمارک) تا ۶۰۰۰۰۰ نفر در انگلیس‌ها می‌رسید. تلفات هالند در این جنگ ۲۱۰۰۰۰نفر و از کشور بلژیک ۸۸۰۰۰ نفربود. از این جمله مطابق اسناد رسمی در سال‌های پیش از

جنگ و در جریان آن ۶ ملیون یهودی توسط نازی‌ها از بین برده شدند (عمدتاً بوسیله کوره‌های آدم‌سوزی در اردوگاه‌های مرگ) که نیم آن از لهستان و یک ملیون آن از اتحاد شوروی پیشین بود.

برعلاوه هزاران نفر امریکایی، افریقایی و آسیایی نیز در این جنگ جهان‌گیر کشته شدند. این جنگ وحشت زا در قاره‌های آسیا، افریقا و اروپا در خشکه دریا و در هوا و زمین با پیشرفته‌ترین ماشین جنگی جریان داشت که با خشونت، تبعیض، استبداد و کشتار همگانی همراه بود.

سوا ازین همه تلفات انسانی، جنگ جهانی دوم تخریب مادی و معنوی پهناوری را نیز در بر داشت. هزاران شهر و روستا در جریان این جنگ تباه کن نابود شده و کشورهای زیادی به ویرانه مبدل شدند. بویژه اروپای شرقی شاهد ویرانی‌های بی‌شمار بود. شهرهایی چون وارسا، استالینگراد، ادیسه، ستواستوپول، مینسک، برلین، کیف، خارکوف، لنینگراد و سمولنسک بخاک یکسان شدند. مطابق اسناد تاریخی در جریان جنگ دوم جهانی حدود۷ و نیم ملیون خانه بکلی و یا قسمی تخریب گردیدند.

اینها بودند نتایج استبداد، عظمت طلبی، زورگویی، تبعیض و جنگ‌افروزی هیتلر، نازی‌های تحت فرمان و هم‌دستانش.

در شرایطی که فاشیسم هیتلری در اروپا بیداد می‌کرد، خانواده فرانک (شامل اتو فرانک- پدر، ادیت فرانک- مادر و دو دخترشان مارگو و آنه) قادر شد، در سال ۱۹۳۳ از سرکوب نازی‌ها از آلمان فرار کرده و به هالند پناه بَرَد.

آنها در هالند در شهر آمستردام اقامت گزیدند. پدر خانواده دست به ایجاد شرکت تولیدی زده، دختران شان مارگو و آنه به دروس خویش در مدارس هالندی آغاز کرده و زود با محیط تازه خو گرفتند. اما این خوشی و آرامش نسبی برای مردم هالند و از جمله خانواده فرانک زیاد دوام نکرد. در ماه می ۱۹۴۰ آلمان فاشیستی به هالند اعلام جنگ داده و پس از یک سلسله عملیات سریع نظامی آن کشور را مجبور به تسلیم بدون قید و شرط ساخت.

نازی‌ها در هالند نیز قواعد تبعیضی را برقرار نموده، به مردم محل آیدیولوژی

نژادپرستی شان را تحمیل نمودند. تصویب قوانین ضد یهودی زندگی هزاران هزار نفر را برهم زده و افراد زیادی را از حقوق اولیه شان محروم ساخت.

اشغالگران فاشیست، یهودان را مورد سرکوب و تحقیر قرار داده، آنها را مجبور می‌ساختند، جهت تمایز از دیگران ستاره شش گوشه زرد "حضرت داوود" را بالای لباس‌شان بدوزند. همچنان آنها کودکان یهودی را مجبور می‌ساختند، در مدارس جداگانه بیاموزند. مطابق این قوانین، یهودان حق استفاده از ترانسپورت عمومی، پارک‌ها، ماشین‌های شخصی و خدمات اجتماعی را به کلی از دست داده و حتی اموالی مانند رادیو و دوچرخه‌های شان را باید به نازی‌ها می‌دادند.

فاشیست‌ها از سال ۱۹۴۱ به سرکوب همگانی در هالند آغاز کرده و گروه‌های زیادی را مورد تعقیب، شکنجه و بازداشت قرار دادند. شمار زیادی از یهودان و دگراندیشان هالندی از جمله آزادی‌خواهان دستگیر شده و راهی زندان‌ها و اردوگاه‌های مرگ شدند.

اتو فرانک با درک خطر قریب‌الوقوع، از پاییز ۱۹۴۱ برای اختفای خانواده اش آمادگی گرفته و بالاخره آنها بتاریخ ۶ جولای ۱۹۴۲ مخفی شدند. درست چند روز پیش از این بتاریخ ۱۲جون ۱۹۴۲ آنه فرانک که شدیداً به نویسندگی علاقه داشت، به مناسبت زادروزش دفتری برای خاطرات روزانه اش از سوی خانواده دریافت کرد.

او در پنهان‌گاه که همانا بخش عقبی (جنبی) ساختمان مربوط به شرکت پدرش بود، به نوشتن خاطراتش پرداخت که دوره ای از جون ۱۹۴۲ تا اول اگست ۱۹۴۴ را در بر گرفته است. آنه فرانک در این خاطره‌ها از دردها و آلامش، از دشواری‌های ناشی از اختفا و از امیال، امیدها و آرزوهایش به مثابه دوشیزه‌یی که می‌خواهد زنده مانده تحصیل و کار کند، حکایت می‌کند.

آنه به خاطر اینکه مخاطبی داشته باشد، برای خویش یک هم‌راز خیالی را بنام کیتی[۲] انتخاب کرده و همه یادداشتهای خود را خطاب به او می‌نویسد.

---

[۲] در متن اصلی نام مخاطب آنه «کیتی» (Kitty) است، که بجای آن اسم فارسی گیتی را مترجم آورده است.

بتاریخ ۴ اگست ۱۹۴۴ پنهان‌گاه واقع در خیابان پرینسن خراخت شماره ۲۶۳ در آمستردام توسط نیروهای امنیتی فاشیستی موسوم به پولیس سبز افشاء گردیده و همه مخفی‌شدگان دستگیر و روانهٔ اردوگاه‌های جمعی گردیدند که پسانها (باستثنای اتو فرانک) در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون نابود شدند.

کتاب حاضر که شمه‌یی از جنایات هیتلر و پیروانش را بازتاب می‌دهد، پس از جنگ توسط پدر نویسنده (اتو- فرانک) که یگانه فرد زنده مانده از جملهٔ هشت تن مخفی شده بود، پس از بازنویسی در سال ۱۹۴۷ بچاپ رسیده و تاکنون در بسیاری از کشورها و بقول بنیاد آنه فرانک آمستردام به بیشتر از ۷۰ زبان در بیشتر از ۳۰ کشور با تیراژهای بی‌شمار به نشر رسیده است. این کتاب تنها در هالند بیش از ۵۵ بار چاپ شده و بارها به زبان‌های گوناگون چون انگلیسی، آلمانی، عربی، هندی، اردو، روسی، اوکرایینی، فرانسوی، فارسی، چینی، هسپانوی، دنمارکي، پرتگالی، سوئدی، نارویژی، فنلندی، ایتالوی، اندونیزیایی، رومانیایی، عبری، مجاری، بلغاریایی، لهستانی، جاپانی، کوریایی، صربی، بوسنیایی، کرواتی، زبان‌های بالتیک و غیره نشر شده و بیش از ۶۰ ملیون نسخه آن بفروش رسیده است.

آنه، نویسندهٔ این کتاب همچون دوشیزه‌یی بروشنی پلشتی، تبعیض نژادی، فاشیسم و جنگ را در نمونه زندگی خودش در اختفا بازتاب داده و نشان داده که در جنگ‌ها و حالات دشوار زنان و کودکان با دشواری‌های جدی بیشتر از مردان مواجه می‌باشند.

اگر به جنگ‌ها و عواقب ناشی از آن دیده شود، بیشتر بنظر می‌رسد که این مردان اند که می‌جنگند و تلف می‌شوند، ولی اگر به این مسأله با دیده ژرف بنگریم متوجه می‌شویم که این خانواده است که از هم می‌پاشد و این زن است که بمثابه مادر، خواهر و همسر قربانی داده و می‌دهد. چنین بوده در درازنای تاریخ و چنین است اکنون در جنگ‌های جاری بین‌المللی، منطقوی و داخلی که زن باید فشار اصلی جنگ را متحمل شده و قربانی بدهد.

آنه فرانک نویسنده پانزده ساله این اثر حق دارد که می‌گوید: «... سربازان و قهرمانان مورد ستایش و احترام قرار می‌گیرند، نام مخترعان ثبت تاریخ گردیده و شهدا جاودانه می‌شوند، مگر انسان‌ها تا کدام حدود ملتفت اند که زنان نیز سرباز

اند؟» (نامه مؤرخ ۱۳جون ۱۹۴۴).

در ادامهٔ این نامه آنه می‌نویسد: «زنان به خاطر ادامه نسل بشر هرگونه درد و رنج را متحمل می‌شوند. آنها شجاع‌تر و پایدارتر از سربازان و مبارزان پُرگوی راه آزادی اند!»

اگر به تاریخ سال‌های پسین کشور ما دیده شود، به نظر می‌رسد که افغانستان نیز بیش از سه دهه درگیر یک جنگ طولانی داخلی (البته بکمک، اشتراک و پشتیبانی مستقیم و غیر مستقیم بیگانگان) می‌باشد. درین مدت رژیم‌های گوناگونی یکی بدنبال دیگر آمده و به نحوی از انحاء باعث فشار، اذیت، سرکوبی و نابودی مردم عادی گردیده اند. در درازنای سالیان، هزاران تن از افراد بیگناه در مناطق گونه‌گون افغانستان بنابر عقاید و آیدیولوژی و یا بدلایل تعلق به این یا آن گروه مذهبی و قومی مورد سرکوب قرار گرفته و می‌گیرند. و اگر به علل و بنیاد این بدبختی‌ها بنگریم، پی می‌بریم که مقصر اصلی سیاستمداران افراطی و تندروی اند که به منشاء قومی، عقاید، مذهب و اندیشه‌های دیگران ارزشی قایل نبوده، قوم، زبان و فرهنگ خویش ر ا برتر از دیگران دانسته و سرکوب دیگران و دگراندیشان را کاری روا می‌پندارند.

قابل تذکر است، زمانی که به ترجمه این یادداشت‌ها آغاز کردم، دوستی به من گفت: «آیا فکر می‌کنی، خواندن یادداشت‌های یک دوشیزه اروپایی- هالندی، موسایی‌الاصل در افغانستان جالب باشد؟ من پاسخ دادم، بلی، چون موضوعات اصلی این کتاب چون جنگ، تبعیض، فقر، ترور و اختناق، نابودی و نسل کشی گروهی افراد، پایمال نمودن حقوق اقلیت‌های ملی، مذهبی، جوانان و زنان در جامعه ما پدیده‌های روزانه اند. از سوی دیگر در واقعیت امر در این یادداشت‌ها سخن روی منشاء و مذهب این یا آن کس نیست، بلکه درباره برگ‌های سیاهی از تاریخ بشری یعنی جنگ دوم جهانی است.

رسالت روشنفکران شامل دانشمندان، نویسندگان، شاعران، ژورنالیست‌ها و مترجمان اینست که خوانندگان همزبان خود را از حقایق تاریخی که شوربختانه بیشتر بسیار تلخ اند، آشنا ساخته و وجیبهٔ خود را در برابر مردم انجام دهند.

برای من بمثابه برگرداننده این کتاب مهم است که خوانندگان این یادداشتها یک‌بار دیگر با چهره ضد انسانی و پَلَشت جنگ، نازیسم، نژادپرستی و فاشیسم آشنا شوند.

من امیدوارم که کتاب حاضر برای همه خوانندگان، از جمله فرهنگیان، پدران و مادران، خانواده‌ها، مردان، زنان و جوانان افغانستان که شاهد و قربانی جنگ، زورگویی و تبعیض بوده و هستند، التیامی بر زخم‌های شان و تسکینی بر دردهای شان و بقول نلسن مانديلا، مبارز فقید ضد تبعیض نژادی و راه آزادی و عدالت اجتماعی، مطالعه این یادداشتها «باعث تقویه روحیه پایداری و شجاعت» شان در امر مبارزه آنها به خاطر آزادی، صلح و دموکراسی در افغانستان شود. [۳]

خلیل وداد

[۳] - قابل یادآوری می‌دانم که تمام نام‌ها و واژه‌های ذکر شده در ترجمهء این کتاب، همانند تلفظ هالندی شان آورده شده اند. (مترجم)

می‌خواهم و آرزومندم که با اعتماد هر آنچه را که تا کنون نتوانسته ام، با کسی دیگر مطرح کنم، با تو در میان بگذارم و امیدوارم که تو پشتیبان بزرگی برایم خواهی بود.

بتاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۴۲ آنه این جملات را به متن بالا اضافه نموده است:

من تا کنون از پشتیبانی بزرگ تو و همچنین گیتی که حالا برایش بطور منظم می‌نویسم، برخوردار بوده ام. من شیوهٔ نگارش در دفتر یادداشتها را خیلی می‌پسندم و دیگر نمی‌توانم اگر فرصت داشته باشم و در تو ننویسم.

آه، چقدر خوشحالم که ترا باخود آورده ام.!

یکشنبه ۱۴جون ۱۹۴۲

می‌خواهم از همان لحظه‌یی که ترا به دست آوردم، یعنی هنگامی که ترا در روی میز تحفه‌های سالروزم دیدم، (گرچه ترا در حضور خودم خریدند ولی این امر قابل درک بوده و در شمار نمی‌آید) آغاز کنم.

روز جمعه ۱۲ جون، به ساعت شش بامداد از خواب بیدار شدم، و این امر قابل درک است، چون آن‌روز روز تولدم بود. مگر چون‌که هنوز اجازه برخاستن از جایم را نداشتم، مجبور بودم به نحوی جلو حس کنجکاوی‌ام را تا ساعت یک ربع کم هفت بگیرم. مگر در آن لحظات این انتظار زیاد بدرازا نیانجامید، چون در لحظه‌یی که به اتاق غذاخوری، جایی‌که گربه ما بنام مورتچه[٤] قرار داشت رفتم، با مالش بدن گربه به پاهایم مورد استقبال آن قرار گرفتم.

درست لحظاتی چند پس از ساعت هفت، نزد پدر و مادرم و سپس به اتاق نشیمن رفتم، تا هدایایم را بازکنم. نخستین چیزی که به نظرم رسید و یا به عبارۀ دیگر بهترین هدیه‌یی که دیدم «تو» بودی. برعلاوه یکدسته گل متشکل از یک گلاب (رُز) و دو شاخه گل سرخ (شقایق) نیز آنجا بودند. از پدر و مادرم یک بلوز آبی، یک بازیچۀ رومیزی، یک بطری شربت انگور که به نظرم کمی مزه واین را داشت (شراب که نیز از انگور ساخته می‌شود)، یک جدول معما، یک قوطی کرم روی، یک بانکنوت دونیم گولدنی[٥] و یک چک برای خرید دو جلد کتاب دریافت کردم. همچنان یک جلد کتاب کامره اوبسکورا[٦] را نیز به من بخشیدند. مگر چون مارگو (خواهرم) آنرا دارد، کتاب نامبرده را تبادله کردم. زینت‌بخش میز ما یک پتنوس کلوچه خانگی (دست‌پخت خودم، چون‌که اکنون من در پختن آن مجرب می‌باشم)، مقدار زیاد شیرینی و یک کیک توت زمینی (که توسط مادرم پخته شده بود) نیز بودند. یک نامه هم از مادر بزرگم نیز سر موقع رسید که البته یک تصادف بود.

---

[٤] Moortje

[٥] گولدن پول رایج قبل از یورو در هالند بود. (مترجم.)

[٦] Camera Obscura کتاب مشهور قرن ۱۹-۲۰ هالند، تألیف هیلدربراند (جعبه ایکه تصویر اشیای مقابل خویشرا بشکل کوچکتر و جالب انعکاس می‌دهد).

پسان‌تر هانیلی دنبالم آمد و ما به مدرسه رفتیم. هنگام تفریح به معلمان و شاگردان کلوچه‌های روغنی تعارف کردم و سپس دوباره بسر درس و کار ما رفتیم.

ساعت پنج عصر به خانه آمدم، چون درس ورزش داشتم، (گرچه من بعلت درد استخوان دست‌ها و پاهایم نباید در آن اشتراک کنم) و از آنجایی که زادروزم بود، به همکلاسی‌هایم والیبال را همچون تحفهٔ سالروزم پیشنهاد کردم که مورد پسند همه واقع شد. هنگامی که بخانه رسیدم، دیدم که سانه لیدرمان پیش از من رسیده است. من، ایلزه واگنر، هانیلی خوسلار و ژاکلین فان مارسن را که همکلاسی‌هایم اند، پس از درس ورزش با خود بخانه آوردم.

هانیلی و سانه در گذشته از بهترین خواهر خوانده‌هایم بودند و هر کسی که ما را با هم می‌دید، می‌گفت: «ببین! آنه، سانه و هانه یکجا می‌روند." با ژاکلین فان مارسن پسانها در دبیرستان موسایی آشنا شدم و او اکنون بهترین دوستم است. ایلزه بهترین دوست هانیلی است و سانه اکنون در یک مدرسه دیگر مشغول درس بوده و در آنجا دوستان خود را دارد.

آنها یک کتاب بی‌نظیر آلمانی بنام «وجیزه‌ها و افسانه‌های هالندی» را برایم بخشیدند. مگر چون آنها اشتباه کرده جلد دوم این کتاب را برایم تحفه دادند، من دو کتاب دیگرم را با جلد یکم آن تبادله کردم. عمه هیلینه نیز برایم یک جدول معما بخشید و عمه استیفانی یک سنجاق تزئینی سینه و خاله لینی کتاب جالب «کوهنوردی دیزی» را هدیه کرد. من صبح زود در اتاق حمام نشسته و اندیشیدم، چقدر عالی می‌بود اگر سگی مانند "رین- تین- تین"[۷] می‌داشتم، در آن صورت من هم آن را رین- تین- تین نام گذاشته، همیشه آنرا با خود به مدرسه برده، نزد دربان و یا در موجودیت هوای خوب در پهلوی دوچرخه‌ها می‌گذاشتم.

[۷] رین تین تین سگی بود در یک فیلم مشهور ویژه کودکان

دوشنبه ۱۵ جون ۱۹۴۴

ظهر یکشنبه جشن تولدم بود. رین- تین- تین مورد پسند همکلاسی‌هایم قرار گرفت. از آنان دو سنجاق تزئینی سینه، یک نشانی لای کتاب و دو جلد کتاب هدیه دریافت کردم.

در اینجا می‌خواهم چیزهایی را در مورد کلاس و مدرسه‌ام بنویسم و از شاگردان آغاز می‌کنم. بیتی بلومندال ظاهراً کمی تهیدست و فقیر می‌نماید و فکر می‌کنم که چنین هم است.

او در جاده «یان کلاسنسترات» در بخش غربی شهر که هیچکس نمی‌داند، در کجای آن واقع است، زندگی می‌کند، مگر در دروس مدرسه خیلی مؤفق است. البته هوش چندانی ندارد، ولی باصطلاح خرخوان می‌باشد و در همین پیگیری راز پیروزی اش نهفته است. او یک دختر آرام است.

ژاکلین فان مارسن بهترین دوستم است، با این هم من تا کنون خواهرخوانده واقعی نداشته ام. فکر می‌کردم که ژاک (ژاکلین) بهترین دوست مورد نظرم خواهد بود، ولی شوربختانه چنین نشد.

د.ک. (Q. D.) یک دختر خیلی آشفته و عصبی است که همیشه چیزی را فراموش می‌کند و کارهای جزایی یکی پس دیگر برایش اضافه می‌شوند. این دختر خوش برخورد است و بویژه با خ. ز (Z.G) جور می‌باشد.

ای.اس. (S.E) دختریست فوق‌العاده پرگو که اکنون بکلی غیر قابل تحمل شده است. اگر این دختر چیزی از تو بخواهد، حتماً انگشتانش به موها و یا دکمه‌هایت بازی می‌کنند. دیگران می‌گویند که ای.اس. مرا خوش ندارد، مگر این برایم مهم نیست، چوم من او را نیز نمی‌پسندم.

هینی متس یک دختر بشاش و مهربان است، ولی او با صدای بلند حرف می‌زند و اگر در کوچه بازی کند، برخورد بکلی کودکانه دارد. افسوس که او یک خواهرخوانده بنام بیپی دارد که بالای او تأثیر بد گذاشته و در نتیجه وی آلوده و پلشت شده است.

پی.ار. (R.J)، پیرامون او می‌توان قلم فرسایی کرد. پی. یک دختر خودخواه، غیبت‌گر، تشویش برانگیز، خودخواه، مرموز و مکار است. او ژاک را سخت زیر تأثیرش آورده و این تأسف‌آور است. پی. با کوچک‌ترین مسأله‌یی می‌گرید، خیلی نازپرورده بوده، همیشه صحنه سازی می‌کند. حق باید همیشه با دوشیزه وی. - استاد همه باشد. او خیلی ثروتمند است و کمدهای پر از لباس‌های زیبا ولی از مد افتاده دارد. این بیچاره فکر می‌کند که بسیار زیباست در صورتی‌که واقعیت برعکس آن است. من وی. تحمل دیدن یکدیگر را نداریم.

ایلزه واگنر یک دختر بشاش و صمیمی است. مگر خیلی حساس و خرده‌گیر بوده، می‌تواند ساعت‌ها پُر بگوید و گله گذاری کند. با این‌همه به من علاقه دارد. او دختر باهوش ولی تنبل است.

هانیلی خوسلار و یا طوری که در مدرسه لیز خطابش می‌کنند، تااندازه‌یی متفاوت از دیگران و در بیرون بیشتر خجول بوده، ولی در خانه اش خیلی گستاخ است. هر چیزی را که به او بگویی، به مادرش بازگو می‌کند. با این هم وی رک گوی است و این پسانها من با او میانه خیلی خوبی دارم.

نانی فان پراخ سیخار دختر شوخ طبع، هوشیار و کوچک اندام است. از وی خوشم می‌آید. او دختر خوبی است. و از این بیشتر درباره اش نمی‌توان چیزی گفت.

به نظرم ایفی دیونگ یک دختر ویژه است. او تازه دوازده ساله شده، ولی به یک زن تمام عیار می‌ماند. وی با من مثل یک کودک برخورد می‌کند. او همیشه آماده کمک می‌باشد و از اینرو من نیز دوستش دارم.

خ. ز. (Z.G) زیباترین دختر کلاس ما است. او چهره مهربان دارد و در درس‌ها نفهم می‌نماید. فکر می‌کنم که امسال ناکام خواهد مانده و رد شود. البته این را برایش نخواهم گفت.

[پسانها اضافه شده]

با کمال شگفتی‌ام خ. ز. امسال رد نشده، کامیاب شد.

در پایان قصه‌ام پیرامون دوازدهمین شاگرد کلاس که خودم باشم، باید بگویم که

من در این اواخر پهلوی خ. ز. می‌نشینم.

دربارهٔ پسران چیزهای زیادی وجود دارد، مگر نمی‌شود همه را یادآوری کرد.

ماوریس کوس‌تر یکی از هواخواهان بی‌شمارم و یک نوجوان خیلی مزاحم است. سالی سپرینگر پسر بی‌نهایت پست و پلشت است. آوازه است که او با کسی هم‌خوابگی داشته، اما صرفنظر از این او پسر جالبی می‌باشد، چون بسیار شوخ طبع است.

ایمیل بونیویت خاطرخواه خ. ز. است، مگر وی توجهی به او نمی‌کند. برعلاوه ایمیل آدم ترش‌روی و غمگین است.

روب کوهن نیز عاشق من شده بود، مگر من اکنون حوصله دیدن اش را ندارم. او جوانکی دوروی، دروغگو، گریانوک، مرموز، دیوانه، مزاحم و خیلی خودحواه می‌باشد.

ماکس فان دفلد یک جوانک روستایی از ناحیه میدم بلیک است. به نظر خواهرم (مارگو) او کاندید مناسبی برایم خواهد بود. هرمان کوپمان همانند یوپی د بیر پسری است پلشت و همیشه به دنبال دختران. لیو بلوم رفیق جان جانی یوپی د بیر است، بنابران از پستی او نیز آلوده شده است. البرت د مسکیتا جوانیست که از مدرسه شماره ششم مونتیسوری آمده و یک کلاس ارتقا نموده است. او خیلی باهوش است.

لیو سلاخر نیز از همان مدرسه آمده، مگر به اندازه او ذکی نیست. ریو ستوپلمون جوانک کوچک اندام و دیوانه گونه از شهر المیلو ست که تازه به مدرسه ما آمده است. ک. ان. (N. C .) کسیست که همه کارهای ناجایز را انجام می‌دهد. ژاک کُوکرنوت با ک. ن. در پشت ما می‌نشیند که همیشه باعث خندهٔ شدید ما (من و خ.) می‌شود. هاری سخاپ مؤدب‌ترین شاگرد کلاس ما وهمچنان پسر خوبی است.

ویرنر یوزف نیز همانند او بوده و از بس که خاموش است، خسته کن بنظر می‌رسد.

سام سالومون پسرکی بدجنس و شرور ساکن محله تهیدستان شهر است (او نیز یکی از هواخواهان من می‌باشد!) اپی ریم پسر محافظه کار مذهبی و بیکاره است.

در اینجا من نوشته‌ام را بپایان برده و بار آینده چیزهای بیشتری خواهم داشت که برایت بنویسم و یا به عبارهٔ دیگر برایت قصه کنم. تا دیدار، داشتن تو چیزی نیکوست!

شنبه ۲۰جون ۱۹۴۲

برای کسی مانند من این واقعیت که می‌توانم در یک دفتر خاطراتم را درج کنم، از ارزش ویژه‌یی برخوردار است. نه فقط برای اینکه من تا کنون هیچ نه‌نوشته ام، بلکه فکر می‌کنم در آینده طوری خواهد شد که نه برای خودم و نه برای کسی دیگر بازتاب آرزوهای یک دختر سیزده ساله مدرسه‌یی جالب باشد. بلی، در واقعیت این مسأله برایم مهم نیست، من فقط می‌خواهم بنویسم و بسیار هم بنویسم، تا باشد که دلم را طور اساسی و صریح از آنچه که انباشته شده تهی کنم.

«کاغذ با حوصله‌تر از انسان است». این مثل در یکی از روزهایی که سخت افسرده بودم و سر پُر از اندوهم را با دست‌هایم گرفته و از رخوت زیاد نمی‌دانستم که بیرون بروم و یا در خانه بمانم و بالاخره در بحر خیال غوطه‌ور شده و در همان حالت ماندم، به یادم آمده و مرا سخت زیر تأثیر قرار داد. بلی کاغذ واقعاً شکیباست و من این دفتر جلد مقوایی که نام بلند «دفتر یادداشت‌ها» را دارد، به هیچکسی برای مطالعه نخواهم داد؛ مگر اینکه زمانی یک دوست پسر و یا خواهرخوانده پیدا کنم که دوست و یا رفیقه واقعی‌ام باشد. چون‌که این مسأله کار شخصی‌ام بوده و بدیگران ارتباطی ندارد.

اکنون که باین نکته اساسی رسیده ام، باید خاطر نشان سازم که این تصمیم که باید من خاطراتم را در دفتر یادداشتها را بنویسم از کجا آغاز شد: در واقعیت نبود دوست باعث شد که من بفکر نوشتن یادداشتهایم بیافتم. باید این مسأله را واضح‌تر بسازم، چون هیچکس تصور نمی‌کند که دوشیزه‌یی سیزده ساله در این دنیای پهناور بکلی تنها باشد. البته این واقعیت ندارد.

من والدین مهربان و یک خواهر شانزده ساله دارم. جمعاً در حدود سی تن آشنا و باصطلاح دوست و خواهرخوانده دارم. من گروهی از خاطرخواهان پسر دارم که به من چشم محبت دوخته اند و هنگامی که از من عکس‌العملی نمی‌بینند، می‌کوشند، در میان وقفه‌های دروس با آیینه شکسته جیبی توجهم را جلب نمایند. من خانوادۀ نیکو و خاله‌ها و عمه‌های دوست داشتنی دارم. نه ظاهراً هیچ چیزی کمبود ندارم، به جز از دوست خوب و واقعی. من با هیچ یک از دوستانم نمی‌توانم بجز از مسایل عادی که مرز معینی دارند، در موارد بیشتر باصراحت گپ بزنم.

شاید این کمبود عدم اعتماد در وجود خودم باشد، ولی بهر حال این یک واقعیت است و شوربختانه آنرا نمی‌شود، اصلاح کرد. و یادداشتهای کنونی‌ام برای این مرام می‌باشند.

اکنون که نیت تأمین مناسبات طولانی با رفیقه‌یی را داشته و آرزومند چنین انیسی در تصوراتم می‌باشم، می‌خواهم نه مانند دیگران فقط واقعیت‌های گوناگون را در این دفتر بازتاب دهم، بلکه خود این دفتر خاطرات را رفیقه انتخاب نموده و اورا «گیتی» می‌نامم.

زندگی‌نامه ام! (من کودن را ببین، آیا چنین چیزی را کسی فراموش می‌کند!)

برای اینکه مکاتبه‌هایم با «گیتی» امری تصادفی و بی‌دلیل ننماید، باید خلص زندگی‌نامه خویش را بنویسم، گرچه این امر ناخواسته و خلاف میلم می‌باشد.

پدرم مهربان‌ترین کس از جملهٔ همه پدرهایی که من تا کنون دیده ام، در سی و شش سالگی با مادرم که در آن وقت بیست و پنج سال از عمرش می‌گذشت، ازدواج کرد. خواهرم مارگو در سال ۱۹۲۶ در شهر فرانکفورت ناحیه ماین آلمان بدنیا آمده است. بتاریخ ۱۲جون ۱۹۲۹ من زاده شده ام. من تا سن چهار سالگی در فرانکفورت زندگی می‌کردم.

از آنجایی که ما موسایی‌الاصل هستیم، پدرم در سال ۱۹۳۳ به هالند کوچید. وی مدیر شرکت هالندی اوپکیتا- مای که تولید کننده مواد ترکیبی برای مُرباست، شد. مادرم ادیت فرانک هولیندر در ماه سپتامبر نیز به هالند رفت و من و مارگو به شهر اخن که مادر بزرگ ما در آنجا زندگی داشت رفتیم. مارگو در ماه دسامبر و من در ماه فبروری به هالند کوچیده و مانند تحفه روز تولد مارگو از پشت میز سر برآوردم.

من به‌زودی به کودکستان مدرسه مونتیسوری شامل شدم، در آنجا تا شش سالگی ماندم و سپس به کلاس اول رفتم. در کلاس ششم زیر پرورش و توجه خانم کوپیروس مدیر مدرسه قرار داشتم. ما در پایان همان سال درسی با حسرت و با چشمان پر از اشک با همدیگر وداع کردیم، چون من به دبیرستان یهودی که مارگو

نیز در آن مشغول آموزش بود، شامل شدم.[۸]

زندگی ما با ترس و نگرانی پیش می‌رفت، چون هنوز اعضای خانواده‌های ما بنابر قوانین ضد یهودی هیتلر در آلمان گیر مانده بودند. پس از سرکوب‌های سراسری سال ۱۹۳۸ دو کاکایم توانستند از آنجا فرار کرده به سلامت به امریکای شمالی برسند. همچنان مادر بزرگ پیرم نیز نزد ما آمد. او در آن وقت هفتاد و سه ساله بود.

پس از ماه می ۱۹۴۰ فصل خوش زندگی ما به گذشته پیوست: نخست جنگ، سپس تسلیمی بی‌قید و شرط (هالند) و ورود آلمانی‌ها پیهم آمدند که این امر آغاز تیره روزی ما یهودیان بود. ازین پس قانون‌های مربوط به یهودیان یکی پی دیگر نافذ شده و آزادی ما روز بروز محدودتر شده می‌رفت: یهودیان باید همیشه یک ستاره زرد یهودی دوخته به لباس خویش داشته باشند. آنها باید دوچرخه‌های خود را تحویل دهند. یهودیان حق ندارند سوار تراموا شوند. آنها نباید سوار ماشین و از جمله ماشین شخصی شوند. یهودیان اجازه دارند فقط از ساعت ۳ تا ۵ پس از ظهر خرید کنند. یهودیان می‌توانند فقط به سلمانی‌های یهودی بروند. یهودیان حق ندارند از ساعت ۸ شب تا بامداد در ملا عام ظاهر شوند. آنها اجازه ندارند، به تیاتر، سینما و جاهای دیگر جهت تفریح بروند. موسایی‌ها حق ندارند، به استخرهای شنا، میدان‌های تینس و هاکی رفته و در کلوب‌های ورزشی گروهی عضویت داشته باشند. یهودیان حق ندارند، پس از ساعت هشت شام در حیاط خود و یا دوستان شان بنشینند. آنها حق ندارند به خانه مسیحیان بروند. کودکان موسایی باید فقط به مدرسه یهودی بروند و همانند آن.

زندگی ما بر همین منوال پیش می‌رفت و ما از انجام کارها یکی پس از دیگر برحذر می‌شیدیم. ژاک همیشه برایم می‌گفت: «من دیگر جرأت ندارم، دست به کاری

---

[۸] در هالند بخشی از دبستان‌ها و دبیرستان‌ها در پهلوی مدارس عامه از گذشته بر اساس مذهبی تقسیم بوده و باصطلاح به مدارس: کاتولیک، پروتستان، یهودی، هندی و اسلامی تقسیم شده اند. این تفاوت و جدایی در گذشته جدی بوده ولی اکنون محسوس نیست و تمام مدارس استثنای مضامین مذهبی ویژه آن دبستان و یا دبیرستان تقریباً برنامه یکسان داشته همه گی مطابق پروگرام درسی وزارت آموزش و پرورش فعالیت دارند. (مترجم)

بزنم، چون می‌ترسم ممنوع باشد.»

در تابستان سال ۱۹۴۱ مادر بزرگم سخت بیمار شد. او باید تحت عمل جراحی قرار می‌گرفت، بنابران سالروزم نیز فراموش شد. پیش از این در تابستان سال ۱۹۴۰ نیز امکانات تداوی وی نبود، چون در آن وقت تازه جنگ در هالند پایان یافته بود. بی‌بی‌ام در جنوری سال ۱۹۴۲ پدرود حیات گفت. هیچکس تصور نمی‌کند که تا چه حدی یاد وی در خاطره‌ام زنده است و من تا چه اندازه‌یی هنوز او را دوست دارم. سالروزم بالاخره در سال روان ۱۹۴۲ برگزار شد، تا جبران سال‌های گذشته شده باشد و شمعک بی‌بی‌ام در پهلوی شمع‌های دیگر روشن بود.

تا کنون با ما خانواده چهار نفری همه چیز بخیر می‌گذرد. به اینترتیب ما به امروز یعنی ۲۰جون ۱۹۴۲ که آغاز گشایش با شکوه ثبت خاطراتم می‌باشد، رسیدیم.

شنبه ۲۰جون ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

اکنون من بسرعت به حکایتم. پیرامونم همه چیز آرام است؛ پدر و مادرم بیرون رفته اند و مارگو با دوستان جوانش نزد خواهرخوانده اش تریس برای پینگ پانگ رفته است. من نیز در این اواخر زیاد پینگ پانگ بازی می‌کنم، چنان‌که ما پنج دختر یک کلوب را سازماندهی کرده ایم. این کلوب را «دب اصغر منهای دو»[۹] نام گذاشته ایم. یک نام واقعاً خنده‌آور که باعث سردرگمی می‌شود. ما می‌خواستیم یک نام ویژه را انتخاب کنیم، ازینرو ما پنج عضو کلوب خود را بیکی از مجموعه ستارگان مربوط دانسته و دب اصغر را در کهکشان سحابی انتخاب کردیم. ولی دچار اشتباه شده بودیم؛ زیرا فکر می‌کردیم این مجموعه از پنج ستاره ساخته شده، در حالی که این مجموعه مانند دب اکبر در کهکشان از هفت ستاره ترکیب یافته است. پس در اخیر آن منهای دو را اضافه کردیم.

ایلزه واگنر یک میز پینگ پانگ دارد و اتاق غذاخوری فامیل واگنر همیشه در اختیار ماست. از آنجایی که ما پنج ستاره پینگ پونگ در تابستان هنگام بازی زیاد گرم شده و خیلی عرق می‌کنیم و همچنان از علاقه‌مندان پروپا قرص بستنی می‌باشیم، بیشتر این بازی‌های ما به گردش و رفتن به نزدیک‌ترین بستنی فروشی ویژۀ یهودان بنام‌های "اوازیس" و یا "دلفی" پایان می‌یابد. از مدتی باینسو ما تشویش کیسه پول خود را نداریم، زیرا در این بستنی فروشی چنان ازدحام است که به نحوی از انحا کسانی از حلقۀ وسیع دوستان ما و یا یکی از خاطرخواهان ما پیدا می‌شوند و بحدی بستنی بما تعارف می‌کنند که خود ما به تنهایی در درازنای هفته به آن اندازه نمی‌توانیم بخریم و بخوریم.

پندارم اینست که تو تا حدی پیرامون اینکه من با چنین سن و سالی کم‌تر از دوستداران و خاطرخواهان پسر یاد می‌کنم، شاید دچار تعجب شوی. شوربختانه و تا حدی هم خوشبختانه نمی‌توان از این پدیده منفی در مدرسه ما جلوگیری کرد. بمحض آنکه یک پسر از من بپرسد، آیا می‌تواند، با من تا خانه ما دوچرخه رانی

[۹] دب اصغر - مجموعه سیارات شمسی

کرده و با من حرف بزند؛ می‌توانم در نه مورد از ده تا معتقد باشم که جوانک مذکور نیتی عاشقانه دارد که ناگهان در وجودش آتش عشق شعله‌ور شده و دیگر نمی‌تواند نگاهش را از من بکند. پس از گذشت لحظه‌یی کوتاه این عشق ورزی واقعاً پایان می‌یابد؛ چون من زیر تأثیر نگاه‌های آتشین کسی نرفته و همان‌طور با اشتیاق به دوچرخه رانی ادامه می‌دهم. اگر گاهی این امر برایم خسته کن شود، من کمی با دوچرخه‌ام به چپ و راست می‌روم، تا کیفم بیافتد. در آن صورت پسرک جوان باید با در نظرداشت ادب و نزاکت از دوچرخه‌اش پیاده شود و تا او کیفم را برایم پس بدهد؛ من موضوع صحبت را تغییر می‌دهم.

البته بخشی از جوانک‌ها اینچنین عاجز و بی‌گناه اند، در حالی که یک گروه دیگر کسانی اند که با دستان‌شان بوسه می‌فرستند و یا زیر بازویت را می‌گیرند که البته در مورد من دچار اشتباه می‌شوند. چون من در چنین حالات از دوچرخه پیاده شده و دیگر نمی‌خواهم همراه شان بروم و در نهایت به صراحت برایش می‌گویم که وی باید به خانه اش برود.

باین‌ترتیب می‌بینی که شالودهٔ دوستی میان من و تو گذاشته شده است. تا فردا صبح خدا نگه‌دارت.

آنه ات.

یکشنبه ۲۱جون ۱۹۴۲

گیتی جان!

تمام کلاس ما از ترس می‌لرزد. دلیلش هم البته مجلس آینده معلمان است. نصف کلاس ما مشغول شرط بندی می‌باشد که کی کامیاب و کی ناکام می‌شود. خ.ز. و من بالای دو نفر پهلویی ما می‌خندیم. اینها ک.ان. و ژاک کوکرنوت اند که تمام پول ذخیره تعطیلات خویش را به قمار گذاشته اند. کلمات «تو کامیاب نمی‌شوی!»، «نه» و«بلی» از صبح زود تا پاسی از عصر رد و بدل شده و حتی چهره ملتمس خ.ز. که آنها را به سکوت فرا می‌خواند و نگاه خشمگین من نمی‌تواند، آنان را خاموش سازد. به نظر من یک چهارم کلاس ما باید ناکام بماند. تنبل‌ها در اینجا زیاد اند، ولی استادان ما هم ممکن انسان‌های متردد و دودله‌تر از این شاگردان باشند. یا شاید نظر معلمان معجزه‌وار در جهت مثبت تغییر یابد. مگر من به خاطر خود و خواهر خوانده‌هایم تشویش ندارم، ما می‌توانیم باصطلاح جُل خود را از آب بکشیم. فقط من در ریاضی چندان اطمینان ندارم.

خلاصه باید انتظار کشید. بهر ترتیب ما باید تا آن زمان یکدیگر خویش را دلداری بدهیم. من با همه معلمان مرد و زن میانه نیکو دارم. اگر همه آنان را بشمارم، به نُه تن می‌رسند که از جمله هفت تن مرد و دو تن زن اند. آقای کیسینگ استاد سابقه‌دار ریاضی مدت مدیدی بالایم قهر بود، چون زیاد پرگویی می‌کردم. پند و توصیه یکی پی دیگر صورت گرفت، تا اینکه من با یک کار اضافی مجازات شدم. می‌بایست یک مقاله تحت عنوان "مرض پرگویی" بنویسم. "پرگویی ..."، در این مورد چه می‌توان نوشت؟ این مسأله‌یی بود که من درباره اش باید پسان می‌اندیشیدم. در کتابچه یادداشتم این وظیفه را مشخص کرده در حالی که تلاش می‌نمودم خود را آرام جلوه دهم، آنرا در بکسم گذاشتم.

شام وقتی تمام کارهای خانگی‌ام تمام شد، نظرم به وظیفهٔ داده شده در دفترچه یادداشتم افتاد. در حالی که انتهای قلمم را می‌جویدم، به تفکر پیرامون موضوع مقاله پرداختم.

هر کسی می‌تواند ساده درباره پرگویی چیزی از خود بیرون دهد و طور گسترده دربارهٔ

آن بنویسد، مگر دریافت یک دلیل کامل برای پرگویی یک هنر خواهد بود. من اندیشیدم، فکر کردم و ناگاه یک اندیشه در مخیله‌ام خطور کرد و من دربارهٔ وظیفه محوله سه ورق قلم فرسایی نمودم و دیدم که مقاله کاملی به دست آمد. در مقاله‌ام دلیل آورده بودم که گپ زیاد یک پدیده ویژهٔ زنان است و من تمام تلاشم را خواهم کرد، تا کمی تناسب را مراعات کنم؛ اما عادتم را هیچ‌گاهی دگرگون نخواهم توانست؛ زیرا مادرم نیز همانند من پرگوی است. علاوه بر این من اعتراف می‌کردم که ویژه‌گی‌های به ارث گرفته شده از والدین به سختی دگرگون می‌شوند.

آقای کیسینگ مجبور شد، به دلایلم بخندد، اما زمانی که من به پرگویی‌ام در ساعت پسین درسش ادامه دادم، او موضوع مقاله آینده را تغییر داده و وظیفهٔ نوی را به من محول کرد که نام "پرحرفی اصلاح ناپذیر" را بخود گرفت. این را هم انجام دادم و کیسینگ در دروس پسان‌تر شکایتی نداشت. در درس سومی اورا باز عصبانی ساختم و وی برایم گفت: آنه فرانک مقاله‌یی جزایی را به خاطر پرحرفی در مورد «خانم مرغابی کویک، کویک، کویک» بنویس!

کلاس ما یک‌باره از ته‌دل به خندیدن افتاد. من هم مجبورشدم با آنها بخندم.گر چه از پرحرفی توانی برایم نمانده بود، مگر من باید چیز بی‌نظیری را در موردی منحصر به فرد جستجو و تهیه می‌کردم. خواهرخوانده‌ام سانه که شاعره خوبیست، به من کمکش را در بخش تصنیف و قافیه تمام مقاله از آغاز تا پایان آن پیشنهاد کرد، من از فرط خوشی در لباس نمی‌گنجیدم. کیسینگ می‌خواست، با این موضوع بی‌معنی مرا اذیت کند. من می‌خواستم اورا با مقالهٔ منظومم با مشکلی سه برابر روبرو سازم.

شعر سروده شد و به به، چه منظومه زیبایی! موضوع مقاله میان یک مرغابی مادر، قوی پدر و سه چوچه مرغابی روی می‌داد که بعلت قُدقُد کردن زیاد توسط نول زدن‌های پدر شان از بین رفتند.
خوشبختانه طنزم مورد پسند کیسینگ واقع شد. او شعر را با یک تبصره در کلاس ما و کلاس‌های دیگر با صدای بلند خواند. پس از آن من حق داشتم شوخی کنم و دیگر هیچ کار جزایی دریافت نکردم. آنه ات.

چهارشنبه ۲۴جون ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

گرما طاقت فرسا شده است. همه مانند آنکه در تنور باشند، از شدت گرمی آه می‌کشند و من نیز مانند دیگران این را باید تحمل کنم. اکنون من درک می‌کنم که رفتن با تراموای چقدر لذت بخش است؛ بویژه که آن هم سر باز باشد. مگر این نعمت برای ما یهودان دیگر قابل دسترس نیست. بهترین وسیله نقلیه ما پاهای ماست. دیروز پس از ظهر من باید در خیابان یان لویکین نزد داکتر دندان می‌رفتم که از مدرسه ما واقع جاده ستادستیمرتاونن تا آنجا فاصلهٔ زیادیست.

پس از ظهر در مدرسه بعلت خستگی زیاد خوابم می‌برد. خوشبختانه همواره انسان‌هایی پیدا می‌شوند که اظهار محبت و همدردی می‌کنند. چنانچه کسی برایم نوشابه تعارف کرد. باید گفت که نرس (دستیار) داکتر دندان واقعاً انسان شریف و صمیمی است.

یگانه چیزی که ما از وسایل نقلیه هنوز هم می‌توانیم استفاده کنیم، پونت (کشتی ویژهٔ انتقال انسان و وسایل نقلیه از یک سوی رودخانه به طرف دیگر آن، مترجم) است. راننده پونت محلهٔ یوزیف اسراییلسکاده دیروز بما درواقع مهربانی کرده در انتقال ما کمک کرد. البته این تقصیر هالندیان نیست که ما چنین حال فلاکت‌باری داریم.

کاش می‌توانستم به مدرسه نروم، چون دوچرخه‌ام را در جشن عید پاک مسیحی دزدیده اند و دوچرخه مادرم را پدرم جهت حفاظت به همسایگان عیسایی ما داده است. خوشبختانه تعطیلات با سرعتی سرسام‌آور نزدیک می‌شود و فقط پس از یک هفته دیگر این آلام من خاتمه می‌یابند.

دیروز صبح چیز جالبی برایم پیش آمد؛ من از نزدیک محل نگه‌داری دوچرخه‌ها می‌گذشتم که دفعتاً متوجه شدم کسی مرا صدا زد. به پیرامونم نگاه کرده یک جوان جذاب را دیدم که دیروز شام نزد ویلما دیده بودم. او یکی از خویشاوندان ویلما آشنایم می‌باشد. من در اوایل ویلما را انسانی محبوب می‌دانستم که راستی همین

طور است، مگر او تمام روز فقط از پسرها بدگویی می‌کند که خیلی خسته کن است.

این پسر جوان و کمی محجوب نزدیک‌تر آمده و خود را هیلو سیلبر برگ معرفی کرد. من کمی متعجب شدم وخوب نفهمیدم که چه می‌خواهد. چون همه چیز بسرعت روی داد. او می‌خواست از موقعیت استفاده کرده، مرا تا مدرسه همراهی کند.

او گفت:

«اگر تو روانه همان سمتی هستی که منم، پس بهتر خواهد بود که با هم برویم.»
من پاسخ مثبت دادم و ما یکجا با هم براه افتادیم. هیلو شانزده ساله شده و می‌تواند بسیار خوب در مورد موضوعات گوناگون گپ بزند. امروز او دوباره منتظرم بود و در روزهای آینده شاید این امر تکرار شود.

آنه.

چهارشنبه ۱ جولای ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

تا امروز من واقعاً فرصت نیافتم که برایت بنویسم. روز پنجشنبه تمام روز نزد آشنایانم بودم، روز جمعه ما مهمان داشتیم و باین‌ترتیب همه وقت تا به امروز به نحوی سپری شد.

هیلو و من توانستیم در یک هفته یکدیگر را خوب بشناسیم. وی در مورد زندگی خودش بسیار چیزها را بیان کرد. او اصلاً از گیلزن کیرشن است و بدون والدینش نزد پدر کلان و مادر کلانش زندگی می‌کند. والدینش فعلاً در بلژیک اند و شوربختانه او امکان رفتن پیش آنها را ندارد. هیلو یک دوست دختر بنام اورسولا داشت. البته من آن دختر را می‌شناسم که نمونه‌یی از سستی و دلگیری است. از روزی که من هیلو را می‌شناسم، او اعترف می‌کند که از شدت بی‌علاقگی با اورسولا اورا خواب می‌گرفته است. پس من یک نوع وسیله بیدار نگه‌داشتن برایش بشمار می‌روم. انسان هیچگاه نمی‌داند، بدرد چه چیزهایی که نمی‌خورد!

ژاک شنبه شب نزد ما خوابید. ظهر یکشنبه او پیش هانیلی رفت که پس از آن همه چیز برایم دلگیر و خسته کن شد. هیلو باید شام نزدم می‌آمد؛ مگر حدود ساعت شش زنگ زد.

من گوشی را گرفتم و او برایم گفت:

- من هیلموت سیلبربرگ هستم. آیا می‌توانم یک‌بار با آنه صحبت کنم؟
- بلی، هیلو من آنه هستم.
- سلام آنه چه حال داری؟
- خوب، تشکر.
- من با تأسف زیاد می‌خواستم برایت بگویم، شام امروز نزدت نمی‌توانم بیایم. مگر با وجود این می‌خواستم با تو صحبت کنم. آیا خوب خواهد بود که من پس از ده دقیقه به دم در خانه ات بیایم؟
- بلی، بسیار خوب، تا دیدار!

- خدا حافظ، من همین اکنون می‌آیم!

گوشی را گذاشته به سرعت رفتم که لباس‌هایم را تعویض نموده و موهایم را شانه بزنم. پس از آن رفتم نزدیک پنجره و از کلکین کله کشک کردم. بالاخره او آمد. مگر در این لحظه واقعه‌یی بینظیر رخ داد و آن اینکه من از زینه‌ها بسرعت پایین نشده و آرام منتظر ماندم تا او به در زنگ بزند. من پایین رفتم و او دفعتاً با باز شدن دروازه به خانه داخل شد.

- انه بشنو، مادر کلانم ترا هنوز خردسال می‌پندارد که بطور مداوم با هم دیدار کنیم. او می‌گوید که بهتر است من نزد لووینباخ‌ها بروم، مگر شاید تو بدانی که من دیگر با اورسولا رابطه ندارم.
- نه، چرا آیا شما دعوا کرده آید؟
- نه، برعکس، من به اورسولا گفتم که ما نمی‌توانیم با هم جور بیاییم چون با هم نمی‌خوانیم. بنابران باید دیدار با یکدیگر را قطع کنیم. مگر تأکید کردم که در خانه ما بروی اورسولا همیشه باز است و آرزومندم که من نیز بتوانم نزدش بروم. من اصلاً فکر می‌کنم که اورسولا با یک جوان دیگر گرم گرفته، ازان رو با او برخورد همانند نمودم. مگر واقعیت چنین نبود و اکنون کاکایم می‌گوید که من باید از اورسولا پوزش بخواهم، البته من این را رد کرده و رابطه‌ام را با او گسستم. این یکی از مجموعه دلایلم بود. حالا مادرکلانم می‌خواهد که من نزد اورسولا بروم، نه پیش تو. مگر من نه چنین تصمیمی و نه چنین برنامه‌یی دارم. سالمندان گاهی در واقع اندیشه فرتوت دارند که من نمی‌توانم خود را با آنها موافق بسازم. از سوی دیگر من به والدین بزرگم (پدر کلان و مادر کلانم) ضرورت دارم و با اطمینان می‌توانم بگویم که آنان نیز به من ضرورت دارند. حالی من عصرهای چهارشنبه آزادم، چون بر اساس خواست والدین بزرگم باید به درس هنر کندن‌کاری چوب بروم، در حالی که من به یک کلوب وابسته به حزب صهیونیستی می‌روم. گرچه این امر برایم ممنوع است، چون

پدرکلان ومادر کلانم ضد صهیونیزم[۱۰] اند. البته من نیز متعصب (فاناتیک) نیستم و فقط علاقمند عادی این کار می‌باشم؛ مگر در این اواخر در این کلوب چنان هرج ومرج زیاد شده که من تصمیم دارم، از عضویت در آن خودداری کنم. باین‌ترتیب عصر چهارشنبه آخرین روزیست که من به آنجا می‌روم. پس از آن ما می‌توانیم، عصر چهارشنبه، شام شنبه و ظهر یکشنبه و بقیه زمان‌ها با هم دیدار کنیم.

- اگر والدین بزرگت این را نمی‌خواهند، تو نیز نباید در پشت سر آنها دست به چنین اقدامی بزنی.
- خوب، ولی عشق با جبر که صورت نمی‌گیرد.

وقتی ما به نزدیک غرفه کتاب‌فروشی بلانکفورت رسیدیم، پتر سخیف[۱۱] را دیدیم که با دو پسر دیگر آنجا ایستاده بود. این نخستین باری در یک زمان دراز بود که او به من سلام می‌داد، و من از این امر قلباً شاد شدم. شام روز دوشنبه هیلو به

---

[۱۰] صهیونیزم به معنی عام آن مبارزه یهودان بخاطر برگشت به به منطقه صهیون (فلسطین) و ایجاد دولت ملی یهودی می‌باشد. واژهٔ صهیون نخستین بار در مجله آلمانی استقلال در سال ۱۸۹۰ توسط ان. بیرنباوم مطرح شد.
دو اصل عمدهٔ صهیونیزم عبارتند از:
- انعکاس خواسته های یهودان برای برگشت به سرزمین صهیون پس از ۲۰۰۰ سال مهاجرت و تبعید؛ و دفاع از جنبش آزادی‌خواهانه یهودان در قرن ۱۹ که به شکست مواجه شد.
تیودور هزل با نوشتن کتابی تحت عنوان دولت یهودی اساس صهیونیزم افراطی سازمان یافته را گذاشت. بعداًدر سال ۱۸۹۷ اولین کنگره بین‌المللی یهودان در شهر بازل سویس دایر شد. پس از سال ۱۸۸۰ نخستین گروه‌های مهاجر یهودان به فلسطین رفتند. در میان سال‌های ۱۸۹۷- ۱۹۱٤ جمعاً در حدود یک ونیم ملیون نفر یهود از اروپا به امریکا مهاجرت نمودند در حالیکه فقط ۳۵۰۰۰ نفر به فلسطین برگشته بودند.
با ایجاد دولت اسراییل در سال ۱۹٤۸ از شهرت صهیونیزم کاسته شد؛ ولی هنوز هم در میان یهودان بنیادگرای مذهبی هواداران زیادی دارد. در سال ۱۹٦۷ در ۲۷ مین کنگره صهیونیستان در شهر یوروشلیم (بیت المقدس) برنامه‌یی تصویب شد که برمبنای آن زندگی در اسراییل برای صهیونیست‌ها حتمی اعلام شد.
نزد اکثر اعراب صهیونیزم پشتوانه معنوی و مادی سیاست ضد عربی و فعالیت‌های سرکوب‌گرانه محافل نظامی دولت اسراییل محسوب می‌شود. اکثر دول جهان، سیاستمداران و شخصیت‌های جهانی رسماً مخالف صهیونیزم می‌باشند.
ملل متحد نیز طیق قطعنامهٔ سال۱۹۷۵ صهیونیزم را شکلی از نژادپرستی (راسیزم) دانسته و آنرا محکوم نموده است. (مترجم).

[۱۱] Peter Schiff.

خانه ما آمد، تا با پدر و مادرم آشنا شود. من کیک، چای، چاکلیت، کلوچه و چیزهای زیاد خریده بودم. مگر من و هیلو که پهلوی هم نشسته بودیم احساس دلتنگی کردیم، و بنابران به گردش رفتیم.

من درست ساعت ده و هشت دقیقه به خانه آمدم. پدرم خیلی عصبانی بود و می‌گفت، دیر برگشتن من به خانه کار خوبی نیست و باید قول بدهم که پس از این ده کم هشت در خانه می‌باشم. شنبه آینده هیلو مرا نزد خودش دعوت کرده است.

ویلما به من گفت که شام روزی هیلو نزدش آمده و او از وی پرسیده بود: «تو از میان اورسلا و آنه کی را ترجیح می‌دهی؟»، و او پاسخ داده بود: «این مسأله ربطی بتو ندارد.» مگر زمانی که هیلو بیرون می‌شد، (آنها تمام شام آن‌روز دیگر با هم گپ نزدند) گفته بود: «البته آنه را، خداحافظ و به هیچکس نباید این را گفت!» و پس ازان از در بیرون شد.

تو اکنون می‌توانی بخوبی درک کنی که هیلو عاشقم است و من این را به خاطر سرگرمی و تنوع می‌پسندم. مارگو خواهد گفت که هیلو یک جوان خیلی مناسب است و من هم چنین نظری و یا حتی بالاتر از آن را در مورد او دارم. مادرم نیز درباره اش نظر خیلی مثبت دارد: «یک جوان جذاب، یک پسر مهربان و خوش برخورد.»

من خرسندم که همه اعضای خانوادهٔ ما نظر نیکی در مورد هیلو دارند، بر خلاف خواهرخوانده‌هایم که او را هنوز کودک می‌پندارند و البته حق هم با آن‌هاست. ژاک همیشه مرا در مورد هیلو تمسخر می‌کند. اگر چه من واقعاً عاشق او نیستم؛ مگر می‌توانم، با او مانند یک دوست رابطه داشته باشم، اینکه کار بدی نیست.

مادرم می‌خواهد، بداند که پسانها با کی ازدواج خواهم کرد، مگر او هیچ تصور نمی‌کند که این پتر باشد؛ زیرا وقتی‌که صحبت از او می‌شود، من بدون آنکه به رویم بیاورم و قرمز شوم، موضوع را عادی جلوه داده، مانند خودشان صحبت می‌کنم.

من پتر را دوست دارم، چنان‌که تاکنون هیچکس را دوست نداشته ام؛ و من همیشه باین نظرم که او به خاطر آنکه احساساتش را پنهان نگه دارد، با دختران دیگر گرم می‌گیرد. شاید او اکنون تصور کند که من و هیلو عاشق همدیگر هستیم.

مگر این واقعیت ندارد. او فقط دوستم است و یا بقول مادرم، او یک شوالیه[۱۲] (هواخواه من) است.

آنه ات.

[۱۲] Cavalier /شوالیه کلمهٔ فرانسوی است، که به معنی سوارکار، آقا، افسر سواره و مرد شجاع و شیک پوش میباشد. (مترجم)-

یکشنبه ۵ جولای ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

مراسم اعلام نتایج امتحانات در تیاتر یهودی شهر بروز جمعه کاملاً مطابق میلم بود. اطلاعنامه‌ام (پارچه نتایج) نیز بد نیست و من فقط در یک مضمون نمره غیرقناعت‌بخش دارم و آنهم یک پنج در الجبر می‌باشد. در بقیه مضامین پنج تا هفت داشته و همچنان دو تا هشت و دو نمره شش دارم.[۱۳] در خانه والدینم از من راضی بودند. باید گفت که والدینم بر عکس عده زیادی از پدر و مادرهای دیگر دنبال نمرات و نتایج خوب نبوده فقط متوجه سه مسأله اند: سلامتم، اینکه آیا رضایت شخصی دارم و پررو نمی‌باشم. به نظر آنها اگر این مسایل درست باشند، بقیه امور بخودی خود بهبود خواهند یافت. مگر من برعکس آنان فکر می‌کنم و نمی‌خواهم شاگرد بد باشم.

من طور مشروط به دبیرستان گرفته شدم، چون اصلاً باید در کلاس هفتم مدرسه شماره ششم مونتیسوری می‌ماندم؛ مگر زمانی که همه کودکان موسایی به مدارس یهودی می‌رفتند، آقای ایلته من و لیز خوسلار را پس از چند بار گفت‌وگو طور مشروط به کلاس هفتم شامل ساختند. لیز نیز پس از یک امتحان دشوار هندسه به کلاس بالاتر ارتقا کرد. بیچاره لیز شاید در خانه نتواند هیچ‌گاهی درست درس بخواند، زیرا خواهر کوچک دو ساله اش عادت دارد، همه روزه در اتاق وی بازی کند.

اگر چیزی مطابق میل گابی (خواهرش) نباشد، چیغ و فریاد می‌زند و اگر لیز به او توجه نکند، خانم خوسلار (مادرش) داد و فریاد براه می‌اندازد. باین‌ترتیب لیز نمی‌تواند، خوب درس بخواند و حتی گمان می‌رود که دروس اضافی نیز مؤثر نخواهند بود. برای فامیل خوسلار تنظیم امور خانه نیز امری استثنایی است. پدر و مادر خانم خوسلار در آپارتمان پهلویی آنان زندگی می‌کنند، ولی غذا خوردن شان یکجاست؛ بنابراین همواره یک زن خدمتگار، یک کودک نفهم، آقای خوسلار که اکثراً غایب است، خانمش که همیشه عصبانی و آشفته بوده و بطور دورانی حامله

[۱۳] بالاترین نمرهٔ درسی هالند ۱۰ است. (مترجم).

است، در این خانه با هم می‌باشند. در چنین وضعی که باصطلاح سگ صاحبش را گم می‌کند[۱۴]، واضح است که او محکوم به ناکامیست.

خواهرم مارگو نیز اطلاعنامه (پارچه) امتحاناتش را که مانند همیشه عالیست، گرفته است. اگر شیوهٔ تقدیر و مکافات «ممتاز»[۱۵] در مدرسه ما معمول می‌بود، او با ستایش و آفرین مستحق پاداش می‌گردید، آفرین بر او!

پدرم در این اواخر زیاد در خانه است، او به کارها طور لازم رسیدگی نمی‌کند و من درک می‌کنم که او تا حدی خود را اضافی احساس می‌کند. چون آقای کلیمان[۱۶] مدیریت شرکت اوپیکتا و آقای کوگلر اداره دفتر خیس و شرکا[۱۷] را که تولید کننده مصالح نباتی- تعویضی می‌باشند و در سال ۱۹۴۱ تاسیس شده اند، به عهده گرفته اند.

چند روز پیش وقتی در یک میدان مشغول گردش بودیم، پدرم در مورد پنهان شدن حرف زد. او گفت که برای ما خیلی دشوار خواهد بود که زندگی جدا از بقیه جهان داشته باشیم.

من از او پرسیدم، چرا او از همین اکنون در این مورد گپ می‌زند.

او «بشنو، انه»- گفته و اضافه کرد: «تو می‌دانی که ما از بیشتر از یک سال بدینسو پوشاک، مواد مصرفی و موبل ما را به کسانی دیگر انتقال می‌دهیم. ما نمی‌خواهیم، داشته‌های ما را آلمانی‌ها غصب کنند و بنابراین می‌خواهیم، به خواست خود کنار برویم و منتظر نمی‌شویم، تا کنار برده شویم.»

- مگر پدر، چه وقت؟»

---

[۱۴] در متن اصلی هالندی اصطلاح یان ستین آمده و به کسی اطلاق می‌شود که همیشه خانه‌اش شلوغ بوده و از چهار کودک، پنجاه بقه، یک مار و غیره تشکیل شده است. این اصطلاح از نام نقاش مشهور قرن هفدهم هالند (یان ستین) که در نقاشی‌هایش بی‌نظمی خانه‌ها را انعکاس داده گرفته شده است. (مترجم)

[۱۵] Cun Laude

[۱۶] Kleiman

[۱۷] Gies & Co

و درست در لحظه‌یی که پدرم پاسخ زیر را داد من از ترس به لرزه افتادم.

- تو در این باره تشویش مکن، این را ما تنظیم می‌کنیم، از زندگی‌گک آرامت تا زمانی که می‌توانی نهایت لذت ببر!

و این بود همه اش. آه، بگذار اجرای این گفته‌های غم‌انگیز در زمانی دور صورت گیرد.

ناگاه زنگ دروازه بصدا درآمد. این هیلوست، و من در اینجا دفترم را می‌بندم.

آنه ات.

چهارشنبه ۸ جولای ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

به نظرم چنین می‌آید که از یکشنبه صبح تا کنون یک فاصله درازی با سال‌های متمادی بمیان آمده است. در این مدت چنان حوادثی بوقوع پیوسته اند که می‌پنداری دنیا یک‌باره واژگون شده است.

مگر گیتی تو می‌بینی که من هنوز زنده‌ام و این امر به نظر پدرم مهم‌ترین چیز است. بلی، واقعاً من هنوز زنده ام. ولی خواهشمندم از من مپرس چون و چرا. من متیقنم که امروز تو مرا نمی‌توانی درک کنی؛ بنابراین من از آنچه که بامداد روز یکشنبه روی داد، آغاز می‌کنم.

ساعت سه (هیلو برای لحظه‌یی بیرون رفته بود، تا پسان‌تر دوباره بیاید) کسی اینجا به دروازه ما زنگ زد. من آنرا نشنیدم چون با رخوت روی یک دراز چوکی در بَرَنده (بالکن) دراز کشیده و مشغول خواندن کتاب بودم. کمی پسان‌تر مارگو با چهره هیجان زده به دروازه آشپزخانه ظاهر شد؛ او با صدایی که بیشتر به پُس پُس می‌ماند، گفت:

- «در اینجا برای پدر یک جلب‌نامه (احضاریه) از اداره اس.اس.[۱۸] آمده است.

او اضافه کرد:

- مادرم خودش را زود به آقای فان دان رسانده است. (آقای فان دان یکی از همکاران خوب و آشنای نیک پدرم می‌باشد.)

---

[۱۸] S.S اس. اس. به معنی گروپ محافظتی، دفاعی شاخه نظامی- سیاسی وابسته به سازمان سیاسی نازی آلمان که در سال ۱۹۲٤ ایجاد شده و از سال ۱۹۳۳ تحت رهبری هیملر قرار گرفت.
این شبکه مسوولیت وظایف امنیتی و سیاسی را در نیروهای مسلح و همچنان ارگان‌های ملکی عهده‌دار بود. در دوران جنگ دوم جهانی این سازمان از نفوذ و صلاحیت زیادی برخوردار شده و در همه سرزمین‌های اشغالی بویژه در اردوگاه‌های تجمعی اسیران جهت سرکوب و نابودی زندانیان فعال بود. (مترجم)

من سخت به هراس افتاده ام. هرکس درک می‌کند که یک جلب‌نامه چه معنی دارد؛ اردوگاه‌های تجمعی و زندان‌های مجرد را من از همان لحظه درذهنم تصور کردم. «آیا ما خواهیم گذاشت، پدرم را آنجا بفرستند؟»

- «نه، البته او جایی نخواهد رفت.

مارگو گفته و در حالی که هردو انتظار مادر را می‌کشیدیم، افزود:

- «مادر نزد فان دان رفته تا بداند، آیا ماخود می‌توانیم به محل اختفا برویم. در آنجا ما جمعاً هفت نفر خواهیم بود.

سکوت و خاموشی. ما دیگر یارای گپ زدن را نداشتیم. تشویش دربارهٔ پدر که بدون کم‌ترین آگاهی مشغول بازدید از یک معیوب یهود است؛ انتظار مادر را کشیدن؛ گرمی طاقت فرسا و اضطراب همه با هم ما را به سکوت وامی‌داشت. در همین لحظه ناگه دروازه دوباره زنگ زد.

من گفتم:

- این هیلوست. مارگو «باز نکن»

گفته دم رویم را گرفت. مگر ضرورت به این کار نبود، چون ما صدای مادرم، آقای فان دان و هیلو را شنیدیم. سپس آنها به درون آمده و در را از پشت شان بستند. در هر زنگ باید من و یا مارگو به آهستگی پایین آمده می‌دیدیم که آیا پدر ما آمده یا نه. افراد دیگر را ما نمی‌گذاشتیم درون بیایند. مارگو و من از اتاق کشیده شدیم؛ زیرا آقای فان دان می‌خواست، با مادرم به تنهایی صحبت کند.

وقتی من و مارگو در اتاق خواب نشسته بودیم، او خاطر نشان کرد که احضاریه نه بنام پدرم بلکه به نام اوست. به من باز هم ترس چیره شد و من گریستم. مارگو شانزده ساله شده، چنین دختران جوان را می‌خواهند، بدون والدین شان کجا بفرستند؟ مگر جای خوشیست که او جایی نخواهد رفت، این را مادرم خودش به من گفت. برعلاوه من دانستم که پدرم که پیش‌تر ازین با من از صبر وشکیبایی حرف می‌زد، روان مرا برای اختفا آماده می‌ساخت. پنهان شدن؟ در کجا ما باید پنهان شویم؟ در شهر، در یک روستا، در یک خانه، در یک کلبه، کَی، چگونه و در

کجا...؟ اینها پرسش‌هایی بودند که من نمی‌خواستم، مطرح کنم، ولی ذهنم را سخت بخود مشغول ساخته بودند.

من و مارگو به جمع‌آوری اجناس لازمی در کیف‌های مدرسه ما آغاز کردیم. نخستین چیزی که من در بکسم گذاشتم، این دفتر مقوایی (پوش کپره‌یی) و سپس بیگودی‌ها، دستمال‌های جیبی، کتاب‌های درسی، شانه‌ها و نامه‌های گذشته بود. از بس که اندیشه‌ام مشغول مخفی شدن بود، بجای اینکه لباس‌ها را در بکس بگذارم، کتاب‌ها و کتابچه‌ها را گذاشتم، ولی از این امر پشیمان نیستم، چون: یادداشت‌هایم بر پوشاک‌ها رجحان دارند.

ساعت پنج پدرم آمد. ما به آقای کلیمان زنگ زده و از او خواهش کردیم، اگر نزدیکی‌های شام بتواند به خانه ما بیاید، خوب خواهد شد. فان دان بیرون رفته و میپ را با خود آورد. به محض رسیدن، میپ چند جوره بوت، یک مقدار لباس دراز، جمپر، زیر پوشی و جراب زنانه را در یک بکس گذاشته و باخود برد. او وعده کرد که شب دوباره بیاید. پس ازان سکوتی در خانه ما چیره شد. هیچکس از ما چهار نفر نمی‌خواست، غذا بخورد، هوا هم خیلی گرم بود و چنان می‌نمود که دنیا واژگون شده است.

اتاق بزرگ بالایی ما را قبلاً به مردی بنام گولد شمیت کرایه (اجاره) داده ایم. وی اکنون درحدود سی سالست از زنش جدا شده است. او که امروز ظاهراً بیکار بود، تا ساعت ده نزد ما ماند که به هیچ وجه نمی‌شد اورا بیرون کرد.

ساعت یازده میپ و یان خیس آمدند. میپ از سال ۱۹۳۳ کارمند پدرم است که اکنون همانند شوهر تازه دامادش یان به یک دوست شخصی پدرم تبدیل شده است. باز هم کفش‌ها، پوشاک، کتاب‌ها و لباس‌های زیر در بکس بزرگ میپ و جیب‌های عمیق یان جابجا شده و آنها دوباره ناپدید گردیدند.

من فوق‌العاده خسته بودم، اگرچه می‌دانستم که این آخرین شب در بستر خودم خواهد بود، به‌زودی بخواب رفتم. فردا صبح زود بساعت پنج ونیم توسط مادرم بیدار شدم. خوشبختانه گرمی تا حدودی فروکش کرده بود؛ چون یک باران گرم، در تمام روز می‌بارید.

ما چهار نفر تا حد توان لباس‌ها را بالای هم پوشیدیم، چنان‌که تصور می‌شد که ما در عصر یخبندان زندگی می‌کنیم. هیچ یهودی دیگر جرأت نمی‌کند که مانند ما ریسک کرده و با یک بکس پُر از پوشاک از خانه بیرون شود. من دو پیراهن، سه پتلون (شلوار)، یک لباس دراز و بالایش یک دامن، یک جمپر، یک بالاپوش خزانی، دو جوره جراب، بوت‌های زمستانی، کلاه، شال و بسیاری چیزهای دیگر را به تن کرده بودم. هنوز ما از خانه بیرون نشده بودیم که من دچار خفقان شدم، مگر در آن‌حالت کسی به فکر من نبود.

مارگو بکس مدرسه اش را پر از کتاب کرده و سوار دوچرخه بدنبال میپ بسوی مقصدی ظاهراً دور روان شد. من نیز هنوز نمی‌دانستم که مراد اسرارآمیز ما کجا خواهد بود؟

بساعت هفت ونیم ما نیز در را به دنبال خویش بستیم. با یگانه جان‌داری که من خداحافظی کردم، مورتچه گربه کوچکم بود که پس از این نزد همسایه‌های ما خواهد ماند و این موضوع طی نامه‌یی عنوانی گولدشمیت نیز مشخص شده است.

رختخواب‌های جمع شده، غذای صبحانه برروی میز، نیم کیلو گوشت برای پشک در آشپزخانه همه با هم چنین تصویری را به بار می‌آوردند که گویا ما با سراسیمه‌گی خانه را ترک گفته ایم.

تصورات برای ما اکنون مهم نبودند، ما می‌خوهستیم از اینجا بدر رویم؛ فقط بیرون شده و به مقصد خویش بدون خطر برسیم. همین وبس.

فردا بقیه را ادامه خواهیم داد.

آنه ات.

پنجشنبه ۹ جولای ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

باین‌ترتیب ما هریک پدر، مادر و من در زیر باران شدید، هر کدام با یک بکس مدرسه و یا خریطه مملو از اجناس گوناگون روی هم انباشته براه افتادیم. کارگرانی که صبح زود بسوی کارهای‌شان روان بودند، با دلسوزی بسوی ما می‌دیدند؛ در چهره‌های آنان می‌شد خواند که آنها هیچگاه نمی‌توانند، یک وسیله نقلیه را بما پیشکش کنند، چون ستاره زرد یهودی[۱۹] روی لباس‌های ما بخودی خود بازدارنده این امر بود.

پسان‌تر وقتی ما در خیابان‌ها در حرکت بودیم، پدر و مادرم جسته و گریخته دربارهٔ برنامه اختفا توضیح دادند: ما از ماه‌ها پیش توانسته بودیم اجناس و اموال خود را از خانه خارج نماییم و اکنون ۶ جولای نوبت آن رسیده که داوطلبانه مخفی شویم. با رسیدن احضاریه برنامه ما ده روز پیش‌تر افتاد. از اینرو اکنون نباید منتظر آپارتمان‌های منظم بود.

خود پنهان‌گاه ما در ساختمان دفتر پدرم خواهد بود. اشخاص بیگانه به مشکل خواهند توانست، به این مطلب پی ببرند و برای وضاحت بیشتر باین موضوع روشنی می‌اندازم. پدرم پرسونل کاری زیادی ندارد. فقط آقای کوگلر، کلیمان، میپ و همچنین بپ فوسکویل تایپست بیست و سه ساله از آمدن ما آگاهند. در گدام آقای فوسکویل پدر بپ با دو مستخدم دیگر مشغول کار بودند که کسی برایشان چیزی در این مورد نگفته است.

ساختمان مذکور چنین ساختاری دارد: در طبقه یکم گدام بزرگ قرار دارد که هم‌زمان جهت کار و نگه‌داری کالا (محصولات) استفاده می‌شود.

---

[۱۹] آلمانی‌های فاشیست بر اساس سیاست تبعیضی و سرکوبگرانه شان یهودان را مجبور می‌کردند، ستاره شش ضلعی یهودی- ستارهٔ حضرت داود(ع) برنگ زرد را بروی لباس خویش جهت تمایز از دیگران داشته باشند. (مترجم)

این محل به نوبه خود به گوشه‌های دیگر چون اتاق آسیاب که در آنجا کوبیدن و آرد کردن مصالحی چون دارچینی و انواع مرچ، میخک و غیره صورت می‌گیرد و اتاق انباری تقسیم شده است. در پهلوی دروازهٔ گدام درب اصلی ساختمان قرار دارد که از طریق یک دروازه میانه به یک زینه منتهی می‌شود؛ در بالای این زینه یک دروازه شیشه‌یی تاریک قرار دارد که زمانی بالای آن لوحه‌یی با حروف سیاه بنام "دفتر" نصب شده بود. در اینجا اتاق بزرگ کاری که دفتری فراخ و پر از وسایل بوده و خیلی روشن است، قرار دارد.

روزانه در این محل بپ، میپ و آقای کلیمان کار می‌کنند. از طریق یک اتاق دیگر که دارای گاو صندوق نسوز، لباس‌دانی و یک الماری بزرگ است؛ می‌شود، به اتاق تا حدی تاریک ونمناک در آخر رسید. پیشترها در آنجا آقای کوگلر و آقای فان دان یکجا با هم کار می‌کردند، مگر اکنون فقط کوگلر در آنجا می‌باشد. به دفتر آقای کوگلر می‌شود از راه دهلیز نیز رسید، ولی در آن صورت باید از طریق دروازه شیشه‌یی رفت که فقط ازدرون باز می‌شود. اگر از دفتر کوگلر به دالان باریک - محل نگه‌داری ذغال‌های (بخاری) رد شده، چهار پله زینه را بالا بروی به گنجینه ما یعنی دفتر اصلی (مدیریت) می‌رسی. در اینجا همه چیز عالیست:

موبل‌های عصری، فرش پلاستیکی و قالین بر کف اتاق، رادیو و یک چراغ شیک در داخل آن. در پهلوی این اتاق یک آشپزخانه بزرگ با بایلر ذخیره آب گرم و دو عدد اجاق گازی و در سمت دیگر آن یک تشناب واقع شده است. اینجا طبقه دوم[۲۰] است. از راهرو پایین یک زینه عادی چوبی به بالا می‌رود. در بالا یک دالان کوچک است که می‌شود، دهلیز هم نامیدش.

در دو سوی این دهلیز دروازه‌ها قرار دارند، درب چپی به قسمت جلوی خانه، انبار (گدام)، بالاخانه و اتاق زیر شیروانی می‌رسد. از همین قسمت جلوی خانه به بخش دیگر آن یک زینه راست و شیبدار هالندی[۲۱] تمدید یافته و به دروازه دم کوچه

---

[۲۰] در هالند و اکثر کشورهای اروپای غربی طبقهٔ هم‌سطح زمین را صفر و بالای آنرا طبقهٔ یکم می‌گویند، چنانچه در متن اصلی نیز طبقهٔ یکم آمده که هدف آن از طبقهٔ دوم است. (مترجم)

[۲۱] در متن اصلی هالندی زانوشکن آمده است. زینه های مساکن و ساختمان‌های کهن هالند به علت شیب زیاد و خطرناک بودن و به "زینه‌های هالندی" شهرت دارند. (مترجم)

می‌رسد.

بطرف راست دالان بخش عقبی خانه «پس‌خانه» قرار دارد. اصلاً انسان تصور کرده نمی‌تواند که در پس دروازه عادی خاکستری رنگ اینقدر اتاق از انظار عامه پنهان بماند.

در جلو دروازه یک زینه قرار دارد که پیاده‌روی را به خانه متصل می‌کند. در مقابل این درب دخولی یک زینه شیبدار قرار داشته و به سمت چپ آن یک راهروک و یک اتاق واقع اند. این اتاق نشیمن و خواب فامیل فرانک خواهد بود و متصل به این یک اتاق کوچک‌تر قرار دارد که اتاق خواب و کار دوشیزه گان فرانک خواهد بود. بسوی راست زینه یک اتاق بدون کلکین مگر دارای دستشوی و تشناب و در جنب آن باز هم یک دروازۀ دخولی به اتاق من و مارگو قرار دارد.

اگر کسی به زینه‌ها بالا شده و دروازه آخری را باز کند، از پهنای این خانه بزرگ و روشن در پهلوی کانال (نهر) به حیرت خواهد افتاد. در اینجا یک دوش بزرگ (این را ما مدیون کوگلر هستیم، چون‌که پیش از این در اینجا لابراتوارش بود) و یک ظرف‌شویی نیز وجود دارد. آشپزخانه هم‌زمان اتاق خواب، اتاق نشیمن همگانی و اتاق کار و خوراک زوج فان دان خواهد بود. یک اتاق کوچک پسی باید اتاق رهایش پتر فان دان باشد و در اینجا نیز مانند قسمت جلوی خانه، یک "بالا خانه" و یک اتاق زیر شیروانی وجود دارد. چنان‌که می‌بینی پس خانۀ بی‌نظیر (پنهان‌گاه) ما را برایت معرفی کردم.

آنه ات.

جمعه ۱۰ جولای ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

امکان زیاد دارد که من با آشنا نمودن طولانی مسکن ما ترا خسته نموده باشم. بهر حال در مورد چند و چون این که به کجا رفته و چگونه رفته ام، در نامه‌های پسان‌تر نیز آگاهی حاصل خواهی کرد. مگر اکنون می‌خواهم به حکایت پایان نیافته‌ام ادامه دهم.

ما به محل پرینسن خراخت[۲۲] خانه شماره ۲۶۳ آمدیم. ما را میپ بسرعت گرفته و از راه دهلیز دراز، زینه چوبی راست و شیبدار، به بالا به بخش عقبی (پس‌خانه) برد. او دروازه را از پشت ما بسته و ما را تنها گذاشت. مارگو با دوچرخه‌اش از مدتی پیش‌تر از ما رسیده و منتظر همه ما بود.

اتاق نشیمن و اتاق‌های دیگر چنان از اموال درهم و برهم پر بودند که قابل شرح نیست. همه کارتن‌هایی که در طول ماه‌های گذشته به دفتر گسیل شده بودند، بروی اتاق و تخت‌ها قرار داشتند. اتاق کوچک تا به سقف مملو از رخت‌خواب بود چون ما آرزومند خواب در بسترهای مناسب در شب بودیم، باید به سرعت به دهلیز رفته و اجناس را جمع و جور می‌کردیم.

مادر و مارگو از فرط خسته‌گی توانایی حرکت را نداشته، مانده و از پا درآمده بروی بسترهای بدون شیت و پوشش دراز کشیده بودند. مگر من و پدرم (دو کسی که پاک‌کاری خانه را بیشتر به عهده دارند) می‌خواستیم عملاً دست بکار شویم. ما تمام روز مصروف تخلیه کارتن‌ها و گذاشتن اجناس در الماری‌ها بوده و با چکش مشغول بستن تخته‌ها و سرگرم پاک‌کاری بودیم؛ تا اینکه شب توانستیم خسته و کوفته به بسترهای پاک بخوابیم.

ما در طول روز هیچ غذای گرم نخورده بودیم، مگر این امر مایه نگرانی هیچ‌کس نبود. مادر و مارگو چنان خسته و عصبانی بودند که حوصله غذا خوردن را نداشتند

[۲۲] Prinsengracht

و من و پدرم نیز کارهای زیادی داشتیم که باید انجام می‌دادیم.

صبح روز سه شنبه، ما کار آغاز شده پیشین را ادامه دادیم. بپ و میپ با کوپون‌های ارتزاقی ما به خرید رفتند.

پدرم می‌کوشید، تا ما تا حد امکان نامرئی بمانیم. ما کف آشپزخانه را با آب و برس شستیم و باز هم از پگاه تا بیگاه مشغول کار بودیم. من تا روز چهارشنبه فرصت آنرا نیافتم تادر مورد دگرگونی بزرگ به میان آمده در زندگی‌ام بیاندیشم. و فقط در روز چهارشنبه نخستین بار پس از آمدن به پنهان‌گاه، من امکان آنرا یافتم تا به تو دربارهٔ حوادث روی داده حکایت کنم و هم‌زمان بیاندیشم که با من چه رخ داده و در آینده چه واقع خواهد شد.

آنه ات.

جمعه ۱۱ جولای ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

پدر، مادر و مارگو هنوز نمی‌توانند به صدای ناقوس ساعت بزرگ وسترن تورن که در هر ربع ساعت یک‌بار وقت را اعلام می‌کند، عادت بگیرند. البته برای من عادیست، زیرا عملاً این صدا در شب یک نوع حس اعتماد را به من القا می‌کند.

شاید برایت جالب باشد، بدانی که به مثابه یک مخفی شده چه احساسی دارم؛ تا کنون من نمی‌توانم، چیزی برایت بگویم، چون خودم هنوز هیچ چیزی را نمی‌دانم. من فکر می‌کنم که در این خانه هیچ‌گاهی از آرامش برخوردار نخواهم بود. مگر این به معنی آن نیست که اینجا هیچ نوع جذبه‌یی ندارد. من خود را اصلاً در یک سناتوریم بی‌نظیر در هنگام تعطیلات تصور می‌کنم. یک برداشت ساده‌لوحانه و ناقص از اختفا. مگر چه می‌توان کرد، چیزی را که نمی‌توان تغییر داد. خانه عقبی "پس‌خانه" یا پنهان‌گاه ما خیلی مناسب است، گرچه مرطوب و نامنظم می‌باشد؛ مگر کسی نمی‌تواند در همه امستردام و حتی شاید در سراسر هالند برای مخفی شدن چنین جای مناسبی را پیدا کند. اتاقک ما با آن دیوارهای نزدیک بهم اش که تا کنون برهنه و خالی بود، به کمک پدرم (پوسترها و عکس‌های ستاره گان سینما را که پیشتر جمع‌آوری کرده بودم، او آورده و من بوسیله یک بُرس و سرش آنها را به دیوارها چسپاندم) دارای نمای زیبایی شد. بنابراین اکنون اتاق خیلی شادتر و دلنشین‌تر از گذشته شده و در نظر داریم، اگر فامیل فان دان به اینجا بیاید، از تخته‌های موجود در بالاخانه و اتاق زیر شیروانی قفسه‌ها و تاقچه‌های چوبی و غیره بسازیم.

مادرم و مارگو دوباره کمی سر حال آمده اند. دیروز مادرم می‌خواست، برای نخستین بار در اینجا سوپ فاسلیه بپزد، مگر وقتی او در پایین بود، سوپ را فراموش کرد در نتیجه دیگ سوخت و فاسلیه‌ها مانند ذغال شدند که حتی از ته دیگ جدا نمی‌شدند.

دیروز شام هر چهار ما به دفتر مدیریت رفته و رادیو را روی موج انگلیسی عیار

نمودیم. من سخت به هراس افتاده بودم، چون می‌ترسیدم، صدای آنرا کسی بشنود؛ بنابراین من از پدرم خواهش کردم تا به بالا برویم. مادرم مرا درک کرده و ما به بالا آمدیم. ما از چیزهای زیاد دیگری نیز هراس داریم، چون می‌ترسیم، صدای ما را کسی بشنود و یا ما را ببیند. درست در روز اول ما پرده‌ها را دوختیم، گرچه نمی‌شود به آنها پرده گفت. چون اصلاً یک مقدار پارچه‌های جداگانه دارای اشکال، کیفیت و رنگ مختلف اند که من و پدرم با ناقابلی آنها را کج و کور به هم پیوند و بخیه زده ایم. این اشیای قیمتی را ما با میخ‌های برنجی به پنجره‌ها بستیم و مصمم ایم که تا پایان اختفا ما باید دیگر به آنها نزدیک نشویم.

در همسایه‌گی راست ما یک نمایندگی از کخ[۲۳] - یک شرکت از شهر زندام و در پهلوی چپ ما یک موبل‌سازی موقعیت دارند. اینها اصولاً نباید در وقت غیررسمی سر کارشان باشند، مگر باز هم صداها ممکن از دیوارها عبور کنند.

ما همچنان مارگو را از سرفه‌های شبانه اش بر حذر داشتیم، گرچه او شدیداً سرما خورده و ما او را مجبور می‌کنیم، مقدار بیشتر کودایین را مصرف کند.

من با علاقمندی شدید منتظر آمدن فامیل فان دان که قرار است روز سه شنبه بیایند، هستم. چون در آن صورت سکوت حاکم در اینجا بهم خورده و شور و شعف بمیان خواهد آمد. سکوت و خاموشی در حقیقت چیزیست که همواره در شام و شب مرا سخت ناراحت می‌سازد و من این امر را که کسی از کمک کنندگان ما شب را با ما سپری کند، خیلی با ارزش می‌دانم. در اینجا چندان بد هم نیست، چون ما می‌توانیم خود آشپزی کرده و در پایین به رادیو گوش بدهیم.

آقای کلیمان و میپ و همچنان بپ فوسکویل ما را زیاد کمک کردند. ما تا کنون رواش، توت زمینی و گیلاس خورده ایم و من فکر می‌کنم که چنین حالتی هنوز برای ما خسته کن نیست. ما برای مطالعه کتاب داریم و همچنان می‌توانیم بازیچه بخریم. البته حق نگاه کردن از پنجره به بیرون را نداریم. برعلاوه باید آهسته بگردیم و صحبت کنیم، چون در پایین نباید کسی صدای ما را بشنود. دیروز کار ما زیاد بود. ما مجبور بودیم، هسته‌های دو سبد (کریت) بزرگ آلوبالو را برای دفتر

[۲۳] Keg

در بیاوریم. آقای کوگلر می‌خواست از آنها کنسرو بسازد. از چوب‌های کریت‌های آلوبالو ما قفسه کتب می‌سازیم. در همین لحظه مرا کسی صدا زد.
آنه ات.

بتاریخ ۲۸ سپتامبر۱۹۴۲ (اضافه شده است)

این که ما حق بیرون رفتن را هیچ‌گاهی نخواهیم داشت، بیشتر از این که آنرا به کسی بگویم، مرا ناراحت می‌کند و از تصور این که ما را گرفتار کرده و تیرباران شویم، وحشت دارم. البته این یک دورنمای هولناک است.

یکشنبه ۱۲ جولای۱۹۴۲

دقیقاً امروز یک ماه پیش همه در برابرم خیلی مهربان بودند، زیرا بسالروز تولدم بود؛ مگر من با گذشت هر روز متیقن می‌شوم که نسبت به مادرم و مارگو احساس بیگانگی می‌کنم. امروز من زیاد کار کردم، همه کس از من تمجید می‌کردند، ولی می‌دانم، پس از پنج دقیقه دوباره می‌نشینند و نکوهشم می‌کنند.

انسان می‌تواند، بطور واضح تفاوت برخورد آنها را نسبت به من و مارگو ببیند. طور نمونه مارگو جاروی برقی را شکستانده که بعلت آن تمام روز برق نداشتیم. مادرم بزبان آلمانی می‌گفت: «بین مارگو، معلوم می‌شود که بکار عادت نداری ورنه می‌دانستی که سیم جارو را نباید این‌طور از ساکت کشید». مارگو چیزی گنگ گفت و مسأله به همین‌جا پایان یافت.

امروز پس از چاشت می‌خواستم، بعضی چیزها را از لست خریداری مادرم بازنویسی کنم، چون او خط خیلی خراب دارد، ازش خواستار کمک شدم، مگر به مخالفتش مواجه گردیده، در نتیجه بازهم مقصر شناخته شده و هوشدار دیدم. البته در این کار همهٔ خانواده مداخله نمود.

من با آنها جور نمی‌آیم و این را من در این اواخر بطور آشکارا درک می‌کنم. آنها همه چنان احساساتی اند که اکثراً من می‌خواهم تنها باشم. بعضاً آنان می‌گویند که ما چهار تن همیشه چقدر مسرور و مشعوفیم و اینکه گویا ما تفاهم و هماهنگی کامل داریم؛ در حالی که من چنین تصور را نداشته وآنها نیز این را درک می‌کنند.

فقط پدرم گاه‌گاهی به احساساتم پی می‌برد. ولی او نیز بیشتر آله دست مادرم و مارگو می‌شود. من بویژه نمی‌توانم تحمل کنم که آنها نزد بیگانه‌ها قصه می‌کنندکه چگونه من گریستم و یا زیرک هستم. آنان حتی درباره گربه‌ام مورتچه تبصره می‌کنند، در حالی که این موضوع خیلی حساس است. من هر لحظه و هر شب آنرا بیاد می‌آورم؛ هیچکس نمی‌داند، تا چه حدی من درباره اش فکر می‌کنم. هرباری که من به گربه‌ام می‌اندیشم، اشک‌هایم جاری می‌شوند. مورتچه بسیار عزیز و محبوب بوده و بسیار دوستش دارم. هرروز برنامه‌هایی را در مخیله‌ام می‌سازم که چگونه بتوانم اورا دوباره به دست آورم. در این باره من همیشه با لذت فراوان

خیالبافی می‌کنم، مگر واقعیت اینست که ما تا پایان جنگ باید، در همین‌جا بمانیم. ما هیچ‌گاهی حق بیرون رفتن را نخواهیم داشت و ما فقط مهمانانی چون میپ، شوهرش یان، بپ فوسکویل، آقای فوسکویل، آقای کوگلر، آقا و خانم کلیمان (که البته اخیرالذکر هیچ‌گاهی نزد ما نمی‌ماند، چون این امر را کاری خطرناک می‌داند) می‌توانیم داشته باشیم.

سپتامبر ۱۹۴۲ (اضافه شده است)

پدرجانم همیشه مهربان است. او مرا بکلی درک می‌کند و من روزی بدون اینکه مستقیماً به گریه آغاز کنم، با او بصراحت کامل صحبت خواهم کرد. مگر می‌گویند که این گریه به رشد سنی‌ام نیز مربوط می‌باشد. من به نوشتن بدون وقفه ادامه خواهم داد، گرچه که کاری خسته کن خواهد بود. تا کنون من فقط پندارها و اندیشه‌هایم را تحریر کرده ام، ولی این امر به یک داستان جالبی که در آینده بخوانش گرفته شود، هنوز نیانجامیده است. من در آینده خواهم کوشید، از احساساتم طفره رفته و بیشتر متوجه واقعیت‌ها باشم.

جمعه ۱۴ اگست۱۹۴۲

گیتی عزیز!

یک‌ماه تمام من ترا به بوته فراموشی سپرده بودم؛ مگر در واقعیت چندان دگرگونی‌هایی بوقوع نپیوسته اند که هرروز برایت می‌نوشتم.

فامیل فان دان بروز ۱۳ جولای نزد ما آمد. ما فکر می‌کردیم که آنها بروز ۱۴ جولای خواهند آمد، مگر از آنجا که آلمانی‌ها از ۱۳ تا ۱۶ جولای انبوه مردم را با فرستادن جلب نامه‌ها و احضاریه‌ها به ستوه آورده بودند، آنها تصمیم گرفتند، به دلایل امنیتی یک روز پیش‌تر بکوچند، تا یک روز پسان‌تر.

ساعت نه ونیم صبح بود (و ما هنوز صبحانه می‌خوردیم) که پتر فان دان که ظاهراً یک پسر لاغری، شرمندوک که کم‌تر از ۱۶ ساله می‌نمود، و از حضورش انتظار چندانی نمی‌توان داشت، آمد. آقا و خانم فان دان نیم ساعت پس‌تر آمدند. برای ما خنده‌آور بود، وقتی متوجه شدیم، خانم در کارتن کلاه‌هایش یک ظرف کاشی (پات) را برای حاجت شبانه اش آورده است.

«بدون پات شبانه من هیچ‌گاهی احساس آرامش نمی‌کنم.» خانم این را گفته و آن ظرف را نیز بمثابه نخستین چیزی که در جای ثابتی قرار گیرد، در زیر تختش گذاشت. آقا پاتش را نیاورده بود، مگر یک میز قاتی چایخوری را در زیر بغل داشت. ما در روز اول یکجایی غذا خوردیم و پس از سه روز هر هفت ما بدون تردید معتقد شدیم که به یک خانواده بزرگ تعلق داریم.

اعضای فامیل فان دان گفتنی‌های زیادی داشتند، چون یکهفته پس از ما در دنیای عادی زیسته بودند. برای ما از جمله مهم بود، بدانیم که با خانه ما و آقای گولدشمیت چه واقع شده است.

آقای فان دان گفت:

- روز دوشنبه ساعت ۹ صبح آقای گولدشمیت زنگ زده و از من خواهش کرد، یک‌بار نزدش بروم. من بیدرنگ براه افتاده و گولدشمیت را دیدم که خیلی مضطرب بود. او یک نامه را به من نشان داد که فامیل فرانک

نوشته بود و نظر به آن پشک شان باید به همسایه‌ها واگذار می‌شد. که این مطلب به نظرم خیلی عالی آمد. او ترس داشت که خانه مورد تلاشی و تفتیش قرار گیرد. ما تمام اتاق‌ها را گشته، کمی آنها را منظم کرده و میز را پاک کردیم. دفعتاً من در روی میز تحریر یک کتابچه یادداشت را دیدم که در آن یک آدرس در شهر ماستریخت درج شده بود. گرچه من می‌دانستم که خانم این آدرس را عمداً جا گذاشته، از آقای گولدشمیت خواهش کردم، این کاغذ بدبختی‌آور را بدون درنگ آتش بزند.

در تمام این مدت من چنان وانمود می‌کردم که از ناپدید شدن شما هیچ چیزی نمی‌دانم. مگر وقتی کاغذک را دیدم، یک نظر به فکرم خطور کرد و من به آقای گولدشمیت گفتم : «جالب است، این آدرس چه مفهومی را بیان می‌کند. من خوب بیاد دارم، در حدود نیم سال پیش یک افسر عالیرتبه به دفتر ما آمده بود، او ظاهراً یک دوست آقای فرانک بوده و برایش گفته بود، در حالات بحرانی و خاص او حاضر به کمک خواهد بود. و این شخص واقعاً ساکن شهر ماستریخت می‌باشد. من فکر می‌کنم که این افسر قول داده بود، آقای فرانک را به نحوی به بلژیک و از آنجا به سویس انتقال دهد. شما هم این مطلب را به دوستانی که به سراغ فامیل فرانک بیایند بگویید. البته از شهر ماستریخت لازم نیست، نام ببرید، گرچه اکثر دوستان این را می‌دانند؛ چون من نیز به نوبه خود این موضوع را از طُرق گوناگون شنیده ام.»

ما این افسانه را خیلی مضحک یافته و وقتی آقای فان دان دربارهٔ دوستان گفت به نیروی تخیل انسانی خندیدیم. برعلاوه او گفت که گویا یک فامیل از ناحیه «میروید پلاین» هر چهار ما را سوار دوچرخه دیده و یک خانم طور جدی پافشاری می‌کرد که شاهد سوار کردن ما به یک ماشین نظامی بوده است.

آنه ات.

جمعه ۲۱ اگست ۱۹۴۲

گیتی محبوبم!

محل اختفای ما اکنون به یک پناهگاه واقعی مبدل شده است. به نظر آقای کوگلر بهتر است، تا یک الماری در دروازه ورودی ما جابجا گردد. (چون اکنون به بهانه جستجوی دوچرخه‌های پنهان شده، خانه‌ها مورد تلاشی و کنترول قرار می‌گیرند). البته این الماری متحرک خواهد بود که هم‌زمان مانند دروازه باز وبسته خواهد شد. آقای فوسکویل نجاری لازم بدین منظور را انجام داد، (ما آقای فوسکویل را در مورد هفت مخفی شده در جریان قرار داده بودیم او از همین اکنون مددگار خوبی برای ما پنداشته می‌شود).

اگر ما اکنون باید به پایین برویم، نخست باید خود را خم نموده و پس از آن باید خیز بزنیم، پس از گذشت سه روز پیشانی همه ما آماس کرده خواهد بود؛ چون هنگام خم شدن حتماً به دیوار پست تصادف می‌کنیم. پتر پسان‌تر یک فکر خوب کرد و به خاطر کم‌تر ساختن خطر پارچه‌یی را که درون آن پنبه دارد، در آنجا نصب کرد؛ ببینیم آیا اینکار کمکی خواهد کرد!

من اکنون به آموزش چندان علاقه ندارم، چون تا اخیر سپتامبر را تعطیلات می‌پندارم. پدرم می‌خواهد، پس از آن ما را درس بدهد، در آن صورت ما باید نخست کتب درسی را تهیه کنیم.

در اینجا زندگی ما یکنواخت بوده و دگرگونی چندانی در آن رخ نمی‌دهد. امروز پتر موهایش را شست، مگر اینکه کدام رویداد فوق‌العاده نیست. آقای فان دان و من کماکان با هم در جدال هستیم و مادرم مانند گذشته با من مانند یک کودک برخورد می‌کند و این امر برایم قابل پذیرش نیست. بقیه امور تا حدی خوب پیش می‌روند.

پتر هنوز مورد علاقه من نیست. او یک جوان دلگیر است که تمام روز در بسترش خوابیده است. وی گاه‌گاهی کمی نجاری کرده و سپس به اصطلاح به خواب پینکی می‌رود. چه ابلهی! مادرم امروز باز هم یک موعظه غم‌انگیز داشت. نقاط نظر و

برداشتهای من و او درست در برابر یکدیگر قرار دارند. مگر پدرم نازنین است. حتی اگر بالایم قهر هم شود، عصبانیتش فقط پنج دقیقه دوام می‌کند.

در بیرون هواخیلی گرم است، ولی ما با وجود این‌همه دشواری‌ها می‌خواهیم از امکانات دست‌داشته استفادهٔ اعظمی بکنیم، چنان‌که من به اتاق زیر شیروانی رفته وروی تخت قاتی خوابیدم.

آنه ات.

۲۱ سپتامبر ۱۹۴۲ (اضافه شده است)

آقای فان دان در این اواخر خیلی از من تمجید و چاپلوسی می‌کند، ولی من آرام بوده هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهم.

چهارشنبه ۲ سپتامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

آقا و خانم فان دان دعوای شدیدی داشتند، من هیچ‌گاهی شاهد چنین یک حالتی که مثلاً پدر و مادرم مشاجره کنند، نبوده ام. دلیل آنهم یک موضوع پیش پای افتاده که حتی ارزش آنرا ندارد، تا یک صفحه را در مورد آن بنویسم، بود. بهرترتیب هرکس را دلش و سلیقه اش!

البته این امر برای پتر که در میان آنها قرار دارد، غیر قابل تحمل است. مگر کسی به او توجه نمی‌کند؛ زیرا او بسیار نازدانه و تنبل است. دیروز او چنان ناراحت شده بود که حتی رنگ زبانش از سرخی به کبودی گراییده بود. مگر این پدیدهٔ نادر همان‌گونه باسرعت پدید آمده بود، همان‌گونه بی‌درنگ نیز ناپدید شد. امروز آقا با یک شال پیچیده بدور گردنش ظاهر شد. البته این شال زبر و ضخیم برای گردن ورم کرده اش خوب است. برعلاوه آقای ما از دردهای ناگهانی در پشتش و تکلیف‌هایی در قلب، گرده‌ها و شش‌هایش نیز شکایت دارد. یک فرد مصاب به خود بیمار پنداری! (این‌را که باید اینگونه خطاب کرد، نه؟).

میانه مادرم و خانم فان دان نیز چندان خوب نیست. دلایل این روابط منفی بی‌شمار اند. یک نمونه کوچک آنرا برایت می‌توانم بازگو کنم. خانم از الماری مشترک رختخواب‌های ما تمام روجایی‌هایش را برداشته و فقط سه دانه را گذاشت. البته او تصور می‌کند که اجناس مادرم برای همه فامیل (پنهان‌گاه) قابل استفاده است. مگر من تصور می‌کنم، اگر مادرم عین برخورد را با او بکند، نخواهد مورد پسندش واقع شود. علاوه بر اینها خانم در مورد استفاده از سرویس غذاخوری (ظروف) اش توسط ما عصبانی است. او همیشه تلاش می‌کند، بداند ما ظرف‌ها و بشقاب‌های خود را در کجا برداشته ایم. در حالی که حدس نمی‌زند که آنها در دو قدمی اش قرار دارند! چون همه ظروف در کارتن‌ها در اتاق زیر شیروانی در میان انبوه مواد تبلیغاتی شرکت اوپکیتا هستند. تا وقتی ما مخفی باشیم، آنها غیر قابل دسترسی خواهند بود و این کاریست بجا!

من کماکان بدبیار هستم. چنانچه دیروز سه کاسه سوپخوری را انداختم که شکسته

و پارچه پارچه شدند.

خانم با عصبانیت فریاد زد: «آه، آخر هوشَت کجاست؟ این یگانه ظرفی بود که هنوز برایم باقیمانده بود.»

گیتی، این مطلب را باید بدانی که در اینجا دو خانم به هالندی بطور شرم‌آوری سخن می‌زنند. (در مورد آقایان که جرأت نمی‌کنم، چیزی بگویم، چون این کلمه سزاوار آنان نخواهد بود.) اگر یاوه سرایی‌های آنها را یک‌بار بشنوی، از خنده گرده درد خواهی شد. مگر ما چندان توجهی به آنان نمی‌کنیم، چون اصلاح کردن آنها سودی ندارد. بنابراین وقتی من برایت دربارهٔ مادرم و خانم فان دان می‌نویسم، گفته‌های اصلی آنها را برایت ننوشته، بلکه بزبان واضح هالندی مطالب شان را تحریر خواهم کرد.

هفته پیش در اینجا شکست کوچکی در زندگی یک‌نواخت و مسکوت خویش داشتیم که عامل این قضیه، یک جلد کتاب دربارهٔ زنان نزد پتر بود. تو باید خوب بدانی که مارگو و پتر کتاب‌هایی را که آقای کلیمان برای ما می‌آورد، می‌توانند بخوانند. مگر این کتاب ویژه امور زنان را بزرگ‌سالان ما نزد خود نگه داشتند. این امر باعث تحریک حس کنجکاوی پتر شده، می‌خواست بداند چه چیزی ممنوع دلیل پنهان نگه‌داشتن این کتاب است؟

او پنهانی این کتاب را از مادرش هنگامی‌که وی در پایین مشغول پرگویی بود، زیر زده و با غنیمت به دست آمده به اتاق زیر شیروانی رفت. این کار دو روز به آرامی سپری شده و خانم فان دان در حالی که خوب می‌دانست او مشغول چه کاریست، دست به اقدامی نزد؛ تا اینکه آقای فان دان موضوع را کشف کرد. او از این مسأله خیلی عصبانی شد و کتاب را ضبط نمود. او فکر کرد که کار به همین‌جا خاتمه یافته و جلو حس کنجکاوی پسرش با این عمل هوشیارانه گرفته شده است. در حالی که پتر در جستجوی فرصت بود و اصلاً در خیالش که یک‌بار دیگر این کتاب را بخواند، تغییری نیامده بود.

برعلاوه، خانم از مادرم در مورد قضیه رخداده نظرش را خواسته بود. مادرم این کتاب را برای مارگو کتاب خوبی نمی‌پنداشت؛ مگر بصورت کل دربارهٔ آن نظر بد

نداشت. مادرم برایش گفت:

- اینجا یک تفاوت بزرگ بین مارگو و پتر وجود دارد، خانم فان دان! نخست اینکه مارگو یک دختر است و دخترها رسیده‌تر از پسران اند. دوم اینکه مارگو کتاب‌های جدی زیادی را خوانده و در جستجوی چیزهایی نیست که برایش ممنوع باشند. سوم اینکه مارگو رشدیافته‌تر و هوشیارتر است، چون چهار سال در دبیرستان درس خوانده است.

خانم فان دان موافقت کرد. مگر باز هم فکر می‌کند، خواندن کتاب‌های ویژه بزرگ‌سالان توسط جوانان اصولاً مانعی ندارد.

در این میان پتر از امکانات بمیان آمده استفاده کرد، و هنگامی که هیچکس متوجه او و کتاب نبود، دست به عمل زد. ساعت هفت ونیم شام زمانی که تمام فامیل در دفتر مدیریت به رادیو گوش می‌دادند، او باز هم گنجینه اش را با خود گرفته به اتاق زیر شیروانی رفت.

او بساعت هشت ونیم باید دوباره بزیر می‌آمد، مگر کتاب چنان مهیج بود که او این را فراموش کرد، و زمانی که از زینه‌ها پایین می‌شد، دید که پدرش در داخل اتاق می‌باشد. اینکه پسان چه واقع شد، هویداست. یک ضربه کوتاه، یک سیلی، یک حرکت سریع و تند و بالاخره کتاب بروی میز افتاد و پتر دوباره به اتاق زیر شیروانی رفت.

چنین بود وضع تا زمانی که خانم و آقا به خاطر صرف غذا دور هم آمدند. پتر در بالا ماند، هیچکس برای او نگران نبود، وی بدون خوراک باید به بستر می‌رفت. ما با لذت تام مشغول صرف غذا و صحبت بودیم که ناگهان صدایی اشپلاق مانند را شنیدیم. ما همه قاشق‌ها را گذاشته و با چهره‌های رنگ پریده از ترس یکی بسوی دیگر خیره شدیم.

در همان لحظه ما صدای پتر را شنیدیم که از راه دودرو بخاری صدا می‌زد: «من که بهر صورت پایین نمی‌آیم.» آقای فان دان از جایش بلند شده خیز زد، چنان‌که دستمال غذایش بر کف اتاق افتید.

او در حالی که چهره اش از خشم مثل آتش افروخته بود، چیغ می‌زد:

- دیگر من حوصله ندارم.

پدرم با هراس از عواقب منفی از بازوی او گرفت و آنها با هم به اتاق زیر شیروانی رفتند. پتر پس از مقاومت زیاد و کوبیدن دست‌ها وپاهایش بالاخره به اتاقش برده شده، دروازه اش بسته شد و ما به خوردن ادامه دادیم.

خانم فان دان می‌خواست، یک تکه نان با غذا را برای پسرکش نگه دارد. مگر موضع آقا تغییر ناپذیر بود:

- اگر او واقعاً معذرت نخواهد، باید در اتاق زیر شیروانی بخوابد.

ما همه اعتراض کرده و ندادن غذا را بذات خود سرزنش کافی دانستیم. همه اصرار داشتند، اگر پتر در آن بالا سرما بخورد، در آن صورت ما چگونه می‌توانیم، به طبیب دسترسی پیدا کنیم.

پتر معذرت نخواست، و باز هم در اتاق زیر شیروانی ماند. آقای فان دان دیگر در این کار مداخله نکرد. مگر صبح خاطر نشان کرد که بستر خواب پتر مورد استفاده قرار گرفته بود. به ساعت هفت صبح که وی باز هم به اتاق زیر شیروانی می‌رفت، با کلمات دوستانه پدرم مواجه شد که او را به پایین دعوت می‌کرد. ما سه روز چهره‌های خشم‌آلود و گرفته داشتیم، ولی همه چیز بخیر گذشته و ضع بحالت عادی برگشت.

آنه ات.

دوشنبه ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

امروز من یک خبر عمومی پنهان‌گاه را برایت نقل می‌کنم: در بالای تخت دیوانم یک چراغک نصب گردیده تا در صورت انداخت و شلیک با کشیدن یک رشته روشنش کنم. مگر به این کار اکنون ضرورت نیست، چون پردهٔ کلکین ما شب و روز نیمه باز است.

بخش مردانه فامیل فان دان یک الماری بدرد بخور چوبی رنگ‌دار (لاک شده) برای نگه‌داری خوراکی‌ها را ترمیم و روی آنرا با جالی پوشانده اند. این جنس عالی تا کنون در اتاق پتر بود، مگر پسان‌تر به اتاقک زیر شیروانی انتقال یافت، چون در آنجا هوا سردتر است. بجای این الماری اکنون در اینجا یک قفسه نصب شده است. من به او (پتر) مشوره دادم که در آنجا یک میز را با یک سرمیزی قشنگ گذاشته و در دیوار مقابل آن یک الماری گک را نصب کند تا بدین‌وسیله یک گوشه جالب بمیان آید.گر چه من شخصاً به هیچ قیمتی حاضر نخواهم بود، در آنجا بخوابم.

خانم فان دان خیلی زننده و خسته کن است. من همانند گذشته پاسخ پرگویی‌های خود را از بالایی‌ها دریافت می‌کنم. ولی من به این حملات توجه ندارم. خانم محترم اکنون باز دچار چیزی شده و ناگهان به سرش زده که دیگر دیگ‌ها را نشوید. اگر مقدار کمی از غذا در دیگ بماند، او آنرا در یک ظرف شیشه‌یی نگذاشته، می‌گذارد بگندد. و از آنجایی‌که در طول روز برای مارگو مقدار زیادی دیگ باقی می‌ماند، او برایش می‌گوید: «آه، مارگو جان، مارگو جان چقدر کارت زیاد است!»

آقای کلیمان در جریان هفته چند کتاب ویژه دختران را می‌آورد. من مشتاق سریال "دهوپ‌تر هیول" هستم. تمام آثار سیسی فان مارکسفلد را می‌پسندم. کتاب"تابستان پر از دیوانگی" اش را تاکنون چهار بار خوانده‌ام و هنوز هم به صحنه‌های طنزآمیز آن می‌خندم.

من و پدرم اکنون مشغول تهیه شجره‌نامه پنج عضو فامیلش هستیم که شالودهٔ

آنرا حکایات او تشکیل می‌دهد. برعلاوه ما مشغول درس و آموزشیم. من زیادتر به زبان فرانسوی توجه می‌کنم. و هر روز پنج کلمه بی‌قاعده آنرا به حافظه می‌سپارم. مگر، شوربختانه باید بگویم که آهسته آهسته بسیاری آموخته‌های مدرسه‌ام را فراموش می‌کنم.

پتر مضمون انگلیسی اش را با اکراه زیاد آغاز کرده است. در این اواخر ما بعضی کتاب‌های درسی را به دست آوردیم؛ مقدار زیاد کتابچه، پنسل پاک و برچسپ را من از خانه با خود آورده ام.

پیم (نام نازنازی پدرم) خواستار درس زبان هالندی ست. من این را از دیر باز می‌خواستم، ولی متقابلاً می‌خواهم که او مرا در قسمت فرانسوی و مضامین دیگر کمک کند. مگر افتضاحی که او در زبان هالندی می‌گوید، غیر قابل تصور است.

من گاهی به رادیوی "صدای اورانیه"[۲۴] گوش می‌دهم، در همین روزها شهزاده برنارد صحبت کرد. بگفته او در ماه جنوری آنها صاحب فرزندی خواهند شد. مگر در اینجا کسی درک نمی‌کند، من چقدر هوادار اورانیه هستم.

چند شب پیش به من خاطر نشان گردید که هنوز هم بی‌سوادم، پس فردایش سخت بکار آغاز نمودم. چون براستی می‌خواهم نشان دهم که دیگر من یک دخترک چهارده ساله ویا پانزده سالهٔ سال اول مدرسه متوسطه نیستم. برعلاوه در گفت‌وگوهای ما، موضوع اینکه من دیگر نباید کتاب مطالعه کنم، بمیان آمد. مادرم اکنون کتاب "آقایان، خانم‌ها و خدمتگاران" را می‌خواند، البته من حق خوانش این کتاب را ندارم، (مگر مارگو می‌تواند آنرا بخواند!)، من در گام نخست باید مانند خواهر باهوشم رشد کنم. برعلاوه ما دربارهٔ بی‌علاقگی‌ام به فلسفه، روانشناسی (سایکولوژی) و فیزیولوژی (این کلمات مغلق را از فرهنگ لغات هالندی کونین در یافته ام!) نیز بحث نمودیم که براستی من از آنها چیزی نمی‌دانم، شاید در سال آینده کمی ذکی‌تر از حالا شوم!

اکنون من به این واقعیت هراس‌بار پی برده ام که برای تمام زمستان یک پیراهن

[۲۴] اورانیه به معنی نارنجی، نام دودمان شاهی هالند است (مترجم)

دراز و دو بالا تنه دارم. پدرم برایم اجازه داده که از هون (پشم گوسفند) یک جاکت برایم ببافم. البته این پشم کیفیت خوب ندارد، مگر مهم جلوگیری از سرما می‌باشد. ما نزد اشخاص گوناگون مقدار زیاد پوشاک امانت گذاشته ایم، مگر شوربختانه آنها را فقط پس از جنگ می‌توانیم، به دست آوریم. آنهم در صورتی که هنوز موجود باشند.

درست در همان لحظه‌یی که من در مورد خانم فان دان می‌خواستم بنویسم، او شخصاً ظاهر شد و بنابران بسرعت دفترم را بستم.

- ای، آنه، آیا من حق ندارم به دفترت یک نگاه کوتاه بیاندازم؟
- نه، خانم.
- خوب فقط صفحه آخرش را؟
- نه خیر، صفحه آخر را هم نمی‌توانم نشان دهم، خانم.

من می‌ترسیدم، صحفه آخر دفترم را نشانش بدهم، چون درست در همین صفحه او بمثابه یک فرد منفی ترسیم شده است. و بالاخره باید بگویم که در اینجا هر روز چیزی روی می‌دهد که من تنبل و خسته حوصله نوشتن آنها را ندارم.

آنه ات.

جمعه ۲۵ سپتامبر۱۹۴۲

گیتی عزیز!

پدرم یک دوست سابقه بنام آقای دریهر دارد که در حدود هفتاد و پنج سال عمر داشته، از قدرت ضعیف شنوایی برخوردار بوده، ناتوان و بیمار می‌باشد که در پهلوی خود زنی را که بیست وهفت سال جوان‌تر از او می‌باشد، و وی نیز فرودست بوده، ولی دست‌ها و پاهای پر از انگشتر و زیور اصلی و بدل (بجا مانده از دوران‌های نیک گذشته) داشته را پیوست دارد.

این آقای دریهر باعث دردسرهای زیادی برای پدرم شده است و من از حوصله فرشته‌وار پدرم که پای تیلفون به حرف‌های این مردک گوش می‌دهد، در حیرتم. مادرم آن‌زمان که ما هنوز در خانه خود بودیم، به پدرم مشوره داد که هر زمانی که این مرد زنگ زد، گرامافون را روشن کن که در ظرف سه دقیقه «بلی آقای دریهر» و «نه، آقای دریهر» بگوید؛ چون این پیرمرد بهر صورت پاسخ‌های پدرم را نمی‌فهمد.

امروز آقای دریهر به دفتر زنگ زد و از آقای کوگلر خواست، یک‌بار به او سر بزند. آقای کوگلر علاقه نداشت برود و می‌خواست میپ را بفرستد. میپ زنگ زده از رفتن معذرت خواست. خانم دریهر پس از آن سه بار زنگ زد، مگر چون میپ گویا در تمام پس از ظهر حضور نداشت، مجبور بود، صدای بپ را تقلید کند. پایین (دردفتر) و هم در بالا موجی از خنده، در جریان بود و حالا اگر احیاناً تیلفون بصدا درآید، بپ می‌گوید، «این خانم دریهر است.» و در نتیجه از همان آغاز میپ خندیده و با یک شیوه غیر معمول و با خنده بلند با طرف مقابل گپ می‌زند. بلی، بلی، این چنین پدیده فرح‌بخش مانند دفتر ما در تمام دنیا بی‌نظیر است. این مدیران و سکرترهای‌شان چه زندگانی شادی دارند!

بعضی شب‌ها من نزد فامیل فان دان می‌روم، تا با آنها کمی گپ بزنم. در آنجا ما کلوچه "نفتالینی"مربا دار را صرف می‌کنیم (قطی این کلوچه در یک جعبه آهنی در الماری که پر از نفتالین بود، قرار داشت، بنابراین بوی نفتالین را می‌دهد).

چندی پیش صحبت از پتر بمیان آمد. من برایت یادآوری کرده بودم که پتر چندین

بار به گونه‌هایم دست زده که من آنرا نمی‌پسندم. آنها به شیوهٔ قدیمی از من می‌پرسند که آیا من نمی‌توانم پتر را دوست داشته باشم؛ چون او مرا خیلی دوست دارد. من با خود فکر کردم: «آه، آه!» و گفتم: «آه، نه!» می‌توانی تصور کنی؟ سپس من گفتم که پتر کمی خشک برخورد و خشن است. و اینکه می‌پندارم، او فردی خجالتی است، و این ویژه بیشتر پسرانیست که زیاد با دختران معاشرت ندارند.

من باید بگویم که کمیسیون پنهان‌گاه (بخش آقایان) بسیار مبتکر است. می‌دانی آنها فکری کرده و به آقای بروکس نماینده شرکت اوپتیکا مای، دوست ما و نگهبان غیررسمی اموال ما یک خبر در مورد ما فرستاده اند! آنها یک نامه را عنوانی یک مغازه دار، یک مشتری غیرمستقیم اوپکیتا در ناحیه زیوس فلاندرن تایپ کرده و از او خواسته اند، یک نامه سر بسته را پاسخ داده و دوباره در پاکت پیوست گسیل نماید. در این پاکت پدرم آدرس خود را خواهد نوشت. اگر این پاکت از ولایت زیلاند دوباره برسد، پاکت پیوست بیرون آورده شده و یک خط دستنویس پدرم که دلالت به زنده بودن وی کند، در آن گذاشته خواهد شد. باین‌ترتیب آقای بروکس بدون سؤظن می‌تواند آنرا بخواند. آنها عمداً زیلاند را انتخاب کرده اند، چون آنجا به بلژیک نزدیک است و می‌شود، به ساده‌گی طور قاچاق از مرز عبور کرد. برعلاوه به آنجا ویزه سفر حتمی نیست.

پدرم دیروز شام باز یک مضحکه بازی کرد. او به دلیل خوابیدن زیاد به دلبدی دچار شده و در بسترش بخود می‌پیچید. چون پاهایش خنک می‌خوردند، من برایش پاپوش‌های خوابم را دادم، مگر پس از پنج دقیقه این پاپوش‌ها در پهلوی بسترش قرار داشتند. در آن‌حالت ما فکر کردیم، چون سرش را در زیر لحاف کرده، به روشنی ضرورت ندارد، ازان رو چراغ را خاموش کردیم. مگر زمانی که این کار شد، او به بسیار آهسته‌گی از تختش بیرون شد. این واقعاً یک کُمیدی بود. پس از آن گپ در مورد اینکه پتر مارگو را خاله صدا می‌زند، کشیده شد. یک‌باره صدای پدرم از عمق بستر بگوش ما رسید که می‌گفت: «آنهم چه خاله‌یی!»

پشک ما موسوم به موشی با گذشت زمان مهربان‌تر می‌شود، ولی نه در مقابل من، به همین علت من هنوز کمی از آن می‌ترسم. آنه ات.

یکشنبه ۲۷ سپتامبر۱۹۴۲

گیتی عزیز!

امروز من با مادرم باصطلاح "مشاجره" داشتم که خیلی بد بود و من راست به گریه افتاده، هیچ چیزی نمی‌توانستم بکنم. پدرم همیشه در مقابلم مهربان است و مرا بخوبی درک می‌کند. آه، من در چنین حالاتی تحمل مادرم را ندارم، من برایش همانند یک بیگانه ام که تو خود شاهد آن هستی. او هنوز نمی‌داند که نظرم در مورد مسایل عادی چگونه است!

گپ روی دختر خدمتگار کشانده شده و من گفتم که باید او را بنام "دستیار در امور خانه" یاد کرد و اینکه پس از جنگ این مسأله تغییر خواهد کرد. من این را جدی نگرفتم و درست در همان لحظه مادرم گفت که تو همیشه از "پسان" می‌گویی و اینکه گویا من مانند زنان بزرگ‌سال برخورد می‌نمایم که این موضوع واقعیت ندارد. البته من حق دارم، کاخ‌های خیالی بسازم و این مطلب چندان مهمی نیست و نباید آنرا جدی تلقی کرد. پدرم یگانه کسیست که از من دفاع می‌کند. بدون وی من تحمل این‌همه را ندارم.

همچنان با مارگو میانه‌ام خوب نیست. گرچه در خانوادهٔ ما هیچ‌گاهی مانند بالایی‌ها برخورد و دعوا بوقوع نه پیوسته، مگر به هر حال این پدیده برای من خوشایند نیست.

مزاج و طبیعت مارگو و مادرم خیلی با من فرق دارند. من دوستانم را بهتر از مادرم درک می‌کنم. و این تأسف‌آور است.

خانم فان دان برای چندمین بار قهر کرده است. او آدم هردم خیال و دمدمی مزاج بوده و هرروز وسایل شخصی اش را در یک صندوق قفل‌دار پنهان می‌کند. افسوس مادرم هر «مفقودی» اشیای خانم فان دان را با «پنهان نمودن» اموال فامیل فرانک پاسخ نمی‌دهد.

بعضی‌ها عادت دارند که نه تنها فرزندان خود را بلکه فرزندان دوستان شان را نیز تربیه کنند که خانم فان دان یکی از آن‌هاست. مارگو ضرورت به پرورش ندارد. او طبیعتاً خوب و مهربان بوده و بخودی خود هوشیار است. ولی من بار کمبودهای

بیش از حد او را می‌کشم. چه بی‌شمار کلمات سختی که هنگام غذا رد و بدل نمی‌شود. پدر و مادرم همیشه از من با گرمی دفاع می‌کنند. بدون آنها من نمی‌توانم، از این مقابله‌ها بدر شده و باز و باز خونسردانه به معرکه داخل شوم. گرچه آنها طور متواتر مرا به کم حرفی دعوت نموده از من می‌خواهند در هرچیز مداخله ننمایم و فروتن باشم، ولی به این امر تا کنون فایق نشده ام. اگر پدرم چنین صبور نمی‌بود، امیدم را (که خود را مطابق خواست والدینم که زیاد مشکل هم نیست، عیار بسازم) از دست می‌دادم.

اگر سر میز غذا من از یک سبزی که هیچ خوشم نمی‌آید، مقدار کم گرفته و بجای آن کچالو را صرف کنم، فامیل فان دان و بویژه خانم محترم نمی‌تواند، در برابر این"نازدانه گی" چیزی نگوید:

- آنه، کمی ازین سبزی‌ها بگیر!
- نه، تشکر از شما خانم. من پاسخ داده و اضافه می‌کنم:
- من کچالو را خوش دارم.
- سبزی اساس سلامتی است، این را مادر خودت نیز می‌گوید، کمی دیگرهم بگیر.

او تأکید می‌کند. تا اینکه پدرم مداخله کرده و خودداری مرا تأیید می‌کند. در آن صورت خانم به هیجان آمده و اضافه می‌کند:

- پس یک‌بار به خانه ما می‌آمدی، در آنجا حداقل کودکان پرورش می‌بینند، اینکه پرورش نیست. آنه بسیار زیاد نازدانه است، من هیچ‌گاهی اینکار را اجازه نمی‌دادم، آنه اگر دخترم می‌بود ...

او همیشه رگبار کلماتش را با «آنه اگر دخترم می‌بود» آغاز و ختم می‌کند. خوشبختانه که چنین نیست و من دخترش نیستم.

مگر اگر به موضوع پرورش دوباره برگردیم، دیروز پس از پرگویی خانم، یک سکوت در فضای خانه چیره شد؛ سپس پدرم پاسخ داد:

- من فکر می‌کنم، آنه از تربیت خوب برخوردار بوده؛ حد اقل اینقدر آموخته که در برابر نصایح طولانی شما پاسخ ندهد. آنچه مربوط به

سبزی‌ها می‌شود، برعکس من می‌توانم بگویم، چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است!

دیگر خانم خورد شد و شکست. این مثل چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است، مستقیماً به خانم برخورد. زیرا او شبانه از خوردن لوبیا، کرم و دیگر غلات خودداری می‌کند، چون امکان رها شدن «بادش» است. خوب، من هم فقط همین حرف را می‌توانم بگویم. و این را من نیز می‌توانم بگویم! او یک انسان کودن است.

بگذار دهنش را در برابرم ببندد. این خیلی خنده‌آور است که ببینی چگونه خانم فان دان از شدت هیجان قرمز می‌شود. من خوشبختانه چنین نیستم و این باعث درد درونی خانم می‌شود.

آنه ات.

دوشنبه ۲۸ سپتامبر ۱۹۴۲

گیتی محبوبم!

نامه دیروزی‌ام هنوز به انجام نرسیده بود، ولی باید به نوشتن پایان می‌دادم. من نمی‌توانم، جلو علاقه‌مندی خود را بگیرم و درباره یک اختلاف نظر برایت ننویسم. مگر پیش از این در یک مورد دیگر: بسیار بدم می‌آید که می‌بینم، افراد بالغ خیلی سریع و بسیار زیاد در خصوص مسایل ناچیز جنجال و دعوا می‌کنند. تاکنون فکر می‌کردم که خرده‌گیری فقط عادت کودکان است و در سن‌های بالا از میان می‌رود. از آنجایی که این خرده‌گیری‌ها همه روزه در جریان اند، باید من هم به آنها خو بگیرم. مگر این در عمل امکان ندارد؛ چون من در هر مباحثه (که در اینجا بجای کلمه دعوا و نزاع اشتباهاً استعمال می‌شود. البته گناه‌شان نیست، چون آلمانی‌ها این را نمی‌دانند!) به گفتگو کشانده شده و موضوع بحث را تشکیل می‌دهم.

هیچ چیزم، نه فعالیتم، نه کرکترم، نه عملکردم باعث آن می‌شود که آنها در مورد من نظر نیک داشته باشند. من نقطه به نقطه از بالا تا پایین و از پایین تا بالا مورد تبصره و سرزنش قرار می‌گیرم، و چیزی که من هیچگاه نمی‌توانم، به آن خو بگیرم کلمات خشن و داد و فریادها به آدرسم است که به گفته والدینم باید با پیشانی گشاده آنها را بپذیرم. نه من این را نمی‌توانم!

من نمی‌توانم زیر انبوه این‌همه تحقیر قرار داشته باشم. من می‌خواهم به آنها نشان دهم که آنه فرانک انسان دیروز بدنیا آمده نیست، آنها بالاخره روزی که من برایشان واضح سازم، پرورش را نه از من بلکه باید از خود آغاز کنند، متوجه گردیده و دهن شان را خواهند بست.

آیا این یک شیوهٔ مناسب برخورد با من است؟ نه. فقط می‌توان گفت، این یک عمل وحشیانه است. تا کنون من هر بار مُقصر بی‌نزاکتی و عمدتاً حماقت ... (خانم فان دان) شناخته می‌شوم. بمحض اینکه بتوانم به آن عادت بگیرم و این شاید به‌زودی بوقوع بپیوندد. من گفته‌های آنها را بطرز خشنی پاسخ خواهم داد که در نتیجه، آنان بشیوهٔ دیگری با من گپ خواهند زد! آیا من واقعاً بی‌نزاکت، خود رای، کله شق، بی‌شرم، گستاخ، کودن، تنبل و غیره و غیره هستم؟ البته که نه، من واقعاً

می‌دانم که اشتباهات و کاستی‌های زیادی دارم، مگر آنها در این خصوص زیاد مبالغه می‌کنند! گیتی تو بیاد داری که چگونه من گاهی از این دشنام و دعواها برافروخته می‌شوم. من آرزومندم که اینها زیاد بدرازا نکشیده و متوقف خواهند شد؛ در غیر آن خشم فروخوردهٔ من روزی به غلیان خواهد آمد.

بهر ترتیب در این‌مورد کافیست. مدت زیادیست که ترا با این‌همه مشاجراتم خسته ساخته ام؛ مگر باز هم نمی‌توانم ناظر باشم و این‌همه بحث و مشاجره فوق‌العاده را تعقیب نکنم.

باری صحبت به موضوع تواضع بیش از حد پیم (پدرم) کشانده شد. این فروتنی یک واقعیت آشکارا و زنده است که حتی توسط کودن‌ترین کس نیز قابل تردید نیست. مگر ناگهان خانم فان دان که در هر گفتگویی عادت دارد، مداخله کند، گفت:

- من نیز فروتن هستم، حتی فروتن‌تر از شوهرم!

آیا تو در زندگی ات شاهد چنین چیزی بوده ای؟ این جمله اش گواه واضحیست از فروتنی ای‌شان.

آقای فان دان که لازم دید، کلمات "فروتن‌تر از شوهرم" را توضیح دهد، با صدای آرامی پاسخ داد:

- من نمی‌خواهم فروتن باشم. من در زندگی همیشه شاهد بوده ام که افراد گستاخ پیشرفت بیشتر دارند، تا انسان‌های فروتن!

و سپس خطاب به من گفت:

- آنه، خجول نباش، با اینحالت هیچ‌گاهی پیشرفت نخواهی کرد.

با این نظر مادرم موافقت کلی اش را بیان کرد. ولی خانم فان دان مجبور بود، مانند همیشه حرف‌های خود را اضافه کند. اینبار او مستقیماً مرا نه بلکه والدینم را مخاطب قرار داده گفت:

- شما بی‌گمان شیوهٔ برداشت خود را از زندگی دارید که به آنه چنین چیزی را بگویید. در جوانی من البته این امر بگونه دیگری بود. ولی اکنون نه،

فعلاً اوضاع طور جدی و کلی دگرگون شده، ولی خانوادهٔ مدرن شما هنوز تغییر نیافته است!

این حرف پایانی متوجه میتود بکثرت دفاع شده مادرم بود. خانم فان دان از شدت هیجان مثل آتش قرمز شده بود. کسی که در بگومگو زود هیجانی شود، بیشتر در برابر جانب مقابل شکست می‌خورد.

مادر خونسردم که می‌خواست هرچه زودتر ابتکار را به دست گیرد، پیش از گپ زدن تأمل کوتاهی کرده پاسخ داد:

- خانم فان دان، من نیز فکر می‌کنم که واقعاً در زندگی کم‌تر فروتن باید بود. شوهرم، مارگو وپتر هر سه تا فوق‌العاده فروتن اند. شوهرتان، آنه، شما و من گستاخ ایم و ما نمی‌خواهیم در هر موردی به حاشیه رانده شویم.
- آه، خانم من مقصد تان را نمی‌فهمم! مگر من در حقیقت خیلی فروتن و شکسته هستم. شما به چه دلیلی مرا گستاخ می‌گویید؟»

مادرم:

- شما قطعاً متواضع نیستید؛ و هیچکسی هم شما را فروتن خوانده نمی‌تواند.

خانم:

- من می‌خواهم بدانم، چه چیزم دور از تواضع است؟ اگر در اینجا من برای خود تلاش نکنم، هیچکس دیگر اینکار را برایم انجام نخواهد داد؛ در آن صورت من باید از گرسنگی بمیرم، بنابران این دلیل شده نمی‌تواند که من همانند شوهر شما فروتن نیستم.

مادرم نمی‌توانست، در برابر این شیوه مضحک مدافعه نخندد. این باعث تحریک خانم فان دان شد که در نتیجه او به گذارش مبسوطش با یک سریال کلمات زیبای آلمانی- هالندی و هالندی - آلمانی ادامه داد. تا اینکه سخن سرای ما چنان در میان کلمات خودش پیچید و سر در گم شد که بالاخره خواست از چوکی اش بلند شده و به اتاقش برود که دفعتاً چشمش به من افتاد. آه اگر تو این را می‌دیدی! بدبختانه

درست لحظه‌یی که خانم پشتش را بطرف ما کرده بود، من طور غریزی با ترحم و استهزا سرم را می‌شوراندم که باهجوم الفاظ خانم مواجه شدم. خانم رویش را بسویم چرخانده و به زبان آلمانی خشن، زشت، کثیف و دور از ادب همانند زن‌های بازاری بدکاره، چاق و سُرخه به دشنام دادن آغاز کرد.

اگر تو می‌توانستی این را ببینی خیلی جالب بود. اگر من رسامی بلد بودم، اورا درست در همین حالت نقاشی می‌کردم، چون این زن کوچک، کودن و دیوانه خیلی مسخره می‌نمود!

مگر اکنون یک مطلب را دقیقاً می‌دانم و آن اینست که: تو انسان‌ها را وقتی خوب‌تر می‌توانی بشناسی که یک‌بار با آنها دعوا کنی. و فقط پس از آن می‌شود، کرکتر آنها را ارزیابی کرد!
آنه ات.

سه شنبه ۲۹ سپتامبر۱۹۴۲

گیتی عزیز!

مخفی‌شدگان هم زندگی جالبی دارند! می‌توانی تصور کنی، چون ما دوش نداریم و چون‌که فقط دفتر (من همیشه تمام طبقه پایین را چنین می‌نامم) آب گرم دارد، بنابراین ما هفت تن در آنجا از این نعمت بزرگ مستفید می‌شویم. مگر به‌خاطری که هریک از ما هفت نفر انسانی متفاوت از دیگری است و برعلاوه مسأله شرم برای چند نفر مهم‌تر از دیگران است؛ هر عضو فامیل یک جای ویژه حمام برایش انتخاب کرده است. پتر در آشپزخانه خود را می‌شوید. گرچه آنجا دروازهٔ شیشه‌یی دارد. اگر وی قصد داشته باشد، در آشپزخانه تن شویی کند، نزد هریکی آمده، اعلام می‌کند که در حدود نیم ساعت کسی به آشپزخانه نیاید. این شیوه عملکرد را او برایش مناسب می‌بیند.

آقا خود را همیشه در بالا می‌شوید، برای او امنیت خودش بر مشکل انتقال آب گرم از زینه‌ها اهمیت بیشتر دارد. خانم (فان دان) فعلاً از شستن تنش خودداری می‌کند؛ او منتظر است ببیند، مناسب‌ترین جا کدام خواهد بود.

پدرم در دفتر مدیریت و مادرم در آشپزخانه در پشت دیوارک بخاری خود را می‌شویند. مارگو و من دفتر جلوی را همچون محل شستشو انتخاب کرده ایم. روزهای شنبه در آنجا پرده زده می‌شود، سپس ما خود را در تاریکی می‌شوییم، در حالی که کسی که در نوبت ایستاده از لای پرده‌ها به کوچه نگاه کرده، با تمسخر به رهگذران می‌خندد.

از هفته پیش به اینسو از این نوع جان‌شویی خوشم نمی‌آید؛ من در جستجوی یک شیوه مناسب‌تر هستم. این پتر بود که مرا به این نظر واداشت، تا تن‌شویی‌ام را در دفتر بزرگ تشناب‌دار انجام دهم. در آنجا من می‌توانم آرام بنشینم، چراغ را روشن کنم، در را ببندم و آب را بدون کمک کسی دیگر بالایم بیاندازم. این کار امن و راحت خواهد بود، بخصوص از چشم‌های کنجکاو دیگران. روز یکشنبه نخستین بار من دوش خوب خودم را مورد استفاده قرار داده و معتقد شدم که اینجا بهتر از هر محل دیگر است.

روز چهارشنبه نلدوان در پایین آمده بود، تا نل‌های آب و لوله‌های بدرفت دفتر و تشناب را وارسی کند. این اقدام به خاطر زمستان احتمالاً سرد و جلوگیری از یخبندی نل‌هاست. این کنترول برای همه ما ناگوار بود که من اکنون برایت با جزئیات آنرا خاطر نشان می‌سازم که ما چه کردیم، تا مشکلات ما را رفع نماییم. البته صحبت روی این موضوع کمی بی‌ادبی می‌نماید، مگر من تا آن حد پس‌مانده نیستم که دربارهٔ چنین موضوعاتی سخن نگویم. من و پدرم از آغاز اختفا یک ظرف جالب را برای امور عاجل خریده ایم، بنابراین بی‌علت نبود که برای پات شبانه یک لگن شیشه‌یی را فدا کردیم. ما در وقت کنترول نلدوان این لگن را در اتاق گذاشته و در آنها رفع حاجت نمودیم. مگر این آنقدر تأسف‌آور نبود، مشکل‌تر از همه آن بود که ما تمام روز باید خاموش بوده و از گپ زدن خودداری می‌کردیم. تو نمی‌توانی تصور کنی که برای خانم پرگوی «کویک کویک» این چقدر دشوار بود. ما در روزهای عادی باید پُس پُس می‌کردیم، ولی هیچ گپ نزدن و هیچ حرکت نکردن ده برابر دشوارتر است. نشیمن‌گاهم پس از سه روز نشستن متواتر بیخی بیحرکت شده، مگر جمناستیک شامگاهی‌ام در رفع این مشکل کمکم کرد.

آنه ات.

پنجشنبه ۱ اکتوبر۱۹۴۲

گیتی عزیز!

دیروز من سخت ترسیدم. کسی دیشب بساعت ۸ ناگهانی به در زنگ زد. من فکر کردم، نشود کسی (را که نمی‌خواهیم) آمده باشد، تو خود می‌دانی کی را می‌گویم. مگر زمانی که همه اطمینان دادند، زنگ توسط بچه‌های کوچه و یا پوسته رسان بصدا در آمده، من کمی احساس آرامش کردم.

این‌روزها اینجا آرام و بی‌جنب و جوش اند. لیوینسون یک دواساز خورد جثه یهودی برای آقای کوگلر در آشپزخانه کار می‌کند. او تمام خانه ما را خوب بلد است و ما از این بابت خیلی نگرانیم که نشود یک‌بار به سرش بزند و به لابراتوار سابقه اش ناگهانی بیاید. ما در اینجا مثل چوچه‌های موش خیلی آرام و بی‌سروصدا هستیم. کی سه ماه پیش می‌توانست تصور کند که آنه پرجوش و خروش ساعت‌های متوالی چنین خاموش بماند؟

بتاریخ ۲۹ سالروز تولد خانم فان دان بود. علیرغم آنکه این روز درست برگزار نشد، او با گل‌ها، تحفه‌های کوچک و خوراک خوب استقبال شد. چنین معلوم می‌شود که دریافت گل میخک سرخ از "شهزاده شوهر" جزء عنعنه خانوادگی آن‌هاست.

اگر باز هم کمی بالای خانم فان دان مکث کنیم، می‌توانم بگویم که یکی از دلایل عمدهٔ ناراحتی مداومم عشوه‌های خانم به خاطر جلب توجه پیم (پدرم) است. او بروی و موی او دست زده و دامنش را بکلی بالا می‌برد؛ او حرف‌های خیلی مسخره گفته و می‌کوشد، توجه پیم را جلب کند. خوشبختانه پیم اورا خوش ندارد و زیر تأثیر طنازی‌های او نمی‌رود. من هنوز هم رشک می‌برم و طوری که می‌بینی نمی‌توانم، این نگرانی را نداشته باشم. مادرم که همچنین برخوردی را با شوهر وی ندارد. من این مطلب را مستقیماً به او گفتم.

پتر گاهی به کارهای مضحکی فکر می‌کند. او یک سرگرمی جالب و خنده‌آوری در این اواخر با من دارد و آن عبارت از پوشیدن پوشاک است. مثلاً او یک لباس تنگ مادرش را بتن کرد و من یک دریشی اورا پوشیدم. او یک شاپو بسرش و من هم یک

کلاه گذاشتم. بزرگان ما از شدت خنده گرده‌های شان را گرفته و ما نیز به همان اندازه خندیدیم.

بپ از فروشگاه بَین کورف یک دامن برای مارگو و یکی هم برای من خریده که از یک تکه خراب کنف (تات) ساخته شده که پارچه آن برای گونی نگه‌داری کچالو مناسب است.

این اجناس که مغازه‌ها سابق جرأت فروش آنرا نداشتند، به ترتیب ۷,۷۵ و ۲۴ گولدن قیمت دارند. یک چیز جالب دیگر: بپ برای مارگو، پتر و من در یکی از انجمن‌ها مواد آموزشی تندنویسی را سفارش داده است. تو خواهی دید که ما از سال آینده چه تندنویس‌های خوبی خواهیم بود. من آموزش این‌چنین شیوه اسرارآمیز تحریر را واقعاً با ارزش می‌دانم.

انگشت سبابه (خوشبختانه دست چپم) خیلی درد دارد و من نمی‌توانم، اتو کاری کنم، عجب شانسی!

آقای فان دان می‌خواست، تا من در میز غذا پهلوی وی بنشینم، چون مارگو به نظر او در این اواخر با بسیار بی‌میلی غذا می‌خورد. من این (تغییر جا) را می‌پسندم. در حویلی ما دایماً یک پشک سیاه در گردش است که این امر مرا به‌یاد مورتچه ... عزیزم می‌اندازد.

مادرم مدتیست که بطور بی‌پرده و بویژه در سر میز غذا مرا مورد انتقاد قرار می‌دهد. بنابراین تغییر موقعیت خوبست. مگر اکنون مارگو باید به خاطر غدا نخوردنش مورد سرزنش قرار بگیرد، و یا بهتر بگویم مورد سرزنش قرار نگیرد؛ چون‌که او فرزند نمونه! است. این فرزند نمونه را من همیشه اذیت می‌کنم و او تحملش را ندارد. شاید این باعث تغییری در وی که زمان آن فرارسیده، شود.

در اخیر این‌همه گفته‌های چرند یک شوخی با مزه آقای فان دان:

«۹۹۹ بار کلیک و یک بار کلاک چیست؟

حشره هزار پا با یک پای لنگ.»

تا دیدار آنه ات.

سه شنبه ۳ اکتوبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

دیروز آنها مرا خیلی آزردند، گویا که من پهلوی آقای فان دان در یک تخت خواب دراز کشیده بودم. «در چنین سن و سالی شرم‌آور است.» و همینطور حرف‌های پوچ دیگر. البته این دروغ محض است. من هیچ‌گاهی با آقای فان دان در یک بستر (به مفهوم رایج کلمه) نخواهم خوابید.

دیروز باز میان من و مادرم دعوا شد، مادرم کنترولش را از دست داده؛ تمام گناهان و تقاصیرم را به پدرم بازگو کرده و بشدت گریست. البته من نیز گریه کرده و سپس به سردردی شدید دچار شدم. من به پدر جانم گفتم که من "او" را نسبت به مادرم بیشتر دوست دارم. مگر او به من گفت که این احساس زودگذر است، ولی من به این باور ندارم.

من دیگر تحمل مادرم را ندارم و من باید بالایم فشار بیاورم که از پاسخ تند در برابرش خودداری نموده، و خاموش بمانم. گاهی می‌خواهم برویش سیلی بزنم. نمی‌دانم که این حس ضدیتم با او از کجا منشاء گرفته است. پدرم گفت که اگر مادرت احساس ناراحتی داشته و یا به سردردی شدید دچار باشد، باید ابتکار را به دست گرفته و اورا کمک کنی. مگر من اینکار را نخواهم کرد؛ چون من اورا دوست ندارم و اصلاً در برابرش هیچگونه احساسی نمی‌کنم. من می‌توانم روزی را تصور کنم که مادرم بمرد، مگر اینکه پدرم پدرود زندگی گوید، برایم غیر قابل تصور است. البته این امر نوعی بد طینتی می‌نماید، مگر چه می‌توانم، احساسم چنین است. آرزومندم که مادرم هیچ‌گاهی نتواند، این نوشته و نوشته‌های دیگرم رابخواند.

من در این اواخر می‌توانم، کتاب‌های بیشتری را دربارهٔ بزرگ‌سالان بخوانم. اکنون مشغول خواندن "نو جوانی ایوا" اثر نیکو فان سوختلن هستم. من تفاوت کمی میان رومان‌های ویژه نوجوانان و این کتاب را می‌بینم. ایوا فکر می‌کرد که فرزندان مانند سیب‌ها اند که در درخت‌ها روییده و زمانی که می‌رسند، لگ لگ آنها را چیده و به مادرها می‌رساند. مگر او شاهد زاییدن پشک خواهرخوانده اش بود و دید که چگونه نوزاد از بطن گربه پیدا شد. برعلاوه او فکر می‌کرد که گربه مثل ماکیان تخم

گذاشته و بالایش می‌نشیند و مادرهایی که کودک بدنیا می‌آورند، نیز چند روز پیش‌تر از آن به جایی در بالا رفته، تخم گذاشته و بالایش می‌نشیند. و اگر فرزندان بدنیا بیایند، مادران‌شان به دلیل اینکه مدتی روی پا نشسته اند، ناتوان می‌شوند.

ایوا نیز می‌خواست، صاحب فرزند شود، پس یک شال پشمی را گرفته، روی زمین هموار کرد، تا تخمش را روی آن بگذارد. سپس او روی پا نشسته و بخود فشار آورد. او زور زد، ولی تخمی از بدنش خارج نشد. در پایان پس از نشستن طولانی چیزی از جانش بیرون آمد، مگر تخم نه بلکه چیزی ساسج مانند. ایوا خیلی شرمید، چون او فکر می‌کرد، مریض است.

خیلی مضحک است، ها! در کتاب "نو جوانی ایوا" همچنان چیزهایی در مورد تن فروشی زنان در کوچه‌ها در برابر مبالغ هنگفت نیز نوشته شده است. من از نوشته‌های این مرد می‌شرمم. برعلاوه در این کتاب آمده که ایوا دچار عادت ماهانه شده است. آه، من سخت علاقمند این پدیده می‌باشم، چون در آن صورت خود را بالغ احساس خواهم کرد. پدرم نق می‌زند و تهدید می‌کند که دفتر یادداشتهایم را خواهد گرفت. وای، این تهدید چقدر وحشتناک است!

من در آینده این دفتر را پنهان خواهم کرد.

آنه ات

چهارشنبه ۷ اکتوبر ۱۹۴۲

و اکنون یک خیال پلو ... من تصور می‌کنم، به سویس رفته و با پدرم در یک اتاق می‌خوابم، در حالی که اتاق کار و دروس بچه‌ها[۲۵] در اختیار ما قرار گرفته و من در آنجا از مهمانانم پذیرایی می‌کنم. من با حیرت متوجه می‌شوم که یک سیت موبل تازه خریداری شده و همراه با میز چای‌خوری، میز تحریر، چوکی‌های بازودار و دیوان در آنجا گذشته شده اند که همه خیلی زیبا می‌نمایند. پس از چند روز پدرم مبلغ ۱۵۰ گولدن را شمرده و به من می‌دهد. (البته پول مذکور چیز دیگریست و من خود آنرا گولدن می‌نامم). و او می‌خواهد تا همه چیزهایی راکه شخصاً ضرورت دارم، بخرم. (پسانها من هفته وار یک گولدن به دست خواهم آورد که با آن پول نیز می‌توانم برای خودم خرید کنم.) من با برند (برنارد) براه افتاده و اجناس زیر را می‌خریم:

۳ عدد بلوز تابستانی بقیمت ۵۰ سنت	جمعاً ۱,۵۰ گولدن
۳ عدد پتلون ۵۰ سنت	جمعاً ۱,۵۰ گولدن
۳ بلوز زمستانی ۷۵ سنت	جمعاً ۲,۲۵ گولدن
۳ پتلون	۲,۲۵ گولدن
۲ زیر دامنی ۰,۵۰	۱,۰۰ گولدن
۲ سینه بند (باندازه خیلی کوچک) بقیمت ۰,۵۰ سنت	۱,۰۰ گولدن
۵ عدد شلوار بقیمت ۱ گولدن	۵,۰۰ گولدن
۱ روپوش (چپن) تابستانی بقیمت ۲,۵ گولدن	۲,۵۰ گولدن
۱ روپوش (چپن) زمستانی	۳,۰۰ گولدن
۲ کوت خواب ۷۵ سنتی	۱,۵۰ گولدن

[۲۵] هدف از دوتن عمو زادگان آنه برنهادر (برند) و استیفان الیاس (از متن هالندی)

۱ بالش کوچک خواب ۱ گولدن ۱,۰۰ گولدن

۱جوره سر پایی (دمپایی)تابستانی بقیمت ۱ گولدن ۱,۰۰ گولدن

۱ جوره سرپایی زمستانی ۱ گولدن

جوره ۱ کفش تابستانی (برای مدرسه) ۱,۵۰ ۱,۵ گولدن

۱ جوره کفش تابستانی (برای مهمانی) ۲,۰۰ ۲,۰۰ گولدن

۱ جوره بوت زمستانی (برای مدرسه) ۲,۵۰ ۲,۵۰ گولدن

۱ جوره بوت زمستانی (برای مهمانی)" ۳,۰۰" ۳,۰۰ گولدن

۲ عدد پیشبند ۰,۵۰ ۱۰ گولدن

۲۵ عدد دستمال جیبی ۰,۰۵ ۱,۲۵ گولدن

۴ جوره جُراب دراز زنانه ۰,۷۵ ۳,۰۰ گولدن

۴ جوره جراب کوتاه زنانه ۰,۵۰ ۲,۰۰ گولدن

۲ جوره جراب ضخیم زنانه ۱,۰۰ ۲,۰۰ گولدن

۳ عدد هون از پشم سفید (برای بافتن شلوارو کلاه) ۱,۵۰ گولدن

۳ عدد هون آبی رنگ (برای بافتن جاکت و دامن) ۱,۵۰ گولدن

۳ عدد هون رنگه پشمی (برای بافتن کلاه و شال) ۱,۵۰ گولدن

همچنان دستمال گردن، شال، کمربند، یخن (کالر) و دکمه‌ها ۱,۲۵ گولدن

برعلاوه ۲ پیراهن مدرسه‌یی (تابستانی) ۲ پیراهن مدرسه‌یی (زمستانی)، ۲ عدد پیراهن مناسب برای روزهای تعطیل (تابستانی)، ۲ دست لباس خوب برای روزهای تعطیل (زمستانی)، ۱ دامن مناسب تابستانی، ۱ دامن مناسب (زمستانی) برای روزهای تعطیل،۱ دامن خوب زمستانی برای رفتن به مدرسه، ۱ بارانی، ۱ جمپر تابستانی، ۱ بالاپوش زمستانی، ۲ عدد کلاه شاپو و دو کلاه عادی (بافته گی).

جمع کل ۱۰۸ گولدن

۲ عدد دستکول، ۱ دست لباس پاتیناژ مخصوص سکی روی یخ، ۱ جوره اسکیت (برای اسکی روی یخ)، یک قطی (با پودر، واسلین، پودر مایع، کرم مخصوص پاک کردن جلد، روغن ویژه حمام آفتاب، پنبه، قطی کوچک بنداژ، سُرخی، لب سرین، قلم ابرو، نمک معطر مخصوص جلد، پودر خوشبو برای بدن، کلونیا، صابون و پر نازک قو).

علاوه بر این ۳ جاکت به قیمت ۱,۵۰ گولدن، ۴ عدد بالا تنه به قیمت ۱ گولدن و تحفه‌های دیگر به قیمت جمعی ۱۰ گولدن و کتاب و تحفه‌های دیگر جمعاً ۴,۵ گولدن.

جمعه ۹ اکتوبر ۱۹۴۲

گیتی محبوبم!

امروز غیر از اخبار ناخوشایند و اسفناک چیز دیگری ندارم که برایت نقل کنم. بسیاری از دوستان موسایی ما گروه گروه دستگیر می‌شوند. گشتاپو[۲۶] با خشونت با آنها رفتار کرده، آنان را در واگون‌های قطار مخصوص انتقال اموال و مواشی به وستربورک بزرگ‌ترین کمپ تجمعی یهودان در شهر درینته انتقال می‌دهند. میپ بما درباره کسی که از وستربورک فرار کرده حکایت نمود. وستربورک باید جای بسیار وحشتناکی باشد. به زندانیان در آنجا نه خوردنی و نه نوشیدنی می‌دهند. روزانه در آنجا فقط یک ساعت آب تشناب و ظرف‌شویی در اختیار چندین هزار نفر قرار داده می‌شود. در این محل مردها، زن‌ها و کودکان با جبر در میان هم و بطور آمیخته می‌خوابند. اکثر زن‌ها و اطفال باید موهای سر شان را بتراشند. فرار از آنجا بکلی غیرممکن است، چون زندانیان بدلیل سرهای تراشیده شان و اکثراً به خاطر چهره یهودی شان انگشت نما اند.

اگر وضع در هالند چنین است، خدا می‌داند که در نواحی دوری که یهودان فرستاده می‌شوند، چه حالت بربرمنشانه حاکم باشد. رادیوی انگلیس‌ها از سوختاندن انسان‌ها در کوره‌های آدم‌سوزی خبر می‌دهد. شاید این آسان‌ترین شیوه انسان کشی باشد که آلمانی‌ها استفاده می‌کنند.

من خیلی ترس دارم، میپ این قصه‌های وحشت افزا را با ملالت خاطر بیان کرده و خود نیز سخت متأثر شد. مثلاً او گفت که چندی قبل یک خانم پیر و معلول یهودی در برابر خانه اش منتظر گشتاپو بود، تا با ماشین آمده و اورا باخود ببرند. پیرزن یهودی از شلیک‌ها و انداخت‌ها بالای طیارات انگلیسی و چراغ‌های روشنی اندازها سخت هراسیده بود. علیرغم این میپ جرأت نکرد، اورا به خانه اش دعوت کند؛ اینکار را اکنون هیچکس نخواهد کرد. چون آلمانی‌ها در قسمت مجازات

---

[۲۶] گشتاپو اداره پولیسی مخفی دولت آلمان نازی که در سال ۱۹۳۳ توسط همکار هیتلر گیورینگ ایجاد شده و مسئولیت دستگیری، قتل و نابودی ملیون‌ها نفر بیگناه ملکی و نظامی منجمله اقلیت‌های قومی، روشنفکران دگراندیش و یهودان را در دوران جنگ جهانی دوم بعهده داشت (مترجم).

خیلی "سخاوت" دارند.

بپ خاموش است. دوست پسرش به آلمان اعزام می‌شود. او هرباری که هواپیماها بالای خانه‌های ما پرواز می‌کنند، به ترس می‌افتد، چون فکر می‌کند که آنها بم‌های‌شان را که گاه به ملیون‌ها کیلو گرام می‌رسند، به سر برتوس (دوستش) بریزند. من شوخی‌هایی مانند «تمام یک ملیون بم را که بالایش نخواهند ریخت!» و یا «یک بم هم کافیست» را موجه نمی‌دانم. بیرتوس البته یگانه کسی نیست که به آلمان فرستاده می‌شود. هرروز قطارهای پر از جوانان به آن سمت در حرکت اند. در مسیر راه اگر در یک ایستگاه کوچک قطارها توقف کنند، بچه‌ها تلاش می‌کنند، فرار نموده، مخفی شوند. شاید کسانی که قادر به این شوند، شمار اندکی باشند.

البته ترانه گلایه آمیزم هنوز به پایان نرسیده است. آیا تو گاهی درباره گروگان‌گیری شنیده ای؟ آلمانی‌ها به خاطر مقابله با مخالفان شان (سبوتاژ گران) به این عمل متوسل می‌شوند.

این مخوف‌ترین چیزیست که انسان می‌تواند، تصورش را بکند. افراد بیگناه و محترم زندانی شده و منتظر می‌مانند، تا به قتل برسند. اگر کسی دست به سبوتاژ بزند و عاملان قضیه شناسایی نگردد، گشتاپو چهار پنج نفر از این گروگان‌ها را به جوخه تیرباران می‌سپارد. بقول اکثر روزنامه‌ها مرگ این افراد "در اثر حادثه مرگبار" اعلام می‌شود.

این آلمانی‌ها که من هم در واقعیت هنوز در جمله آنها محسوب می‌شوم؛ مردم بینظیری اند!

مگر نه، هیتلر ما را بسیار پیش از حق شهروندی محروم کرده است. برعلاوه در دنیا دشمنی بزرگ‌تر از خصومت میان جرمن‌ها و یهودان وجود ندارد.

آنه ات.

چهارشنبه ۱۴ اکتوبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

کارهایم بسیار انباشته شده اند. دیروز من به برگردان یک فصل کتاب «زیبای نیورنایز»[۲۷] آغاز کرده و واژه‌های مربوطه را یادداشت نمودم. سپس یک پرسش بغرنج ریاضی را حل نموده و سه صفحه گرامر فرانسوی را ترجمه نمودم. از اینکه هرروز باید قضیه‌های ریاضی را حل کنم، خیلی ناراحتم. پدرم نیز عین احساس را دارد. البته من مسایل را بهتر از او حل می‌کنم؛ مگر در حقیقت هردوی ما از دانستن آنها عاجزیم و باید از مارگو همیشه کمک بگیریم. من اکنون با جدیت مشغول آموزش تندنویسی ام؛ و من آنرا خیلی هم می‌پسندم. از میان ما سه نفر من بهترین هستم.

خواندن کتاب «خانواده ستورم» را بپایان رساندم. این کتاب جالب است، ولی به اثر یوپ ترهیل نمی‌رسد. راستی من کتاب ستومرس را خواندم. در این کتاب بیشتر به واژه‌های تکراری مواجه می‌شوی، البته این بخودی خود واضح است؛ چون نویسنده آن همان یکی است. سیسی فان مارکس فلد خیلی عالی می‌نویسد. من حتماً برای فرزندانم توصیه خواهم کرد، تا آثار او را بخوانند.

کورنیر را خوانده ام. من فکر می‌کنم که این مرد خیلی خوب می‌نویسد. چندین نمایشنامهٔ او بویژه آثارش چون: "هیدویگ"، "عموزاده از شهر برمن"، "خانم مربی"، "دومینوی سبز" و غیره قابل یادآوری اند. برعلاوه مادرم، مارگو و من دوباره با هم صمیمی هستیم که کاریست بسیار عالی. دیروز شام من و مارگو در بستر من خوابیده بودیم. البته جای خیلی تنگ بود، ولی درست همین امر باعث سرور و خنده ما می‌شد. او از من پرسید، آیا می‌تواند، بعضاً دفتر یادداشتهایم را بخواند.

- «برخی از قسمت‌هایش را می‌توانی بخوانی.»

من پاسخ داده، و از او خواهش کردم، دفتر خودش را برای مطالعه برای من بدهد.

---

[۲۷] La belle Nivernise.

او موافقت کرده و گفت من می‌توانم دفتر خاطرات او را بخوانم.

صحبت ما به نحوی به موضوع آینده کشانیده شد. من از او پرسیدم که در آینده چه پیشه‌یی را بر خواهد گزید. مگر او از دادن پاسخ طفره رفته و گفت که این یک راز بزرگ سر به مُهرش می‌باشد. مگر من شنیده‌ام که گویا به رشته آموزگاری و تدریس علاقمند است.

البته این را من دقیقاً نمی‌دانم، بلکه حدس می‌زنم که وی چنین مسلکی را انتخاب خواهد کرد.

امروز صبح پس از آنکه من پتر را از تختش راندم، در بسترش دراز کشیدم. او خیلی بالایم قهر بود، ولی این مسأله برایم مهم نیست. او می‌توانست با من با ادب‌تر و مهربان‌تر باشد، آخر من دیشب به او سیب دادم. باری من از مارگو پرسیدم، آیا من به نظرش زیبا نیستم. او گفت که دختر بانمکم، ولی چشمان زیبایی دارم. باز هم پاسخ سردرگم، آیا همینطور نیست؟

برای امروز کافیست، تا بار دیگر!
آنه فرانک

یادآوری: بامداد امروز همه ما خود را با ترازو وزن کردیم. مارگو ۱۲۰ پوند[۲۸]، مادرم ۱۲۴ پوند، پدرم ۱۴۱ پوند، من- آنه۸۷ پوند، پتر ۱۳۴ پوند، خانم فان دان ۱۰۶ پوند و آقای فان دان ۱۵۰ پوند وزن دارند. در جریان سه ماهی که ما در اینجا هستیم ۱۷ پوند به وزنم اضافه شده است. چقدر زیاد، ها!؟

[۲۸] هر پوند هالندی مساویست به ۵۰۰ گرام

سه شنبه ۲۰ اکتوبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

دست‌هایم هنوز می‌لرزند، گرچه از وحشتی که ما شاهدش بودیم، دوساعت گذشته است.

تو باید بدانی که ما پنج عدد وسیله ضد آتش"مینی ماکس" در خانه داریم. چون این پایینی‌های ما که آدم‌های خیلی باهوش اند، ما را از پیش در جریان موضوع نگذاشته بودند که نجار و یا هر نامی که این نفر نام دارد، مشغول پر کردن وسایل است؛ بنابراین ما بدون احتیاط و با صدای بلند حرف می‌زدیم، تا اینکه من در راهرو متصل به بیرون (درمقابل الماری متحرک) صدای ضربه چکش را شنیدم. من دفعتاً فکر کردم که این نجار است و بپ را که مشغول خوردن غذا بوده و پایین رفته نمی‌توانست، متوجه ساختم. من و پدرم مشغول نظارت بر دروازه بودیم، تا ببینیم، مرد کارگر چه وقت بیرون می‌شود. پس از یک ربع ساعت کار در بیرون از اتاق او چکشش را بزمین گذاشت، وسایل را در الماری ما جابجا کرد (ماچنین تصور می‌کردیم!) و بدروازهٔ ما یک ضربه زد. رنگ‌های صورت‌های ما از ترس مانند گچ سفید شده بود. او با احتمال چیزی را شنیده و اکنون می‌خواهد، به اسرار بنای ما پی ببرد؟ مگر چنین می‌نمود که صدای ضربات، فشار دادن و کشیدن ادامه یافت.

ضعف ناشی از ترس تمام وجودم را احتوا کرده بود و من هراس داشتم که پنهان‌گاه قشنگ ما توسط این مرد بیگانه افشاء شود. من همچنان فکر می‌کردم که زندگی‌ام به پایان رسیده، تا اینکه صدای آقای کلیمان را شنیدم که می‌گفت:

«دروازه را باز کن! این منم.» ما با عجله در را باز کردیم، مگر قلابی که دروازه الماری متحرک بالایش قرار داشت شکسته بود، بنابراین هیچکس نتوانسته بود، از آمدن نجار ما را باخبر سازد. زمانی که مرد مذکور پایین رفت، کلیمان خواست، بپ را با خودببرد، ولی باز هم دروازه باز نشد. من به اطمینان برایت می‌توانم بگویم که بالاخره من نفس راحتی کشیدم. این مرد که به نظرم هر آن امکان آمدنش به داخل خانه بود؛ در تصورم لحظه به لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شده و در آخرین

لمحه به یک غول فاشیست خطرناک تبدیل شد. آه، خوشبختانه که این‌بار همه چیز بخیر گذشت.

روز دوشنبه بما خیلی خوب گذشت. مارگو و من برای یکشب نزد پدر و مادرم خوابیدیم، تا زوج خیس[۲۹] در جای ما بخوابند. این ضیافت باشکوه بود. یک اشتباه کوچک توسط پدرم باعث اتصال (شارت شدن) چراغ شده و در یک لحظه ما دچار تاریکی شدیم. چه باید کرد؟ ما در خانه فیوز نو داشتیم، و باید آنها را در تاریکی در عقب گدام دوباره نصب می‌کردیم. ولی انجام این کار در تاریکی کار ساده‌یی نبود. علیرغم آن آقایان دست بکار شده و پس از ده دقیقه ما توانستیم، شمع‌های روشن شده را خاموش نموده و برداریم.

امروز صبح زودتر بیدار شدم. یان لباس‌هایش را پوشیده بود. او باید ساعت هشت ونیم بیرون می‌شد. سر ساعت هشت به خوردن صبحانه اش شروع کرد. میپ هنوز مشغول لباس پوشیدن بود و فقط یک پیراهن نازک بتن داشت که من وارد اتاق شدم. او درست مانند من یک شلوار پشمی برای دوچرخه رانی دارد. مارگو و من نیز رفته لباس‌های خود را پوشیدیم؛ بنابراین زودتر از روزهای عادی در بالا حاضر شدیم. پس از یک صبحانه لذیذ میپ به پایین رفت. باران شدیدی در همان لحظه جریان داشت؛ و او خوشحال بود که ضرور نیست، با دوچرخه به دفتر بیاید. من و پدر جانم رفتیم، تا بسترها را جمع و جور کنیم. پس از آن من پنج واژه بی‌قاعده فرانسوی را آموختم. این را می‌گویند، پشتکار!

مارگو ویتر مشغول مطالعه بوده و موشی در پهلوی مارگو در روی تخت- دیوان نشسته بود. من هم پس از خواندن افعال بی‌قاعده فرانسوی به آنها پیوسته و به خواندن کتاب «سرود جاودانه جنگل‌ها» مشغول شدم. این یک کتاب عالی و بی‌نظیر است؛ من تقریباً آنرا تمام کرده ام.

قرار است بپ در هفته آینده نزد ما شب بپاید.

آنه ات.

---

[۲۹] Gies

پنجشنبه ۲۹ اکتوبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

بسیار ناآرامم، چون پدرم بیمار است. او تب شدید داشته و روی پوستش لکه‌هایی مانند بُخار پیدا شده که به سرخکان می‌ماند. تو که می‌توانی تصور کنی که ما نمی‌توانیم به اینجا داکتر را بیاوریم. مادرم می‌کوشد، او عرق کند، تا در نتیجه آن تبش پایین بیاید. میپ امروز صبح گفت که موبل خانه فان دان در"زویدَر امستیلان" غارت شده است. ما این مطلب را هنوز به خانم اطلاع نداده ایم، چون بی‌آنهم او در این اواخر "عصبی مزاج" است و ما نمی‌خواهیم، باز هم گله‌های او به خاطر از دست دادن سرویس غذاخوری و چوکی‌های بی‌نظیرش را بشنویم. البته ماهم همه چیزهای خوب خود را باید ترک می‌گفتیم؛ آیا اکنون گله و شکوه کمکی می‌تواند بکند؟

پدرم می‌خواهد که من کتاب‌هایی از نویسنده گان آلمانی مانند هیبل و غیره را بخوانم. اکنون خوانش آلمانی‌ام نسبتاً بهتر شده است. فقط من بیشتر بجای اینکه آنها را خاموشانه بخوانم، به نحوی پُس پُس می‌کنم. ولی این گذرا ست. پدرم درامه‌هایی از گویته و شیلر[۳۰] را از الماری بزرگ کتب بیرون آورده، تا هر شام کمی از آنها را برایم به خوانش گیرد. ما از کتاب دون- کارلوس آغاز کرده ایم. مادرم برای اینکه تقلید خوبی از پدرم کرده باشد، کتاب عبادتش را به دسترسم گذاشته است. من به خاطر نزاکت بعضی دعاها را بزبان آلمانی خواندم. من آنها را می‌پسندم، ولی نه چندان زیاد. چرا او مرا مجبور می‌سازد، همه چیز را مطابق قواعد دینی انجام دهم؟

فردا بخاری‌های ما برای نخستین بار روشن می‌شوند. ما محتملاً آلوده با دود خواهیم شد؛ چون لوله دودکش مدت زیادیست که پاک نشده است. امیدواریم که دودکش بخاری درست کار کند.

آنه ات.

---

[۳۰] ادیبان و دانشمندان نامدار ادبیات کلاسیک آلمانی .

دوشنبه ۲ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

شب جمعه بپ نزد ما بود که شبی عالی بود. مگر او نتوانست، خوب بخوابد. چون‌که واین نوشیده بود. دیگر چیز جالبی رخ نداد. دیروز من سردردی شدید داشتم و بنابران زودتر از معمول خوابیدم. در این‌روزها مارگو مرا عصبانی می‌کند.

امروز من خواستم، جعبه کارت‌های دفتر (کارتوتیک) را تنظیم کنم، چون پایین افتاده و درهم و برهم شده بود. من خیلی زود گیج شده، از مارگو وپتر خواستم، کمکم کنند؛ ولی آنها تنبلی نشان دادند. بنابران من همه چیز را دوباره در جایش گذاشتم. من که احمق نیستم، همه کارها را به تنهایی انجام دهم.

آنه فرانک ت.

یادآوری: فراموش کردم، خبر مهم را به اطلاعت برسانم که به‌زودی دچار قاعده‌گی خواهم شد.

من این را درک می‌کنم ... بنظرم این حادثه خیلی مهم است. دریغا که من نمی‌توانم، از کوتکس استفاده کنم، چون در اینجا غیر قابل دسترس است، و تامپونی که مادرم استفاده می‌کند، برای زنان فرزنددار است.

بتاریخ ۲۲ جنوری ۱۹۴۴ اضافه شده است.

اکنون من چنین چیزی را نمی‌توانم بنویسم! حالا پس از یک ونیم سال که روزنوشتم را می‌بینم، سخت حیرانم که تا چه حدی من کودک ساده لوح بوده ام. من می‌دانم که آن مطالب را من از ژرفای دلم نمی‌خواستم. مگر اکنون نمی‌توانم مانند گذشته باشم. داوری‌ها و بدگویی‌ها در مورد مارگو، مادرم و پدرم را درست مانند آنکه دیروز نوشته‌ام بیاد دارم، ولی اینکه چیزهایی را بدون در نظر داشت اخلاق و نزاکت نوشته ام، نمی‌توانم درک کنم. من، وقتی صفحاتی را که خواسته‌ام با نوشتن شان خود را خیلی بهتر از واقعیت جلوه دهم، می‌خوانم، واقعاً می‌شرمم. من آنها را ناموجه نوشته ام. بهر حال در این مورد اکنون کافیست.

چیزی که من خیلی خوب درک می‌کنم، احساس دلتنگی برای خانه و یادآوری مورتچه (پشکم) می‌باشد. من در تمام مدتی که اینجا بوده‌ام و هستم، بیشتر آگاهانه و هم غیرآگاهانه نیاز و احتیاج شدید به اعتماد، محبت و نوازش دارم. این تمایل که گاه نیرومند و گاه ضعیف است، همیشه وجود دارد.

پنجشنبه ۵ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

انگلیس‌ها بالاخره در افریقا به یک سلسله موفقیت‌ها دست یازیده و استالینگراد[۳۱] هنوز سقوط نکرده است؛ بنابران آقایان سر حال اند و صبح امروز برای ما قهوه و چای تعارف کردند. غیر از این چیز جالبی نیست که حکایه کنم.

در هفته جاری زیاد کتاب خوانده ولی کم کار کردم. چنین باید باشد، و شاید بدین‌وسیله بتوان پله‌های پیشرفت در آینده را پیمود. در این اواخر روابط من و مادرم بهتر شده است. مگر هنوز از اعتماد متقابل و صراحت خبری نیست. پدرم در وجودش چیزی ناملموس و نامرئی دارد که به کسی آشکار نمی‌سازد. ولی او مثل همیشه دوست داشتنی است. از یکی دو روز به این سو بخاری ما را دود گرفته است. من خیلی آرزوی مرکزگرمی را دارم و این را اکثریت می‌خواهد.

در مورد مارگو نمی‌توانم اضافه‌تر از اینکه او بد جنس است، چیزی بنویسم؛ چون او شب و روز باعث آزارم می‌شود.
آنه فرانک.

[۳۱] شهر والگا گراد امروزی در روسیه در سال ۱۹۲۵ به افتخار یوسف استالین رهبر آنزمان شوروی از ساریتسین (شهر ملکه) به استالینگراد تغییر نام یافت. این شهر در جریان جنگ دوم جهانی صحنهٔ شدیدترین جنگ‌ها از اگست ۱۹۴۲ الی فبروری ۱۹۴۳ میان اردوی آلمان فاشیستی و ارتش سرخ شوروی بود. در ماه اکتوبر سال ۱۹۴۲ آلمانی‌ها توانستند، دو سوم شهر را تسخیر کنند، اما با مقاومت و ضد حمله شدید شوروی‌ها مواجه گردیدند. لشکر ششم آلمان نازی در رآس فیلد مارشال پاولیوس که متشکل از ده‌ها واحد و تشکیل نظامی منجمله قول اردوها وفرقه ها ودارای صدها هزار پرسونل بود، پس از جنگ‌های دشوار خیابانی در سرمای شدید و غیر قابل تحمل شکست خورده و در آغاز فبروری ۱۹۴۳ تسلیم ارتش سرخ شد. جنگ استالینگراد و شکست لشکر فاشیست‌ها در آنجا نقطهٔ عطفی در طول جنگ دوم جهانی محسوب می‌شود. (مترجم)

دوشنبه ۹ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

دیروز سالروز پتر بود، او شانزده ساله شده است. من بساعت هشت بالا رفته و با پتر تحفه‌ها را از نظر گذراندم. او از جمله یک بازیچه رومیزی بورس، یک تیغ ریش تراشی و یک لایتر دریافت کرده است. البته او سگرت نمی‌کشد و این لایتر فقط به خاطر بیشتر زیبا جلوه دادن زادروزش است. آقای فان دان امروز ما را با اخبارش به شگفت واداشت؛ او بساعت یک چاشت بما خبر داد که انگلیس‌ها نیروی‌های خود را به تونس، الجزایر، کازابلانکا و اوران وارد نموده اند.

«این آغاز یک انجام است» همه می‌گفتند، مگر چرچل صدراعظم بریتانیا که ظاهراً این گفته مردم انگلیس را شنیده بود، گفته: «این شروع پایان جنگ نیست، همچنان باید دانست که حتی آغاز پایان جنگ نیست، من می‌گویم که این در حقیقت پایان یک آغاز است.»

آیا متوجه تفاوت شده‌یی؟ با آنهم در اینجا اساسی برای خوش‌بینی وجود دارد. شهر روسی استالینگراد اضافه از سه ماه است که مشغول دفاع بوده و به زانو درنیامده است. و اینک برای آنکه حالت روانی پنهان‌گاه ما و اینکه از چه وسایل معیشتی و امکانات خوراکی برخورداریم، را بدانی (تو می‌دانی که در طبقه بالایی ما شکموهای زیادی وجود دارند!) برایت چنین می‌نویسم:

نان ما توسط نانوای مهربانی که دوست کلیمان است، تهیه می‌گردد. البته ما نسبت آنچه که در خانه ما معمول بود، اکنون مقدار کم‌تر نان دریافت می‌کنیم. کارت ارزاق (کوپون) را می‌شود، از بازار سیاه خرید. بهای آنهم بصورت سرسام آوری در حال صعود است و از ۲۷ گولدن به ۳۳ گولدن رسیده است. این همه پول در برابر یک ورق چاپ شده!

ما برای آنکه صد قوطی کنسرو آماده در خانه داشته باشیم، ۲۷۰ پوند (بیشتر از ۱۳۰ کیلو) حبوبات خریده ایم. البته در اینجا خرچ دفتر نیز محاسبه شده است. این حبوبات داخل گونی‌هایی در پهلوی الماری متحرک در راهروی از قلاب‌ها آویزان بودند. مگر بدلیل وزن زیاد درزهای بعضی از این جوال‌ها باز شده اند. ما

تصمیم گرفتیم، آذوقه زمستان خود را در اتاق زیر شیروانی جابجا کنیم. بنابراین این کار سنگین را به پتر واگذار کردیم. پنج جوال به بالا برده شده و پتر مشغول گونی ششم بود که ناگهان کوک‌های زیرین جوال باز شده و لوبیاهای سیاه‌رنگ مثل باران، نه، اگر دقیق‌تر بگویم مثل ژاله در روی زینه‌ها به ریختن آغاز کردند. در این گونی تقریباً ۵۰ پوند (۲۵ کیلو) لوبیا بود. سر و صدای ناشی از آن چنان بلند بود که فکر می‌کردی قیامت برپاست. در پایین تصور همگانی آن بود که خانه کهنه با تمام دار و ندار آن بسر شان ریخته است.

پتر در اول ترسیده بود، مگر هنگامی که مرا در پایین دید، مانند یک جزیره‌گک در میان بحر لوبیا که تا به بجلک پایم می‌رسید، قرار دارم، بخنده افتاد. ما بسرعت به جمع‌آوری پرداختیم، ولی لوبیاها که خیلی لغزنده (لَشم) و کوچک بودند، در تمام کنج و کنار و درز و سوراخ پراگنده شده بودند. اکنون هر بار اگر کسی از زینه‌ها بگذرد، خم شده ویک مشت لوبیا را به خانم فان دان می‌دهد.

نزدیک بود، فراموشم شود که بگویم، بیماری پدرم سپری شده و او اکنون صحتمند است.
آنه ات.

یاددهانی- همین اکنون رادیو خبر داد که الجزیره سقوط کرده، مراکش، کازابلانکا و اوران از چند روز بدینسو به دست انگلیس‌ها افتاده است. باید حالا منتظر خبر خوش از تونس بود.

سه شنبه ۱۰ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

خبر جالب، ما می‌خواهیم مخفی شونده هشتم را جا بدهیم! بلی، ما در واقعیت همیشه باین نظر بودیم که در اینجا هنوز هم جای و خوراک برای نفر هشتم وجود دارد. ما فقط تشویش داشتیم، باعث زحمت کوگلر و کلیمان شویم. حال که اخبار وحشتناکی در رابطه به سرکوب یهودان می‌رسد، پدرم با دو نفر تصمیم گیرنده در این مورد گپ زد، و اینها این برنامه را پسندیده اند. «خطر برای هفت نفر برابر است با خطر برای هشت نفر» آنها این را رُک و راست گفتند. وقتی که این مسأله حل شد، ما به تبادل نظر در مورد یک فرد مجرد در حلقه آشنایان ما که به جمع خانوادهٔ ما بپیوندد، پرداختیم.

انتخاب امر دشواری نبود. پس از آن که پدرم تمام خویشاوندان فامیل فان دان را رد کرد، قُرعه ما به داکتر دندانی بنام الفرد دوسل[۳۲] افتاد. او با یک خانم خیلی جوان مسیحی زندگی می‌کند، و ظاهراً ازدواج نکرده اند. البته این مسأله فرعی می‌باشد. او مانند یک شخص با ادب و خوش برخورد شهرت دارد، و ظاهراً مورد علاقه فان دان نیز قرار گرفته؛ همچنان میپ هم با او آشنا شده که به کمکش به پنهان‌گاه آورده خواهد شد. اگر دوسل بیاید، در اتاق من بجای مارگو که در تخت قات شونده می‌خوابد، خواهد خوابید.[۳۳] ما از او خواهیم خواست که وسایل طبابتش را برای تداوی دندان‌های ما نیز بیاورد.

آنه ات.

[۳۲] Alfred Dussl

[۳۳] بعد از آمن دوسل به مخفیگاه مارگو در اتاق والدینش می‌خوابید.

پنجشنبه ۱۲ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

میپ آمده بود و خبرداد که او نزد داکتر دوسل رفته بود. دوسل درست در همان لحظه‌یی که میپ نزدش آمده بود، از وی پرسیده بود آیا جایی برای پنهان شدن سراغ ندارد. وقتی میپ برایش گفت که جایی را برایش در نظر دارد و او باید هر چه زودتر به آنجا نقل مکان کند، وی از خوشحالی در لباس نمی‌گنجید. البته این امر برای دوسل کاری چنان ساده می‌نمود که او می‌خواست کارتوتیک خود را منظم نموده، دو تن مریض را معالجه کرده و دخل و خرچش را نیز مرتب سازد.

میپ با این خبر امروز صبح نزد ما آمد. ما این مطلب را که باز هم مدتی باید انتظار بکشیم، قبول نکردیم. اگر قرار باشد، با هرکسی در مورد این آمادگی‌ها مشوره کرد، وقت ضایع می‌شود، بنابراین بهتر است که آنها اصلاً از موضوع آگاهی نیابند. میپ امکان آمدن دوسل را بروز شنبه مطرح کرده، مگر خود دوسل نپذیرفته و بنابران او به روز دوشنبه خواهد آمد.

برایم عجیب است که او دفعتاً چنین پیشنهادی را نپذیرفته است. اگر او در روی کوچه دستگیر شود، در آن صورت نه کارتوتیکی را تنظیم نموده و نه بیما رانی را کمک خواهد کرد. پس چرا این تأخیر را مطرح کرده؟ من توافق پدرم را نیز اشتباه می‌دانم.

بیشتر از اینها خبر نوی ندارم که برایت بازگویم.
آنه ات.

سه شنبه ۱۷ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

دوسل آمد، همه چیز بخیر گذشت. ساعت یازده قبل از ظهر میپ برایش گفته بود که در روبروی پُسته‌خانه در جای معینی باید بایستد، تا یک آقا اورا با خود ببرد. آقای کلیمان نزد دوسل رفته و به وی گفته بود که مرد مذکور نتوانسته بیاید و اگر او می‌خواهد، می‌تواند، به دفتر نزد میپ برود. سپس کلیمان سوار تراموای شده و دوباره به دفتر آمد و دوسل عین راه را پیاده پیمود.

او ساعت یازده و چهل به دفتر رسیده و در زد. میپ دروازه را باز کرده و از او خواست بالاپوشش را بکشد، تا ستاره (یهودی) اش نمایان نباشد. وی سپس او را با خود به دفتر مدیریت برد.

در آنجا کلیمان او را سرگرم نگه‌داشت، تا اینکه خانم کارگر بیرون رفت. پس از آن میپ به بهانه اینکه گویا در دفتر ازدحام است، با دوسل به بالا رفته، الماری متحرک را باز نموده و در برابر چشمان حیرت زده وی بدرون رفت.

ما هفت تن در بالا در عقب میز با کنیاک و قهوه منتظر باشنده جدید بودیم. میپ اورا نخست به اتاق نشیمن رهنمایی کرد؛ او ناگهان موبل‌های ما را شناخت، ولی اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد، ما را در بالا ببیند. وقتی‌که میپ به او در این مورد گفت، اواز فرط تعجب نزدیک بود، از هوش رود. ولی میپ نگذاشت چنین شود و اورا با خود به بالا برد. دوسل بروی یک چوکی با سر و صدا جا گرفته و لحظه‌یی به سوی همه ما مانند گنگه‌ها نظر انداخت.

مثل اینکه می‌خواست از چهره‌های ما به یک راز پی ببرد. پس از آن او با لکنت بزبان شکسته آلمانی گفت:

- «مگر ... آیا شما در بلژیک نیستید؟ آیا آن افسر نیامد. و آن ماشین؟ آیا برنامه فرار تان برهم خورد؟»

ما تمام واقعیت را به او در میان گذاشته و گفتیم که افسانه افسر و ماشین نظامی

را ما قصداً پخش کردیم، تا مردم و آلمانی‌هایی را که نهایتاً در جستجوی ما باشند، گمراه سازیم.

او از زیرکی ما به حیرت افتاده، با تعجب به پیرامونش نظرانداخته و پنهان‌گاه ما را بدقت نگاه کرد. ما یکجا غذا خوردیم، او کمی خوابید. پس از آن او با ما چای نوشیده و اموالش را که میپ قبلاً انتقال داده بود، منظم کرد. سپس او به نحوی احساس کرد که در خانه خودش است؛ بویژه زمانی که مقرره تایپ شده پنهان‌گاه (تهیه شده توسط فان دان) را به دست آورد.

مقرره و رهنمای عمل پنهان‌گاه

ویژه اقامت مؤقت یهودان و امثالهم.

در تمام سال باز است. محلی قشنگ، آرام، پر از درخت و سرسبز در قلب امستردام. خانه‌یی در همسایگی اش وجود ندارد. به محل مذکور با تراموای‌های شماره ۱۳ و ۱۷ و همچنان با ماشین و یا دوچرخه می‌شود، آمد. در حالاتی که حکام آلمانی استفاده از این وسایل را اجازه ندهند، می‌شود، پای پیاده به محل رفت. آپارتمان‌ها و اتاق‌های موبل‌دار و بدون موبل همیشه با پانسیون (خوابگاه) با سه وعده غذا و بدون آن در دسترس است.

مبلغ اجاره: رایگان.

رژیم غذایی: پرهیز از چربی.

آب در نل‌های تشناب (شوربختانه دوش وجود ندارد) و در دیوارهای بیرونی و درونی جریان دارد. برای نصب کردن بخاری و گرم نمودن خانه جاهای مناسبی در آن وجود دارد.

جاهای فراخ برای نگه‌داری هرنوع جنس وجود داشته و برعلاوه در اینجا دو گاوصندوق بزرگ (نسوز) موجود اند.

مرکز رادیوی خودی موجود است که طور مستقیم با لندن، نیویارک، تل ابیب و عده زیاد ایستگاه‌های رادیویی دیگر ارتباط دارد. دستگاه رادیو از ساعت ۶ شام

بدون ممنوعیت کدام فرستنده باستثنای ایستگاه‌های آلمانی (که فقط امکان گوش دادن به موزیک کلاسیک و امثالهم موجود است) فعال می‌باشد.

شنیدن اخبار آلمانی (بدون در نظر داشت محل پخش آن) و اشاعه آنها جداً ممنوع است.

ساعات تفریح. از ساعت ۱۰ شب الی ۳، صبح و بروزهای یکشنبه الی ساعت ۱۰ و ۱۵ دقیقه.

رخصتی و تعطیل: به خارج از این خانه و در لحظه کنونی به تعویق می‌افتد.

زبان مروج: از همه خواهش می‌شود، همیشه آرام صحبت کنند. فقط بزبان‌های جهان متمدن اجازه گفتن وجود دارد؛ زبان آلمانی منع است.

خوانش کتب و سرگرمی. خواندن کتب آلمانی باستثنای کتاب‌های علمی و کلاسیک مجاز نیست، مطالعه سایر کتاب‌ها آزاد می‌باشد.

ورزش و جمناستیک: همه روزه.

آوازخوانی: زمزمه با صدای پست فقط پس از ساعت ۶ شام ممکن است.

فلم: فقط پس از توافق همگانی.

دروس: درس تندنویسی، هر هفته یک‌بار بصورت تحریری. دروس انگلیسی، فرانسوی، ریاضی و تاریخ همه وقت. پرداخت متقابل به صورت تدریس دوباره مثلاً دادن درس زبان هالندی ممکن است.

بخش ویژه: برای نگه‌داری حیوانات کوچک خانگی (باستثنای حیوانات مضر که برای نگه‌داری آنها اجازه ویژه لازم است) وجود دارد.

اوقات صرف غذا: صبحانه، همه روزه باستثنای یکشنبه و روزهای تعطیل به ساعت ۹ صبح و در روزهای تعطیل و یکشنبه حوالی ساعت ۱۱ و نیم.

غذای چاشت:قسماً مفصل است. از ساعت یک و پانزده تا یک و چهل وپنج دقیقه.

غذای شام: سرد و (یا) گرم وابسته به آخرین خبرها بوده و موعد معین ندارد.

مسئولیت در رابطه به دسته تأمینات لوژستیکی: باشندگان باید آمادگی همیشگی برای کمک در امور دفتر داری را داشته باشند.

استحمام: روز یکشنبه از ساعت ۹ صبح تشت در اختیار هر یک از باشندگان قرار دارد. هرکس می‌تواند در تشناب، آشپزخانه، دفتر مدیریت، دفتر جلوی و هر جای دیگری مطابق میلش جان شوپی کند.

مشروبات قوی: مصرف آن فقط برای مقاصد طبی ممکن است.

پایان.

آنه ات.

پنجشنبه ۱۹نوامبر۱۹۴۲

گیتی جان!

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، دوسل واقعاً یک انسان مهربان است. البته او موافقت کرده که با من در یک اتاق زندگی کند؛ راستش را بگویم، من چندان خوش ندارم که یک فرد بیگانه تمام اشیای اتاقم را مورد استفاده قرار دهد. مگر برای امر نیکو من این قربانی کوچک را می‌پذیرم. پدرم گفت که: «اگر ما از آشنایان خویش کسی را بتوانیم نجات بدهیم، این چیزها مهم نیستند.» واقعاً هم حق با اوست.

دوسل در روز نخست که آمد، از من در مورد مسایل گوناگون چون وقت آمدن کارگر به شرکت، اوقات استفاده از حمام و تشناب پرسید. ترا شاید خنده بگیرد، مگر اینها در شرایط اختفا مشکلات ساده‌یی نیستند. ما در طول روز باید از ازدحام جلوگیری کنیم، تا در پایین صدای ما را نشنوند و اگر یک فرد اضافی مانند خانم کارگر حاضر باشد، ما باید نیز توجه و احتیاط فوق‌العاده نماییم. من به دوسل همه این مطالب را توضیح دادم. ولی یک چیز مرا به حیرت واداشت و آن اینکه وی در درک مسایل کند ذهن است. او هر چیز را دوباره، مگر باز هم آنرا فراموش می‌کند.

شاید این پدیده‌یی گذرا بوده و او بدلیل غیرمنتظره بودن رویدادها کمی گیج شده باشد. بقیه امور بخوبی پیش می‌روند. دوسل در مورد دنیای بیرون که مدت زیادیست، از دیدن آن محرومیم، حکایه کرد. همه چیزهایی را که او می‌دانست، غم‌انگیز بودند. دوستان و آشنایان زیاد ما ناپدید شده و منتظر پایان تلخ سرنوشت شان می‌باشند. هر شام ماشین‌های سبز و خاکستری رنگ نظامی در حال تردد اند. آنها به دروازه‌ها زنگ زده و فقط سراغ یهودان را می‌گیرند.

اگر در محلات نامبرده یک یهودی مسکن گزین باشد، در آن صورت همه خانواده بازداشت می‌شوند؛ در غیر آن آنها به جستجوی خویش ادامه می‌دهند. هیچکس نمی‌تواند، از سرنوشت خویش فرار کند، مگر اینکه جایی مخفی شود. آنها اغلب با

لستی در دست فقط به آن‌جاهایی که می‌دانند، غنیمتی پرمایه گیرشان خواهد آمد، می‌روند. برای آزادی هر نفر اکثراً پول پرداخته می‌شود. این بیشتر به شکار بردگان در زمان باستان می‌ماند. مگر این شوخی نیست، بلکه واقعیتی تلخ و دراماتیک است.

من در تاریکی شب‌ها بیشتر صفوف مردم خوب و بیگناه را می‌بینم که با کودکان نالان طور لاینقطع درحال تکاپو و گردش اند و توسط چند زورگوی طوری لت و کوب و شکنجه می‌شوند که درجا از پا درمی‌آیند. هیچکس مورد حرمت قرار نمی‌گیرد، سالخوردگان، کودکان، نوزادان، زنان امیدوار، بیما ران، همه و همه باید در این راهپیمایی بسوی مرگ سهم بگیرند.

تا چه حد به ما (به تناسب آنان) در اینجا خوب می‌گذرد. چقدر خوب و آرام. البته ما می‌توانیم، از این همه وحشت چشم‌پوشی کنیم، اگر ترس از سرنوشت همه آنانی که برای ما عزیز اند و ما نمی‌توانیم، آنها را کمک کنیم نمی‌بود. من می‌شرمم که در بستر می‌خوابم، در حالی که خواهر خوانده‌های دوست داشتنی ام، در جایی در بیرون از پا درآمده و یا بر روی زمین افتاده اند.

اگر دربارهٔ همه کسانی که من همیشه خود را با آنان از نزدیک پیوست می‌دانم و اکنون به دست دژخیمان جبار افتاده اند، فکر کنم؛ ترس و وحشت بر من چیره می‌شود. و این‌همه شکنجه فقط به خاطر آنکه آنان موسایی اند.
آنه ات.

جمعه ۲۰ نوامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

ما هیچکدام نمی‌دانیم، چه کنیم. تا کنون هیچ‌وقت اخبار یهودان بما نمی‌رسید و این باعث آرامش خاطر ما بود. گاهی اگر میپ در خصوص سرنوشت غم‌انگیز یکی از آشنایان ما می‌گفت، مادرم و خانم فان دان همیشه گریه سر می‌دادند که در نتیجه میپ تصمیم گرفت دیگر هیچ چیزی در این موارد نگوید. مگر دوسل دفعتاً با موجی از پرسش‌ها مواجه شد و قصه‌هایی که او گفت، چنان نفرت‌بار و وحشت انگیز بودند که نمی‌شود، آنها را با یک گوش شنید و با گوش دیگر به فراموشی سپرد. با اینهم ما خواهیم کوشید، در صورتیکه این خبرها کمی فروکش کنند، شوخی کرده و بالای هم بخندیم. البته این امر که ما چنان که هستیم، غمگین باشیم، نه به ما و نه به کسانی که در بیرون اند، کمکی نخواهد کرد. پس چرا ما پنهان‌گاه خود را به یک ماتمسرا تبدیل کنیم؟

من به هر کاری که دست بزنم، بیاد کسانی که با ما نیستند، می‌افتم. و اگر به چیزی بخواهم، بخندم، باید دفعتاً جلوم را بگیرم، چون فکر می‌کنم اینکه من چنین سرحال باشم، کاری شرم‌آور است. ولی، آیا من باید تمام روز را بگریم؟ نه، من توان چنین چیزی را ندارم. بالاخره این غم و غصه نیز پایانی خواهد داشت!

در اینجا در مورد یک مشکل شخصی ام که در برابر غم‌های پهناور فوق‌الذکر کوچک می‌نماید. مگر با وجود این من نمی‌توانم، برایت نگویم که من در این اواخر خود را خیلی تنها احساس نموده و فکر می‌کنم، مرا یک خلا بزرگ احاطه کرده است. در گذشته من در این موارد چندان اندیشه نداشتم و خوشحالی و تماس با خواهرخوانده‌هایم مشغله همیشگی فکرم بودند. اکنون من باید یا به حوادث بد و یا بخودم بیاندیشم. آخرالامر من یک چیز را کشف کردم و آن اینکه پدرم هر قدر مهربان باشد، باز هم نمی‌تواند، خلاء گذشته را پر کند. از سویی مادرم و مارگو از مدت زیادی باینسو جایی در میان احساسات و عواطف من ندارند. مگر گیتی، چرا

ترا با این مسایل جزئی خسته بسازم، من بسیار ناسپاسم، من این را می‌دانم؛ ولی اگر انبوه مشکلات یک‌باره به سرم بریزند و هم‌زمان به دردها و عذاب‌های بسیاری بیاندیشم، من نیز دچار سر گیچه شده و راهم را گم می‌کنم. آنه ات.

شنبه ۲۸ نوامبر۱۹۴۲

گیتی عزیز!

ما برق زیاد مصرف کرده و از محدوده معین گذشته ایم. بنابراین باید فوق‌العاده صرفه جو و اقتصادی باشیم، چون در آینده برق ما پرچاوی خواهد داشت. چهارده روز بدون برق کاریست، عالی ها؟ مگر کی می‌داند، شاید این مشکل حل شود!

پس از ساعت چهار و یا چهارونیم دیگر برای مطالعه تاریک می‌باشد. ما برای گذشتاندن وقت به چه شیوه‌های خنده‌آوری که متوسل نمی‌شویم: چیستان گفتن‌ها، در تاریکی جمناستیک کردن، انگلیسی و فرانسوی سخن گفتن، نقد کتب و در پایان همه چیز در نظر ما خسته کن می‌شود.

از دیروز شام باین‌سو من یک سرگرمی نو پیدا کرده‌ام و آن اینکه با یک دوربین قوی به اتاق‌های روشن همسایه‌های عقبی ما کنجکاوانه نظر می‌اندازم. در طول روز پرده‌های ما باید باندازه یک سانتی‌متر هم باز نشوند، مگر اگر هوا تاریک باشد، عیبی ندارد.

من در گذشته فکر نمی‌کردم که همسایه‌ها بویژه همسایه‌های ما چنین انسان‌های جالبی باشند. بعضی‌ها را هنگام صرف غذا دیدم. یک فامیل مشغول فلم برداری بود؛ داکتر دندان روبروی ما مشغول تداوی یک پیرزن ترسو بود.

آقای دوسل، مردی که درباره اش همیشه می‌گفتند؛ با کودکان می‌تواند، بخوبی رفتار کند و همه آنها را دوست داشته باشد، بحیث یک مربی کهن اندیش و ناصحی که فقط در مورد شیوه‌های خوب و نادرست زندگی قضاوت‌های طولانی می‌کند، عرض اندام کرد. از آنجایی که بخت خیلی کم با من یاری می‌کند! و به خاطر آن که من در انظار عمومی بی‌تربیه‌ترین نفر از جمله سه نوجوان قابل پرورش می‌باشم، برای آنکه از شر کنایه‌ها و نظریات فرتوت و کهن رهایی یابم، خود را به کری می‌زنم.

اینها البته قابل اندیشه نبودند، اگر او سخن‌چینی نکرده و علاوه بران در چهره مادرم شنونده و گیرنده را برای شکوه‌هایش نمی‌یافت! من هنوز از یک تنبیه او رهایی نمی‌یابم که از مادرم مانند آنکه مجازات کافی نشده باشم، یک کیفر اضافی

دریافت می‌کنم و اگر باز هم بخت با من یاری کند، پنج دقیقه پس خانم فان دان مرا به پاسخ‌دهی می‌طلبد و در نتیجه بالای آتش دوباره هیزم ریخته می‌شود.

تو واقعاً باید درک کنی که بی‌تربیه و کلانکار یک فامیل مخفی شده محسوب شدن، کار ساده‌یی نیست.

شبانه در بستر خواب، اگر من به گناهان و اشتباهات بی‌شمار خود بیاندیشم، چنان از انبوه حوادث سردرگم می‌شوم که متکی به حالت روحی ام، یا باید بخندم و یا باید بگریم. در خواب با یک حس عجیب فکر می‌کنم که بهتر بود این‌طور که هستم، نمی‌بودم و یا آن‌طور که می‌خواهم نباید باشم و یا بهتر می‌بود، بشیوه دیگری برخورد می‌کردم، نه آن‌گونه که می‌خواهم و یا عمل می‌کنم. آه، خدایا، گیتی اکنون من ترا باز دچار سرگیچی ساختم، مرا ببخش. من از خط کشیدن بروی نوشته‌هایم بدم می‌آید و دور انداختن کاغذ در زمانی که اینها خیلی کمیاب اند، مجاز نیست. بنابراین من برایت مشوره می‌دهم، جمله فوق را بازخوانی نکرده و یا به نحوی بکوش آنرا تفسیر نکنی؛ چون بهر حال قادر به آن نخواهی شد.

آنه ات.

دوشنبه ۷ دسامبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

عیدهای خانوکا[۳۴] و نیکولای مقدس[۳۵] در این سال هم‌زمان بوده و فقط یک روز فرق می‌کنند. ما برای عید خانوکا زیاد نه تپیدیم، فقط بعضی تحایف کوچک را تبادله نموده و پس شمع‌ها را روشن نمودیم (البته فقط ده دقیقه چون شمع نیز اکنون چیزی نایاب است)، ولی ترانه خوانده نتوانستیم، مگر این مهم نیست. آقای فان دان یک شمع‌دانی چوبی ساخت و طوری که می‌بینی از این ناحیه نیز مشکلی نداشتیم.

شنبه روز نیکولای مقدس جالب‌تر بود. ما کنجکاو بودیم، بدانیم که بپ و میپ هنگام غذا دربارهٔ چه چیزی این‌همه پُس پُس می‌کنند؛ ما احساس کردیم که به یقین چیزی در حال آماده شدن می‌باشد و این حدس ما درست بود. ساعت هشت ما همه از دهلیز تاریک عبور کرده و از طریق زینه‌های چوبی به پایین (من در آن حالت می‌ترسیدم و آرزو می‌کردم، هرچه زودتر به بالا بیایم، تا احساس امنیت کنم.) به اتاق وسطی رفتیم. در آنجا ما توانستیم، شمع‌ها را روشن کنیم، چون‌که آنجا فاقد کلکین و پنجره است. زمانی که شمع‌ها را دَر دادیم، پدرم الماری را باز کرد.

- به، به، چقدر جالب! دفعتاً همگی بیک صدا گفتند.

در گوشه الماری یک سبد بزرگ پوشیده از کاغذ تحفه قرار داشت و در بالای آن ماسک پیت سیاه[۳۶] جابجا شده بود. ما با عجله سبد را گرفته و به بالا رفتیم. برای هر یک ما تحفه جالب و قشنگ با پارچه شعری مناسب آماده شده بود. تو شاید پیت‌های روز سنت نیکولای را بشناسی و من لازم نمی‌بینم دوباره آنرا برایت بنویسم. من یک کلوچه بشکل گُدی، پدرم یک کتابدانی و دیگران هم همچنین

---

[۳۴] Chanoeka - خانوکا، عید مذهبی مهم سالانه موساییان.

[۳۵] Sint Nicolas- روز پنجم و ششم دسامبر، روز نیکولای مقدس در میان ترساییان از ارزش زیاد برخوردار بوده و در این روز تبادلهٔ تحایف صورت گرفته و همه منجمله کودکان هدایایی دریافت می‌کنند. جشن نیکولای قدیس ویا سنتر کلاس (سانتا کلاز) در میان عیسویان قبل از جشن میلاد مسیح (کرسِمِس بتاریخ ۲۵-۲۶) دسامبر می‌باشد

[۳۶] پیت (پیتر) سیاه ، دستیار نیکولای قدیس است. (مترجم)

چیزهایی هدیه گرفتند.

بصورت عموم همه چیز بخوبی تنظیم شده بود. و از آنجایی‌که هر هشت تن ما تا کنون هیچ‌گاهی عید نیکولای قدیس را جشن نگرفته بودیم؛ این نخستین جشن با شکوه ما بود.
آنه ات.

یادآوری: ما برای "پایینی ها" نیز چیزهایی از زمان‌های خوب گذشته داشتیم و البته برای میپ و بپ پول همیشه چیز لازمی است. امروز ما شنیدیم که خاکستردانی آقای فان دان، چوکات عکس دوسل و کتابدانی پدرم را خود آقای فوسکویل تهیه کرده است. برایم یک معما ست که چگونه کسی می‌تواند، با دستش چنین هنر آفرینی کند!

پنجشنبه ۱۰ دسامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

آقای فان دان در گذشته‌ها مشغول فروش محصولات گوشتی - ساسچ و مصالح غذایی بوده است.

زمانی او را بحیث کسی که کارشناس امور مصالح غذایی است به شرکت جهت کار دعوت کردند و اکنون او جنبه "ساسچی" خود را هویدا می‌سازد؛ چیزی که ما از زمانی دراز در انتظارش هستیم.

ما مقدار زیاد گوشت (البته از طریق بازار سیاه) به دست آورده ایم، تا برای حالات خیلی دشوار کنسرو بسازیم. او می‌خواست، ساسچ سرخ شده، کلباسه معروف به خیلدرس[۳۷] و کلباسه عادی تهیه کند. این کاری بسیار جالب است که ببینی چگونه گوشت از ماشین کوفته با مصالح عبور می‌کند، سپس همه گوشت‌های کوفته شده با مصالح مربوط مخلوط گردیده و پس از آن بوسیله یک قیف در روده‌ها پُر می‌شوند.

ما هنگام غذای چاشت ساسچ سرخ شده با ترشی گَرَم صرف کردیم، ولی کلباسه‌های خیلدرس و عادی که برای کنسرو شدن در نظر گرفته شده اند، باید اول خوب خشک شوند، بنابراین آنها را از یک چوب بوسیله دو طناب در اتاق زیر شیروانی آویختیم. هرکسی که به این اتاق داخل می‌شد، با دیدن این کلباسه‌های تماشایی بخنده می‌افتاد. براستی صحنه جالب و خنده‌آوری بود.

در اتاق هرج و مرج عجیب حکم‌فرما بود. آقای فان دان با پیش‌بند خانمش به تن و با بدن چاقش (او فربه‌تر از گذشته می‌نمود) با گوشت‌ها مشغول بود. دست‌های پُر از خون، چهره سرخ رنگ و پیش‌بند آلوده‌اش گواهی از یک قصاب حرفوی می‌دادند. خانم وی هم‌زمان چند کار را انجام می‌داد:

آموزش زبان هالندی از یک کتاب، مخلوط کردن سوپ، وارسی از گوشت، آه کشیدن و گله گذاری از کمبود یک قبرغه در قفسه بالایی سینه اش. اینست، نتیجه

---

[۳۷] Gelderse

تمرینات جمناستیکی برای خانم‌های پیر(!) که می‌خواهند، بدین‌وسیله چربی سُرین چاق شان را بزدایند!

چشم دوسل عفونت کرده و او در نزدیک بخاری نشسته و با تکه‌یی از محلول گل بابونه چشم‌هایش را می‌شست. پیم روی یک چوکی زیر شعاع آفتاب که از لای یک کلکینچه بدرون افتاده بود، نشسته و از شدت درد از یک جا به جای دیگر حرکت می‌کرد. شاید او دوباره به درد روماتیزم دچار شده باشد، چون به نحوی خود را خم نموده و با چهره‌یی مضطرب بسوی انگشتان آقای فان دان می‌دید. او دقیقاً به یک مرد سالمند شامل مؤسسات خیریه می‌ماند. پتر در اتاق مشغول بازی با گربه موشی بود. و مارگو و من سرگرم پوست کردن کچالوی جوشیده بودیم. مگر در حقیقت ما همه با دقت مشغول کارهای ما نبودیم، چون همه به آقای فان دان چشم دوخته بودیم.

دوسل معاینه خانه (مطب) دندان‌سازی اش را فعال ساخته است. من می‌خواهم جهت خرسندی ات از روز نخست معاینه حکایه کنم. مادرم مشغول اتو کردن بود و خانم (فان دان) کسی که می‌خواست اول باشد، رفت و بر روی چوکی در میان اتاق نشست. دوسل صندوق سنگینش را باز نموده و پرسید، آیا کلونیا داریم، تا همچون وسیله ضد عفونی و همچنان واسلین را بجای پارافین استفاده کند. او به دهن خانم نظر افگنده و بدندان‌های جلوی و بیره اش دست زد و این در حالی بود که خانم خود را چنان پیچ و تاب می‌داد که گویی از درد دارد نابود می‌شود. بنابراین صداهای ناهنجاری از خود بیرون می‌داد. پس از یک معاینه طولانی (البته برای خانم، چون اصلاً دو دقیقه بیشتر بدرازا نکشید) دوسل به پاک کردن سوراخ‌های دندان‌ها کرد. مگر نه، اصلاً تصورش را نمی‌شد کرد؛ خانم به دست و پا زدن آغاز کرد؛ چنان‌که در یک لحظه معین دوسل قلاب را رها کرد ... که آن هم در میان دندان‌های خانم باقی ماند. اکنون چنان می‌نمود که تیاتر گدی آغاز شده است! خانم بخود می‌پیچید، می‌گریست (تا آنجا که با یک آله در دهن ممکن است) و می‌کوشید، قلاب را بزور از دهنش بیرون بیاورد، در حالی که وسیلهٔ مذکور عمیق‌تر می‌رفت. آقای دوسل در برابرش ایستاده و آرام این صحنه را تماشا می‌کرد. در عین‌زمان تماشاچیان دیگر از فرط خنده خود را گرفته نمی‌توانستند.

البته این کار شایسته‌یی نبود. اگر من بجای او می‌بودم، شاید صد برابر بلندتر چیغ می‌زدم. پس از پیچ و تاب زیاد، لگد زدن، چیغ زدن و فریاد کشیدن بالاخره خانم قلاب را از دهنش بیرون آورده و آقای دوسل مثل اینکه هیچ چیزی واقع نشده بکارش ادامه داد. او این کار را خیلی بسرعت انجام می‌داد، طوری که خانم فرصت نیافت، دوباره چیزی را پرتاب کند؛ البته او در اینجا از پشتیبانی و کمک بزرگی که در زندگی اش سابقه نداشت، برخوردار بود. داشتن دو دستیار که کم نیست: آقا (فان دان) و من خوب عمل می‌کردیم. تمام اینها به یک تابلوی نقاشی قرون وسطا با عنوان "شارلتان هنگام کار" می‌ماند. در این میان بیمار که دیگر حوصله اش سر رفته بود، (به تداوی پایان داد) چون به "سوپش" و "غذایش" باید رسیدگی می‌کرد. از همه اینها یک چیز ثابت شد: خانم به این زودی‌ها به داکتر دندان جهت معالجه مراجعه نخواهد کرد.

آنه ات.

یکشنبه ۱۳ دسامبر ۱۹۴۲

گیتی جان!

من در جایی مناسب در دفتر جلوی نشسته و از لای پرده‌های ضخیم به بیرون نگاه می‌کنم. اکنون هوا گرگ و میش است، ولی هنوز روشنی کافی وجود دارد که بتوانم برایت بنویسم. بسیار جالب است که ببینی مردم در خیابان‌ها در گشت و گذار اند؛ این بدان می‌ماند که همه عجله دارند، چنان که فکر می‌کنی حالا پای‌شان به چیزی بند شده و بزمین خواهند خورد.

دوچرخه سواران را بعلت سرعت زیاد نمی‌شود، اصلاً با نگاه تعقیب کرد. من حتی نمی‌توانم، ببینم که چه کسانی بالای این قراضه‌ها نشسته اند. مردم این ناحیه چندان جالب نیستند. بویژه کودکان چنان کثیف اند که حتی با انبور هم نمی‌توان با آنها تماس گرفت. اطفال اینجا بچه‌های کوچه به معنی واقعی کلمه با بینی‌های پر از خلم اند؛ به یک زبان عجیب صحبت می‌کنند که حتی من به درستی آنرا نمی‌فهمم.

چاشت دیروز من و مارگو در اینجا مشغول تن‌شویی بودیم که دفعتاً من گفتم:

- اگر ما بچه‌هایی را که در اینجا گشت و گذار می‌کنند، می‌توانستیم یک به یک مانند ماهی با چنگک گرفته، در حمام گذاشته، خوب شستشوی شان داده، لباس‌های شان را نیز شسته و می‌دوختیم و سپس آنها را می‌گذاشتیم، بروند، درآنصورت ...

مارگو با حاضر جوابی گفت:

- آنها فردایش دوباره همان‌طور کثیف و ژولیده مثل گذشته خواهند بود.

من چرند می‌گویم، مگر در اینجا چیزهای دیدنی هم است، مانند ماشین‌ها، کشتی‌ها و باران. من صدای تراموای و کودکان را می‌شنوم و از آنها لذت می‌برم.

پندارها و اندیشه‌های ما نیز مانند خود ما یک‌نواخت و تغییر ناپذیر اند. این به یک چرخ گردان می‌ماند که از موضوع یهودها به خوراک و از خوراک به سیاست می‌رود. بین خود ما باشد، درباره موسایی‌ها گفتیم، دیروز من از لای پرده دو تا یهودی را

دیدم. این یک احساس عجیب بود، چنان‌که فکر کردم، من این افراد را به گیر داده‌ام و اکنون شاهد بدبختی شان هستم.

درست در روبروی خانه ما یک کشتی مسکونی در روی آب قرار دارد که یک ملوان با خانم و کودکانش در آن زندگی می‌کنند. او یک سگ کوچک ستیزه جو دارد. این سگک را ما فقط از صدای عوعو و از دُمک زدنش هنگامی که در آبرو (ناودان) کشتی رفت و آمد می‌کند، می‌شناسیم.

وای، باران به باریدن آغاز کرد و بیشتر مردم خود را بزیر چتری‌ها پنهان کردند. من بجز از بارانی‌ها و بعضاً سرهای پوشیده با کلاه چیزی دیگر نمی‌بینم. دیگر ضرور هم نیست که از این بیشتر چیزی را ببینم. آهسته آهسته من توانستم، زن‌ها را در بیرون تشخیص بدهم که از خوردن زیاد کچالو پُندیده، جمپرهای سرخ و یا سبز بتن، کفش‌های پاشنه شکسته بپا داشته و مطابق به حالت مزاجی شوهران‌شان چهره‌های عبوس و یا بشاش دارند.

آنه ات.

سه‌شنبه ۲۲ دسامبر ۱۹۴۲

گیتی عزیز!

اهالی پنهان‌گاه ما با خوشی از خبر نو مبنی بر اینکه در روزهای کرسمیس (عید میلاد حضرت مسیح) هرکس ۱۲۵ گرام مسکه طور فوق‌العاده دریافت خواهد کرد، استقبال نمودند. در روزنامه‌ها درج شده بود که هرکس نیم پوند (۲۵۰ گرام) مسکه به دست خواهد آورد. ولی این برای آن خوشبختان در حال نزع است که کوپون ارزاق شان را (مستقیماً) از دولت می‌گیرند، نه برای یهودان مخفی شده که بعلت گرانی، چهارتا کارت ارزاق را به قیمت هشت تا از بازار سیاه می‌خرند.

ما هشت تن هر کدام می‌خواهیم، چیزی با مسکه بپزیم. امروز صبح من دو دانه کیک و یک مقدار کلوچه پختم.

در اینجا در بالا خیلی ازدحام است، مادرم مرا از درس خواندن و مطالعه منع کرده می‌گوید که کارِ خانه اولویت دارد. خانم فان دان با قبرغه شکسته اش در بستر افتاده، تمام روز ناله نموده و ما را مجبور می‌سازد که بنداژهایش را تعویض کنیم. مگر با این هم ناراض است. من بسیار مسرور خواهم شد، اگر او دوباره سر پا ایستاده و خودش کارهایش را جمع و جور کند. به‌خاطری که یک چیز باید را باید بگویم و آن اینکه او خیلی ساعی و پاکیزه است؛ و تا زمانی که از نگاه روانی و جسمی خوب است، بشاش نیز می‌باشد.

چنین معلوم می‌شود که گویا من در طول روز به‌خاطری که "زیاد" سر وصدا می‌کنم، کم‌تر کلمات "چُپ، چُپ" را می‌شنوم، بنابراین آقای هم اتاقی‌ام به این نتیجه رسیده، و شبانه مکرراً "هیس، هیس" صدا می‌کند. بنظر او من حتی حق ندارم، به پهلو چرخ بخورم. من دیگر باین انتقاد بی‌توجه نخواهم بود و بار آینده در پاسخش دوباره "هیس" خواهم گفت. با گذشت هرروز او خسته کن‌تر و خود خواه‌تر می‌شود.

از کلوچه‌های وعده داده شدهٔ آقا در هفته اول هنوزهم خبری نیست. او بویژه صبح روزهای یکشنبه که چراغ را روشن نموده و ده دقیقه جمناستیک می‌کند، باعث عصبانیت جدی‌ام می‌شود.

این کار برای من بیچاره به ساعات متوالی می‌ماند، چون‌که چوکی‌هایی که تختم به کمک شان طولانی‌تر شده اند، بدون وقفه زیر سر پُر از خوابم به این‌سو و آن‌سو بحرکت درمی‌آیند.

آقا پس از چند تمرین بَیتک با دست‌های در حال حرکت به آرایشش می‌پردازد. زیرشلواری اش در یک گیره آویزان است، بنابراین او باید نخست آنرا گرفته و سپس دوباره بیاید. نکتایی او در روی میز است، بنابراین او باید با زدن و فشار دادن از میان چوکی‌ها رد شده و باز سر جایش بیاید.

فکر می‌کنم، شکایت از مردان پیر و بد کافی باشد، چون بدون آنهم وضع بهتر نشده و تمام شیوه‌های انتقامم چون کشیدن سیم چراغ، بستن قفل در و پنهان کردن لباس‌ها را باید به خاطر امر صلح در آینده متوقف سازم.

آه، من آدم هوشیاری می‌شوم! در اینجا باید همه چیز را با تعقل انجام داد، آموختن، شنیدن، دهن بستن، کمک کردن، مهربان بودن، قبول مسئولیت و غیره و غیره را! من می‌ترسم که عقلم که چندان بزرگ هم نیست، زودتر فرسوده شده و برای زمان پس از جنگ چیزی باقی نماند.

آنه ات.

چهارشنبه ۱۳ جنوری ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

امروز صبح مرا بسیار آزار دادند، بنابراین نتوانستم کار آغاز کرده را انجام دهم. ما یک مصروفیت جدید پیدا کرده ایم و آن عبارت از پُر کردن پاکتک‌های کوچک با مواد گوشتی پودری (سُس) است. این محصول گوشتی سرخ شونده، مربوط به شرکت "خیس و شرکا" است. آقای کوگلر برای امور پُرکاری اش به کمک ضرورت دارد و اگر ما آنرا انجام دهیم، بسیار ارزان تمام می‌شود. این کار شاقه که عین آنرا زندانیان انجام می‌دهند، بسیار خسته کن بوده، انسان را گیچ نموده و مضحک است.

در بیرون وضع بسیار دردآور است، شب و روز مردم را به بازداشتگاه‌ها کشانده و فقط اجازه می‌دهند، یک کیف پشتی و یکمقدار پول را با خود بگیرند. این داشته‌های‌شان رانیز در راه غصب می‌کنند. آنان خانواده‌ها را از هم جدا نموده و زنان و اطفال را تقسیم و پراگنده می‌نمایند. کودکانی که از مدرسه به خانه می‌آیند، دیگر پدران شان را نمی‌بینند. زنانی که مصروف خرید بوده اند، هنگام مراجعه با خانه مهر و لاک شده و خانواده ناپدید شده مواجه می‌شوند. خانواده‌های عیسوی مذهب هالندی نیز ترس دارند، چون فرزندان شان را جهت بیگاری به آلمان می‌فرستند. همه وحشت دارند، هر شب صدها فروند هواپیما از بالای هالند عبور کرده و بجانب شهرهای آلمان پرواز می‌کنند. در آنجا آنها بم‌های‌شان را بزمین می‌ریزند. در هر ساعت در روسیه و یا افریقا صدها و حتی هزارها نفر به هلاکت می‌رسند. هیچکس نمی‌تواند، از این مهلکه بدر رود. تمام کره زمین در حال جنگ می‌باشد؛ اگرچه وضع متحدین بهتر می‌نماید، مگر پایان این‌همه تیره‌روزی هنوز ناپیداست.

و بما، بما خوش‌تر و بهتر از ملیون‌ها انسان دیگر می‌گذرد. ما آرام و بدون احساس خطر نشسته ایم و از توشه‌های خود می‌خوریم، ما چنان خودخواه هستیم که حتی در مورد "پس از جنگ"، دربارهٔ پوشاک نو، کفش‌های جدید و خوشگذرانی حرف می‌زنیم؛ در حالی که ما هر سنت را باید صرفه جویی کنیم، تا پس از جنگ انسان‌های دیگر را کمک نموده و آنانی را که می‌توانیم نجات دهیم، یاری کنیم.

کودکان اینجا لای یک پیراهن نازک با کفش‌های چوبی، بدون کرتی، بدون کلاه و بی‌جُراب به این‌سو و آن‌سو می‌گردند، و هیچکس نیست که به آنها کمک کند. معده‌های اینها تهی بوده و فقط زردک را می‌جوند، آنها از خانه‌های سردشان به خیابان‌های سردتر می‌برآیند و از آنجا به کلاس‌های فوق‌العاده سرد می‌روند. بلی حتی هالند نیز به چنین حالتی رسیده که کودکان در جاده‌ها عابران را محکم گرفته و سراغ یک پارچه نان را می‌گیرند. من می‌توانم ساعت‌ها در خصوص مصایب ناشی از جنگ برایت بگویم، ولی من خود از آن بیشتر متالم می‌شوم. ما چاره‌یی جز اینکه تا حد ممکن خاموشانه منتظر پایان این مصیبت باشیم، نداریم.

هم موساییان، هم عیسویان و هم همهٔ کره خاکی منتظر اند و بسیاری‌ها در انتظار مرگ.
آنه ات.

شنبه ۳۰ جنوری۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

من از فرط خشم به فغان آمده ام، ولی نمی‌توانم، این را بیرون جلوه دهم. می‌خواهم پاهایم را بزمین کوبیده، فریاد بزنم، مادرم را تکان داده، گریه کنم و نمی‌دانم به چه چیزهایی متوسل شوم، تا جلو کلمات ناگوار، نگاه‌های زننده و اتهاماتی که مانند تیر از کمانی سخت کشیده هر روز بسویم پرتاب گردیده و به سختی از تنم بیرون می‌شوند، را بگیرم. من می‌خواهم، بالای مارگو، فان دان، دوسل و پدرم فریاد بزنم: «مرا آرام بگذارید، حد اقل یک شب مرا بگذارید، تا بدون بالش تر شده از اشک، بدون چشم‌های پر از سوزش و سر پر از درد بخوابم.

مرا بگذارید، من می‌خواهم، از همه چیز دست برداشته، حتی دنیا را نیز ترک بگویم!» مگر من این را نمی‌توانم انجام دهم، چون نمی‌توانم، به آنها حرمانم را هویدا سازم. من نمی‌توانم، به آنها زخم‌هایی را که ناشی از اعمال ایشان است، نشان دهم، من تحمل همدردی‌ها و تمسخرهای نیک آنها را نداشته و در مقابل شان فریاد خواهم زد.

من اگر گپ بزنم، همه مرا عشوه‌گر پُرگوی خطاب می‌کنند؛ اگر خاموش باشم، مسخره ام. اگر پاسخی بدهم، گستاخم و اگر یک نظر خوب ارائه نمایم، حیله‌گر و تنبلم. اگر خسته باشم، خودخواهم. اگر یک لقمه بیشتر بخورم، حریصم. خلاصه کودن، ترسو، خرده‌گیر (حسابگر) و غیره وغیره هستم.

من در طول روز چیز دیگری غیر از اینکه یک دخترک نازدانه غیر قابل تحمل ام، را نمی‌شنوم. اگرچه من به اینها می‌خندم و یا می‌کوشم مسایل را جدی نگیرم، باز هم نمی‌توانم، بی‌تفاوت باشم. آیا من باید از خدا بخواهم که مرا به انسانی دیگر تغییر بدهد، تا همه مردم با من مخالف نباشند؟

آیا این امر ممکن است؛ من چنین بدنیا آمده‌ام و نمی‌توانم بد باشم. من این را احساس می‌کنم. من تمام تلاشم را می‌کنم، تا همه را بیشتر از آنچه که فکر می‌کنند، راضی نگه دارم؛ من می‌کوشم بالای آنان بخندم، زیرا نمی‌خواهم، به آنها درد و نومیدی خویش‌را برملا سازم.

من چند بار پس از انتقادات غیرمؤجه مادرم رک و راست به او گفتم: «در هر صورت چیزی که تو برایم بگویی بی‌معنیست، لطفاً دست از سرم بردار، در هر حال من یک موجود اصلاح ناپذیر هستم.» البته من پس از آن شنیدم که گویا گستاخ می‌باشم. یکی دوروز اصلاً به من اهمیت نمی‌دادند و پس از آن ناگهان همه چیز فراموش شده و با من مانند دیگران برخورد شد.

این غیر ممکن است که در یک روز من دوست‌داشتنی بر روی همه تبسم کنم و در روز دیگر تنفرم را به رخ شان بکشم. بهتر است، من یک "میانه طلایی" را انتخاب کنم،گر چه در واقعیت، چنین میانه طلایی وجود ندارد و من باید تمام اندیشه‌هایم را نزد خودم نگه‌داشته و تلاش خواهم کرد، باری با آنها با نفرین برخورد نمایم. کاریکه، آنها با من می‌کنند. کاش من توانایی این کار را داشته باشم!

آنه ات.

جمعه ۵ فبروری ۱۹۴۳

گیتی جان!

گرچه مدت زیادیست، در مورد مشاجره رخداده‌ام ننوشته ام، مگر در عمل چیزی دگرگون نشده است. آقای دوسل در اوایل این مخالفت‌های کوتاه و سریعاً فراموش شونده را جدی و تراژیک تلقی می‌کرد، ولی اکنون با این تصادمات عادی شده و می‌کوشد، دیگر در آنها دخیل نشود.

مارگو و پتر را نمی‌توان "جوان" نامید، زیرا هردو بسیار غمزده و خاموش اند. من در مقایسه به آنها متحرکم و گپ دلم را همیشه می‌زنم و به این علت مدام فقط یک چیز را می‌شنوم: «مارگو و پتر که چنین کاری را نمی‌کنند. یک‌بار بسوی خواهرجانت ببین!» چقدر ازین حرف‌ها بدم می‌آید!

برایت به یک چیز اعتراف می‌کنم و آن اینکه من هیچ‌گاهی نمی‌خواهم، مثل مارگو شوم. بنظرم او آدمی سست بنیاد، بی‌تفاوت (بیغم باش) و گپ رَو بوده و همیشه برای هر کس موقع می‌دهد. من می‌خواهم، دارای شخصیتی با روحیه قوی باشم! مگر این تیوری‌ها را نزد خود نگه می‌دارم، چون اگر ازین باخبر شوند، مرا جداً تمسخر خواهند کرد.

سر میز غذا اکثراً فضا متشنج است. خوشبختانه از این رویارویی‌ها گاه توسط سوپ‌خورها جلوگیری می‌شود. سوپ‌خورها کسانی اند که به خاطر دریافت یک کاسه سوپ از پایین می‌آیند.

امروز چاشت آقای فان دان دوباره خاطر نشان کرد که مارگو بسیار کم خوراک است. «شاید کمر باریک خود را می‌خواهد، نگه دارد.» او با یک لحن طعنه‌آمیز اضافه کرد.

مادرم که همیشه در پشتیبانی از مارگو قرار دارد، با صدای بلند پاسخ داد: «من دیگر نمی‌خواهم، این تمسخر احمقانه شما را بشنوم.»

خانم مثل آتش تنور سرخ شده و آقا به جلو خویش نگریسته و سکوت اختیار کرد. ما را اکثراً به خاطر این یا آن موضوع خنده هم می‌گیرد. چندی پیش خانم

حرف پوچی را بمیان کشید.

او از گذشته یادآوری کرده گفت که چگونه با پدرش مناسبات نیکو داشته و چقدر مغازله‌گر بوده است. او «می‌دانید!» گفته و اضافه کرد: «اگر یک آقا بخواهد، کمی با دست‌هایش با تو شوخی کند،- پدرم می‌گفت،- باید در آن صورت برایش بگویی: آقا من یک بانو ام! و او مطلب ترا درک می‌کند.»

ما مانند آنکه به یک فکاهی گوش می‌دهیم، از ته دل خندیدیم. پتر که بیشتر خاموش است، نیز گاه‌گاه باعث سرور و خنده ما می‌شود. او یک بدبختی دارد و آن اشتباه کردن واژه‌هایی است که وی معنی شان را نمی‌داند. ظهر یکی از روزها که ما بدلیل اشغال بودن دفتر نمی‌توانستیم به تشناب برویم، او طور عاجل باید رفع حاجت می‌کرد، بنابران او از تشناب استفاده کرده، آب آنرا جاری نساخت. برای آنکه او از بوی بد ما را باخبر سازد، بالای تشناب نوشته‌یی را با عنوان (بفرمایید گاز) نصب کرد. البته او می‌خواست "احتیاط گاز"[۳۸] را بنویسد، ولی کلمهٔ مذکور را جالب یافت.

اینکه معنی این حروف "بفرمایید (لطف کنید) است"، اصلاً به فکرش خطور هم نمی‌کرد.
آنه ات.

[۳۸] .S'il SVP– Vouz plait کلمهٔ فرانسوی مختصر شده که به معنی لطفاً و یا بفرمایید است، که در اکثر زبان‌های اروپایی مروج می‌باشد. (مترجم)

شنبه ۲۷ فبروری ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

پیم هر روز منتظر حمله (متحدین) است. چرچیل سرما خورده و به ذات‌الریه دچار شده است. گاندی مبارز آزادی‌خواه هند برای چندمین بار دست به اعتصاب غذایی زده است.

خانم ادعا می‌کند که او فتالیست است[۳۹] (تن به سرنوشت می‌دهد). ولی کی از همه بیشتر هنگام انداخت و شلیک اسلحه می‌ترسد؟ هیچکسی دیگر بغیر از خانم پترونیلا فان دان!

یان پیام‌های روحانیون برای مردم را که در کلیساها پخش می‌کنند، برای ما آورده است. پیغام‌ها تحریک کننده بوده و در سطح عالی نوشته شده اند.

«هالندیان! دست زیر الاشه ننشیند. بگذار، هرکس با سلاحش برای آزادی کشور، مردم و دین برزمد. کمک کنید، صدقه دهید و دچار تزلزل نشوید!» آنها این را مستقیماً از درون کلیسا بیان می‌کنند. آیا اینکار کمکی خواهد کرد؟ البته، مگر به هم‌کیشان ما بدون تردید، مددی نخواهد کرد.

می‌دانی ما باز هم دچار یک بدبختی شده ایم! مالک خانه بدون خبر به کوگلر و کلیمان آنرا بفروش رسانده است. صبح روزی مالک نو خانه با یک مهندس برای بازدید، خانه آمده بود. خوشبختانه در آن لحظه کلیمان حاضر بوده و تمام خانه را به استثنای خانه عقبی (پنهان‌گاه ما) نشانش داده بود. او گفته بود که گویا کلید دروازه داخلی را فراموش کرده است. صاحب نو خانه زیاد اصرار نکرده بود. خدا کند که او دوباره نیاید، تا خانه عقبی را بازدید کند. این امر برای ما خطرناک خواهد بود.

پدرم برای مارگو و من کارتوتیک را خالی نموده و در آن کارت‌های جدید را که یک طرف شان سفید است، گذاشته است. ما از آن برای کارتوتیک و ثبت کتاب‌های‌مان استفاده خواهیم کرد.

---

[۳۹] Fatalist عقیده به قضا و قدر داشتن.

تو باید بدانی که هردوی ما نام‌های کتاب‌هایی را که خوانده ایم، با ذکر نام نویسنده و تاریخ نشر شان راجستر می‌کنیم. من دو واژه جدید "بوردل[۴۰] و"کُوکت"[۴۱] را در کتاب‌ها دیده و جه تسمیه‌های آنها را یافتم.

اکنون ما شیوهٔ جدید تقسیم مسکه و روغن نباتی داریم. برای هرکسی سهم اش را روی بشقابش می‌گذارند. این تقسیم غیر عادلانه است. فان دان‌ها که همیشه غذای صبح را آماده می‌کنند، یک ونیم برابر بیشتر از ما برمی‌دارند. والدین پیرم که از برخورد و دعوا می‌پرهیزند، چیزی نمی‌گویند. افسوس. من فکر می‌کنم، باچنین افراد با شیوهٔ خودشان باید برخورد کرد.

آنه ات.

[۴۰] Bordeel

[۴۱] Cocote عشوه گر، مغازله گر

پنجشنبه ۴ مارچ ۱۹۴۳

گیتی جان!

خانم یک نام نو پیدا کرده است؛ ما او را میس بیوَر بروک[۴۲] نامیده ایم. البته تو معنی آنرا نمی‌دانی و من برایت مفهومش را می‌گویم: در رادیوی انگلیس اغلب یک آقا بنام میس‌تر بیوربروک از بمباردمان‌های بسیار ضعیف آلمان سخن می‌گوید. خانم فان دان نیز همیشه ضد همگان است، حتی بر علیه چرچل و سرویس‌های خبررسانی جهان. مگر وی با آقای بیوبروک صد درصد همنواست؛ بنابراین ما مناسب دیدیم که او با آقای بیوربروک ازدواج کند، چون او از این تمسخر راضی بنظر می‌رسد، ما اورا از این ببس خانم بیوربروک می‌نامیم.

ما یک کارگر نو در گدام استخدام کرده ایم، نفر پیشین باید به آلمان برود. این خیلی تأسف‌آور است، مگر در عین حال برای ما خبر خوشی است. چون کارگر نو خانهٔ ما را درست نمی‌شناسد. ما از کارگران گدام کماکان در هراسیم.

گاندی دوباره به غذا خوردن آغاز کرده است. تجارت در بازار سیاه گرم است. اگر ما پول کافی می‌داشتیم، تا قیمت‌های سرسام‌آور را بپردازیم، تا حد چاق می‌خوردیم. ترکاری فروش ما کچالو را از "ورماخت"[۴۳] خریده و آنها را در خریطه‌ها به دفتر می‌آورد. او می‌داند که ما مخفی شده ایم، و بنابران همیشه با ادب و نزاکت هنگام صرف غذا می‌آید، زمانی که هیچکس در گدام نمی‌باشد.

ما نمی‌توانیم تنفس عمیق کنیم، عطسه بزنیم و یا سرفه کنیم؛ و این در حالیست که مقدار زیاد مُرچ توسط آسیاب‌ها کوبیده و آرد می‌شوند. هرکس که بالا نزد ما می‌آید، ما را با یک عطسه سلام می‌دهد. خانم تأکید می‌نماید که پایین نمی‌رود، چون اگر مرچ به بینی اش برسد، بیمارخواهد شد.

به نظرم پدرم شرکت جالبی ندارد. سر وکارش فقط با ژلاتین و مرچ تند است. اگر کسی در کار تجارت خوراکی‌ها اشتغال داشته باشد، باید چیزهایی از شیرینی‌ها نیز

---

[۴۲] Mrs. Beverbrook

[۴۳] Wehrmacht- ورماخت – اردو، لشکر و ارتش بزبان آلمانی (مترجم)

عرضه کند!

امروز صبح دوباره رگباری از کلمات زشت بسرم بارید. این سخنان بد و دشنام‌آمیز مانند رعد و صاعقه بودند که در گوش‌هایم با کلمات «آنه بدجنس است»، «فان دان‌ها خوب اند» و «لعنتی، لعنتی!»[٤٤] هنوز هم طنین افگن می‌باشند.

آنه ات.

[٤٤] در متن اصلی لعنت بر شیطان بزبان آلمانی آمده است. (مترجم)

چهارشنبه ۱۰ مارچ ۱۹۴۳

گیتی جان!

شام دیروز در پنهان‌گاه ما برق شارتی کرده بود و این تنها نبود، چون صدای رگبار و آتشباری نیز متوقف نمی‌شد. من هنوز نه‌آموخته ام که از صدای شلیک و هواپیماها نترسم، و تقریباً هر شب در تخت پدرم می‌خوابم، تا آرامش داشته باشم. شاید این اکنون بسیار کودکانه بنماید، مگر اگر تو یک‌بار خود شاهد اینها می‌بودی، چه می‌کردی! توپ‌ها چنان به غُرش درمی‌آیند که انسان حتی صدای خود را نمی‌تواند، بشنود. خانم (میسیس) بیَوربروک فتالیست به گریه آغاز کرده و با صدایی پُر از حزن می‌گوید: «آه، این چقدر ناگوار است، وای، آنها با چه شدتی شلیک می‌کنند!» و این به معنی آن بود که «من سخت می‌ترسم!»

در موجودیت شمع‌های روشن وضع هنوز آنقدر ترسناک نبود، مگر با تاریکی وضع بدتر شد. من می‌لرزیدم، گویی تب داشتم، و از پدرم خواهش کردم، شمع را دوباره روشن کند. او سماجت کرده، و اجازه نمی‌داد، شمع‌ها دوباره روشن شوند. ناگهان ماشیندارهای ثقیل بصدا درآمدند. غرش آنها ده برابر وحشتناک‌تر از توپخانه است. مادرم بر خلاف انتظار پیم از تخت خیز زده و شمع را در داد. پاسخ قطعی او به انتقاد پدرم چنین بود: «آخر، آنه که کهنه سرباز نیست!» و تمام!

آیا من در مورد ترس‌های دیگر خانم برایت حکایه کرده ام؟ فکر می‌کنم، نه. برای اینکه در رابطه به پنهان‌گاه ما در جریان همه حوادث باشی، باید این را نیز بدانی. خانم شبی صدای دزدان را در اتاق زیرشیروانی شنیده و چنان به وحشت می‌افتد که شوهرش را بیدار می‌کند.

مگر درست در همان لحظه دزدان ناپدید می‌شوند و سر وصدایی که بگوش می‌رسد- ضربان قلب فتالیست (تقدیر گرا) بوده است.

- آه، پوتی (نام کوچک شوهرش) آنها حتماً ساسج‌ها و همه حبوبات کنسرو شدهٔ ما را دزدیده اند. و پتر! آه، آیا او هنوز در بسترش خوابیده است؟»
- با اطمینان می‌گویم پتر را ندزدیده اند. نترس و بگذار بخوابم!

مگر اینها سودی نداشته و خانم از ترس نتوانست بخوابد.

پس از یکی دو شب تمام فامیل بالایی به علت سر و صدای اسرارآمیز از خواب پریدند. پتر با چراغ دستی به اتاق زیر شیروانی رفت و رررت! - چیزی فرار کرد؟ یک دسته از کورموش‌های بزرگ!

و وقتی ما فهمیدیم که دزدها کی بودند، موشی (گربه) را به اتاق زیر شیروانی انتقال دادیم، و پس از آن این مهمان‌های ناخوانده، حد اقل ... شبانه ناپدید شدند.

چند روز پیش پتر به اتاقک زیر شیروانی رفت (در آن لحظه ساعت هفت ونیم بوده و هنوز هوا روشن بود)، تا یک مقدار روزنامه‌های کهنه را بیاورد. او می‌خواست، از زینه‌ها پایین بیاید و باید از دستگیره محکم می‌گرفت. او بدون اینکه درست ببیند، دست خود را گذاشت ... و نزدیک بود از شدت درد و ترس از زینه‌ها پایین بیافتد. او ندانسته دستش را بالای یک کورموش بزرگ گذاشته بود که آن هم از بند دستش دندان گرفته بود. خون از آستین پیراهن خواب پتر جاری بوده و او با رنگ پریده و با پاهای لرزان نزد ما آمد. این تعجبی ندارد، چون نوازش یک کورموش بزرگ بذات خود خوش‌آیند نیست، بویژه که در پاسخ ات چَک بزند، وحشتناک‌تر است.

آنه ات.

جمعه ۱۲ مارچ ۱۹۴۳

گیتی جان!

با اجازه ات می‌خواهم خود را برایت معرفی کنم: ننه فرانک، مبارز حقوق کودکان! خواهان مسکه اضافی و خواستار حل پرابلم‌های جوانان امروزی. این مادر به خاطر جوانان رزمیده و همیشه پس از چند مشاجره به خواسته‌هایش نایل می‌شود.

یک قطی گوشت زبان کنسرو شده گندیده است- ناهار مجلل برای گربه‌ها موشی و موفی.[۴۵]

نام موفی هنوز برایت آشنا نیست، مگر این گربه قبل از اینکه ما مخفی شویم، در شرکت ما حضور داشت. این پشک برای گدام و دفتر بوده و وظیفه اش جلوگیری از موش‌هاست. همچنان نام سیاسی اش را نیز می‌توان به سادگی توضیح داد. زمانی شرکت خیس و شرکا دو تا پشک داشت، یکی برای گدام و یکی برای اتاق زیر شیروانی. اگر از قضا این دو گربه با هم ملاقی می‌شدند، نتیجه آن یک زد وخورد بزرگ بود. پشک گدام جناح مهاجم بود، در حالی که گربه زیر شیروانی آرام بوده ولی همیشه پیروز از معرکه بدر می‌شد. درست مانند آنچه در سیاست رخ می‌دهد. بنابراین گربه گدام لقب آلمانی و یا موفی را کسب نموده و گربه زیر شیروانی لقب مرد انگلیسی و یا تومی را کسب کرد. پسان‌ها از شر تومی راحت شدیم و موفی اکنون یگانه سرگرمی ما هنگام رفتن به پایین است.

ما آنقدر لوبیای سیاه وسفید صرف کرده ایم که دیگر یارای دیدن آنها را ندارم و حتی اگر فقط بیادشان بیافتم، دچار دلبدی می‌شویم.

همچنان توزیع نان خشک شامگاهی نیز لغو شده است. پدرم همین لحظه گفت که خیلی دلتنگ و افسرده است. او باز هم نگاه غمگین دارد. بیچاره پدرکم.

من در این روزها از کتاب "تک تک دروازه" اثر اینا بودیر باکر[۴۶] جداناشدنی ام.

---

[۴۵] لقب منفی و توهین آمیز برای آلمانی‌ها در زبان هالندی میباشد؛ که معنی تحت الفظی آن آدم سرسخت و یا کله شق (کلهء شخ) است. (مترجم).

[۴۶] Ina Boüdier- Bakker

این رومان خانواده‌گی به سطح بلندی نوشته شده، ولی اگر از زاویه مسایل مربوط به جنگ، نویسنده گان و آزادی زنان دیده شود، کتاب جالبی نیست. مگر اگر راستش را بگویم، برای من نیز این مسایل چندان دلچسپ نیستند.

آلمان زیر بمباردمان‌های شدید هوایی قرار دارد.

آقای فان دان در این روزها غمگین است، دلیلش: کمبود سگرت می‌باشد.

بحث پیرامون صرف قطی‌های کنسرو به نفع ما تمام شد.

اکنون هیچ بوتی بجز از کفش‌های بلند اسکی که گشتن در خانه با آنها محال است، به پاهایم جور نمی‌آید. یک جوره چپلی بافته‌گی بوریایی به قیمت شش و نیم گولدن فقط یک هفته به پایم تاب آورده، سپس بیکاره شد. شاید میپ چیزی از بازار سیاه برایم گیر بیاورد.

باید موهای پدرم را اصلاح می‌کردم. پیم (پدرم) می‌گوید که پس از جنگ نیز او نزد سلمانی نخواهد رفت، چون من از عهده این کار بخوبی بدرمی‌آیم. کاش که من هنگام قیچی زدن موهایش، گوش‌هایش را زخمی نمی‌کردم!

آنه ات.

پنجشنبه ۱۸ مارچ ۱۹۴۳

گیتی جان!

ترکیه وارد جنگ شد، این یک تحرک بزرگیست. ما با هیجان منتظر اخبار رادیویی هستیم.

جمعه ۱۹مارچ۱۹۴۳

گیتی جان!

فقط یک ساعت نگذشته بود که جای خوشی ما را غم گرفت. ترکیه هنوز به جنگ شامل نشده است. وزیر مربوطه آنها فقط در خصوص لغو بی‌طرفی کشورش اظهاراتی نموده است. در میدان "دام"[۴۷] روزنامه فروشی فریاد می‌زد: «ترکیه جانب انگلیس‌ها را گرفت.» در نتیجه روزنامه‌هایش در یک چشم بهم زدن بفروش رسیدند. این خبر جالب با همین طریق بما نیز رسید.

بانک‌نوت‌های صد هزار گولدنی ناچل اعلام شدند. این ضربه بسیار بزرگ برای همه گران‌فروشان و همانند آنها بوده، و بیشتر متوجه کسانیست که با بازار سیاه و عواید غیرقانونی سروکار دارند. اگر کسی بخواهد، یک بانک‌نوت صدهزار گولدنی را تبدیل کند، باید ثابت سازد که این پول را چطور به دست آورده است. مگر باقیات مالیاتی را تا کنون می‌شود، با این بانک‌نوت‌ها پرداخت که آخرین موعد آن هفته آینده می‌باشد.

بانک‌نوت‌های پنجصد گولدنی نیز از گردش افتاده اند. شرکت "خیس و شرکا" نیز بانک‌نوت‌های غیر راجستر شده ده هزار گولدنی داشت که با آنها مالیات را به مدت طولانی پیش پرداخت کرد؛ در نتیجه اکنون همه چیز پاک و شفاف می‌باشد.

دوسل یک ماشین برمهٔ دندان پایدلی به دست آورده است. به‌زودی نوبت کنترول دندان‌های من می‌رسد.

---

[۴۷] میدان مرکزی امستردام

دوسل در رابطه به مراعات اصول اختفا انسانی گپ‌ناشنو است. او نه تنها به خانمش نامه می‌نویسد، بلکه با افراد گونه گون دیگر نیز با علاقه مکاتبه می‌کند. او از مارگو خواهش می‌کند، مانند آموزگاران زبان هالندی پنهانی این نامه‌ها را اصلاح کند. پدر باز هم او را از این کار منع کرده است. اصلاح نمودن مارگو متوقف شده، مگر من فکر می‌کنم، او به‌زودی مکاتبه اش را از سر خواهد گرفت.

پیشوای تمام آلمانی‌ها در برابر سربازان زخمی صحبت کرده است. البته این یک گفت‌وگوی غم‌انگیز بوده است. پرسش و پاسخ تقریباً چنین صورت گرفتند:

- من هنریش شیپل هستم.
- در کجا زخمی شده‌یی؟
- در استالینگراد.
- از کدام قسمت بدن زخمی شده ایی؟
- دوپای فلج شده ناشی از سرما و یک مفصل شکسته در بازوی چپ دارم.

درست همینگونه رادیو این صحنه تراژیک را مانند آنکه توسط گدی‌ها بازی شود، بازتاب داد. چنین معلوم می‌شود که زخمی‌شدگان به جراحات شان مباهات می‌کنند. هر چه بیشتر بهتر! یکی از آنان بدلیل اینکه به پیشوا توانسته، دست بدهد (گر آنرا داشته باشد!)، چنان هیجانی شده بود که گپ زده نمی‌توانست.

من صابون مُشک دوسل را بزمین انداخته و بالایش پای گذاشتم که اکنون یک قسمت آن شکسته است. من از همین حالا از پدرم تقاضای جبران خساره را نموده ام، چون دوسل در هر ماه فقط یک دانه صابون دریافت می‌کند.

آنه ات.

پنجشنبه ۲۵ مارچ ۱۹۴۳

گیتی جان!

من، مادرم، پدرم، و مارگو دیروز شام صمیمانه دور هم نشسته بودیم که ناگهان پتر داخل شده و به گوش پدرم چیزی را پُس پُس کرد: «من چیزی مانند در گدام یک بشکه غلتید» و «کسی دستگیر دروازه را می‌کشد» را شنیدم.

مارگو هم این موضوع را فهمید، ولی کوشید مرا آرام سازد. چون رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بوده و خیلی پریشان بودم. ما سه نفر منتظر ماندیم. پدرم همان لحظه پایین رفت. دو دقیقه نگذشته بود که خانم فان دان پس از شنیدن رادیو به بالا آمد. او گفت که پیم به وی گفته، رادیو را خاموش نموده و به آهسته‌گی به بالا برود. مگر برعکس وقتی می‌خواهی آهسته بروی، پله‌های کهنه زینه‌ها دوبرابر بلندتر صدا می‌دهند. درست پس از پنج دقیقه پتر و پیم که رنگ صورت شان تا نوک بینی‌ها سفید شده بود، آمده و دیده‌گی‌های شان را بازگو کردند.

آنها بدون کدام نتیجه‌یی در پایین بروی زینه‌ها مانده و معطل شدند. مگر ناگهان، بلی به یک‌باره‌گی آنها دو صدای بلند را شنیدند؛ مانند آنکه در این خانه هم‌زمان دو دروازه بسته شدند. پیم جستی زد و به بالا رفت، پتر دوسل را از موضوع آگاهی داد که او نیز پس از تأخیر و با کمی سروصدا بالاخره به بالا رسید.

در آن‌حالت ما که فقط جراب‌های نازکی بپا داشتیم، نیز یک طبقه به بالا نزد فامیل فان دان رفتیم. آقا شدیداً سرما خورده و در بستر بیماری افتاده بود. بنابراین ما بدور بالین او جمع شده و در مورد حادثه با صدای خیلی پست به تبادل نظر پرداختیم. هرباری که آقا اجباراً سرفه می‌کرد، برمن و خانم ترس چیره می‌شد. این عمل دوام کرد، تا اینکه بفکر یکی از حضار نظر عالی‌یی خطور کرد و آن اینکه او را باید تابلیت کودایین[۴۸] داد. پس از آن سرفه او بدون معطلی متوقف شد.

ما باز هم و باز هم منتظر ماندیم، ولی هیچ چیزی شنیده نمی‌شد و در آن‌حال ما همه چنین برداشت کردیم که دزدان صدای پاها را در چنین یک خانه آرام شنیده

[۴۸] Codiëne

و پا بفرار گذاشته اند. حال یک مصیبت دیگر هنوز ناحل باقیمانده بود و آن اینکه رادیو در پایین هنوز بالای موج انگلیس قرار داشته و چوکی‌ها منظماً بدورش چیده شده بودند. اگر در چنین حالتی کسی دروازه را بزور باز کرده، مدافعه هوایی متوجه چنین چیزی شده و پولیس را باخبر سازد، عواقب خطرناکی برای ما خواهد داشت. بنابراین آقای فان دان برخاست، پتلون و کرتی اش را بتن کرده، کلاهی را بسر گذاشته و بدنبال پدرم آهسته آهسته از زینه‌ها پایین رفت؛ در حالی که پتر مجهز با یک چکش سنگین آنها را تعقیب می‌کرد.

ما زن‌ها در بالا (بشمول مارگو و من) پنج دقیقه دیگر با هیجان و اضطراب منتظر آنها مانده و دیدیم که آقایان آمده و گفتند که در پایین خاموشی مطلق حکمفرماست. در آن‌حالت فیصله گردید که کسی نه از آب و نه از تشناب استفاده کند. مگر چون پس از چنین آشفته گی‌یی همه باشندگان خانه به تخلیه معده ضرورت داشتند، می‌توان تصور کرد، وقتی که ما هر کدام یکی بدنبال دیگر رفع حاجت کرده و آب را هم استفاده نکردیم، چه تعفنی در آنجا بمیان آمد. البته بیش‌ترینه چندین بدبختی هم‌زمان بسراغ انسان می‌آیند. در آن‌حالت نیز همینطور بود.

در قدم نخست اینکه ساعت برج "وسترتورن" غیر فعال بود، در حالی که این امر همیشه باعث تسکین خاطرم بود. در قدم دوم آقای فوسکویل شام گذشته زودتر از آنچه معمول است، بیرون رفت و ما نمی‌دانیم که آیا بپ کلید را گرفته و یا شاید آنرا در دروازه فراموش کرده باشد.

مگر حالا این مسأله چندان مهم نبود؛ هنوز شام بوده و ما تا حدی آرام شده بودیم. مگر همچنان در حالت سردرگمی و تردید بسر می‌بردیم، چون‌که تقریباً از ساعت هشت و پانزده، زمانی که دزد بخانه ما آمد، تا ساعت ده ونیم شب هیچ چیزی نشنیده بودیم. برعلاوه ما با تأمل بیشتر دریافتیم که یک دزد در آغاز شام که هنوز مردم در جاده‌ها رفت و آمد دارند، دست به شکستن دروازه نمی‌زند. همچنان نزد یکی از ماها چنین فکری خطور کرد که ممکن است که استادکار در

شرکت پهلویی ما بنام کِخ[۴۹] هنوز مشغول کار بوده است؛ زیرا در حالت هیجان و در موجودیت دیوارهای باریک انسان می‌تواند، در شنیدن صداها دچار اشتباه شود، برعلاوه تصورات و اوهام در چنین حالات نیز نقش بنیادی می‌داشته باشند.

بنابراین ما با تصمیم خواب به بستر رفتیم؛ مگر یک‌عده نتوانستند بخوابند. پدر، مادر و آقای دوسل اکثراً بیدار بوده و من بدون مبالغه می‌توانم بگویم که چشمم را نتوانستم ببندم. امروز صبح آقایان به پایین رفتند، تا ببینند که آیا دروازه ورودی بسته است، خوشبختانه همه چیز خوب و امن بود.

البته وقایع تأثرانگیز گذشته با آب و تاب به همه بازگو شدند، زیرا در مورد چنین حوادث می‌شود، پسان‌ها خندید، ولی این بپ بود که مسأله را جدی گرفت.

آنه ات

خاطره: امروز صبح تشناب بکلی بند شده بود و پدرم مجبور شد، با یک چوبدستی دراز تمام کاغذهای نسخه‌های مربای توت زمینی (که حالی از آن بجای کاغذ تشناب کار می‌گیریم) و مواد مدفوع را به وزن چندین کیلوگرام از کمود دور کند. چوب مذکور سپس آتش زده شد.

[۴۹] Keg

شنبه ۲۷ مارچ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

کورس تندنویسی ما به پایان رسید، اکنون ما عملاً می‌توانیم با سرعت بنویسیم. چنین می‌نماید که ما هوشیارتر و ذکی‌تر می‌شویم! به خاطر اینکه باز هم دربارهٔ "روزهای کشندهٔ درس" برایت بنویسم، (این‌را بدین لحاظ چنین می‌نامم که ما تلاش می‌کنیم، به این شیوه روزهای دراز تا حد ممکن زودتر سپری گردند، تا اینکه ما زودتر به پایان دوران اختفا برسیم.)

من دیوانه میتولوژی[۵۰] بصورت کل بوده و بویژه عاشق الهه‌های یونانی و رومی هستم. در اینجا فکر می‌کنند که این یک احساس زود گذر است؛ آنها هنوز چیزی دربارهٔ دخترک نوجوان پرستنده الهه‌ها نشنیده اند. باین‌ترتیب در این مورد من نخستین کس هستم!

آقای فان دان سرما خورده، ویا اگر دقیق‌تر بگویم: کمی تخریش گلو دارد، ولی او از مگس فیل می‌سازد. شستشوی با محلول گل بابونه، مالیدن مرکب موم دارویی، به قسمت بالایی دهن، مالش مرهم (محلول نباتی) به سینه ها، بینی، دندان‌ها و زبان بدون وقفه جریان دارد، مگر با وجود این همه حالش خوب نیست!

راگستر یکی از موف‌ها[۵۱] در بیانیه اش خاطر نشان کرده: «همه یهودیان از یکم اپریل تا یکم می‌از ولایت اگستریخت باید رانده شوند (مثل اینکه مادر کیک‌ها هستند). از یکم می تا اول جون ولایات هالند شمالی و جنوبی باید تصفیه شوند.»

این انسان‌های بیگناه و بیچاره مانند گله‌های حیوان‌ها، ناتوان، بیمار و درمانده به

---

[۵۰] میتولوژی از واژهٔ میته (میت) گرفته شده و به معنی اسطوره شناسی شفاهی، نوشتاری و تاریخی اقوام و ملل جهان وعلم پیدایش و موجودیت این یا آن قوم، مذهب و خدایان شان است. میتولوژی در هر ملتی سابقهٔ طولانی داشته قبل از تاریخ نگاری ملل بمیان آمده و به دوره‌های خیلی دور اقوام و ملل جهان مربوط می‌شود. میت‌ها اکثراً به شکل افسانه بوده و در مورد درستی آنها اکثراً تردید وجود دارد، گرچه جز میراث فرهنگی اکثر ملل و تاریخ و فرهنگ آنان محسوب می‌شوند. بعضی از میت‌ها (اساطیر) ملل مختلف بعداً توسط شعرا و نویسندگان به شکل اشعار و یا افسانه به نگارش در آمده اند. (مترجم).

[۵۱] کنایه به آلمانی‌هاست

کشتارگاه‌های کثیف رانده می‌شوند. مگر بهتر است، من در این‌مورد سکوت کنم، چون هنگامی‌که به این می‌اندیشم، ترس بر من چیره می‌شود!

یک خبرک تازه دیگر و آن اینکه بخش آلمانی بورس کار (محل فروش اسهام) در نتیجه یک سبوتاژ به آتش کشیده شده است. چند روز پس از این واقعه اداره ثبت احوال نفوس نیز مورد حمله قرار گرفت. مردانی ملبس به یونیفورم پولیس آلمان نگهبانان را بسته و اسناد مهمی را بیرون کشیده اند.

آنه ات.

پنجشنبه یکم اپریل ۱۹۴۳

گیتی جان!

اکنون براستی حال و حوصله شوخی را ندارم (بتاریخ امروز نگاه کن!)،[۵۲] برعکس برای امروز ضرب‌المثل: «بدبختی که چون آید، از چند طرفی بارد» بسیار بجاست.

نخست اینکه: آقای کلیمان که همیشه ما را مسرور و خوشحال می‌سازد، دیروز به خونریزی معده دچار شده و باید حد اقل سه هفته در بستر بیماری بماند. تو باید بدانی، او از دیر باز به خونریزی معده مبتلاست که در برابر این بیماری ظاهراً هیچ داروی گیاهی نمی‌تواند، استفاده شود. دوم اینکه: بپ سرما خورده است. سوم اینکه: آقای فوسکویل هفته آینده در شفاخانه بستری می‌شود. ممکن او زخم معده داشته باشد که برای آن باید مورد عمل جراحی قرار بگیرد. چهارم اینکه: مدیران شرکت "پوموزین" از فرانکفورت آمده اند، تا در مورد تهیهٔ مواد شرکت اوپکیتا گفت‌وگو کنند. تمام مواد مورد بحث را پدرم با کلیمان صحبت کرده، مگر در این مدت کوتاه ممکن نشد، تا آقای کوگلر از موضوع آگاهی یابد.

آقایان فرانکفورتی آمدند و پدرم هنوز پیش از مذاکرات از نتایج آن به لرزه افتاده بود.

- آه، اگر ممکن می‌بود، پایین رفته و در مذاکرات سهم می‌گرفتم! او فریاد می‌زد.
- در اینصورت برو بروی اتاق دراز کشیده، گوش‌هایت را به کف آن بچسپان. آقایان که بدفتر مدیریت می‌آیند و تو می‌توانی همه چیز را بشنوی. به او گفتیم.

چهرهٔ پدرم دفعتاً روشن شده و ساعت ده ونیم صبح دیروز مارگو و پیم مواضع شان را برکف اتاق گرفتند (چون دوگوش بیشتر از یک گوش می‌شنود). گفت‌وگوها پیش از چاشت به پایان نرسیدند، مگر پس از چاشت پدرم قادر نبود، کمپاین شنید و استراق سمع را پیش ببرد.

---

[۵۲] در اروپای شرقی و غربی روز یکم اپریل روز شوخی، فکاهی و بذله گویی ست. (مترجم)

او از حالت غیرعادی و دشوار خسته شده بود. من جای اورا به ساعت دو ونیم، وقتی‌که صداها را در دهلیز شنیدم، گرفتم. مارگو مرا همراهی می‌کرد، مذاکره بعضاً چنان خسته کن بود که من بطور غیرمترقبه بروی کف سخت و سرد پوشانده با پوشش لینولیوم اتاق بخواب رفتم. مارگو می‌ترسید، مرا بیدار کند، چون فکر می‌کرد، سر وصدای مرا در پایین بشنوند.

من حدود نیم ساعت خوابیده، سپس وحشت زده از خواب بیدار شده و بنابران بخش‌های مهم مذاکره را فراموش کردم. خوشبختانه مارگو در این کار دقیق‌تر بود. آنه ات.

جمعه ۲ اپریل۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

آه، طومار گناهانم باز هم با چیزی اسفناک طولانی‌تر شد. دیشب من در بستر دراز کشیده و منتظر پدرم بودم، تا با من دعا خوانده، شب بخیر گوید که دیدم مادرم آمده به بالینم نشست و با فروتنی بسیار از من پرسید:

- انه، پدرجانت هنوز نیامده، می‌توانیم ما یکجا دعا بخوانیم؟
- نه، مانسا،[۵۳] من پاسخ دادم.

مادرم بلند شده پهلوی بسترم ایستاد و سپس به آهستگی بسوی در رفت. سپس او با یک حرکت تند دور خورده و با چهره بسیار گرفته گفت:

- من نمی‌خواهم بالایت قهر شوم. محبت را بزور نمی‌توان ایجاد کرد!

و زمانی که او بیرون می‌رفت، چند قطره اشک از صورتش سرازیر شد.

من خاموش بوده و ناگهان متوجه شدم، چه برخورد زشتی را انجام دادم که چنین با خشونت اورا از خود راندم. مگر من می‌دانستم که بگونه دیگری نمی‌توانستم، پاسخ دهم.

نمی‌توانستم، ظاهرسازی کرده و بر خلاف خواستم با او یکجا دعا بخوانم! من با مادرم احساس ترحم و دلسوزی فوق‌العاده داشتم، چون برای نخستین بار در زندگی‌ام درک کردم که موقف سردم نمی‌تواند، برای او بی‌تفاوت باشد. زمانی که او گفت: «محبت را نمی‌شود، بزور ایجاد کرد»، می‌شد، در چهره اش حسرت و اندوه را دید. بیان حقیقت تلخ است، مگر این هم واقعیت است که او مرا از خویش رانده و با انتقادات بیجا، استهزاها و تمسخرهایی که هیچ‌گاهی برایم بمثابه شوخی قابل پذیرش نیستند، مرا در برابر هرنوع تمایل دوستی با وی بی‌احساس ساخته است. چون هر باری من از کلمات خشن‌اش خُرد و شکسته شده ام، این‌بار قلب او درهم شکست؛ چون فهمید که محبت از میان ما رخت بربسته است.

---

[۵۳] Mansa- نام کوچک که انه به مادرش داده بود. (مترجم)

او تا نیمه شب گریسته و تمام شب را بد خوابید. پدرم بسویم نگاه نمی‌کند و اگر باری هم مرا ببیند، در چشمانش این کلمات را می‌خوانم: «تو چگونه جرأت می‌کنی، مادرت را چنین غمگین بسازی!»

همه منتظراند، تا من از او پوزش بخواهم، مگر اکنون حالتیست که نمی‌توانم، معذرت بخواهم. چون من واقعیتی را بیان کرده ام که مادرم دیر یا زود باید ناگذیر آنرا می‌دانست. چنین می‌نماید و چنین هم است که من در برابر اشک‌های مادرم و نگاه‌های پدرم بی‌تفاوت‌ام زیرا من چیزی را اظهار کرده‌ام که همه روزه حس می‌کنم، و حالا هردوی‌شان نخستین بار بروشنی درک می‌کنند که من با مادرم که خود باید در مورد تغییر موقفش تصمیم بگیرد، فقط می‌توانم همدردی داشته باشم. من برای خودم سکوت اختیار کرده، بی‌تفاوت و خونسرد باقی مانده و در آینده نیز از حقیقت چشم پوشی نخواهم کرد، چون‌که هرقدر بیشتر حقیقت را پنهان کنی، به همان اندازه به مشکل به آن گوش خواهند داد!

آنه ات.

سه شنبه ۲۷ اپریل ۱۹۴۳

گیتی جان!

تمام خانه به علت دعوا و مشاجره به جنبش درآمده است. مادر و من، فان دان و پدرم، مادرم و خانم همه بالای یکدیگر عصبانی اند، فضای جالبیست، ها؟ فهرست گناهان آنه چنان‌که معمول است، بطورت مؤجز باز هم برررسی و ثبت شد.

شنبه گذشته باز هم آقایان خارجی به ملاقات آمدند. آنها تا ساعت شش باقی ماندند. ما همه در بالا بوده و جرأت نمی‌کردیم، شور بخوریم. اگر کسی در خانه و یا در همسایه‌گی ما مشغول کار نباشد، هر حرکت و صدایی در دفتر مدیریت بطور واضح شنیده می‌شود. من از نشستن زیاد دوباره دچار تب شده ام، چون توان نشستن طولانی را ندارم. مدتی می‌شود که آقای فوسکویل در شفاخانه بینن خاست‌هاوس بستریست. آقای کلیمان دوباره سر کار حاضر شده و خونریزی معده اش زودتر از آنچه تصور می‌شد، متوقف شده است. او گفت که دفتر ثبت احوال نفوس بواسطه اطفاییه بشدت صدمه دیده، چون آنها بجای آنکه آتش را خاموش نمایند، آب را به همه جا پاشیده اند و این مایه خرسندیست!

هوتل کارلتون تخریب شده، دو طیاره انگلیسی با مقدار زیاد بم آتشزا دقیقاً به کلوب افسران آلمانی حمله نموده اند. تمام منطقه جاده فایزل سترات - سینگل سوخته است. حملات هوایی به شهرهای آلمانی روزبروز شدت می‌گیرد. ما دیگر هیچ شبی آرامی نداریم و بعلت کم‌خوابی دور چشمان ما حلقه های کبودی پدید آمده است.

خوراک ما افتضاح است. غذای صبحانه ما عبارت از نان خشک و قهوۀ ترکیبی است. خوراک چاشت ما از چهارده روز باینطرف سبزی پالک و یا سلاد است. کچالوها که بعضاً بیست سانتی طول دارند، پوسیده و مزه شیرین پیدا کرده اند. هرکس می‌خواهد، لاغر شود، می‌تواند جهت اقامت به پنهان‌گاه ما بیاید! بالایی‌ها همه شکایت دارند، مگر ما این را زیاد ناگوار نمی‌دانیم. تمام مردانیکه در سال ۱۹۴۰ جنگیده و یا به خدمت سربازی جلب شده بودند، دوباره احضار می‌شوند،

تا در اردوگاه‌های اسیران جنگی برای پیشوا خدمت کنند. اینها ظاهراً اقدامات پیشگیرانه برای جلوگیری از حمله متحدین است. آنه ات.

شنبه یکم می۱۹۴۳

گیتی جان!

سالروز تولد دوسل بود. او از پیش چنین وانمود می‌کرد که گویا از موضوع خبر ندارد، مگر وقتی‌که میپ با خریطه بزرگ سودا که پاکت‌ها در آن بسختی جا گرفته بودند آمد، وی مثل کودکان به شعف و شور افتاد. شارلوت (رفیقه اش) تخم مرغ، مسکه کلوچه، نوشابه، نان، کنیاک، گل، مالته، چاکلیت، چند جلد کتاب و کاغذ مدرسه فرستاده است. او میز سال‌روزش را تزئین کرد که سه روز تمام به نمایش گذاشته شده بود، پیرکی احمق!

فکر نکن او از گرسنگی رنج می‌برد، ما در الماری اش نان، پنیر، مربا و تخم مرغ یافتیم. این فوق‌العاده شرم‌آور است که او را که ما با محبت و به خاطر نجات از مرگ پذیرفته ایم، در پشت سرما نهانی شکمش را پُر کرده و هیچ چیز را با دیگران تقسیم نمی‌کند.

ما که همه چیز ما را با او شریک نموده ایم! از همه زشت‌تر این که او در مقابل کلیمان، فوسکویل و بپ نیز خیلی خسیس است و آنها هیچ چیزی از او دریافت نمی‌کنند. مالته‌هایی را که کلیمان برای معده بیمارش نیاز دارد، برای شکم او ضروری‌تر اند.

امشب من چهار بار بار و بنه‌ام را بستم. مگر آنها خیلی صدا در آوردند. امروز یک بکس با وسایل لازمی فرار را آماده کرده ام. مگر مادرم راست می‌گوید: «به کجا می‌خواهی فرار کنی؟»

تمام هالند بدلیل اعتصاب تعداد بی‌شمار کارگران مجازات می‌شود. بنابراین حالت اضطراری اعلام شده و از این پس به هرکس یک کوپون مسکه کم‌تر داده می‌شود. این بچه‌ها هم سرکش شده اند.

شام امروز من موهای مادرم را شستم که حال کار آسانی نیست. ما مجبوریم از صابون سبز چسپناک استفاده کنیم، به‌خاطری که شامپو تمام شده و برعلاوه مانس نمی‌تواند، موهایش را شانه بزند، چون شانه خانوادگی ما بیشتر از ده تا دندانه ندارد. آنه ات.

یکشنبه ۲ می۱۹۴۳

گاه اگر در مورد شیوهٔ زندگی ما در اینجا بیاندیشیم، به این نتیجه می‌رسیم که ما در اینجا در مقایسه با موساییان دیگر که نمی‌توانند، پنهان شوند، گویا در بهشت زندگی می‌کنیم. مگر سپس بحیرت می‌افتیم؛ ما که در گذشته خیلی منظم بودیم، چگونه باصطلاح سقوط کرده ایم. البته سقوط بدلیل طرز زیست ما. طور نمونه، از زمانی که ما در اینجا هستیم، یک سرمیزی بروی میز طعام است که از استفاده زیاد بکلی ژولیده و چرکین شده است. گرچه من گاه‌گاهی آنرا پاک می‌کنم، مگر با یک صافی‌یی که سوراخ‌هایش بی‌شمار بوده نمی‌شود آنرا صافی نامید که گذشته اش به پیش از اختفا می‌رسد و هربار با مقداری لوبیا و حبوبات دیگر ژولیده‌تر می‌شود؛ نمی‌توان کاری کرد.

خانواده فان دان تمام زمستان را در زیر یک کمپل پشمی که شستن آن در اینجا (بدلیل نبود پودر لباس‌شویی که خیلی نایاب و همچنان بسیار بی‌کیفیت است) غیر ممکن می‌باشد، گذراند. پتلون پدرم شاریده و نکتایی اش نیز گواهی از فرسودگی می‌دهد. کُرست مادرم بعلت کهنه‌گی پاره شده و دیگر امکان ترمیم آن موجود نیست؛ و مارگو کُرستی را که دو نمره کوچک‌تر است، بتن می‌کند. مادرم و مارگو تمام زمستان را با سه پیراهن گذراندند، در حالی که پیراهن‌های من چنان کوچک اند که حتی از کمرم عبور نمی‌کنند.

اینها زیاد مهم نیستند، مگر گاه من با وحشت فکر می‌کنم: ما چگونه خواهیم توانست، بالاخره پس از استفاده مدید از وسایل فرسودهٔ ما، از زیر پوش من تا بُرس ریش تراشی پدرم - در آینده به موقعیت پیش از جنگ دست یازیم.

یکشنبه ۲ می۱۹۴۳

نظریات پنهان‌گاه درباره جنگ.

آقای فان دان: این آقای محترم به نظر ما از همه بیشتر از سیاست آگاهی دارد. او پیشبینی می‌کند که ما اجباراً تا پایان سال ۴۳ در همین‌جا خواهیم ماند. مگر کی تضمین می‌کند که این جنگ تباه کن و مصیبت‌آور روزی پایان یابد؟ کی بما ضمانت می‌دهد که بما و به پنهان‌شدگان یکجا با ما در اینجا چیزی واقع نشود؟ اصلاً هیچکسی چنین تضمینی را نمی‌تواند بدهد! بنابراین هرروز ما در تشنج سپری می‌شود. در اضطراب ناشی از انتظار و امید و هم‌زمان در تشنج ناشی از ترس، زمانی که انسان صداها را در درون و بیرون خانه می‌شنود، یا اگر صدای شلیک مهیبی بگوش برسد و یا در روز نامه‌ها "آگهی" تازه نشر شود. چون خارج از امکان نیست که کمک کنندگان ما روزی شخصاً مجبور به اختفا شوند.

پنهان شدن امروز به یک پدیدهٔ معمولی تبدیل شده است. چقدر انسان‌ها که اکنون مخفی نیستند؟

البته این رقم به تناسب کل نفوس ناچیز است، مگر باوجود آن، پسانها ما مطمئناً به حیرت خواهیم افتاد، زمانی که معلوم شود - تا چه حد افراد خوبی که موساییان و همچنان عیسویان فراری را در برابر پول ویا بدون آن پناه داده اند، در هالند زیاد اند. برعلاوه کسانی که کارت‌های تقلبی هویت دارند، نیز بی‌شمار است.

خانم فان دان: زمانی که این خانم پاکیزه (البته فقط به نظر خودش) شنید که اکنون مانند گذشته مشکل نیست، یک کارت تقلبی هویت را به دست آورد، بیدرنگ پیشنهاد کرد برای هریک ما یک کارت جعلی ساخته شود. فقط که این یک کار ساده بوده و پول در جیب‌های پدرم و آقای فان دان می‌روید. چون خانم فان دان همیشه از این نوع چرندیات می‌گوید، بنابراین پوتی (آقا) از خود بیخود می‌شود. این را البته می‌شود به آسانی درک کرد، چنان‌که کرلی (خانم) یکروز می‌گوید: «در آینده من غسل تعمید خواهم کرد.» و روز دیگر می‌گوید: «من همیشه می‌خواستم، به یورشلیم (بیت المقدس) بروم، چون در آنجا من خود را در میان یهودان امن‌تر احساس خواهم کرد!»

پیم: یک اوپتیمیست (خوشبین به آینده) بزرگ ماست، مگر همیشه برای خوش‌بینی دلیلی دارد.

آقای دوسل: همیشه هر چیزی را در تخیلش مطرح می‌کند و اگر کسی در برابر حضرت والا قرار بگیرد، با حمله متقابل روبرو می‌شود. من فکر می‌کنم، آقای الفرد دوسل یک اصل زرین دارد و آن اینکه: چیزی که او می‌گوید، حرف نهایی است؛ مگر آنه فرانک به این اصل پابندی ندارد.

چیزی که اعضای دیگر پنهان‌گاه در مورد جنگ می‌گویند، مهم نیست. فقط این چهار نفر و یا مشخص‌تر دو نفر از سیاست بوی می‌برند، ولی خانم فان دان و دوسل هم خود را به این جمع می‌چسپانند.

سه شنبه ۱۸ می۱۹۴۳

گیتی جان!

من شاهد یک نبرد شدید هوایی میان هواپیماهای انگلیس و آلمان بودم. شوربختانه چندتن از پیلوتان متحدین مجبور شدند، از طیارات آتش گرفته شان خود را پرتاب کنند. شیرفروش ما که در خیابان هالفویخ زندگی می کند، چهار کانادایی را دیده بود که در پهلوی جاده نشسته بودند که یک تن شان به هالندی روان صحبت می کرد. او از وی گوگرد خواسته بود، تا سگرتش را آتش بزند. وی همچنان گفته بود که عمله طیاره متشکل از شش نفر بود که پیلوت هواپیما سوخته و نفر پنجمی در جایی خود را پنهان کرده بود. پولیس سبز آمده و هر چهار نفر را که زنده و سالم بودند، بازداشت کرد. اینکه آنها پس از چنین یک پرش متهورانه هنوز هم از روحیه عالی برخوردار بودند، غیر قابل تصور است!

گرچه هوا ظاهراً گرم است، ولی ما مجبوریم در طول روز بخاری روشن کنیم، تا کثافات و باقیمانده مواد خوراکی را آتش بزنیم. ما به سطل‌های کثافات نمی‌توانیم، چیزی را بیاندازیم، چون همواره حضور کارگر گدام را باید در نظر داشته باشیم. هر حرکت ناسنجیده و لو که کوچک هم باشد، ممکن است، ما را بدام بیاندازد!

تمام دانشجویان باید در یک لست حکومتی امضا نموده و بدین‌وسیله «علاقمندی به همه آلمانی‌ها و وفاداری به حکومت نو» را تأیید کنند. هشتاد درصد آنان به ندای وجدان و ایمان خویش گوش داده و از آن طفره رفتند، مگر واکنش در برابر شان خیلی سریع بود. تمام دانشجویانی که از امضا خودداری کرده بودند، به یک اردوگاه کار اجباری در آلمان گسیل شدند. اگر قرار باشد همه جوانان هالندی در آلمان کار کنند، کی باقی خواهد ماند؟

بدلیل سروصدا و شلیک شدید مادرم امشب کلکین‌ها را بسته بود؛ من در بستر پیم (پدرم) بودم. ناگهان خانم از بالای سر ما از تختش خیز زد، گویی او را "موشی" گربه ما دندان گرفته باشد که به تعقیب آن ضربه مهیبی بگوش رسید. چنین می‌نمود که یک بم آتشزا در پهلوی بسترم افتاده باشد. من چیغ زدم: "چراغ، چراغ!"

پیم چراغ را روشن کرد. من می‌دانستم که روشن کردن چراغ ظرف یک دقیقه صورت خواهد گرفت. هیچ چیز واقع نشده بود، ما همه بسوی بالا شتافتیم، تا ببینیم که در آنجا چه رخ داده است. آقا و خانم از ورای پنجره باز یک شعله قرمز رنگ را دیده بودند که آقا می‌پنداشت، کوچه ما می سوزد و خانم فکر می‌کرد، خانه ما آتش گرفته است.

در این هنگام در حالی‌که خانم با پاهای لرزان ایستاده بود، صدای مهیبی بگوش رسید.

دوسل در بالا ماند، تا یک سیگار بکشد، ماها دوباره به بسترهای‌ما خوابیدیم. هنوز یک ربع نگذشته بود که انداخت‌ها دوباره آغاز شد. خانم دفعتاً از بسترش برخاسته، در جستجوی آرامشی که شوهرش تأمین کرده نمی‌توانست شده و از طریق زینه‌ها به اتاق دوسل رفت. دوسل هم با کلمات آتی از وی پذیرایی کرد: «چوچه گگم، بیا به پیشم!»

از آنچه که می‌گذشت ما همه به خنده قهقه افتادیم و دیگر صدای آتش توپخانه ما را به ترس وانمی‌داشت.

آنه ات.

یکشنبه ۱۳ جون۱۹۴۳

گیتی عزیزم!

شعری که پدرجانم به مناسبت روز تولدم آماده کرده بود، بسیار زیبا بود، بنابراین نمی‌توانم، در این باره برایت ننویسم:

چون پدرم شعر را بزبان آلمانی سروده بود، مارگو وظیفه گرفت، تا آنرا برگردان کند.

خودت قضاوت کن، آیا مارگو وجیبه اش را خیلی عالی انجام نداده است. پس از یک مرور معمول حوادث سال گذشته بیت‌ها چنین ادامه می‌یابند:

تو کودک نه، مگر کوچک‌تر از همه‌یی،
و سردچار دشواری‌ها استی.
چون هرکس می‌خواهد،
آموزگارت بوده و باعث آزارت شود:
«ما تجربه داریم!»، «از ما بیاموز!»
«ما چنین چیزها را بسیار آزموده ایم،
و خوب می‌دانیم، چه چیزی نیکو و چه چیزی نارواست؛»
بلی، بلی چنین است از سالیان و روزهای متمادی بدینسو،
آیا کسی نواقص خودش را می‌بیند؟
چون مثل معروفست: «کور خود بینای مردم»،
برهمین اساس اشتباهات دیگران سنگین‌تر محاسبه می‌شوند.
والد بودن برای ما کار آسان نیست،
و همچنان همیشه و عادلانه داوری کردن.
چگونه می‌توانی از انتقادات ما طفره روی،
در حالی که با سالخوردگان یکجا می‌زیی؟
اینهمه را بنام آشتی و صفا باید متقبل شد.
درست مثل صرف نوشداروی تلخ.
مگر ماه‌های گذشته در اینجا بیهوده هم نبوده اند،

گرچه تو جبراً به اینجا آمده‌یی.
مگر در موقع آموزش تو لمحه‌یی هم دلتنگ نشدی،
تو خوب آموختی و کتب زیادی را به خوانش گرفتی.
مگر پرسش دشوارت اینست:
زمان استفاده پوشاک‌هایم بسر رسیده،
«هر چه را که به تن کنم کوتاه است.
لباسم همه فرسوده و ژولیده شده،
پیراهنم کوتاه بوده و به کمرم نمی‌رسد،
ومن دیگر شلوار ندارم.
و کفش‌هایم قابل پوشیدن نیستند.»
اینها اند، مصایبی که دامنگیرت اند،
بلی تو تاکنون ده سانتی رشد کردی.
و بیشتر از این امکان ندارد، این را هرکس می‌داند.

بخش مربوط به خوراک را مارگو نتوانسته بود، طور مناسب ترجمه و قافیه بندی کند، بنابران آنرا حذف کردم.

آیا این شعر واقعاً زیبا نیست؟

برعلاوه من خیلی مورد نوازش قرار گرفته و هدیه‌های خوبی دریافت کردم.

از جمله یک جلد کتاب قطور در مورد موضوع مورد علاقه ام، میتولوژی (اسطوره شناسی) یونان و روم، همچنان مقدار زیاد چاکلیت، چون هرکس ذخیره اش را به من بخشید. من بحیث خردسال‌ترین فرد خانوادهٔ پنهان‌شدگان بیشتر از آنکه سزاوار باشم، مورد تفقد قرار گرفتم.
آنه ات.

سه شنبه ۱۵ جون ۱۹۴۳

گیتی جان!

در اینجا چیزهای بسیاری روی داده است. من بیشتر فکر می‌کنم که با این‌همه پرگویی‌های خسته کننده‌ام ترا دلخور ساخته ام، بنابراین تو خوش می‌شوی که کم‌تر از من نامه بگیری.

خوب، من هم خواهم کوشید، خبرها را بصورت خلاصه بازگو کنم.

معده آقای فوسکویل مورد عمل قرار نگرفت. زمانی که دوکتوران اورا با معده باز روی میز عملیات خواباندند، دیدند که او دچار یک سرطان پیشرفته و خطرناک شده، بنابران آنها از انجام عمل خودداری کرده و معده اورا دوباره بخیه زدند. اورا سه هفته در بستر نگه‌داشته، غذای خوب داده و سپس به خانه فرستادند. مگر آنان یک حماقت اصلاح ناپذیر را مرتکب شدند و آن اینکه باین مرد بیچاره بطور مفصل توضیح دادند، چه انتظارش را می‌کشد. او دیگر توانایی کار را نداشته و در خانه اش با هشت فرزند، نشسته و انتظار مرگ قریب‌الوقوع خود را می‌کشد.

دلم برایش می‌سوزد ولی دریغا که نمی‌توانم به کوچه برایم و گرنه از او حتماً عیادت کرده و می‌کوشیدم به نحوی سرگرمش کنم.

این امر برای ما یک فاجعه است که مرد خوبی چون فوسکویل ما را دیگر نمی‌تواند، از آنچه در گدام می‌گذرد و شنیده می‌شود، در جریان قرار دهد. او بهترین دستیار و تکیه گاه ما برای هوشیاری و دقت بود؛ شوربختانه ما اورا از دست می‌دهیم.

ماه آینده نوبت ماست تا به رادیو گوش دهیم. کلیمان یک رادیوی کوچک دست دوم دارد که ما بجای رادیوی فلپس خویش بکار خواهیم گرفت. ما با شوربختی زیاد باید رادیوی صندوق نمای قشنگ خود را بدهیم، چون خانه‌یی که به پنهان‌گاه تبدیل شده باشد، نباید خشم حُکام را برانگیزد. البته ما رادیوی کوچک را در بالا قرار خواهیم داد. به یهودان غیرقانونی، با پول غیرقانونی (سیاه) رادیوی بازار سیاه نیز جور می‌آید.

همه مردم در جستجوی رادیوهای کهنه اند، تا آنها را تحویل داده و دستگاه‌های

موجود "منبع حمایت معنوی" را حفظ کنند. البته این واقعیت هم دارد، اگر خبرهای بیرونی بسیار کم برسند، رادیو با صدای شگفت انگیزش تأکید می‌کند:

«سرها را بلند بگیرید، با روحیه باشید. بالاخره دوران‌های دیگری فرا می‌رسند!»

آنه ات.

یکشنبه ۱۱ جولای ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

برای اینکه برای چندمین بار به موضوع پرورش برگردیم، می‌خواهم برایت بگویم که من خیلی می‌کوشم که برخورد دوستانه و مهربانانه داشته و همه چیز را طوری انجام دهم که باران نم نم انتقاد شدت نگرفته و سنگین نشود. این بسیار دشوار است که برای کسانی که از ایشان نفرت داری برخلاف میلَت تظاهر به خوبی و نمونه بودن کنی. مگر من در عمل می‌بینم که با کمی چاپلوسی خوب‌تر به نیاتم می‌رسم، تا اینکه مطابق عادت گذشته ام، همه چیز را رُک و راست بگویم (گرچه هیچ‌گاهی کسی به گپم گوش نداده و یابه آن ارزش قایل نشده است). البته من بیشتر کنترولم را از دست داده و نمی‌توانم، در برابر بی‌عدالتی نفرت خود را بروز ندهم. در نتیجه چهار هفته تمام همه‌گی مرا گستاخ‌ترین دختر روی زمین می‌نامند.

فکر نمی‌کنی که من هم گاه‌گاهی قابل ترحم هستم؟ این خوبست که من آدم گله‌گذار نیستم، و گرنه از نق زدن تُرشیده و خلق نیکویم را حفظ کرده نمی‌توانستم. من بیشتر در این گوشمالی‌ها به جنبه فکاهت آن می‌بینم. بنابراین این برایم ساده است که تقصیر را به گردن دیگران بیاندازم، تا اینکه خود قربانی شوم.

علاوه بر اینها من تصمیم گرفته‌ام (پس از تفکر طولانی) که دیگر تندنویسی را ترک کنم. نخست به این دلیل که وقت بیشتر به مصروفیت‌های دیگرم پیدا کنم. و دوم به خاطر چشمانم، زیرا من بسیار نزدیک بین شده‌ام و باید از مدت‌ها پیش عینک می‌گذاشتم (وای، من شبیه بوم‌ها خواهم شد!) بهر ترتیب تو می‌دانی که در پنهان‌گاه تهیه عینک کار دشواری ست.

دیروز اهل خانه فقط یک قصه داشتند و آن چشم‌های آنه بود، چون مادرم می‌خواست مرا با خانم کلیمان نزد متخصص چشم بفرستد. با شنیدن این پیشنهاد پاهایم به لرزه افتادند، چون این یک کار ساده‌یی نیست. در خیابان! تصور کن در روی جاده! این اصلاً در تفکر نمی‌گنجد. در وهله نخست من خیلی ترسیدم. مگر پسان‌تر خوشحال شدم. مگر موضوع باین سادگی هم نبود، زیرا مقاماتی که در این‌مورد باید تصمیم بگیرند، همگی موافق نبودند. باید ما همه دشواری‌ها و

ریسک‌ها را برمی‌شمردیم، گرچه میپ دفعتاً مگردگی اش را برای رفتن با من اعلام کرد. من همان لحظه جمپر خاکستری خود را از الماری گرفتم، مگر جمپر خیلی کوچک بود که باصطلاح به جمپر خواهر کوچکم می‌ماند. شانه اش بالاخره به تنم آمد، مگر بستن دکمه‌هایش محال بود.

من خیلی علاقه دارم، بدانم که درین رابطه چه روی خواهد داد، مگر فکر می‌کنم که این پلان عملی نشود، چون انگلیس‌ها به سیسیلی پیاده شده اند و پدرم دوباره از"پایان سریع جنگ" می‌گوید.

بپ به من و مارگو بیشتر امور دفتر را وامی‌گذارد. ما هردو این را بدیده قدر می‌نگریم، از جانبی کارهای او سبک‌تر می‌شود. دریافت و مطالعه مکاتیب و ثبت فروشات را هرکسی می‌تواند، مگر ما اینها را با دقت زیاد باید انجام بدهیم.

میپ دقیقاً به یک مَرکبَک بارکش می‌ماند. وی همه چیز را بدوشش می‌کشد. او تقریباً هرروز از جایی سبزی (ترکاری) به دست آورده و در خریطه‌های بزرگ سودا با دوچرخه‌اش باینجا می‌رساند. این هموست که هرروز شنبه پنج جلد کتاب از کتابخانه می‌آورد. ما همیشه با اشتیاق در انتظار شنبه می‌باشیم، درست مانند کودکان که منتظر دریافت تحفه می‌باشند زیرا در این‌روز کتاب‌ها می‌رسند. مردم عادی درک نمی‌کنند، کتاب برای پنهان شدگان چه اندازه باارزش است. مطالعه کتب و شنیدن رادیو یگانه اشتغال ما می‌باشد.

آنه ات.

سه شنبه ۱۳ جولای۱۹۴۳

بهترین میزک

چاشت دیروز با موافقه پدرم من از دوسل خواهش کردم که لطف کرده (ادب را ببین!) به من اجازه دهد، تا هفتهٔ دوبار از ساعت چهار تا پنج ونیم عصر از میز ما استفاده کنم.

من هر روز از ساعت سه ونیم تا چهار زمانی که دوسل خوابیده باشد، در آنجا می‌باشم. ولی در بقیه اوقات آن اتاق با میزکش به یک ساحه ممنوع‌الورود تبدیل می‌شود.

اتاق سالون ما روزانه خیلی بیروبار است و کسی در آنجا نمی‌تواند کار کند؛ برعلاوه پدرم ظهرها نیز گاهی پشت میز تحریر نشسته و مشغول کار می‌باشد.

بهر ترتیب دلایلم مؤجه و خواهشم نیز با نهایت مهربانی همراه بود. خوب چه فکر می‌کنی، دانشمند بزرگ دوسل چه پاسخی داد؟ "نه!" و صریحا گفت"نه!". من سخت هیجانی شده، ولی به سادگی تسلیم نشدم و دلیل"نه" اش را پرسیدم. در حالی که خیلی آزرده شده بودم، با رگباری از حرف‌های زیر مواجه شدم:

- من نیز باید کار کنم؛ اگر ظهرها نتوانم کار کنم، برایم فرصتی باقی نمی‌ماند. من باید رساله علمی‌ام را تمام کنم، در غیر آن کار شروع شده‌ام به هدر می‌رود. تو که چندان کار جدی نداری و این اسطوره شناسی که اصلاً نمی‌دانم چیست و بافت و مطالعه نیز که کار محسوب نمی‌شوند. این میزک از من است و من آنرا برایت نمی‌دهم!»

من پاسخ دادم:

- کار من خیلی جدی می‌باشد. من نمی‌توانم، در داخل خانه ظهرها کار کنم و صمیمانه خواهش می‌کنم، یک‌بار دیگر در مورد پیشنهادم بیاندیشید!»

با این کلمات آنه آزرده خاطر تغییر موقعیت داده و چنان وانمود کرد که گویا گفته‌های داکتر دانشمند مثل باد و هوا اند. من از شدت عصبانیت به جوش آمده و دوسل را انسانی فوق‌العاده بی‌ادب (در واقعیت نیز چنین است) و خودم را انسانی

با نزاکت یافتم.

شب من یک لحظه پدرم را دیده و قادر شدم به او بگویم که موضوع از چه قرار است. ما با هم مشوره نمودیم که چگونه با مسأله برخورد نماییم. چون من حاضر به عقب نشینی نبوده می‌خواستم مشکل را شخصاً حل کنم. پدرم برایم گفت که طور تقریبی چگونه باید با او صحبت کنم. مگر خواهش کرد، به علت عصبانیت زیادم تا روز آینده صبر کنم. من به آخرین قسمت این توصیه توجه نکرده و پس از ظرفشویی شبانه منتظر دوسل ماندم. پدرم در آن لحظه در اتاق پهلویی ما نشسته بود که این امر باعث اطمینان بیشترم می‌شد.

من گفتم:

- آقای دوسل، من می‌دانم که شما علاقه‌یی ندارید که مسأله را با من مستقیماً بررسی کنید، مگر باز هم خواهشمندم که این امر انجام دهید.

او با پوزخندی خاطر نشان ساخت:

- من همیشه و در هر حال حاضرم درباره این موضوع پیش‌تر فیصله شده گپ بزنم!

من در حالی که دوسل بطور متواتر حرفم را قطع می‌کرد، به گپم ادامه دادم:

- زمانیکه شما نخستین بار به اینجا آمدید، قرار بر این شد که این اتاق متعلق به هردوی ما و شریکی باشد. اگر شراکت اتاق درست است، پس صبح‌ها تا ظهر از آن شما و پس از آن مربوط به من می‌باشد! مگر من این را نمی‌خواهم، بلکه فقط خواستار دوبار پس از ظهر در هفته می‌باشم که کاریست عادلانه.

در این لحظه مانند آنکه چیزی ناگهانی او را گزیده باشد، وی از جایش پرید.

- در مورد حق داشتن، نباید چیزی بگویی. و برعلاوه من در کجا باید باشم؟ آیا از آقای فان دان خواهش کنم که اتاق زیر شیروانی را برایم تخلیه کند، تا در آنجا بتوانم نشیمن اختیار کنم. من در اینجا در هیچ جایی نمی‌توانم، براحتی کار کنم. با تو که هرروز یکی دعوا دارد. اگر خواهرت مارگو با چنین

یک خواهشی به من مراجعه می‌کرد، بدون هیچ تاملی پاسخ مثبت می‌دادم، مگر برای تو ...

و پس از آن او دوباره از میتولوژی و بافت یاد کرد که باعث تحقیر آنه شد. مگر من اصلاً به این کنایه‌ها اهمیت نداده و گذاشتم او گپش را تمام کند.

- بلی، با تو که نمی‌شود گپ زد. تو یک فرد خودخواه وستیزه جو هستی. فقط باید به تو همه چیز داده شود و به دیگران هیچ. چنین فرزندی را من تا کنون ندیده ام. و بالاخره من باید به نفع تو عقب نشینی کنم، در غیر آن خواهم شنید که آنه فرانک در امتحان ناکام مانده، چون آقای دوسل میزک را در اختیارش نگذاشته بود!

گپ‌های او بدرازا کشید و در یک لحظه من با خود فکر کردم: «یک سیلی محکم به رویش بزنم، تا با حرف‌های پوچش به دیوار بپرد.» ولی سپس باخود اندیشیدم: «خونسرد باش، این مردک ارزش آنرا ندارد که بالایش عصبانی شوی!»

آخرالامر آقای دوسل پس از ابراز انزجارش با صدایی که هم‌زمان حاکی از پیروزی و عصبانیت بود و با بالاپوشی که جیب‌هایش مملو از خوراک بودند، اتاق را ترک گفت.

من بسرعت خود را نزد پدرم رسانده و از اینکه او تمام بگومگوی ما را نشنیده بود، ویرا در جریان قضیه قرار دادم. پیم تصمیم گرفت، همان‌روز با دوسل صحبت کند و چنین هم شد و گفتگوی آنها حدود نیم ساعت به درازا کشید.

مسأله اول گفتگوی آنها این بود که آیا آنه از میز استفاده کند، یا نه. پدرم گفت که قبلاً نیز پیرامون این موضوع آنها گفت و گو کرده بودند. مگر آن وقت او با دوسل به خاطر اینکه مسن‌تر از من است، باصطلاح موافقت کرده بود، ولی پدرم شخصاً این امر را غیر عادلانه می‌پنداشت، به نظر دوسل من در آن‌روز نباید متقابلاً علیه اش طوری صحبت می‌کردم که او گویا یک غاصب بوده و همه چیز را قاپیده است. مگر برای پدرم این ادعا غیر قابل پذیرش بود، زیرا او خود شاهد بود که من در برخورد با آقا از عجله و بی‌حوصله‌گی کار نگرفته بودم.

صحبت آنها همین طور بدرازا کشید؛ پدرم از خودخواهی و"خرابکاری" من دفاع می‌کرد، دوسل هم در مقابلش نق می‌زد.

در پایان کار دوسل تسلیم شد و من حق استفاده آزاد از میز را در هفتهٔ دو ظهر دریافت کردم.

دوسل با خشم بسویم نگاه کرده، دو روز با من گپ نمی‌زد و هر روز از ساعت پنج تا پنج ونیم عصر پشت میزک می‌نشست ... درست مانند کودکان.

کسی که به پنجاه وچهارسالگی رسیده و دارای خوی پر از فرومایه‌گی و نازپروردگی باشد، شاید چنین بدنیا آمده و هیچ‌گاهی هم اصلاح نشود.

جمعه ۱۶ جولای ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

باز هم یک تلاش برای دزدی و این‌بار بصورت واقعی! امروز صبح طبق معمول پتر می‌خواست به گدام برود. مگر دفعتاً متوجه شد، هم دروازه گدام و هم دروازه کوچه باز است. او سریعاً موضوع را به پیم خبر داد که او هم به عجله در دفتر مدیریت رفته رادیو را بالای امواج آلمان عیار کرده و قفل در را بست. سپس آن دو با هم به بالا رفتند.

فرمان (قومانده) معمول در چنین موارد «خودداری از شستشو، خاموش بودن و سر ساعت هشت به تمام امور همچون رفتن به تشناب و غیره خاتمه دادن» می‌باشد. ما هشت نفر بی‌خبر و مسرور چنان آسوده خوابیده بودیم که اصلاً متوجه هیچ صدایی نشدیم. مگر ما بدلیل اینکه پگاه آن‌روز هیچکسی به بالا نزد ما نیامد و آقای کلیمان ما را تا ساعت یازده ونیم منتظر ماند، دچار تشویش شده بودیم. او گفت که دزدان با یک میله آهنی بزرگ دروازه بیرونی را شکسته و درب گدام را باز کرده اند. در گدام آنها به چیز قابل ملاحظه‌یی دست نیافتند، بنابران تلاش کردند، غنیمت شان را در یک طبقه بالاتر جستجو کنند. آنها دوجعبه پول نقد به مبلغ ۴۰ گولدن، دفاتر حواله و چک‌های سفید بانکی و بدتر از همه: تمام کوپون‌های شکر ما به ارزش ۱۵۰ کیلو را دزدیدند. برای ما خیلی دشوار خواهد بود که دوباره کوپون‌های شکر را به دست آوریم.

آقای کوگلر فکر می‌کند که این دزدی کار همان باند است که شش هفته قبل در اینجا تلاش کرده بود، هر سه دروازه (درب گدام و دو دروازه خانه) را باز کرده داخل خانه شود، ولی به مرادش نایل نشده بود.

این حادثه دوباره باعث نگرانی در خانه ما شد، ولی این قابل درک است، چون‌که خانه‌های عقبی (پس‌خانه ها) بیشتر مورد چپاول قرار می‌گیرند. البته ما هنوز هم مسروریم، چون تایپ و ماشین کسَه در الماری لباس سالم مانده اند.

آنه ات.

خاطره: در سیسیلی کوماندو پیاده شده است. باز هم گامی بسوی ... (پیروزی!)

دوشنبه ۱۹ جولای ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

روز یکشنبه ناحیه شمال امستردام مورد بمباردمان شدید قرار گرفت. از قرار معلوم تخریبات باید خیلی سنگین باشد. همه خیابان‌ها به ویرانه مبدل شده و زمان زیادی لازم است، تا مردم از زیر خاک (آوار) بیرون کشیده شوند. تا امروز جمعاً دوصد نفر کشته و تعداد زیادی زخمی شده اند. شفاخانه‌ها مملو از زخمی‌ها اند. بقول شاهدان عینی کودکان زیادی هنوز مصروف کندوکاو در خرابه‌ها برای یافتن والدین از دست رفته خویش اند. هنگامی‌که به صداهای مهیب و کر کننده در آن دورها می‌اندیشم، از ترس موهای بدنم سیخ می‌شود. چون اینها از نزدیک شدن خطر نابودی خبر می‌دهند.

جمعه ۲۳ جولای۱۹۴۳

بپ اکنون می‌تواند دوباره بعضی دفاتر، بویژه کتاب‌ها و روزنامچه‌های حسابداری مورد استفاده خواهر محاسبم! را به دست آورد. در دفترها اکنون نوشته آتی درج است:

«بدون کوپون نیز قابل خرید است!» البته مانند همه چیزهای دیگر "بدون کوپون" این نیز از جمله اجناس تقلبی است. این دفترچه‌های ۱۲ صفحه‌یی از کاغذ خاکستری رنگ نازک ساخته شده و به ساده‌گی از هم می‌پاشند.

مارگو می‌خواهد، درس خوشنویسی را آغاز کند؛ من شخصاً این موضوع را به او توصیه کردم. به دلیل چشم دردی‌ام، مادرم بهیچ وجه موافق نیست که من نیز در این درس اشتراک کنم، ولی من این را بجا نمی‌دانم. اگر به این کار آغاز کنم و یا به کار دیگری بپردازم، بهر صورت در قوه بینایی‌ام تغییری رخ نمی‌دهد.

گیتی از آنجایی‌که تو تا کنون شاهد هیچ جنگی نبوده ای و با وجود نامه‌هایم هنوز از اختفا چیز زیادی نمی‌دانی، به خاطر سرگرمی می‌خواهم در مورد آرزوهای پس از آزادی ما برایت بگویم.

مارگو و فان دان می‌خواهند، یک حمام گرم با تپ لبالب پُر از آب داشته باشند و در آن بیشتر از نیم ساعت بمانند. خانم فان دان که بیشتر علاقمند شیرینی است. دوسل کسی دیگر بجز از شارلوت اش و مادرم نیز باستثنای پیاله قهوه اش چیز دیگری را ترجیح نمی‌دهند. پدرم نزد آقای فوسکویل و پتر به شهر و سینما خواهند رفت و من از سراسیمه‌گی نمی‌دانم از چه آغاز خواهم کرد.

من بیشتر علاقمند خانه شخصی ما که انسان در آن از آزادی عمل بیشتر برخوردار بوده و هنگام کار از پشتیبانی دیگران برخوردار باشد، هستم. بعبارۀ دیگر دوباره می‌خواهم، به مدرسه بروم!

بپ برای ما میوه آورده است. قیمت این میوه‌ها چندان بلند نیست: انگور یک کیلو۵ گولدن، توت جنگلی نیم کیلو ۷۰ سنت، یکدانه شفتالو ۷۰ سنت، یک کیلو خربوزه ۱ گولدن و پنجاه سنت و این در حالیست که هر عصر در روزنامه‌ها با خط درشت نوشته می‌شود: «گران‌فروشی جرم است!»

دوشنبه ۲۶ جولای ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

دیروز روز ازدحام و سراسیمه‌گی بود و ما تا هنوز ناآرام هستیم. تو شاید از ما بپرسی آیا کدام روزی را ما بدون تشویش و هیجان سپری کرده ایم؟

صبح امروز هنگام ناشتا زنگ خطر را شنیدیم، ولی این مربوط ما نمی‌شود، مگر این هوشدار گواه آنست که طیارات به ساحل دسترسی پیدا کرده اند. پس از صبحانه بعلت سردرد شدید برای ساعتی به دفتر رفتم، تا استراحت کنم. ساعت نزدیک به دو بود. مارگو بساعت دونیم کار دفترداری اش را تمام کرد. او هنوز کاغذهایش را جمع نکرده بود که زنگ خطر دوباره بصدا درآمد. من بطرف بالا رفتم. و این خیلی بموقع بود، چون هنوز پنج دقیقه در بالا نگذشته بود که شلیک سلاح‌ها شدت گرفت، من بدهلیز رفته، همانجا ایستادم. در همان دم با ریزش بم‌ها یک‌باره خانه ما بلرزه درآمد.

من بکسی را که در صورت فرار با خود باید بگیرم، بطور غریزی بخودم فشردم، چون ما بهرصورت بیرون رفته نمی‌توانیم، زیرا در آنجا نیز همانند بمباردمان‌ها برای ما خطرناک است. پروازها پس از نیم ساعت متوقف شدند، مگر در خانه سراسیمه‌گی بیشتر شد. پتر از پست دیده بانی اش در اتاق زیر شیروانی پایین آمد. دوسل در دفتر جلوی بود.

خانم در دفتر مدیریت موضع امنی یافته بود. آقای فان دان از بالاخانه و ما از دالان جلوی ناظر ستون‌های دود بالای "آی"[۵۴] بودیم. به‌زودی همه جا را بوی آتش فراگرفت و چنین می‌نمود که سراسر شهر را غبار سنگین گرفته است. ولی همه چیز بخیر گذشت و اکنون همه مشغول کارهای روزمرهٔ خود اند. سر غذای شام دوباره زنگ خطر بصدا درآمد. ما غذای خوشمزه‌یی داشتیم. مگر اشتهای ما با یک صدا نابود شد. مگر کدام سانحه‌یی روی نداد و پس از چهل و پنج دقیقه امنیت دوباره برقرارشد. من می‌خواستم ظرف‌ها را بشویم که دوباره: اعلام خطرهوایی،

[۵۴] آی نام خلیج در امستردام

انداخت‌ها، پرواز تعداد بی‌شمار هواپیماها و ریزش بم‌ها آغاز شد. ما همه یک‌باره تصور کردیم: «آه، خدایا دوبار دریک روز این که بسیار زیاد است.» مگر این در حل مشکل کمکی نمی‌کرد، باز ریزش بم‌ها آغاز شد.

اینبار در جای دیگر و طوری که انگلیس‌ها تلفظ می‌کنند، بالای میدان هوایی سکیپهول[۵۵] طیارات پیکه کرده و پس دوباره ارتفاع می‌گرفتند که با این حرکات صدای سوت مانندی در آسمان پدید می‌آوردند که دیدن این صحنه‌ها وحشتناک بود. من در هر لحظه با خود فکر می‌کردم: اکنون این هواپیما بالایت فرود آمده و به زندگی ات خاتمه می‌دهد.

با اطمینان برایت می‌توانم بگویم که من در آن‌روز که به ساعت ۹ به بستر رفتم، نمی‌توانستم زانوهایم را راست کنم. سر ساعت ۱۲ شب دوباره بیدارشدم: طیارات!

دوسل مصروف کشیدن لباس‌هایش بود، برای من در آن لمحه این مسأله اهمیت نداشت، من با نخستین شلیک بیدار شده، از جایم پریدم. تا ساعت یک شب در اتاق پدرم بوده، به ساعت یک ونیم به بسترم درآمده و سر ساعت دو دوباره پیش پدرم رفتم. مگر هواپیماها بدون وقفه در پرواز بودند. پس از آن دیگر صدایی شنیده نشد و من می‌توانستم دوباره به "خانه" بروم. سر ساعت دو ونیم توانستم بخوابم. بساعت هفت ترسیده، ناگهان بیدار شده و روی بسترم نشستم. فان دان نزد پدرم رفته بود. نخستین برداشتم دزدان بودند. من از فان دان کلمه "همه چیز" را شنیده و فکر کردم، همه چیز دزدی شده است. مگر نه این یک خبر خیلی خوش بود، چنان خبر خوشی که ما در تمام ماه‌ها چه که در تمام سال‌های جنگ نشنیده بودیم:

صدراعظم ایتالیا موسولینی کناره گیری کرده و شاه ایتالیا وظایف حکومت را به عهده گرفته است. ما به وجد و شور آمده بودیم. پس از این‌همه وحشت، دیروز باز هم یک چیز خوب ... روزنه‌یی از امید. امید به پایان (جنگ) و امید به صلح!

---

[۵۵] (Schiphool) سخیپهول میدان هوایی بین‌المللی امستردام می‌باشد. (مترجم)

کوگلر برای یک لحظه کوتاه نزدما آمده گفت که کارخانهٔ همواپیماسازی فوکر سخت بمباران شده است. و در این میان ما صبح امروز دوباره اعلام خطر هوایی را با صدای هواپیماها شنیدیم. سپس دوباره زنگ مقدماتی خطر بصدا درآمد. من بعلت غرش زنگ خطر و بی‌خوابی هیچ علاقه‌یی بکار نداشتم. ولی حوادث بمیان آمده در ایتالیا ما را به استراحت ترغیب می‌کند و امید آن می‌رود که تا پایان امسال... (جنگ پایان یابد).

آنه ات.

پنجشنبه ۲۹ جولای ۱۹۴۳

گیتی جان!

خانم فان دان، دوسل و من مشغول ظرف‌شویی بودیم. من خاموش بودم که معمولاً بسیار کم واقع می‌شود و حتماً این سکوت توجه دیگران را جلب کرده بود. برای آنکه از پرسش‌ها طفره رفته باشم، در جستجوی یک به آن ۀ ساده، اندیشیدم که کتاب "هنری از خانه آنسوی کوچه" موضوع مناسبیست. مگر اشتباه کرده بودم. چون معمولاً اگر خانم فان دان با من مخالف نباشد، آقای دوسل حتماً سر ناهماهنگی با من را بالا می‌کند. مگر موضوع اینچنین انکشاف یافت: آقای دوسل این کتاب را پیشترها همچون یک اثر بی‌نظیر برای مطالعه ما طور جدی توصیه کرده بود. مگر من و مارگو این کتاب را چندان جالب نیافتیم. آن جوانک واقعاً خوب تصویر شده، مگر دربارۀ موارد دیگر ... بهتر است، خاموش بمانم. من هنگام ظرف‌شویی حرفی زدم که مشکل بزرگی را برایم ببار آورد. چنانچه دوسل برایم گفت:

- تو چطور می‌توانی روان یک مرد را درک کنی! درک روان یک کودک کاری ساده است! تو برای چنین کتاب‌ها هنوز بسیار کوچکی، حتی یک مرد بیست ساله آنرا درک کرده نمی‌تواند. (چرا او بطور ویژه به من و مارگو مطالعه این کتاب را توصیه کرده بود؟)

اکنون نوبت اقدام مشترک دوسل و خانم بود:

- از چیزهای زیادی که برایت مناسب نیستند، خوب آگاهی داری، تو اصلاً طور نادرست پرورش یافته‌یی. پسانها اگر بزرگ شوی از هیچ چیزی لذت نخواهی برد و در آن وقت خواهی گفت: من اینها را بیست سال قبل در کتاب‌ها خوانده ام. تو اگر می‌خواهی شوهر داشته و یا عاشق باشی، باید عجله کنی؛ احتمالاً هیچکس مطابق میلت نخواهد بود. تو در تیوری بسیار چیزها را آموخته‌یی، مگر در عمل (پراتیک) هنوز هیچ چیزی را نمی‌دانی!

کی نمی‌تواند، حالت مرا درک کند؟ من با تعجب زیادم خاموشانه توانستم پاسخ

دهم: «شما شاید فکر کنید که من درست تربیه نشده ام، مگر همه‌گی با این نظر تان موافق نیستند!»

اینکه آنها مرا علیه والدینم تحریک می‌کنند، تربیه خوبیست و این که آقایان در مقابل دختری به سن و سال من از گفتن یکسلسله موضوعات خودداری می‌کنند، کاریست عالی! و نتایج ایچنین پرورش در عمل به اثبات رسیده است.

می‌خواستم بروی این دو نفری که مرا تحقیر می‌کردند، سیلی بزنم. من از شدت غضب بیخود شده و جداً لحظه شماری می‌کردم (که بدانم، چه وقت) از شر اینان خلاصی می‌یابم.

این خانم فان دان هم شخصیت شده است! دیگران باید از او درس عبرت بگیرند. البته فقط از نمونه‌های بد او! خانم فان دان به بی‌تواضعی، خودخواهی، حیله‌گری، سودجویی و منفی‌بافی شهرت دارد. به این صفاتش می‌توان خودپسندی و عشوه‌گری را اضافه کرد. او واضحاً یک شخص پست تغییر ناپذیر است. دربارهٔ خانم فان دان می‌توانم یک کتاب بزرگ را برشته تحریر درآورم. کی می‌تواند پیشگویی کند، شاید من روزی به یک چنین اقدامی دست یازم. هرکس می‌تواند، یک نقاب را برویش بکشد، تا چهره اصلی اش را پنهان دارد. خانم در مقابل بیگانه‌ها و بویژه مردان بسیار دوستانه برخورد می‌کند و بسیاری‌ها فریب این نیرنگ را می‌خورند.

مادرم او را انسانی کودن پنداشته و شایسته گفت‌وگو نمی‌داند؛ مارگو اورا انسانی سبک و پدرم اورا زشت (به مفهوم اصلی و مجازی آن) می‌داند و من پس از تحقیق زیاد (چون من هیچ‌گاهی دفعتاً پیش‌داوری نمی‌کنم) باین نتیجه کلی رسیده ام که او همهٔ این سه ویژه‌گی با جمعی از پلیدی‌های دیگر را داراست. او ویژه‌گی‌های منفی بی‌شماری دارد که نمی‌دانی از کدامیک آغاز کنی.

یادآوری: خواننده می‌تواند، درک کند که آن زمانی‌که این حکایت برشته تحریر در می‌آمد، آتش غضب نگارنده هنوز فروکش نکرده بود.

سه شنبه ۳ اگست ۱۹۴۳

گیتی جان!

امور سیاسی به نحو شایسته‌یی پیش می‌روند. فعالیت حزب فاشیست در ایتالیا ممنوع اعلام شده است. در مناطق زیادی مردم بر ضد فاشیست‌ها می‌رزمند، حتی بعضی از نظامیان نیز به این مبارزه پیوسته اند. آیا چنین کشوری می‌تواند، به جنگ علیه انگلیس‌ها ادامه دهد؟

رادیوی قشنگ ما را در هفته گذشته بردند. دوسل بسیار غمگین شد که کوگلر رادیو را در روز موعود دوباره تحویل داد. با گذشت هرروز از احترامم به دوسل کاسته شده و اکنون از صفر هم گذشته است. آنچه که او درباره سیاست، تاریخ، جغرافیه و مضامین دیگر می‌گوید، چرند محض است که من جرأت تکرار آنها را ندارم: هیتلر از تاریخ زدوده خواهد شد. بندر ساحلی روتر دام بزرگ‌تر از هامبورگ است. انگلیس‌ها کودن اند، چون در همین لحظه ایتالیا را یک‌باره بمباردمان نمی‌کنند؛ و غیره وغیره.

برای سومین بار بمباردمان صورت گرفت. من دندان‌هایم را بهم فشرده و با این عمل تمرین شجاعت می‌کردم. خانم فان دان که همیشه می‌گفت «بگذار آنها بیایند» و «بهتر است همه چیز پایان یابد، تا به امید پایان ناپیدا بنشینیم.» اکنون ترسوترین همه است. صبح امروز او مانند برگ خزانی می‌لرزید و سیل اشک‌هایش جاری بود. شوهرش که خانم پس از یک هفته دعوا دوباره با او آشتی کرده، او را دل‌آسا می‌کرد؛ من با دیدن این صحنه به رقت آمده بودم.

این گپ را که می‌گویند، پشک‌ها حیواناتی مضر اند، موشی عملاً به اثبات رساند. تمام خانه ما از کیک و کنه پر شده و عمل تخریبی آنها با گذشت هرروز شدت می‌گیرد. آقای کلیمان در تمام گوشه‌های خانه پودر زردرنگی را ریخته، ولی این امر مانع حشرات نمی‌شود. ما از دست اینها دیوانه شده ایم. آدم فکر می‌کند حالا در بازویش، پایش و یا جاهای دیگر بدنش حشره‌یی در گردش است. بنابراین تعداد زیادی از اعضای خانوادهٔ ما به تمرینات جمناستیکی رو آورده اند، تا بتوانند پشت سر، پاها ویا گردنشان را کنترول کنند. نتایج تمرینات جمناستیکی ناچیز ما تا کنون

گواه بر انند که عضلات ما هنوز آنقدر سپورتی و نرم نیستند که بتوانیم به سادگی گردن خود را دور بدهیم. ما تا جمناستیک واقعی هنوز خیلی فاصله داریم.

آنه ات.

چهارشنبه ۴ اگست۱۹۴۳

گیتی عزیز!

پس از تقریباً یک سال اختفای ما تا کنون تو چیزهایی از زندگی ما می‌دانی که من نمی‌توانم مفصل‌تر از این برایت معلومات دهم. مگر حوادث جاری خلاف زمان‌های دیگر پیچیده‌تر بوده و از انسان‌های عادی متفاوت اند. برای آنکه برایت یک تصویر واضح از زندگی ما بدهم خواهم کوشید، گاه‌گاهی چیزهایی درباره یک روز عادی نیز برایت بنویسم.

امروز من دربارهٔ شام و شب می‌نویسم:

ساعت ۹ شب - ازدحام پیش از رفتن به بستر آغاز می‌شود و این عملاً یک امر هرروزه است. چوکی‌ها پس و پیش شده، بسترها و روجایی‌ها هموار گردیده و هیچ چیز در جای روزانه اش نمی‌ماند. من روی یک تخت - دیوان کوچک که فقط یک ونیم‌طول دارد، می‌خوابم و برای بزرگ‌تر شدن آن از چوکی‌ها استفاده می‌کنم. من لحاف پرقو، روجایی‌ها، بالش‌ها و کمپل‌ها را همگی از روی تخت دوسل می‌گیرم، چون روزانه آنجا جایشان است.

از اتاق پهلویی صدای خشن تخت جمع شونده (قاتی) مارگو بگوش می‌رسد. باز هم باید سرتختی، روجایی‌ها و پوش‌های بالش را درست و هموار کند، تا که درشتی تخته‌های چوبی احساس نشود. از بالا صدایی شبیه رعد و برق بگوش می‌رسد، مگر در واقعیت این صدای تخت خانم است که علیاجناب آنرا به پنجره نزدیک کرده، با لباس خواب گلابی رنگش می‌خواهد، از طریق سوراخ‌های تنگ بینی اش هوای تازه را تنفس کند.

ساعت نه - پس از پتر من به اتاق حمام جهت شستشوی اساسی داخل می‌شوم و این خیلی کم صورت می‌گیرد (فقط در ماه‌ها، هفته‌ها و یا روزهای گرم) که در روی آب کیکی نباشد. سپس دندان‌ها را شسته، موهایم را پیچانده، ناخن‌ها را منظم نموده و سپس پنبه و محلول‌هایدروجن را (بخاطر بیرنگ کردن موهای ریز زیر لبم) بکار می‌برم. اینها در ظرف کم‌تر از نیم ساعت بوقوع میپیوندند.

ساعت نه ونیم - باید به سرعت کوت حمامم را به تن کنم. در حالی که در یک

دستم صابون و در دست دیگرم پات، گیرای مو، شلوار، بیگودی و پنبه می‌باشد، بسرعت از حمام بیرون می‌شوم. ولی بیشتر به خاطر پاک نکردن موهای بجاگذاشته بروی دستشویی زیبای ما که قابل پذیرش حمام کننده پسی ما نمی‌باشد، دوباره احضار می‌شوم.

ساعت ده - تاریکی بر همه جا چیره می‌شود. شب تان بخیر. در درون خانه باز هم در حدود یک ربع ساعت صدای ترق ترق تخت‌ها و فنرهای شکسته آنها بگوش رسیده و پس از آن اگر بالایی‌ها در بسترشان دعوا نکنند، سکوت حکمفرما می‌شود.

ساعت یازده ونیم - درب حمام بصدا درمی‌آید. یک خط روشن نور چراغ بدرون اتاق می‌افتد. صدای خش خش کفش‌ها بگوش رسیده، یک چپن بمراتب بزرگ‌تر از کسی که آنرا بتن کرده ظاهر می‌شود ... این دوسل است که از کارشبانه اش در دفتر کوگلر برمی‌گردد.

پس از ده دقیقه خش خش کردن بروی اتاق و بصدا درآوردن کاغذها (در آنها او خوراک را از نظر دیگران پنهان می‌کند) بالاخره او بسترش را آماده می‌سازد. پس از آن هیکل مذکور ناپدید می‌شود و فقط گاه‌گاهی از تشناب صداهای مشکوک بگوش می‌رسد.

حدود ساعت سه - به خاطر یک حاجت کوچک باید برخیزم. باین منظور من یک ظرف فلزی در زیر تختم دارم که به خاطر جلوگیری از تر شدن کف اتاق روی یک فرشک رابری گذاشته شده است. هر باری که این حاجت را باید مرفوع سازم، نفسم را می‌بندم، چون ظرف حلبی مانند آبشارهای کوهی صدا می‌دهد. سپس ظرفک در جایش قرار می‌گیرد و هیکلی که لباس سفید خواب بتن دارد و هرروز مورد تمسخر مارگو قرار می‌گیرد: «اوه باز این پیراهن زشت خواب» به بسترش داخل می‌شود.

من باز هم حدود پانزده دقیقه به آواهای شبانه گوش می‌دهم. نخست از همه فکر می‌کنم، آیا دزدی در پایین نیامده، پس از آن به بسترهای گوناگون در بالا، در اتاق پهلویی و در داخل اتاق خودم می‌اندیشم که بدین‌وسیله می‌توان اکثراً تصور کرد که باشندگان این مکان چگونه می‌خوابند و یا نیمه بیدار شب را سپری می‌کنند. این

خام خوابی بویژه در رابطه به یکی از اعضای فامیل ما موسوم به دوکتور دوسل امریست عادی. چنانچه من نخست صدای کوتاهی را مانند اینکه ماهی چیزی را از هوا ببلعد، می‌شنوم که سپس در حدود ده بار تکرار می‌شود. پس از آن او با فشار و مزه مزه کردن لب‌هایش راتر کرده و پس از آن خودش را به این‌سو و آن‌سو در بسترش می‌چرخاند. پس از پنج دقیقه سکوت مطلق برقرار شده و پسان‌تر این پروسه کم از کم سه بار تکرار می‌شود، تا اینکه دکتور دوباره چند لحظه بخواب رود.

گاه چنین واقع می‌شود که بطور متفاوت بین ساعت یک و چهار شلیک سلاح‌ها بگوش می‌رسد. البته من این را وقتی درک می‌کنم که بطور غریزی از جایم پریده و پهلوی بسترم می‌ایستم. گاه‌گاه من چنان در رویا غرق می‌شوم که واژه‌های بی‌قاعده فرانسوی را آموخته و یا به دعواهای اتاق‌های بالایی گوش می‌دهم. اگر این‌همه صداها به خاموشی بگرایند، متوجه می‌شوم که شلیک‌ها آغاز شده و من هنوز آرام در اتاقم نشسته ام. ولی اکثراً طوریست که در بالا متذکر شدم. در چنین حالاتی من عموماً بیشتر با یک بالش و دستمال بینی در دست، چپن (روبدوشامبر) بتن و سرپایی بپا، خودم را به سرعت نزد پدرم می‌رسانم. درست همان‌گونه که مارگو در شعر روز تولدم نوشته بود:

شب هنگام پس از نخستین شلیک‌ها،
دروازه بصدا درآمده و از لای آن،
یک دخترک ... سفیدپوش
با یک دستمال و یک بالش هویدا می‌شود!

هنگامی‌که به بستر بزرگ (والدینم) می‌رسم، ترسم را فراموش می‌کنم، مگر اینکه صدای انفجارها همچنان ادامه داشته و شدید باشند.

ساعت پانزده کم هفت. ترر ... ساعت زنگدار که روزانه سر هر ساعتی (بدون آنکه کس بخواهد، یا نخواهد)، طنین می‌افگند. ولی تَرَق- تَزنگ و ساعت توسط خانم خاموش می‌شود. باز یک صدا ... این آقاست که برخاسته، آب را می‌گذارد تا گرم شود و سپس زود به اتاق حمام داخل می‌شود.

ساعت هفت وپانزده. ازدحام زیادتر می‌شود. دوسل می‌تواند، به اتاق حمام برود، وقتی تنها میمانم، پرده‌ها را می‌کشم و ... در پنهان‌گاه روز نو آغاز می‌شود.

آنه ات.

پنجشنبه ۵ اگست ۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

ما امروز وقفهٔ تفریح چاشت ما را به بررسی می‌گیریم.

ساعت دوازده ونیم: کار به یک‌بارگی متوقف می‌شود. اکنون حداقل فان مارن (مردی با گذشته مشکوک)[۵۶] و دِ کوک[۵۷] به خانه رفته اند. از بالا صدای جاروب برقی بگوش می‌رسد که ظاهراً خانم فَرشَک یگانه و قشنگش را پاک می‌کند.

مارگو یکی دوتا کتاب را در زیر بغل گرفته و به تدریس "کودکان پسمانده" که دوسل یکی از آن‌هاست می‌پردازد. پیم با کتاب دیکنز نویسنده محبوبش به یک گوشه می‌رود تا کمی راحت بیابد. مادرم با تندی به بالا می‌رود، تا کدبانوی با سررشته را کمک کند و من به اتاق حمام می‌روم، تا خود را کمی پاک و نظیف کنم.

یانزده کم یک: ازدحام زیاد می‌شود. با آمدن آقای خیس، سپس کلیمان و یا کوگلر، بعضاً با آمدن بپ و گاهی هم با میپ پنهان‌گاه پُرِ پرُ می‌شود.

ساعت یک: همگی با هیجان به رادیوی بی‌بی سی گوش می‌دهند. فقط در چنین لحظات نادر اعضای پنهان‌گاه که دور رادیوی کوچک جمع شده اند، نمی‌توانند گپ یکدیگر را قطع کنند، زیرا در اینجا یک نفر است که حرف می‌زند و هیچکس حتی آقای فان دان نمی‌تواند، جلوش را بگیرد و آن گوینده رادیو ست.

ساعت یک وبانزده: توزیع بزرگ. هریک از پایینی‌ها یک کاسه سوپ و در صورت امکان یک دسرت به دست می‌آورند. آقای خیس با رضایت به کوچ (تخت- دیوان) ویا به میز تحریر تکیه می‌زند که روزنامه، پیاله و بیشتر پشک در پهلویش می‌باشند. اگر یکی از اینها کم باشد، او از ابراز ناخرسندی خودداری نمی‌تواند.

کلیمان آخرین خبرهای شهر را بازگو می‌کند. او براستی منبع عمده اخبار بشمار می‌رود. کوگلر از زینه‌ها بسرعت پایین آمده و با یک ضربه کوتاه و نیرومند در حالی

---

[۵۶] Van Maare
[۵۷] De Kook

که دست‌هایش را بهم می‌مالد، خوشحال ویا غمگین نظر به حالت مزاجی اش بدرون می‌آید.

ساعت پانزده کم دو: کسانی که غذا خورده اند، برخاسته و هر کدام بطرف مصروفیت‌ها و یا دنبال عادات همیشگی شان می‌روند. مارگو و مادر به ظرفشویی می‌پردازد، آقا و خانم بسوی تخت- دیوان، پتر به اتاق زیر شیروانی، پدرم به سوی تخت قات شونده و دوسل به سوی بسترش و آنهم بطرف کار می‌رود.

حالا لحظهٔ آرامش واقعی آغاز می‌شود. اگر همه بخواب بروند، دیگر کسی مزاحم دیگری نمی‌شود. دوسل از غذای بامزه در خوابش لذت می‌برد و این از چهره اش هویداست. مگر من زیاد بسویش نمی‌نگرم، زیرا فرصت کم است و در ساعت چهار این داکتر خرده‌گیر با ساعتی در دستش ایستاده است. چون من در دادن میز باو چند دقیقه تأخیر کرده ام.

آنه ات.

شنبه ۷ اگست ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

از یکی دوهفته پیش من به نوشتن یک داستان تخیلی آغاز کرده ام. اکنون خیلی خرسندم، چون "فرآورده قلمم" به یک کتاب کامل تبدیل می‌شود.
آنه ات.

دوشنبه ۹ اگست ۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

باز هم به ادامهٔ تقسیم اوقات روزانهٔ پنهان‌گاه. پس از تفریح چاشت دفتر، نوبت دسترخوان ناهار ما می‌رسد.

آقای فان دان: که در سر صف قرار دارد، از همه چیزهای بامزه، مقدار زیادی را برمی‌دارد. او بیشتر در گفتگوها اشتراک کرده و نظرش را بمثابه بهترین همه پیشکش می‌کند و اگر یک‌بار چنین شد، هیچ چیز دگرگون نمی‌شود و اگر هم کسی جرأت کند، نظر وی را رد نماید، با چنان چیز غیر عادی روبرو می‌شود، آه ... او می‌تواند، مانند یگ گربه برویت پخ بزند ... بلی خدا کسی را نشان ندهد ... و اگر از روی تصادف روزی دچار چنین چیزی شدی، خدا دوباره تکرارش نکند. او دربارهٔ هرچیز بیشتر از هرکس می‌داند وخودخواهی در وجود این آقا بدرجه نهایی رسیده است.

خانم: بهتر است، من خاموش بمانم. یگان روزها بویژه در هنگام تنش‌ها خوبست به چهره اش نگاه نکنی. اگر دقیقاً نگاه کنی، می‌بینی که او مقصر تمام مشاجرات است. آه، نه، هیچکس جرأت ندارد، نامش را ببرد، مگر او را می‌شود فتنه‌گر اصلی نامید. تفتین یگانه مصروفیت جالب خانم است. تحریک دیگران علیه خانم فرانک و انه. مگر برضد مارگو و آقای فان دان این کار بساده‌گی صورت نمی‌گیرد.

بهر حال اکنون در مورد سُفره: خانم فکر می‌کند که برای او همیشه غذا کم می‌رسد. چنانچه او بعضاً چنین عقیده‌یی را بیان می‌دارد. دریافت کچالوهای کوچک لذیذ و لقمه‌های خوشمزه شعار خانم است. به نظر وی بدیگران وقتی نوبت می‌رسد که

او بهترین چیزها را گرفته باشد. (عین نظر را او دربارهٔ آنه فرانک دارد.). دومین ویژگی او پرگویی است. فقط کسی باشد که به حرفش گوش بدهد، اینکه موضوع برایش جالب است یا نه، برای خانم ارزش ندارد.

خانم فان دان فکر می‌کند، چیزی که او می‌گوید، برای هرکس جالب است. او با عشوه‌گری تبسم کرده و تظاهر به دانایی می‌کند؛ بنابران هرکسی را نصیحت مادرانه کرده و خود را دلسوز جلوه می‌دهد تا طرف مقابل را زیر تأثیر بیاورد. مگر اگر بیشتر دقیق شوی خوبی‌اش دوامدار نیست. یکم پرتلاش، دوم خوشگذران، سوم عشوه‌گر و گاه‌گاهی هم انسانی چاپلوس؛ اینست پترونیلا فان دان.

شریک سوم سُفره ما: آدمیست آرام. آقای پتر فان دان جوان اکثراً خاموش بوده و وجودش زیاد محسوس نیست. مگر آنچه مربوط به اشتهاست: او به بشکه دانایی‌ها[۵۸] می‌ماند. وی هیچ‌گاهی سیر نشده و حتی در صورت صرف غذای مفصل نیز با چهره معصومانه نشان می‌دهد که هنوز هم اشتهای غذای دوباره را دارد.

شماره چهارم، مارگو: مثل موش‌ها غذا خورده و هیچ‌گاهی هم گپ نمی‌زند. از خوردنی به چیزهایی که علاقه دارد سبزی‌ها و میوه‌ها اند. فان دان‌ها او را "ناز دانه" می‌گویند. و اینکه او «از هوای آزاد کم استفاده کرده و بحد کافی ورزش نمی‌کند.»

و مادرم: اشتهای ثابت، پرگویی بدون وقفه. کسی درباره او طوری که در مورد خانم معمول است- چیزی نمی‌گوید، او یک کدبانو ست. مگر تفاوت میان این دو در کجاست؟ خانم می‌پزد و مادر ظروف را شسته و پاک می‌کند.

شماره ششم و هفتم: دربارهٔ پدرم و خودم نمی‌خواهم زیاد تفصیل دهم. پدرم فروتن‌ترین فرد دور دسترخوان می‌باشد. او همیشه پس از دیگران برای خود غذا می‌گیرد. وی به هیچ چیزی ضرورت نداشته و همه چیزهای خوب را برای فرزندانش

---

[۵۸] دانایید در میتولوژی یونان باستان به پنجاه دختر شاه دانائوس گفته می‌شد که شاه لیبیا تمام دخترها را جبراً به حباله نکاح پنجاه تن پسرانش درآورد، دانائوس با دخترانش فرار کرد، اما بالاخره تسلیم گردیده و آیگپتوس به این کار موافقت کرد در شب عروسی دخترانش آنها شوهران خودرا بقتل رساندند، بناءً همگی مجرم شناخته شده و بطور ابدی بشکه های سوراخ را باید پُر از آب نگه می‌داشتند. در زبان هالندی "بشکه دانایید را پُر کردن" مترادف کار بدون نتیجه و بی‌ثمر می‌باشد. (مترجم)

می‌خواهد. او نمونه یک انسان شایسته است. در پهلوی این فرد نیکو عصبی‌ترین فرد پنهان‌گاه قرار دارد.

دوسل: غذا را می‌گیرد، نگاه نمی‌کند، گپ نمی‌زند. اگر هم باید گپ زده شود او فقط در مورد خوراک حرف می‌زند، چون در آن حالت با وجود حرافی دعوا نه، بلکه فقط تحسین می‌شود. او لقمه‌های بزرگی را قورت داده، هیچگاه هنگام تعارف چه با خوراک خوب و چه با غذای بد "نه" بر زبانش نمی‌آید.

پتلون وی تا سینه اش کشیده شده، کرتی سرخرنگ بتن، سرپایی‌های براق سیاه بپا و یک عینک استخوانی به چشم دارد. اورا می‌توان همواره این چنین در عقب میز سرگرم و ثابت دید که فقط با خواب ظهر، غذا و رفتن بجای مورد علاقه اش ... تشناب قطع می‌شود. روزانه هرکس سه، چهار، پنج بار با بیحوصله‌گی در عقب دروازه تشناب گاه روی یک پا و گاه روی پای دیگر ایستاده و یا از جایی در بدنش چُندی می‌گیرد، تا چیزی از بدنش سرازیر نشود. آیا این برای او مهم است؟ نه، قطعاً نه، بویژه ساعت هفت وپانزده تا هفت ونیم، از دوازده ونیم تا ساعت یک، از ساعت دو تا دو و پانزده و از ساعت چهار تا چهار و پانزده، از ساعت شش تا شش و پانزده و از یازده ونیم تا دوازده. انسان باید اینها را یادداشت کند، چون اینها مواعد ثابت "نشست" اند. او از این تقسیم اوقات هیچ‌گاهی عدول نمی‌کند و به زاری‌های بیرون تشناب که از بدبختی قریب‌الوقوع هوشدار می‌دهند، وقعی نمی‌گذارد.

شماره نهم: عضو خانواده مخفی‌شدگان نیست، مگر یک هم‌سُفره می‌باشد. بپ دارای اشتهای خوب است. هیچ غذا را در روی بشقاب نمی‌گذارد. و مشکل پسند نیست. او با هر چیزی خرسند می‌شود که این امر باعث مسرت زیاد ما نیز می‌شود. زنده دلی، شادی، برخورد خوش و نیک‌خویی صفات برجسته او اند.

سه شنبه ۱۰ اگست ۱۹۴۳

گیتی جان!

یک نظر نو: من سر سُفره بیشتر با خودم گپ می‌زنم، تا با دیگران. که این امر دو خوبی دارد. نخست اینکه آنها راضی می‌باشند که من پرگویی نمی‌کنم. دوم اینکه من به خرده‌گیری‌های دیگران وقعی نمی‌گذارم. البته خودم نظریاتم را پوچ نمی‌پندارم. مگر دیگران بر خلاف من اند، پس دیدگاه‌هایم را نزد خودم نگه می‌دارم. من طوری نشان می‌دهم که غذا می‌خورم، چون گاه‌گاه باید چیزی را بخورم که خوش نمی‌داشته باشم. من بشقاب را در پیشم گذاشته، تصور می‌کنم که غذای لذیذیست و می‌کوشم کم‌تر به آن دقیق شوم و پیش از آنکه احساس کنم، تمامش می‌کنم.

سحرگاهان وقتی از خواب بیدار می‌شوم که واضحاً کار خوشایندی نیست، از بسترم جهیده با خود فکر می‌کنم: «تو اکنون دوباره می‌خوابی، سپس نزدیک پنجره رفته پرده را می‌کشم و تا حدی که می‌توانم، از لای کلکین هوای آزاد را تنفس کرده و در آن‌حالت درست و حسابی بیدار می‌شوم. بسترم بسیار زود جمع می‌شود و بهانه‌یی برای تنبلی نمی‌ماند.» می‌دانی مادرم به این چه می‌گوید؟ هنر زندگی. آیا این به نظرت خنده‌آور نمی‌نماید؟

ما از یک هفته بدینسو کمی در سردرگمی بسر می‌بریم. چون‌که ساعت محبوب و دوست داشتنی برج وسترتورن ظاهراً برای استفاده یک کارخانه برداشته شده و ما زمان دقیق روز و شب را نمی‌دانیم. من هنوز هم امیدوارم که آنها چیزی چُدنی، یا مسی و یا از فلز دیگر را بجایش پیدا خواهند کرد که تا حدی یاد آن ساعت را نزد مردم محل زنده نگه دارد.

من اگر در بالا، پایین و یا هرجای دیگری که باشم، همه‌گی با حیرت به پاهایم که از یک جوره بوت کمیاب و زیبا (برای زمان کنونی!) پوشیده شده اند، می‌نگرند. میپ آنها را تصادفاً به ۲۷,۵۰ گولدن خریده است. کفش مذکور رنگ جگری داشته، از چرم عادی جیر ساخته شده و پاشنه‌های بلند دارد. با این بوت‌ها من خود را

بزرگ‌تر از آنچه که هستم، احساس کرده فکر می‌کنم، روی یک ستون نازک چوب راه می‌روم.

دیروز روز بدچانسی‌ام بود. نوک یک سوزن بزرگ به شست دست راستم فرورفت. در نتیجه مارگو باید بجایم کچالو را پوست می‌کرد (شری بخیزد که بخیر ما باشد). در نتیجه من نتوانستم خوب بنویسم. پس از آن سرم به الماری خورده و از شدت ضربه نزدیک بود، به پشت بیفتم. در آن لحظه من به چیزی تصادفی دست انداختم، در نتیجه سروصدای زیادی بمیان آمد. مگر من حق نداشتم نل آب را باز کنم تا پیشانی‌ام را تر کنم، بنابران اکنون یک پُندیده‌گی برجسته در زیر چشم راستم دارم. در ادامه این‌همه بدچانسی‌ها انگشت کوچک پای راستم به لوله جاروب برقی بند شد. از پنجه پایم خون می‌آمد و درد داشت.

مگر فکرم آنقدر مشغول بود که اصلاً این درد را حس نمی‌کردم. و این اشتباه بسیار بزرگ بود، چون‌که با یک انگشت عفونت کرده، مرهم مالیده، بنداژ گرفته و پلاستر شده باید راه بروم و از پوشیدن کفش‌های جدیدم خودداری کنم.

دوسل برای چندمین بار زندگی ما را بخطر مواجه کرد. میپ لطف کرده و برایش یک کتاب ممنوع را که بر ضد موسولینی (صدراعظم ایتالیا) نوشته شده، آورده است. در راه او با یک ماشین‌سایکل پولیس اس.اس. تصادم کرد. او کنترول اعصابش را از دست داده و فریاد زده بود، "پست‌ها!" و سپس براهش ادامه داده بود. من نمی‌خواهم، بیشتر در مورد آنچه که روی داده است، بیاندیشم، و لی اگر اورا به حوزه امنیتی می‌بردند، چه می‌شد؟

آنه ات.

<u>وظیفه امروز اجتماع ما: پوست کردن کچالو!</u>

یکی روزنامه را، دومی کاردها را (البته بهترین را برای خودش برمی‌دارد)، سومی کچالو را و چهارمی آب را می‌آورد. آقای دوسل شروع می‌کند، به پوست کردن. او پوست کچالو را کلفت می‌کند؛ مگر او بدون وقفه ادامه می‌دهد، یک‌بار به چپ و یک‌بار هم به راست می‌نگرد که مطمئن شود، دیگران هم همینطور پوست می‌کنند، یا نه! او با لهجه آمیخته با آلمانی می‌گوید:

- آنه، ببین، من این‌طور کارد را به دست می‌گیرم، پوست را باید، از بالا به پایین کند! نه، اینطور، نه، این‌طور ... !
- برای من بشیوهٔ دیگر آسانتراست، آقای دوسل! من با لطافت پاسخ می‌دهم.
- مگر این شیوه بهترین همه است. تو می‌توانی این را از من یاد بگیری. البته برای من بی‌تفاوت است، مگر تو خود بهتر می‌دانی که چه کنی.

ما به پوست کردن ادامه می‌دهیم. من زیرچشمی به نفر پهلویی‌ام نگاه می‌کنم. او با اندیشه (شاید به خاطر من) سرش را می‌جنباند، مگر سکوت را ترجیح می‌دهد. من به پوست کردن ادامه می‌دهم، به آنسوترک که پدرم نشسته نگاه می‌کنم، برای او پوست کردن کچالو کار سنگین نه بلکه یک کار دقت طلب است. هنگامی‌که او مصروف آماده کردن کچالو، لوبیا و غیره خوراکی‌ها باشد، چنین می‌نماید که از چهارسویش بی‌خبر است.

در چنین حالات او واقعاً چهره "کچالویی" بخود گرفته و یک کچالوی درست پوست نشده را هیچگاه در آب نمی‌گذارد. البته در صورت داشتن چهره کچالو مانند چنین اشتباهی ناممکن است.

من باز هم به کارم ادامه می‌دهم، باز هم به پیرامونم نگاه کرده و ناگهان همه چیز را درک می‌کنم. خانم تلاش دارد که توجه دوسل را بخودش جلب کند. او نخست بسویش نگاه می‌کند، ولی دوسل وانمود می‌کند که اورا ندیده است. پس از آن او چشمک می‌زند، مگر دوسل به کارش ادامه می‌دهد. پس از آن او لبخند می‌زند، دوسل بسویش نظر نمی‌کند. پس از آن مادرم بخنده می‌افتد. دوسل هیچ برویش نمی‌آورد. خانم به چیزی دست نیافته، باید به شیوه دیگر متوسل شود. برای لحظه‌یی سکوت برقرار می‌شود و سپس:

- پوتی یک پیشبند بگیر، فردا باز باید من لکه‌های دریشی ات را پاک کنم!
- من لباسم را کثیف نمی‌کنم.

باز هم یک لحظه سکوت وسپس:

- پوتی چرا نمی‌خواهی بنشینی؟

- ایستاده برایم خوبست. من ایستادن را ترجیح می‌دهم!

وقفه.

- پوتی، ببین از همین اکنون لباست را لکه کردی ! (بزبان آلمانی)
- بلی، مامی، من چاره اش را خواهم کرد!

خانم بدنبال بهانه دیگر است:

- بگو پوتی، چرا اکنون انگلیس‌ها بمباردمان نمی‌کنند؟
- به‌خاطری که هوامناسب نیست، کرلی.
- مگر دیروز که هوا خوب بود، نیز آنها پرواز نکردند.
- بیا از این موضوع بگذریم.
- چرا، ما که می‌توانیم درین مورد صحبت کرده و یا نظریات خود را ابراز کنیم؟
- نه!
- چرا، نه؟
- چُپ باش مامیخین!
- آقای فرانک که همیشه به خانمش پاسخ می‌دهد!

آقا با خودش سخت در مجادله است، زیرا این نقطه حساس و ضعیف او می‌باشد و او نمی‌تواند، کاری از پیش ببرد و همواره خانم دوباره آغاز می‌کند:

- این حمله متحدین هم هیچ‌گاهی بوقوع نخواهد پیوست!

رنگ صورت آقا به سفیدی می‌گراید و وقتی خانمش متوجه او می‌شود، چهره خودش قرمز می‌شود، مگر خانم ادامه می‌دهد:

- این انگلیس‌ها هم نمی‌توانند به چیزی دست یازند!

حوصله آقا سر می‌رود.

- و حالا دهنت را ببند! باز هم لعنت بر شیطان! (بزبان آلمانی)

مادرم نمی‌تواند، جلو خنده اش را بگیرد و من به پیشرویم می‌نگرم. چنین چیزی به یک امر تقریباً روزمره تبدیل شده است. مگر اینکه آنها تازه دعوا نکرده باشند. چون در آنصورت هم آقا و هم خانم دهن‌شان را می‌بندند.

من باید باز هم کچالو بیاورم. به اتاق زیر شیروانی می‌روم، در آنجا پتر مشغول پاک کردن پشک از وجود حشرات مضره است. تا او بسویم می‌نگرد، گربه از فرصت استفاده نموده و هوپ ... در یک چشم بهم زدن از راه پنجره باز به آبرو فرار می‌کند.

پتر دشنام می‌دهد و من خندیده و از او دور می‌شوم.

<u>وقت آزاد در پنهان‌گاه:</u>

<u>ساعت پنج ونیم:</u> بپ می‌آید، تا بما آزادی عصرانه را اعطا کند. کار در شرکت بشدت جریان دارد. من نخست با بپ به بالا می‌روم، جایی‌که او عصریه اش را طور پیشکی به دست می‌آورد.

بپ هنوز ننشسته که خانم به برشمردن آرزوهایش چنین می‌آغازد: «آه، بپ من یک آرزوی دیگر دارم ...» بپ بسویم چشمک می‌زند، خانم هیچ فرصت را از دست نمی‌دهد، تا به هر کسی که به بالا بیاید، خواسته‌هایش را ابراز نکند. این امر حتماً یکی از دلایل آنست که همه از آمدن به بالا خودداری می‌کنند.

<u>یانزده کم شش:</u> بپ بیرون می‌شود. من دوطبقه پایین می‌روم. نخست به آشپزخانه و سپس به دفتر مدیریت سر می‌زنم. پس از آن به ذغال‌دانی می‌روم تا برای گربه ما "موشی" دریچه موش‌ها را باز کنم.

پس از یک تفتیش طولانی من بدفتر کوگلر می‌رسم. فان دان به همه قفسه‌ها و دوسیه‌ها نگاه کرده و می‌کوشد پُست امروزی را ببیند. پتر کلید گدام و موفی را می‌آورد. پدرم ماشین‌های تایپ را به بالا می‌برد و مارگو یک گوشه آرام را جستجو می‌کند، تا کارهای دفترش را تمام کند.

خانم یک چایجوش را بالای اجاق گاز می‌گذارد؛ مادرم با یک دیگ کچالو از زینه‌ها پایین می‌رود. هرکس مشغول کارش است.

به‌زودی پتر از گدام برمی‌گردد. نخستین پرسش از وی مربوط به نان است: او دوباره آنرا فراموش کرده است. در نزدیکی دروازه دفتر جلوی او تا حد توان خود را خم نموده و بسرعت از زیر قفسه فلزی خزیده، نان را گرفته، خود را گم می‌کند و یا به‌عبارۀ دیگر او شخصاً می‌خواهد تا از چشمان همه ناپدید شود؛ مگر پیش از آنکه متوجه شود، موشی از بالای سرش خیززده خود را بزیر میز تحریر پنهان می‌کند.

پتر به هر سو نگاه می‌کند، آها، گربه آنجاست، او دوباره بدفتر داخل شده و از دم پشک کَش می‌کند. گربه غُر می‌زند، رنگ پتر هم بسرخی می‌گراید. بالاخره او چه را به دست آورد؟ هیچ چیز را؛ موشی از دست پتر فرارکرده و با رضایت خاطر در نزدیک پنجره نشسته و خود را می‌لیسد. حال پتر یک توته نان را به خاطر فریب گربه به دست می‌گیرد.

موشی اورا دنبال می‌کند و پس از آن دروازه بسته می‌شود. من تمام این صحنه را از لای در بچشم خود دیدم. آقای فان دان که عصبانی است، در را بشدت می‌زند.

من و مارگو به همدیگر نگاه می‌کنیم و به یک چیز می‌اندیشیم: او باز هم بدلیل سهل انگاری کوگلر عصبانیست و اکنون به (موجودیت) شرکت کخ فکر نمی‌کند.

در آنجا از دهلیز یک صدای پا بگوش می‌رسد. دوسل داخل می‌آید. او با یک حرکت نمایشی که گویا صاحب خانه است، بطرف پنجره رفته ... سرفه می‌کند، عطسه می‌زند و باز هم یک سرفه خشک. این سرفه ناشی از مُرچ است که او در برابرش حساسیت دارد. او براهش ادامه می‌دهد. پرده‌ها باز اند و این بمعنی آنست: گرفتن کاغذ برای نوشتن نامه ناممکن است. وی با چهره‌یی عبوس دور می‌شود. مارگو و من باز هم به یکدیگر نگاه می‌کنیم. مارگو می‌گوید: «فردا او به محبوبه اش یک صفحه کم‌تر خواهد نوشت». من با شور دادن سرم، گفته اش را تائید می‌کنم.

از زینه‌ها باز صدایی که به گام‌های فیل می‌ماند، بگوش می‌رسد، این دوسل است که در جستجوی خلوتگاه مورد علاقه اش می‌باشد.

ما بکار خود ادامه می‌دهیم. مگر صدای تیک، تیک، تیک ... سه بار پیهم بگوش می‌رسد که گواه رسیدن موقع صرف غذا ست.

دوشنبه ۲۳ اگست ۱۹۴۳

وقتی که ساعت زنگ هشت و نیم را می‌زند[۵۹]

مارگو و مادرم عصبانی اند.«هیس ... پدر، چُپ ... اتو خاموش، ...، پیم هیس! ساعت هشت ونیم است. بیا اینطرف و دیگر آب را باز نکن. با احتیاط راه برو!» اینها توقعاتی از پدرم در اتاق حمام می‌باشند. باید او بساعت هشت ونیم در اتاق باشد. باید از ریختن حتی یک قطره آب جلوگیری کند، از رفتن به تشناب خودداری کند، در داخل خانه نباید قدم بزند و سکوت مطلق را باید مراعات کند. تا زمانی که کارمندان دفتر بسر کار حاضر شوند، امکان شنیدن هر صدایی در گدام وجود دارد.

بساعت هشت و بیست دقیقه در بالا در باز می‌شود و درست در همان لحظه سه ضربه بکف اتاق زده می‌شود ...

شیربرنج آن‌هاماده است. من با بی‌میلی به زینه‌ها بالا شده و کاسه‌های لعنتی را می‌آورم. وقتی به پایین می‌رسم، همه چیز را بسرعت انجام می‌دهم: موهایم را شانه می‌زنم، پات شبانه را خالی می‌کنم و تخت خواب را در جایش می‌گذارم.

سکوت! زنگ ساعت بصدا درمی‌آید! خانم کفش‌هایش را تعویض کرده و با سرپایی بروی کف اتاق حرکت می‌کند، آقا که به چارلی چاپلین شبیه است، نیز دمپایی بپا داشته و سپس سکوت بر همه جا مستولی می‌شود.

اینست، تصویر یک خانواده آیدیال به شکل عالی آن. من باید یا مطالعه کنم و یا چیزی بیاموزم. مارگو، پدر و مادرم نیز باید دست بکاری بزنند. پدرم (البته با کتاب دیکنز[۶۰] و واژه‌نامه در دستش) در انتهای تخت کهنه‌یی که حتی فاقد دوشک

---

[۵۹] Wenn die Uhr halb neune schlägt... - در متن اصلی بزبان آلمانی نوشته شده است.

[۶۰] چارلز دیکنز ۱۸۱۲- ۱۸۷۰ م. رومان نویس نامدار انگلیسی ست. مشهورترین رومان او دیوید کاپرفیلد است. دیکنز در آثارش به مسایل مهم اجتماعی که خودش اغلب شاهد آنها بوده ، پرداخته و موضوعاتی چون شجاعت، راستی و محبت را در کتبش تبلیغ کرده است. (مترجم)

مناسبیست، نشسته است. مگر دو بالش رویهم قرار گرفته در چنین حالات خوب بدرد می‌خورند. «مگر اگر نباشد هم نیز چندان مهم نیست!»

او غرق مطالعه است، به اطرافش نمی‌بیند، مگر گاه‌گاهی خندیده مادرم را مجبور می‌سازد، به قسمت‌هایی از داستان گوش دهد.

- حالا من وقت ندارم!

او لحظه‌یی با ناراحتی به سویش نگریسته و پس به مطالعه ادامه داده و هنگام مطالعه بخش‌های جالب کتاب باز توقف کرده می‌گوید:

- اینجا را باید تو مطالعه کنی، مادر!

مادرم روی تخت قاتی نشسته، مطالعه، بافت و یا دوخت کرده و چیزی را که در نوبت باشد انجام می‌دهد. ناگهان چیزی به فکرش خطور کرده به تندی می‌گوید:

- انه، آیا بیادت هست ... مارگو تو نوشته ات را بکن ...»

پس از چند لحظه سکوت دوباره برقرار می‌شود. مارگو با یک ضربه کتابش را می‌بندد؛ پدرم ابروهایش را بشکل نیم دایره خنده‌آوری درمی‌آورد و پس از آن چین پیشانی ناشی از مطالعه اش دوباره به میان می‌آید و او به مطالعه عمیقش دوام می‌دهد. مادر و مارگو به گفتگو آغاز می‌کنند، من کنجکاو شده به آنها گوش می‌دهم. پیم نیز به قضیه کشانده می‌شود ... مگر ساعت نُه است و موعد غذا فرا رسیده است!

جمعه ۱۰ سپتامبر۱۹۴۳

گیتی عزیز!

هر باری که من برایت می‌نویسم، اینجا حتماً چیزی روی می‌دهد. مگر این وقایع بیشتر ناگوار اند تا خوشایند. مگر اینبار چیز جالبی رخ داده است.

چهارشنبه هشتم سپتامبر ما همه از ساعت هفت به پس مصروف شنیدن رادیو بودیم و آنچه بزبان انگلیسی شنیدیم این بود: «اکنون نوبت به بهترین خبر در طول دوران جنگ می‌رسد: ایتالیا تسلیم گردید.» [۶۱] ایتالیا بدون قید و شرط تسلیم شد! بساعت هشت و پانزده گوینده صدای اورانیه چنین خاطر نشان کرد: «شنوندگان، یکساعت و ربع پیش که من آماده خواندن وقایع روز بودم، خبر نوی در مورد تسلیمی ایتالیا بما رسید. بشما با اطمینان می‌توانم بگویم که من هیچ‌گاهی باندازه امروز با چنین اشتیاق کاغذهایم را به باطله دانی نینداخته ام!»

سپس سرود انگلیسی«خدایا پادشاه را در امانت نگه‌دار،» [۶۲] سرود ملی امریکا و انترناسیونال بزبان روسی برای شنوندگان پخش شدند. خبر رادیوی "اورانیه" مانند همیشه از صمیم قلب برخاسته ولی دارای خوش‌بینی چندانی نبود.

انگلیس‌ها ناپل را گرفته اند و شمال ایتالیا در اشغال آلمانی‌هاست. بروز جمعه سوم سپتامبر درست در همان روزی که انگلیس‌ها به ایتالیا لشکر پیاده کردند، سند متارکه امضا شد. آلمانی‌ها با خشم و دشنام در جراید شان از خیانت بادولیو [۶۳] و شاه ایتالیا خبر می‌دهند.

مگر ما خبر بد هم داریم و آن مربوط به آقای کلیمان است. تومی‌دانی که ما همه اورا بسیار دوست داریم، گرچه او همیشه بیمار بوده، از شدت درد نمی‌تواند؛ درست غذا بخورد و یا راه برود، لیکن او همیشه زنده دل و فوق‌العاده شجاع است.«آمدن آقای کلیمان به خانه ما مانند طلوع آفتاب است» چنین است نظر مادرم در مورد وی و البته حق هم با اوست. حال باید او برای عملیات خیلی

---

[۶۱] «Here follows the best news from whole the war: Italy has capitulated».

[۶۲] "- God save the King-"

[۶۳] Badoglio

پیچیدهٔ روده در شفاخانه بستری شده و در آنجا حداقل چهار هفته بماند. اگر تو می‌توانستی ببینی که او چگونه با ما وداع کرد؛ خیلی عادی گویا برای خرید می‌رود.

پنجشنبه ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

روابط متقابل ما با گذشت زمان بدتر می‌شود. در سر میز غذا کسی دهان باز نمی‌کند (مگر اینکه لقمه اش را بدهنش بگذارد). چون اگر چیزی بگویی یا به کسی برمی‌خورد و یا انتباه نادرست از آن گرفته می‌شود. آقای فوسکویل گاهی به دیدار ما می‌آید. شوربختانه وضع صحی او خیلی اسفناک است. باین دلیل حالت خانواده اش نیز خوب نیست. چون او همیشه تصورهایی دارد: اکنون برایم همه چیز بی‌تفاوت است، من که به‌زودی از این دنیا خواهم رفت! من حالت روانی خانواده فوسکویل و اینکه همگی چه رنجی را متحمل می‌شوند، خوب درک می‌کنم.

من هرروز از تابلیت‌های والریان که بر ضد ترس و کسالت روحی اند، استفاده می‌کنم. ولی این کار نمی‌تواند مانع بدتر شدن حالت مزاجی‌ام در روزپس از آن شود. یک خندهٔ قهقه برخاسته از ته دل به نظرم بمراتب بهتر از ده دانه تابلیت والریان است، مگر ما خندیدن را بکلی از یاد برده ایم. گاهی می‌ترسم که از جدیت زیاد چهرهٔ دهن کج را بخود بگیرم. دیگران نیز از این بدبختی درامان نیستند، همگی با یک نوع احساس ترس به زمستان آمدنی (که به یک قله می‌ماند)، می‌نگرند.

یک واقعیت دیگر که ما را جداً به تشویش انداخته اینست که کارگر گدام بنام فان مارن بوجود خانه عقبی پی برده است. زمانی که میپ ادعا کند که او به لابراتوار می‌رود، بپ بگوید که به آرشیف می‌رود، کلیمان اذعان کند که به گدام شرکت اوپکیتا باید برود و کوگلر اعلام کند که خانه عقبی شامل این ساختمان نه بلکه مربوط به عمارت همسایه است، هرکسی که کمی عقل داشته باشد، می‌تواند، مسأله را حدس بزند.

البته ما مشوش نمی‌بودیم، اگر آقای فان مارن همچون فردی غیر قابل اعتماد و بی نهایت گستاخ که بسادگی از شَرش نمی‌توان رهایی یافت شهرت نمی‌داشت.

روزی کوگلر که می‌خواست فوق‌العاده محتاط باشد، بساعت دوازده و بیست دقیقه بالاپوشش را پوشیده و راهی دواخانه واقع سر کوچه می‌شود. هنوز پنج دقیقه سپری نشده بود که او دوباره مانند دزدها داخل خانه شده و از طریق زینه‌ها

بطرف ما به بالا آمد. بساعت یک و پانزده وقتی که او می‌خواست بیرون برود، در دالان با بپ مواجه شد که برایش هوشدار داد، فان مارن در دفتر نشسته است.

کوگلر برگشته و نزد ما تا ساعت یک ونیم ماند. سپس او بوت‌هایش را کشیده و با جراب‌ها (با وجود آنکه سرما خورده بود) بطرف دروازه اتاقک زیر شیروانی رفته، از طریق زینه‌ها با قدم‌های بسیار آهسته پایین شده و پس از یک ربع ساعت حرکت قدم بقدم بروی زینه‌ها و خودداری از سر و صدا از راه دروازه کوچه دوباره داخل دفتر شد.

بپ که در این میان شاهد رفتن فان مارن بود، آمد که آقای کوگلر را ببرد، مگر کوگلر مدتی بود که بیرون شده و با جراب‌ها بپاهایش از زینه‌ها پایین می‌رفت. خدا می‌داند که عابرین در کوچه چه فکر کرده باشند، وقتی که جناب مدیر صاحب را دیدند که بوت‌هایش را در سر خیابان بپا می‌کند؟ وای، مدیر جراب به پای بدون کفش!

آنه ات.

چهارشنبه ۲۹ سپتامبر ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

زاد روز خانم است. ما برعلاوه کوپون پنیر، گوشت و نان یک قوطی مربا برایش تحفه دادیم. از جانب شوهرش، دوسل و دفتر نیز به او فقط گل و برخی مواد خوراکی داده شد. بلی، در اوضاع و احوال کنونی چنین معمول است! بپ در هفته گذشته اعصاب خود را بکلی از دست داده بود، چون پیهم باید بیرون فرستاده می‌شد. چنین واقع می‌شود که گاه به او روزانه ده بار وظیفه داده می‌شود و یا مجبورش می‌سازند، بدنبال چیزی رفته و یا بعلت خریداری نادرست دوباره بیرون برود.

اگر یک‌بار خود را در موقعیت او تصور کنی: در پایین باید کارش را تمام کند، کلیمان مریض است، میپ بعلت سرماخوردگی در خانه نشسته، پای بپ مُچ خورده و عاشق نومید است؛ در خانه یک پدر خرده‌گیر دارد؛ می‌توانی از دلش بیایی. ما اورا آرامش خاطر داده و برایش خاطر نشان کردیم، اگر او چند بار بدلیل کار زیادش از رفتن خودداری کند، این لست‌های خریداری هم بخودی خود کوتاه‌تر خواهند شد.

روز شنبه در اینجا یک حادثه تأسف‌انگیز روی داد که نظر بشدتش تا کنون سابقه نداشت. این رخداد از صحبت درباره فان مارن آغاز شد و به مشاجره و تأثر همگانی انجامید. دوسل نزد مادرم گله کرده که همه به او بدیدهٔ تحقیر می‌نگرند و در برابرش موضع خصمانه دارند؛ در حالی که او هیچ بدی در حق ما نکرده است. او به همین گونه به چاپلوسی و شیرین زبانی در برابر مادرم ادامه داد، مگر خوشبختانه این بار مادرم فریب چرب زبانی اش را نخورد. مادرم برایش گفت که او برخلاف انتظار چندین بار باعث آزردگی ما شده است. دوسل مانند همیشه به او وعده‌های چرب و نرم داده، ولی تا امروزه روز به آن وعده‌های میان تهی اش جامه عمل نپوشاند.

وضع فامیل فان دان نیز قابل تشویش است و من این را احساس می‌کنم! پدرم بالای آنها عصبانی است، زیرا آنها ما را فریب داده و گوشت و غیره خوراکی‌ها را پنهان می‌کنند.

آه، پروردگارا، چه بلایی بر سرما آمدنیست؟ کاش می‌توانستیم این همه دعوا و جدال را جدی نگیریم، یا کاش می‌توانستیم از اینجا فرار کنیم! از دست این‌ها، ما دیوانه خواهیم شد!

آنه ات.

یکشنبه ۱۷ اکتوبر ۱۹۴۳

گیتی جان!

خوشبختانه کلیمان دوباره برگشته است! او هنوز کمی چهرهٔ پریده رنگ دارد، مگر با اشتیاق در اجرای امور سهم می‌گیرد، چنانچه می‌خواهد، پوشاک فان دان بفروشد.

این اکنون یک واقعیت ناگوار است که پول فان دان بکلی تمام شده و آخرین صد گولدن خود را نیز در گدام گم کرد که همه ما را متأثر ساخت. چطور می‌تواند در سر صبح روز دوشنبه صد گولدن در گدام مفقود شود. اکنون بهانه برای سؤظن بمیان آمده و صد گولدن درین میان دزدیده شده است.

ولی دزد کیست؟

البته من می‌خواستم، از کمبود پول بگویم. خانم نمی‌خواهد، از تعداد بی‌شمار بالاپوش، دامن و بوت‌ها چشم بپوشد و آقا نمی‌خواهد، از دریشی اش صرف نظر کند و دوچرخه پتر که بفروش گذاشته شده بود، بدون نتیجه دوباره برگشتانده شد. پایان این داستان هنوز ناپیداست. خانم شاید با بالاپوش پوستش وداع کند. او فکر می‌کند، اعاشه و اباته آنان وظیفهٔ شرکت است. در این‌مورد آنها دعوای شدیدی را در بالا پشت سرگذشتانده و اکنون دورهٔ آشتی با کلماتی چون «آه، پوتی جان» و«کرلی نازنین» فرارسیده است.

سرم از دشنام دادن‌هایی که در طول یک ماه اخیر در این خانه محترم رد و بدل می‌شود، به درد آمده است. پدرم با دندان‌های بهم فشرده به اینسو و آنسو می‌رود. اگر کسی وی را صدا بزند، او با ترس بطرفش می‌نگرد، مانند آنکه باز یک مسأله جنجالی را باید حل کند. مادرم از فرط عصبانیت لکه‌های سرخی برویش پیدا کرده است. مارگو نیز از شدت سردردی شکوه دارد. دوسل نمی‌تواند بخوابد، خانم همه روز مشغول گله گذاریست و من خودم باصطلاح سر کلاوه را گم کرده ام. اگر صادقانه بگویم، گاهی فراموش می‌کنم که کی با کی دعوا کرده و کی با کی آشتی نموده است. یگانه چیزی که مرا سرگرم نگه می‌دارد، آموزش است و من سخت مشغول آن هستم.

جمعه ۲۹ اکتوبر ۱۹۴۳

گیتی بجان برابرم!

آقای کلیمان بعلت درد شکم دوباره غیرحاضر است. او حتی نمی‌داند آیا خونریزی معده اش متوقف شده یا نه. زمانی که می‌خواست از ما رخصت گرفته و خانه برود، نخستین بار ما احساس کردیم که او واقعاً درهم شکسته است.

در اینجا دوباره نزاع شدیدی میان خانم و آقا در گرفت. قضیه چنین روی داد:

پول آنان تمام شده است. آنها می‌خواستند، یک جمپر زمستانی و یک دریشی آقا را بفروشند. ولی او قیمت‌های بلندی گذاشته بود.

روزی از روزها کلیمان دربارهٔ یک آشنای پوستین دوزش چیزی گفت. از آنجا آقا به این فکر افتاد که پوستین خانمش را بفروش برساند. بالاپوش مذکور از پوست خرگوش ساخته شده و خانم آنرا هفده سال بتن کرده است. خانم در برابر این پوستین ۳۲۵ گولدن دریافت کرد. او می‌خواست این پول را نگه دارد، تا پس از جنگ لباس جدید بخرد ولی آقا به مشکل توانست ویرا معتقد سازد که پول مذکور برای خرج خانه جداً ضروریست.

تو این همه چیغ، شیون، فریاد و دشنام را بدشواری تصور خواهی کرد. این وحشتناک بود. فامیل ما در پایین بر سر زینه‌ها با نفس‌هایی در سینه قید کرده ایستاده بود، تا در صورت ضرورت طرفین درگیر را از هم جدا سازد. این‌همه دیوانگی، شور، واویلا و عصبانیت چنان اثر گذار اند که شب من با چشمان گریان به بستر می‌روم و خدا را شکر گذارم که حد اقل نیم ساعتی را می‌توانم با خودم تنها باشم.

در بقیه موارد با من خوب می‌گذرد. فقط اشتها به خوراک ندارم. من باربار می‌شنوم: «اوه تو چقدر کسل معلوم می‌شوی!» باید بگویم که آنها همه تلاش شان را می‌کنند، تا حداقل سلامتی‌ام حفظ گردد. گلوکوز، روغن ماهی، خمیر مایه و کلسیم به نحوی از انحا بکار گرفته می‌شوند. اعصابم مدتیست که از کنترول خارج شده است. بویژه بروزهای یکشنبه خود را فوق‌العاده غمگین احساس می‌کنم. در چنین حالات فضای خانه متشنج، گیچ کننده و سنگین می‌شود، چنان که حتی صدای

پرنده‌ها از بیرون بگوش نمی‌آید و یک سکوت مرگبار و خفقان‌آور چیره می‌شود مانند آن که مرا به اعماق یک حُفرهٔ بزرگ در دنیای دیگر می‌کشاند. در چنین دقایقی در برابر پدرم، مادرم و مارگو بی‌تفاوت شده و از یک اتاق به اتاق دیگر می‌روم و یا بزینه‌ها بالا و پایین می‌شوم و احساسی مانند بلبلان شوریده پیدا می‌کنم که بال‌هایش را بطرز دردآوری کنده اند و در یک تاریکی وحشتناک و در یک قفس تنگ می‌خواهد پرواز کند. «آزادی! هوای آزاد و تبسم!» این کلمات در درون وجودم فریاد می‌زنند. من حتی دیگر بکسی پاسخ نداده، روی یک تخت دیوان دراز می‌کشم، تا گذشت زمان، سکوت و حتی ترس را تسریع بخشم، چون‌که آنها را نمی‌توان بکلی نابود کرد.

آنه ات.

شنبه ۳۰ اکتوبر ۱۹۴۳

گیتی جان!

مادرم خیلی عصبانی است و این برای من خیلی هراس‌آور می‌باشد. چون من مقصر همیشه‌گی شناخته می‌شوم، آیا چنین خواهد شد که روزی پدر و مادرم از مارگو نیز انتقاد کنند؟ دیروز شام مثلاً : مارگو مصروف مطالعه یک کتاب مصور بود؛ او از جایش برخاسته و کتاب را در پهلویش گذاشت، تا آنرا دوباره بخواند. من که در همان لحظه بیکار بودم، کتاب را گرفته و مشغول دیدن تصاویر آن شدم. مارگو برگشته، "کتابش" را در دستم دیده، با عصبانیت آنرا دوباره از من خواست. ولی من می‌خواستم آنرا باز هم ببینم. در حالی که با گذشت هر لحظه مارگو بیشتر آزرده می‌شد، مادرم با کلمات زیر به مناقشه ما پیوست:

- این کتاب را مارگو می‌خواند، آنرا برایش پس بده.

پدرم دران لحظه به اتاق آمده، بدون آنکه در جریان موضوع باشد، دید که مارگو رنجیده است، پس با لحنی خشن برایم گفت:

- اگر تو مصروف خواندن می‌بودی و مارگو کتابت را ورق می‌زد، چه می‌کردی!؟

من موافقت کرده، کتاب را بزمین گذاشته و از اتاق خارج شدم. به نظر آنها من "توهین" شده بودم، مگر من عصبی و توهین شده نبودم، مگر آزرده شده بودم.

من از پدرم که بدون آگاهی از موضوع جهت‌گیری کرده بود، چنین انتظاری را نداشتم. اگر پدر و مادرم مداخله نمی‌کردند، من خودم کتاب را زودتر دوباره به مارگو می‌دادم. این برخورد آنها بدان می‌ماند که گویا ایشان متوجه حق تلفی بزرگی شده و باید از مارگو دفاع کنند.

اینکه مادرم از مارگو پشتیبانی می‌کند، واضح و روشن است. چون آنها همیشه مدافع یکدیگر اند. من در این موارد چنان عادی شده ام که تفاوتی میان نظریات مادرم و کنایه‌های مارگو قایل نمی‌شوم. من آنها را دوست دارم، فقط به‌خاطری که آنها مادر و خواهرم اند. مگر بحیث انسان پشیزی هم برایم ارزش ندارند. مگر

در مورد پدرم مسأله از قرار دیگریست. اگر او مارگو را ترجیح داده، برهمه اعمال او مهر تائید گذارده، او را ناز داده و برایش ارزش قایل شود، در آن‌صورت من از درون وجودم عذاب می‌کشم، چون پدرم مثال بزرگی برایم می‌باشد، من اورا بالاتر از هرکسی در دنیا دوست دارم. او خود درک نمی‌کند که با مارگو به نحو دیگری نسبت به من برخورد می‌کند: مارگو که عزیزترین، زیباترین و بهترین همه است. ولی من نیز حق یک رابطه جدی را دارم. در فامیل ما من که همیشه مُهر فرزند مسخره و گپ ناشنو را می‌خورم، باید دوچند مجازات شوم: یک‌بار بدلیل موضعم و بار دوم به خاطر ناامیدی درونی ام. مگر اکنون از این دوستی‌های ظاهری و همچنان گفتگوهای باصطلاح جدی راضی نمی‌شوم. من از پدرم توقع چیزی را دارم که او برایم داده نمی‌تواند. من نسبت به مارگو رشک نبرده و نمی‌برم، من زیبایی، جذبه و فراست اورا نمی‌خواهم، بلکه فقط آرزومندم، پدرم مرا بطور واقعی، نه اینکه من فرزندش ام، بلکه بمثابه آن چنان‌که من در واقعیت هستم، دوست داشته باشد.

من به پدرم سخت وابسته ام، به‌خاطری که با گذشت هر روز نسبت به مادرم بی‌توجه‌تر می‌شوم. و او یگانه کسیست که بقایای محبت خانواده را در دلم زنده نگه‌داشته است. او نمی‌خواهد گپ بزند و می‌کوشد از هر چیزی که اشتباه مادرم را برملا می‌سازد دوری کند.

مادرم با آن‌همه کاستی‌هایش مایه نگرانی بزرگم می‌باشد. من نمی‌دانم چطور عمل کنم، چون نمی‌توانم، آزرده گی‌ام را نسبت به بی‌توجهی مادرم، کنایه‌ها و موقف خشنش و اینکه من همیشه مقصر همه چیز شناخته می‌شوم، روشن‌تر بیان کنم.

من در همه چیز جانب مخالف مادرم را دارم، و این باعث رویارویی ما می‌شود. من نمی‌توانم در مورد کرکتر مادرم ابراز نظر کنم. به نظرم، مادرم یک مادر شایسته و دلخواهم نیست. من مجبورم، خودم مادرم باشم. من از آنها بریده و به تنهایی به راهم ادامه می‌دهم، تا ببینم، سرنوشتم بکجا خواهد کشید. این همه بدلیل آنست که من خودم را یک نمونه بزرگ دیده و در وجودم یک تصویر دلخواه از یک مادر و یک زن کشیده ام، ولی در وجود کسی که من اورا مادر خطاب می‌کنم، با این تصویر هیچ شباهتی نمی‌بینم.

من همیشه می‌کوشم، تا به نمونه‌های بد مادرم توجه نکرده و در وجودش نکات مثبت را دریابم و آنچه راکه در کرکتر او نیابم، در وجود خود جستجو کنم. مگر به این امر مؤفق نمی‌شوم و بدتر از آن اینست که نه پدرم و نه مادرم درک می‌کنند که آنها محبت والدین را برایم داده نمی‌توانند و بنابراین من آنها را محکوم می‌کنم. آیا والدینی پیدا خواهند شد که رضایت کلی فرزندان شان را برآورده سازند؟

گاهی من فکر می‌کنم که خدا می‌خواهد، مرا همین حالا و در آینده مورد آزمایش قرار دهد. من باید بدون نمونه‌ها و توصیه‌ها شخصاً خوب شوم، درآنصورت در آینده خیلی توانا خواهم بود.

کی بغیر از خودم این همه نامه را در آینده خواهد خواند؟ کی بجز از خودم مرا در آتیه تسکین خواهد داد؟ من بیشتر به آرامش ضرورت دارم، مگر اغلب آن توانایی لازم را در وجودم نمی‌بینم. من این را بار بار درک می‌کنم و می‌کوشم، همیشه و هر روز از نو خود را اصلاح کنم.

با من طور مناسب برخورد نمی‌شود. یک روز آنه خیلی هوشیار است و می‌تواند همه چیز را بداند، مگر روز پس می‌شنوم که آنه به یک گوسفند کودن کوچک می‌ماند که هیچ چیزی را بلد نیست و تصور می‌کند، از کتاب‌ها چیزهایی را آموخته است! من دیگر خردسال و نازدانه نیستم که به هر کارش بخندند. من آرزوها، نظریات و برنامه‌های خود را دارم که تا کنون نمی‌توانم آنها را بیان کنم.

آه، شام‌گاهان که تنها می‌باشم، مرا هراس زیادی فرا می‌گیرد، این امر همچنان در جریان روز بویژه اگر از کسانی که نفرت دارم، و یا آنهایی که مرا درک نمی‌کنند، را ببینم، نیز رخ می‌دهد. بنابراین در پایان به دفتر یادداشت‌هایم مراجعه می‌کنم، چون این نقطه آغاز و پایانم می‌باشد. چون گیتی همیشه شکیباست، من به او قول می‌دهم که با اینهمه ناملایمات براهم ادامه داده و اشک‌هایم را پنهان نمایم. می‌خواهم فقط نتایج کارم را ببینم و یا اینکه یک دست پُر از محبت روزی مرا تشویق کند.

مرا نکوهش مکن، بلکه بحیث کسی که کاسهٔ صبرش لبریز شده درک نما!
آنه ات.

چهارشنبه ۳ نوامبر ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

برای آنکه سرگرمی داشته و هم‌زمان به دانش خویش بیفزاییم، پدرم یکتعداد کتاب‌های رهنما را از مؤسسات تحصیلی شهر لایدن خواسته است. مارگو کتاب قطوری را سه بار ورق زد، مگر رشته‌یی را که مورد علاقه و برابر بامکانات مالی اش باشد، نیافت. پدرم عجله داشت، چیز جالبی را پیدا کند، او می‌خواست به انستیتوت‌ها نامه فرستاده و از آنها بخواهد، یک درس آزمایشی "لاتین ساده" را برایش بفرستند. خواسته وی برآورده شده و کتاب درسی مذکور رسید. مارگو اشتیاق آموزش کورس یادشده را (با وجود بهای بلند آن) دارد. برای من این کورس خیلی دشوار می‌نماید، گرچه علاقه زیادی به آموختن زبان لاتین دارم.

بخاطر اینکه برای من نیز امکان آموزش چیزی نو داده شود، پدرم از کلیمان خواهش کرد که یک جلد انجیل کودکان را برایم بیابد، تا من از متن انجیل عهد جدید چیزی را یاد بگیرم.

مارگو بدون مقدمه پرسید:

- تو می‌خواهی، برای آنهدر جشن خانوکا (عید سالانه یهودان) یک جلد انجیل هدیه بدهی؟

پدرم پاسخ داد:

- بلی ... ها، مگر فکر می‌کنم عید نیکلای قدیس موعد بهتریست. عیسی و خانوکا بهم جور نمی‌آیند.

از آنجایی‌که جاروب برقی ما شکسته است، من مجبورم هر شام فرش ما را با یک برس کهنه پاک کنم. کلکین‌ها بسته، چراغ و بخاری روشن و در چنین حالتی باید من با یک برس کف اتاق را جاروب کنم. این کاریست دشوار، من باخودم فکر کردم مطمئناً شکایت همه بالا خواهد شد و چنین هم شد؛ مادرم به سبب گرد و خاک زیادی که اتاق را فرا گرفته بود، به سر دردی دچار شد. واژه نامه نو لاتین مارگو با

گرد کثیف آلوده شد و پدرم غُر می‌زد که گرد و خاک هنوزهم در همه جا مانده و هیچ چیزی دگرگون نشده است. به این فقط می‌شود، ناسپاسی محض گفت.

فیصله نو پنهان‌گاه اینست که بُخاری را بروزهای یکشنبه بجای ساعت پنج ونیم بامداد بساعت هفت ونیم صبح روشن کنیم. به نظرما این یک تصمیم خطرناک است.

آیا همسایه‌ها در مورد دود ذغال خارج شونده از دودرو خانه ما چه فکر خواهند کرد؟

این پرسش درباره پرده‌ها نیز بمیان می‌آید که از شروع اختفای ما تا کنون همیشه بسته اند. مگر گاه چنین واقع می‌شود که یکی از خانم‌ها و یا آقایان ناخودآگاه می‌خواهد، از پنجره به برون نگاه کند، در نتیجه: بارانی از انتقاد حواله اش می‌شود. و پاسخ آن: «این‌را کسی نمی‌بیند، این را کسی نمی‌شنود ویا به این کسی توجه نمی‌کند.»

این‌را می‌توان بسادگی گفت، ولی آیا واقعیت نیز همینگونه است؟ اکنون از مشاجرات شدید خبری نیست. فقط دوسل با فان دان نزاع دارد. او در مورد خانم فان دان می‌گوید: "گاو احمق" و یا"گوساله پیر" و برعکس خانم آقای دانا و فرهیخته را"دوشیزه پیر" و یا "پیر دختر همیشه آزرده خاطر" و غیره خطاب می‌کند.

چلنی به چلو صاف می‌گوید، سوراخ‌هایت بگور!
آنه ات.

شام دوشنبه ۸ نوامبر ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

اگر تو تمام نامه‌های مرا بترتیب بخوانی، بروشنی خواهی دید که هریک از این مکاتیب در یک حالت ویژه روانی نوشته شده اند. من خودم نیز از این رنج می‌برم که در این پنهان‌گاه خیلی به حالت مزاجی وابسته ام. گرچه من به تنهایی چنین روحیه‌یی ندارم. همگی چنین اند. اگر من یک کتاب را خوانده و زیر تأثیر آن قرار گیرم، در آن صورت می‌کوشم، قبل از آنکه با دیگران تماس بگیرم، خود را کنترول نمایم در غیر آن دیگران فکر خواهند کرد که من دیوانه شده ام. در این لحظه همان‌طور که خودت احساس می‌کنی، من یک مرحله پر از رنج را سپری می‌کنم. من صادقانه می‌توانم برایت بگویم که خودم هم نمی‌دانم، چرا چنین حالتی را دارم، ولی فکر می‌کنم که این بدلیل ترسیست که هردم بر من چیره می‌شود.

امروز زمانی که بپ هنوز در اینجا بود، کسی بسیار بشدت و بطور طولانی زنگ زد. در آن لحظه رنگم سفید پریده، شکمم به درد افتاده و ضربان قلبم شدید شد که علت همه ترس بود. شبانه در خواب خود را یکه و تنها بدون پدر و مادر در یک تاریکی می‌بینم.

گاه من در خیابان‌ها آواره می‌باشم و یا اینکه تصور می‌کنم، پنهان‌گاه ما را آتش گرفته و یا اینکه آنها شب هنگام آمده و ما را از اینجا می‌برند. با چنین احساس توأم با نومیدی در بسترم بخواب می‌روم. من همه اینها را به وضوح همانند چشم‌دیدم می‌بینم. و این احساس که اینها ممکن اند، هر لحظه اتفاق بیافتند، از من دور شدنی نیست!

میپ همواره می‌گوید که او نسبت به ما رشک می‌برد، چون ما در ینجا فوق‌العاده آرامیم. شاید این درست هم باشد. مگر او ترس ما را بدون شک احساس نمی‌کند. در تصورم هیچ نمی‌گنجد که دنیا روزی برای مان همان‌طوری که در گذشته بود، شود.

البته گاهی از زمان "پس از جنگ" می‌گویم، ولی این بدان می‌ماند که من درمورد یک کاخ رویایی و چیزی که هیچگاه به واقعیت نخواهد انجامید، سخن می‌گویم.

من، ما هشت نفر را با پنهان‌گاه ما که به یک گوشه آبی آسمان می‌ماند، می‌بینم که با ابرهای سیاه و تیره احاطه شده است. این دایره کوچکی که ما در آن قرار داریم، هنوز امن است، ولی ابرها دم بدم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شده و حلقه‌یی که ما را از خطر قریب‌الوقوع دور نگه‌داشته با گذشت هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. در چنین حالتی ما چنان توسط تاریکی و خطر محاصره شده ایم که از شدت نومیدی و در جستجوی نجات با یکدیگر تصادم می‌کنیم. ما همه به پایین جایی‌که انسان‌ها با هم می‌جنگند، نگاه می‌کنیم و سپس به بالا، جایی‌که زیبا و آرام است می‌بینیم و در این میان ما توسط این توده تاریک ابر از هم جدا می‌شویم که مانند یک دیوار غیر قابل عبور ما را نه به پایین و نه به بالا گذاشته و در صدد نابودی ماست، ولی هنوز به این امر قادر نشده است. و من فقط می‌توانم، فریاد بزنم و زاری کنم: «ای حلقه، ای حلقه، فراخ‌تر شو و برای ما راه باز کن!»

آنه ات.

پنجشنبه ۱۱ نوامبر ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

من یک عنوان خوب برای فصل حاضر انتخاب کرده ام:

سوگنامه‌یی برای قلم خودرنگم

"یادش گرامی باد!"[٦٤]

قلم خودرنگم از اهمیت زیادی برایم برخوردار بود، من به او ارزش بیحد قایل بودم. بویژه به خاطر نوک ضخیمی که داشت. زیرا من با خودرنگ‌هایی که نوک بزرگ دارند، می‌توانم، خوب‌تر بنویسم. خودرنگم یک زندگی دراز و جالب را پشت سر گذاشته بود که می‌خواهم طور خلاصه آنرا بیان کنم.

زمانی که من نُه ساله بودم، خودرنگ نامبرده (که با پنبه پیچانده شده بود) در داخل یک جعبه که بروی آن "نمونه رایگان" نوشته شده بود، از شهر اخن آلمان محل زندگی مادر کلانم که اهدا کننده سخاوتمندی بود، رسید. من بعلت سرما خوردگی در بسترم خوابیده بودم، در حالی که پیرامون خانه ما باد سرد فبروری می‌وزید. خودرنگ نامدارم یک پوش چرمی سرخرنگ داشت و من عملاً آنرا در روز نخست به خواهر خوانده‌هایم نشان دادم: این منم آنه فرانک ، مالک پر افتخار خودرنگ!

وقتی من ده ساله شدم، اجازه داشتم، قلمم را با خود به مدرسه ببرم، آیا می‌توانی تصور کنی، آموزگار ما به من اجازه نوشتن با آنرا داد. در سن یازده سالگی عملاً باید ثروتم را پنهان می کردم، چون استاد کلاس ششم فقط با قلم‌ها و دوات خود مدرسه اجازه نوشتن می‌داد. وقتی دوازده ساله شده و به دبیرستان یهودی رفتم، خودرنگم افتخار آنرا کسب کرد که صاحب یک پوش جدید شود و آن پوش برای یک پنسل هم جا داشت و به یک قلمدانی اصلی (که با یک زیپ بسته می‌شد)، می‌ماند. زمانی که من سیزده ساله شدم، خودرنگم با من به پناهگاه آمد که در اینجا او با من به

[٦٤] In memoriam- در متن اصلی کتاب چنین نوشته شده، که معنی آن بزبان لاتین خدامغفرتش کند ویا یادش زنده باد، است. (مترجم)

یادداشت‌ها و نامه‌های زیادی سیر و سفر کرد. هنگامی‌که به سن چهارده سالگی رسیدم، آخرین سالی بود که خودرنگم با من توانست بسر ببرد و اکنون ...

این حادثه در چاشت جمعه پس از ساعت پنج روی داد. من از اتاقم بیرون شده و می‌خواستم در پشت میز نشسته و به نوشتن آغاز کنم که ناگهان با فشار به یک طرف توسط مارگو و پدرم که مشغول آموزش زبان لاتین بوده و می‌خواستند، برای‌شان جای باز کنند، پرتاب شدم. در آن لحظه خودرنگ بدون استفاده بروی میز مانده و صاحب آن با کشیدن آه در یک گوشه کوچک میز قرار گرفت، تا لوبیا را بچیند. "چیدن لوبیا" در اینجا به معنی پاک کردن لوبیاهای گندیده نصواری رنگ است. من بساعت پنج وچهل و پنج دقیقه بجاروب کردن اتاق‌ها آغاز کرده و کثافات حاصله را یکجا با لوبیاهای خراب در یک روزنامه پیچانده و به بخاری انداختم. یک شعله درخشان در بخاری‌یی که بسیار به کندی می‌سوخت، ناگهان بالا شد که باعث حیرتم شد.

آرامش دوباره برقرار شده، لاتین‌خوان‌ها گم شده اند و من خواستم، پشت میز نشسته و به نوشتن بپردازم، ولی هرچه پالیدم، خودرنگم را نیافتم. باز هم جستجو کردم؛ مارگو نیز پالید، پدرم جستجو کرد، دوسل پیگیری کرد، مگر این قلم بدون هیچ اثری گم شده بود.

- شاید این قلم همراه با لوبیاها در بخاری افتیده باشد.» مارگو نظرداد.
- «اوه، نه ... ! من پاسخ دادم.

مگر وقتی که شام هم اثری از قلم خودرنگم را نیافتم، همه باور کردیم، چیزی که در بخاری سوخته، همان قلم بوده است، زیرا اشیای ساخته شده از سیلولوید[٦٥] با شعله درخشان می‌سوزند. بلی، این نتیجه گیری غم‌انگیز زمانی تأیید شد که پدرم فردای آن‌روز گیره قلمم را در میان خاکس‌تر بخاری یافت. دیگر اثری از قلم طلایی‌ام نبود.

پدرم خاطرنشان کرد که : «شاید در میان ذغال سنگ سوخته باشد.» من اکنون

---

[٦٥] - Celluloid

فقط به یک چیز اندک می‌توانم خود را دل‌آسا کنم، و آن اینکه: جنازه خودرنگم از طریق سوختاندن مدفون شد و این شیوهٔ ایست که من نیز با اشتیاق در آینده آرزوی آنرا دارم.

آنه ات.

چهارشنبه ۱۷ نوامبر ۱۹۴۳

گیتی جان!

در اینجا حوادث گوناگونی در جریان اند. در خانه بپ دیفتری شیوع کرده است. او مجبور است، بیش از شش هفته از تماس با ما خودداری نماید. بنابراین ما هم در بخش خوراک و هم در رابطه به خرید سخت مشکل داریم، در حالی که نبودنش بخودی خود باعث تأثر ماست.

کلیمان هنوز هم در بستر بیماریست و بیشتر از سه هفته است که فقط می‌تواند، شیر برنج آبگین (رقیق) بخورد. کوگلر در این روزها سخت مشغول است.

استاد زبان لاتین تمرینات نوشته شده توسط مارگو را اصلاح کرده و دوباره برایش می‌فرستد. مارگو این نوشته‌ها را بنام بپ انجام می‌دهد. استاد مذکور بسیار مهربان و فوق‌العاده داناست. او نیز بی‌گمان از وجود چنین شاگرد هوشمند خیلی راضیست.

دوسل به دیوانه‌ها می‌ماند و هیچکس هم دلیلش را نمی‌داند. این مشکل از آنجا آغاز شد که او در بالا دهنش را بسته و با هیچکس نه با آقای فان دان و نه با خانم فان دان گپ می‌زند که همه متوجه این دگرگونی شده اند. چند روز از این مسأله گذشته بود که بالاخره مادرم اورا هوشدار داد که با این روشش خانم بلای زیادی بسرش خواهد آورد. دوسل گفت که این آقای فان دان بود که نخست دست به سکوت زد، پس او شخصاً خاموشی را نخواهد شکست. اکنون تو باید بدانی که دیروز شانزدهم نوامبر یک سالگی آمدن او به پنهان‌گاه بود. مادرم از او به این مناسبت یک گلدانک دریافت کرد، مگر خانم فان دان که در هفته‌های گذشته چندین بار از این روز بگونه مستقیم و غیر مستقیم یاد کرده، می‌گفت که دوسل باید مهمانی بدهد؛ هیچ چیزی هم به دست نیاورد.

مگر او (دوسل) بجای اینکه از دادن صادقانه امکان اختفا برایش سپاس‌گزاری کند، حتی یک کلمه هم نگفت. وقتی صبح شانزدهم نوامبر من از او پرسیدم که برایش تبریک و یا تسلیت بگویم، او گفت، هردویش را. مادرم که آرزوی تمثیل نقش

فرشته صلح را داشت، به چیزی دست نیافت و در پایان وضع همچنان متشنج باقی ماند.

اغراق نخواهد بود، اگر بگویم که دوسل ناقص‌العقل می‌باشد. ما اکثراً در خفا دربارهٔ اینکه او حافظه، نظر و موقف ندارد، شوخی می‌کنیم و بارها به او می‌خندیم که چگونه اخبار تازه شنیده را به تمامی واژگونه و نادرست نقل می‌کند. علاوه بر اینها او در مقابل هرنوع انتقاد و نکوهش وعده‌های چرب و نرم می‌دهد که در عمل یکی هم به واقعیت نمی‌پیوندد. به او این وجیزه آلمانی دقیقاً صدق می‌کند:

«چه پهناور است پندار انسان، ولی چه کوچک است کردارش!»[۶۶]
آنه ات.

[۶۶] Der Mann hat einen grossen Geist .Und ist so klein von Taten!

شنبه ۲۷ نوامبر۱۹۴۳

گیتی جان!

دیروز شام پیش از آنکه بخوابم، ناگهان در خیالم هانیلی را دیدم. او در برابر چشمانم در یک لباس ژنده و با چهره‌یی لاغر و کسل ظاهر شد. چشمانش خیلی بزرگ بود و او بسویم با غم و حسرت نگاه می‌کرد که در نگاهش می‌شد، خواند: «آه، آنه، چرا تو مرا تنها گذاشتی، کمکم کن، مرا از این دوزخ نجات بده!»

و من نمی‌توانم اورا کمک کنم، فقط می‌توانم نظاره کنم که چگونه انسان‌های دیگر درد کشیده و می‌میرند. بنابراین من مجبورم، دست‌هایم را روی هم گذاشته و فقط از دربار خداوند تمنا کنم، او را دوباره نزد ما بفرستد. بلی، من درست هانیلی را دیدم، نه کسی دیگر را و این برایم قابل درک می‌باشد. من در مورد او نظر مثبت نداشتم. برای درک دشواری‌هایش هنوز کودک بودم. او به خواهرخوانده خود خیلی وابسته بود و من گویا تلاش داشتم، او را از رفیقه اش بربایم. آن بیچاره چه حالی داشته! این را می‌دانم و خودم این امر را خوب درک می‌کنم! من گاهی و فقط دقایقی از زندگی او را دیده ولی با خودخواهی بسوی خوشی‌ها و مشکلات خودم مراجعه می‌کردم.

این برخورد من نسبت به او خیلی زشت بود و اکنون او با چهره‌یی پریده رنگ و چشمان پر از تمنا با بیچارگی بسویم نگاه می‌کرد. کاش می‌توانستم، او را کمک کنم! آه خدایا، من در اینجا هر چیزی را که می‌خواهم دارم، ولی او محکوم به چنین یک سرنوشت دشوار است. او که نیز مانند من به خدا عقیده داشته و همچنان خیرخواه می‌باشد؛ چرا چنین باید باشد که من بایستی زنده بمانم و او احتمالاً بمیرد؟ چه تفاوتی میان ما دوتا موجود است؟ چرا ما اکنون چنین از هم دور افتاده ایم؟

اگر صادقانه بگویم، من اورا نه چندین ماه، بلکه یک سال می‌شد که به فراموشی سپرده بودم. گرچه بکلی فراموش نکرده ام، ولی آرزوی دیدن اورا در چنین حالت زار نداشتم.

آخ، هانیلی امیدوارم که تو از جنگ سالم بدرایی، تا ترا پذیرایی کرده و حداقل

آن‌همه بدی را که در برابرت کرده ام، جبران کنم.

مگر اگر توانایی آنرا در آن‌زمان داشته باشم که اورا یاری کنم، وی به کمکم چنان که اکنون ضرورت دارد، لزومی نخواهد داشت. آیا وی مرا یک‌بار دیگر بیاد خواهد آورد و برعلاوه او چگونه احساسی خواهد داشت؟ پروردگارا، از او دستگیری کن، چنان که او درد تنهایی را احساس نکند. آه، خدای بزرگ اگر می‌شد برایش خبر می‌دادی که من با محبت و همدردی در موردش می‌اندیشم، شاید این امر به پشتوانه‌یی در امر توانمندی و شجاعتش تبدیل شود.

من نباید بیشتر درباره اش بیاندیشم، چون بهر صورت پایانی را برایش نمی‌یابم. من همچنان چشمان بزرگ او را که به من دوخته شده اند، می‌بینم. آیا، هانیلی اعتماد بنفس واقعی دارد ویا این عقیده فقط از بیرون به او القا نه شده است! من خود در این‌مورد چیزی نمی‌دانم و هیچ‌گاهی هم بخود زحمت نداده ام که از وی در این باره بپرسم.

هانیلی، هانیلی، کاش می‌توانستم، ترا از آنجایی که اکنون هستی بیرون کنم، ایکاش می‌توانستم، هر چیزی را که در اختیار دارم؛ با تو تقسیم کنم. این شاید دیر باشد، من نمی‌توانم، اکنون ترا کمک کنم و همچنان نمی‌توانم، اشتباهاتم را اصلاح کنم. مگر ترا هیچ‌گاهی فراموش نکرده و همیشه برایت دعا خواهم کرد!

آنه ات.

دوشنبه ۶ دسامبر ۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

با نزدیکی به روز نیکلای مقدس همه ما ناخودآگاه به یاد سبد تزئین شده در سال گذشته افتادیم، ولی برای من بسیار دردآور بود که فکر کنم، امسال جشنی نخواهیم داشت. من خیلی اندیشیدم، تا که چیزی خنده‌آور به فکرم خطور کرد. به پیم (پدرم) مشوره داده شد که برای هریک از هشت نفر شعر بسراید.

شام یکشنبه به ساعت هشت و پانزده دقیقه همه ما با سبد بزرگ پوشاک که با گدی‌گک‌ها و فیته‌های گلابی و آبی رنگ ساخته شده از کاغذ تایپ (کاربن پیپر) آرایش بود، به بالا رفتیم.

در روی سبد یک ورق کاغذ بزرگ تحفه قرار داشته و در روی آن یک پاکت خط چسپانده شده بود. در بالا همه بدون استثنا از حجم بزرگ تحفه در حیرت افتادند. من پاکت را از روی کاغذ تحفه برداشته و به خواندن آغاز کردم:

دیباچه:

امسال باز نیکُلای مقدس آمد،
او حتی به پناهگاه سر زد،
دریغا که نمی‌توانیم، چنان‌که،
پارسال جشن داشتیم، امسال نیز قدومش را گرامی بداریم.
در آن‌زمان ما هنوز سرشار از امیدواری بودیم،
و با خوش‌بینی به پیروزی در سال روان فکر می‌کردیم،
مگر شوربختانه تقدیر چنین است،
که باید جشن نیکلای مقدس را باز هم در اینجا برگزار کنیم.
مگر با وصف اینها ما این روز را خجسته و گرامی می‌داریم.
از آنجایی که از هدیه‌ها خبری نیست،
ما باید به چیزی دیگر تحفه متوسل شویم،
و به برای این، همه یک‌باره به درون پاپوش‌های‌شان نگاه کنند!

و ناگهان خنده قهقه همه بلند شد و هر کدام کفش خود را از سبد دوباره گرفت. در هر بوت یک پاکتک خورد پیچانده شده در کاغذ تحفه قرار داشته و در روی آن آدرس صاحب پاپوش درج شده بود. آنه ات.

چهارشنبه ۲۲ دسامبر ۱۹۴۳

گیتی جان!

یک گریپ شدید مانع آن شد، تا پیش‌تر از امروز برایت بنویسم. این بسیار دشوار است که در اینجا کسی بیمار شود، اگر می‌خواستم سرفه کنم، باید بسرعت بزیر لحاف درآمده و با تمام قوت از خارش گلویم جلوگیری می‌کردم. ولی بیشتر این کار بی‌نتیجه بود و بنابراین باید از شیر، شهد، شکر ویا تابلیت کار می‌گرفتم. اگر من جریان تداوی‌یی که توسط آنها صورت گرفت: عرق شدید، پارچه‌های‌تر بروی سینه، تکه‌های خشک بروی سینه، نوشیدن مایعات داغ، غرغره کردن دوا در گلو، مالیدن مرهم، استراحت آرام، استفاده از بالش‌های گرم و مشکی فم آب داغ، نوشیدن شربت لیمو و هر دو ساعت گذاشتن گرما سنج را بیاد بیاورم، تنم به لرزه می‌افتد. آیا با استفاده از چنین روش‌هایی انسان صحت می‌یابد؟ بدتر از همه آن بود که آقای دوسل ادای داکتر را درآورده و سر چربش را بروی سینه‌ام گذاشت که به صدای شش‌هایم گوش دهد. مشکل تنها در این نبود که موهایش مرا به ارتعاش وامی‌داشتند، بلکه من از او می‌شرمیدم. صرف نظر از اینکه او سی سال پیش تحصیل کرده و لقب داکتر را کمایی کرده است، بر کدام اساس این مرد سرش را بسینه‌ام گذاشت؟ او که محبوبم نیست! صرف نظر از اینکه داخل سینه‌ام سالم و یا غیرسالم است، او که چیزی را شنیده نمی‌تواند، چنین گوش‌هایی باید نخست خوب شسته شوند، چون او درست به کری شباهت دارد که می‌ترسد، صدایش بیش از حد معمول بلند باشد. بهر ترتیب در مورد بیماری زیاد گفتم.

اکنون من دارای صحت کامل بوده، یک سانتی‌متر بلندتر شده، یک کیلو وزن گرفته، هنوز دارای رنگ پریده می‌باشم و سخت تشنه آموزش ام.

این حالت غیر معمولی[۶۷] (واژه دیگری در اینجا جور نمی‌آید) است که اکنون میانه همه باشندگان خوب است و کسی دعوا نمی‌کند، مگر فکر می‌کنم که این حالت

[۶۷] Ausnahmsweise در گرامر زبان آلمانی بحالت بی‌قاعده و یا استثنایی اطلاق میشود. (مترجم)

مدت زیادی دوام نخواهد کرد. ما چنین صلحی را در مدت بیش از شش ماه ندیده بودیم.

بپ هنوز از ما جداست. مگر خواهرکش به‌زودی شفا خواهد یافت.

ما برای روزهای کریسمس مقدار بیشتر روغن، چاکلیت و شیره قند (جیلی) به دست خواهیم آورد. به مناسبت عید خانوکا آقای دوسل به خانم فان دان و مادرم یک کیک بی‌نظیر بخشش داد. میپ بنا به خواهش دوسل آنرا پخته بود. میپ علیرغم کارهای زیادش این کار را باید می‌کرد! مارگو و من هر کدام یک دانه سنجاق تزئینی زیبا را که از سکه‌های درخشان دو ونیم سنتی ساخته شده اند، تحفه گرفتیم. من نمی‌توانم، با کلمات احساسم را بیان کنم، خلاصه سنجاق‌های خیلی قشنگ اند.

برای کریسمس هم من چیزهایی برای میپ و بپ دارم. در درازای یک ماه تمام سهمیهٔ شَکری را که باید برای شیربرنجم استفاده می‌شد، ذخیره کرده ام. کلیمان از این شکر به پیشواز کریسمس شکلاد (جلبی مانند) برای کریسمس می‌سازد.

هوا هنوز بسیار مرطوب است، بخاری بوی می‌دهد، غذا به معده‌های ما سنگینی کرده و باعث صداهای بلند در شکم ما می‌شود. خاموشی درجنگ باعث حالت بد مزاجی ماست.

آنه ات.

جمعه ۲۴ دسامبر ۱۹۴۳

گیتی عزیز!

من برایت بارها نوشته ام که حالت مزاجی همه ما بد است و من فکر می‌کنم که این کاستی در این اواخر در وجودم گسترش یافته است. بگفتهٔ شاعر«خوشی تا لایتناهی و غم تا سرحد مرگ»[۶۸] در اینجا واقعاً مطابقت می‌کند. من طور"لایتناهی" خوشحال می‌شوم، زمانی که امکانات اینجا را می‌بینم. مگر زمانی که خود را با کودکان دیگر موسایی مقایسه می‌کنم،"تاسرحد مرگ غمگین" می‌شوم، بویژه از زمانی که خانم کلیمان به اینجا آمده و در مورد کلوب هاکی یوپی، مسابقات قایقرانی، نمایشات تیاتر و دعوت‌های چای با دوستان حکایت می‌کند.

البته من به یوپی حسادت نمی‌ورزم، مگر خیلی آرزو دارم، تا روزی خوشحالی کرده و تا حد گُرده دردی بخندم. بویژه اکنون در زمستان، در روزهای تعطیلات کریسمس و سال نو، ما در اینجا مثل آدم‌های در حال نابودی هستیم. گرچه من حق ندارم، این کلمات را بنویسم، چون عین ناسپاسی است، مگر من نمی‌توانم، گپ دلم را نزنم و بنابراین باز هم بیاد گفته‌های آغازینم می‌افتم: «کاغذ حوصله فراخ دارد.»

اگر کسی از بیرون با هوای تازه، لباس به تن و صورت سرد شده از سرما بیاید، می‌خواهم سرم را بزیر لحاف کنم، تا به فکر نیفتم: «چه وقت امکان آنرا پیدا خواهیم کرد، تا هوای تازه را استنشاق کنیم؟» و از آنجایی که من نمی‌توانم، سرم را بزیر لحاف بگذارم و برعکس مجبورم، خود را استوار گرفته و راست بنشینم، این نگرانی‌ها باربار به پندارم برمی‌گردند.

تو می‌توانی درک کنی، اگر یک ونیم سال در یک خانه مثل زندانی‌ها باشی، در بعضی روزها حوصله ات سر می‌رود. شاید این امر از جانب من غیرمعمولی و ناسپاسانه

---

[۶۸] Himmelhoch jauchzend, zu Tode betrüpt " (GoetheJohan Wolfgang)" شعر از گویته شاعر و دانشمند شهیر آلمانی که معنی تحت‌اللفظی آن اینست: خوشحالی تا به افلاک و غمگینی تا مرز مرگ (مترجم) .

بنماید، مگر جلو عواطف و احساسات را نمی‌توان بزور گرفت. دوچرخه رانی، رقصیدن، اشپلاق زدن، دنیا را دیدن، خود را جوان و آزاد احساس کردن، اینها اند آرزوهای من، ولی باز هم نمی‌توانم، این امیالم را بروز دهم. گیریم که ما هشت تن دست به گله و شِکوَه بزنیم، در آن صورت چه حاصل ما خواهد شد؟ من شخصاً گاهی فکر می‌کنم: آیا کسی بدون آنکه به ناسپاسی‌ام و همچنان به منشاء یهودی‌ام نگاه کند، مرا در این مورد درک خواهد کرد که در وجودم نوجوانی را که احتیاج شدید به شعف و شور دارد، ببیند؟ من خودم نمی‌دانم و نمی‌توانم در این مورد با کسی صحبت کنم، چون می‌دانم که در آن صورت خواهم گریست.

گریه آرامش‌آور است، بویژه که بتوانی در نزد کسی بگریی. با وجود این‌همه و علی‌الرغم همه تیوری‌ها و تلاش‌ها، من هرروز و هر لحظه کمبود مادری را که درکم کند، احساس می‌کنم و به همین دلیل همیشه هر چیزی را که انجام دهم و یا هر چیزی را که می‌نویسم، فکر می‌کنم که در آینده من برای فرزندانم چنان مادری باشم که خودم آرزومند آنم. مادرکی که به هر گفته‌یی هیجانی نشده ولی خواسته‌های دلم را جدی بگیرد. فکر می‌کنم که من توانایی بیان آنرا ندارم، ولی کلمه "مامس" (مادرجان) بخودی خود بیانگر هر چیزیست. می‌دانی من چه فکر کرده ام، تا به مادرم چیزی مانند "مامس" بگویم؟ من اورا اکثراً مانسا می‌نامم که از آن کلمه مانس مشتق می‌گردد. که البته این برابر به کلمه مامس (مادرجان) نیست که من بسیار علاقه‌مند آن بودم، چون در آنصورت حرف (n) صرف یک پای دیگر می‌داشت، تا(m) می‌شد. خوشبختانه مانس این را درک نمی‌کند، در غیر آن او خود را بدبخت احساس می‌کرد.

اکنون دیگر کافیست و من از "غمگینی تا سرحد مرگم" با نوشتن آنها کمی کاستم.
آنه ات.

اکنون که از کریسمس یک روز گذشته، می‌خواهم، به پیم (پدرم) و آنچه که او در سال گذشته به من گفته بود، فکر کنم. در سال گذشته چنان که من اکنون مفهوم حرف‌های اورا درک می‌کنم، گفته‌های اورا نمی‌فهمیدم. اگر وی یک‌بار دیگر گپ‌هایش را تکرارمی‌کرد، شاید من برایش حالی می‌کردم که گفته‌هایش را درک می‌کنم!

من فکر می‌کنم که پیم در این‌مورد به خاطر آن گپ زد که او شخصاً زود به "اسرار قلبی" دیگران پی برده، ولی در مورد خودش هیچ چیزی نمی‌گوید و او نیز باری باید رازهای قلبی اش را بازگو می‌کرد. بنابراین مارگو حتی تصور هم نمی‌کند که به سر پیم چه گذشه است. این پیم بیچاره نمی‌تواند، چیزی را فراموش کند. او اکنون انعطاف پذیر شده، چون اشتباهات مادرم را می‌بیند.

من امیدوارم که (در آینده) به او شباهت داشته باشم، ولی هیچ‌گاهی نمی‌خواهم، شاهد آنچه که سرنوشت با او کرده، باشم!

آنه ات.

دوشنبه ۲۷ دسامبر ۱۹۴۳

شام روز جمه من نخستین بار در زندگی‌ام تحفه‌یی به مناسبت کریسمس به دست آوردم.

دخترها، کلیمان و کوگلر یک هدیه غیر قابل تصور آماده کرده بودند. میپ یک کیک لذیذ جشنی که برویش"۱۹۴۴- صلح" به نظر می‌رسد، پخته بود. بپ پنجصد گرام کلوچه روغنی دارای کیفیت پیش از جنگ آماده کرده بود.

برای پتر، مارگو و من یک بطری ماست شیرین هدیه داده شده و به هریک از بزرگ‌سالان یک بطری بیر رسید. همه اجناس بسیار قشنگ بسته بندی شده و بروی پاکت‌های تحفه تصاویر زیبایی چسپانده شده بود. روزهای کریسمس ما بسیار به سرعت سپری شدند.

آنه ات.

چهارشنبه ۲۹ دسامبر۱۹۴۳

من دیروز شام بار دیگر بسیار افسرده بودم. دوباره مادرکلانم و هانیلی بیادم آمدند. بی بی‌ام، آه، این بی‌بی مهربانم، ما که خیلی کم از سرگذشت او با خبر بودیم؛ چقدر در برابر ما مهربان بود، تا چه اندازه او به هر مسأله زندگی ما علاقه داشت. و با اینهم او همچنان یک راز اسفناک را همیشه با خود نگه می‌داشت.[۶۹]

او همواره فردی قابل اعتماد و خوب بود. وی هیچکس از ماها را هیچ‌گاهی در غم‌ها تنها نمی‌گذاشت. هرچه که واقع می‌شد، هرقدر که من شوخی می‌کردم و من شوخ هم بودم، همیشه مرا می‌بخشید. بی‌بی جان- آیا مرا دوست داشتی و یا چنین بوده که گاهی مرا درک نمی‌کردی؟ من خودم هم نمی‌دانم. مادر کلانم چقدر تنها بود، با وجود ما تا چه اندازه احساس تنهایی می‌کرد. یک انسان می‌تواند باوجود گفت وگوی زیاد باز هم تنها باشد. چون‌که نمی‌تواند، "محبوب" همه باشد.

و هانیلی؟ آیا وی هنوز زنده است؟ او چه می‌کند؟ آه، خدایا او را در پناهت نگه‌داشته و وی را بما برگردان. هانیلی، هرگاه من به تو می‌اندیشم، بتدریج خودم را در جایت تصور نموده، حس می‌کنم که سرنوشت من نیز همان‌سان می‌توانست باشد. چرا من همیشه از آنچه در اینجا می‌گذرد رنج می‌برم؟ آیا نمی‌توانم، همیشه خوشحال، راضی و خوشبخت باشم، بدون آنکه به او و سرنوشتش فکر کنم؟ من خودخواه و ترسو هستم. چرا من همیشه در خواب و در تخیلم بدترین چیزها را که حتی از ترس آنها می‌خواهم، فریاد بزنم، می‌بینم؟ به‌خاطری که من هنوز هم با وجود این‌همه اینهمه طور لازمی از خداوند سپاسگذاری نکرده ام. او به من هر چیزی را که حتی سزاوار آن نبوده ام، اعطا فرموده، ولی باز هم هرروزه اشتباهات زیادتری را مرتکب می‌شوم! انسان می‌تواند، با یادآوری نزدیکانش بگرید، و می‌تواند، تمام روز اشک بریزد. ولی فقط می‌تواند، دعا کند که خدا یک معجزه را ببار آورد، تا یکعده از آنها را در آمدنش نگه دارد. و من آرزومندم که نیایشم بدین منظور کافی خواهد بود! آنه ات.

---

[۶۹] مادرکلان آنه از یک بیماری مهلک رنج می‌برد. (از متن هالندی)

پنجشنبه ۳۰ دسامبر۱۹۴۳

گیتی عزیزم!

در اینجا پس از آن همه مشاجرات شدید هم میان ماها، دوسل و بالایی‌ها و همچنان میان آقا و خانم همه چیز بخوبی سپری می‌شود. مگر اکنون ابرهای تیره مخالفت آنهم در مورد خوراک آهسته آهسته در افق پدیدار می‌گردند ... خانم به این نظر عالی رسیده که باید صبحانه کم‌تر کچالوی سرخ کرده مصرف نموده و بجای آن آنرا ذخیره کنیم. دوسل و ما بشمول مادرم در این‌مورد با او موافق نبوده و اکنون کچالوها را نیز تقسیم کرده ایم. حالا مشکل ما بر سر روغن جامد بوجود آمده و مادرم مجبور است، مداخله کند. اگر حوادث بطور جالب انکشاف کنند، برایت حتماً خواهم نوشت. در این اواخر ما باز هم انشعاب کردیم: گوشت را (آنها با روغن) ما بدون روغن آماده می‌کنیم، آنها سوپ می‌خورند، ما نمی‌خوریم؛ کچالو را (آنها پوست کرده) ما با پوست آن مصرف می‌کنیم. خریداری‌های فوق‌العاده زیاد شده و اکنون باز کچالوی سرخ کرده رواج یافته است.

کاش ما یک‌باره و بکلی از آنها جدا و منقسم می‌بودیم!

آنه ات.

یادآوری: بپ برایم پُستکارت‌های تمام خاندان سلطنتی را تهیه کرده است. یولیانا[۷۰] همچون ملکه در این عکس خیلی جوان می‌نماید. سه دخترش خیلی جذاب اند. این کار بپ قابل تحسین است. نه؟

[۷۰] uliana ملکه آن‌زمان هالند، مادر ملکهٔ بیاتریکس و مادر بزرگ شاه فعلی هالند ویلیم الکساندر بود که در سال ۲۰۰۳ در هالند وفات کرد. درسال ۲۰۱۳ بیاتریکس از سلطنت هالند دست کشیده و زمام دولت را به پسرش ویلیم الکساندر سپرد (مترجم).

یکشنبه ۲ جنوری ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

امروز صبح وقتی بیکار نشسته و یادداشت‌هایم را ورق می‌زدم، چندین بار در نامه‌هایم به واژه "مادرم" که بطرز شدیدالحنی نوشته شده برخوردم. چنان که ترس برمن مستولی شده و من از خود پرسیدم: «آنه، آیا این توپی که از نفرت حرف زده‌یی؟ آه، آنه، تو چطور جرأت کرده‌یی این را بنویسی؟»

من با دفتر باز یادداشت‌ها در دستم نشسته و فکر می‌کردم، از کجا من این‌چنین پر از کینه و مملو از نفرت شده و همه چیز را با اعتماد با تو در میان گذاشته ام. من کوشیدم آنه یکسال پیش را درک نموده و او را ببخشم، زیرا وجدانم پاک نمی‌شود، تا این‌همه اتهمات را با تو در میان نگذاشته و پس از درج آنها توضیح ندهم، چگونه به این نظریات رسیدم. من از حالت مزاجی‌ام رنج برده و می‌برم، چون بجای آنکه به آرامی به سخنان شخص مقابل گوش داده، در مورد آن عمیقاً اندیشیده و سپس خود را در در موقف کسی که با کلمات آتشینم از من رنجیده و باعث آزرده‌گی خاطرش شده ام، قرار دهم، سرم را (بفهوم مجازی آن) بزیر آب برده و باعث بازتاب ذهنی‌گرایانه همه چیزها شده ام.

من خود را در درون خویش پنهان کرده، تنها بخود متوجه بوده و همه خوشی‌ها، کنایات و غصه‌هایم را در دفتر روز نوشتم و تحریر کرده ام. این دفتر برایم با ارزش است، چون‌که اکنون به یک کتاب خاطرات تبدیل شده، گرچه در پهلوی بیش‌ترینه صفحات می‌توانم واژه "سپری شده" را بنویسم.

من بالای مادرم قهر بودم (و هنوز هم چنین ام). او مرا درک نمی‌کرد، این راست است، مگر من هم اورا درک کرده نمی‌توانستم. چون او مرا دوست داشته، با من مهربان بوده، از دستم به بیشتر این مصایب دچار شده، به همین علت و به خاطر وضعیت غم‌انگیز موجود، عصبی و حساس بوده و طبعاً بالایم داد و فریاد می‌زند.

من اینها را خیلی جدی می‌گرفتم؛ ازش می‌رنجیدم و در برابرش گستاخ و بی‌پروا بوده ام که در نتیجه او نیز بنوبهٔ خود با عصبانیت برخورد نموده است. بصورت عموم ما هردو در جای خود باعث رنجش و تأثر یکدیگر می‌شدیم. این البته مایه رضایت

هردوی ما نبوده ولی اینها همه مؤقتی و گذرا اند. و این را که می‌خواستم، از این‌همه چشم پوشی کرده و بیشتر با خود همدردی داشته باشم، نیز می‌توان درک نمود.

جملاتی‌که طور شدید نوشته شده اند، فقط بازتاب ساده عصبانیت اند که من در زندگی روزمره با لَگد زدن در یک اتاق بسته و یا با دشنام دادن در پشت سر مادرم گفته ام.

مقطع زمانی‌یی که من با چشمان پُر از اشک مادرم را نکوهش می‌کردم، گذشته است، من هوشیارتر شده و عصبانیت مادرم نیز تا حدی فروکش کرده است. من اکثراً زمانی که افسرده ام؛ دهنم را می‌بندم و او هم برخورد هم‌سان می‌نماید و بنابراین میانه ما در لحظهٔ فعلی بسیار خوب است. ولی اینکه مادرم را مانند فرزندی پُر از مهرش دوست داشته باشم؛ محال است.

باین‌ترتیب من وجدانم را با این نظر آرامش می‌دهم که کلمات توهین‌آمیز باید فقط در روی کاغذ باقی بمانند، تا اینکه مادرم در قلبش آنها را حمل کند.

آنه ات.

پنجشنبه ۶ جنوری ۱۹۴۴

گیتی جان!

امروز باید به دو چیز اعتراف کنم که البته زمان زیادی را دربر می‌گیرد. مگر باید آنها را با کسی در میان بگذارم، و بنابراین بهتر است با تو گپ بزنم، چون درست می‌دانم که تو همیشه و در هر حالتی خاموش خواهی بود.

نخستین موضوع مربوط به مادرم می‌شود. تو می‌دانی که من اکثراً از مادرم گله داشته ام، ولی سپس کوشیده ام که در مقابلش مهربان باشم. مگر ناگهان برایم هویدا شد که او چه کمبودهایی دارد. مادرم خودش برایم گفت که او در وجود ما خواهر خوانده‌هایش را می‌بیند، تا دخترانش را. البته این نظر خیلی عالیست، مگر یک خواهرخوانده (رفیقه) هیچ‌گاهی جای مادر را نمی‌تواند بگیرد. من ضرورت به یک مادری که برایم نمونه باشد، دارم. نمونه‌یی که من باید آنرا محترم شمرده، برایش ارزش قایل شوم. البته مادرم در موارد زیادی برایم نمونه است؛ مگر فقط آن نمونه‌هایی که من باید از آنها بپرهیزم. من احساس می‌کنم که مارگو در این موارد به نحو دیگری می‌اندیشد و آنچه را که من تا کنون برایت بیان کردم، او هیچ‌گاهی درک نخواهد کرد. و پدرم از هر گفتگویی دربارهٔ مادرم طفره می‌رود.

به نظرم یک مادر باید بویژه در رابطه به فرزندانش در چنین سن و سال دقیق و باریک اندیش باشد، مگر مانسا زمانی که من از درد جسمی نه بلکه از دردهای دیگر می‌گریم، به من می‌خندد. شاید این سادهلوحانه بنماید، مگر در رابطه به یک واقعه من او را هیچ‌وقت نمی‌بخشم.

و آن روزی بود که من باید نزد داکتر دندان می‌رفتم. مادر و مارگو که با من می‌رفتند، گفتند، بهتر است دوچرخه‌ام را با خود بگیرم. زمانی که کار ما نزد داکتر دندان تمام شده و ما در عقب دروازه اش ایستاده بودیم؛ مارگو و مادرم گفتند که آنها به شهر رفته، از مرکز خرید دیدن کرده و شاید چیزهایی بخرند و جملاتی از این قرار که اکنون من دقیقاً بیاد ندارم. البته من نیز می‌خواستم با آنها بروم، مگر من اجازه نداشتم، چون دوچرخه‌ام را با خود آورده بودم. اشک‌هایم از شدت تأثر از چشمانم سرازیر شدند. ولی مارگو و مادرم شروع به خنده قهقه کردند.

در آن‌وقت من چنان عصبانی بودم که زبانم را از دهانم بیرون کشیده برای‌شان نشان دادم و در همان‌حالت یک خانم کوچک اندام از پهلوی ما گذشته به حیرت بسویم نگاه کرد. من با دوچرخه به خانه رفته و مدت طولانی گریستم. عجب است که از همه جراحاتی که مادرم به من وارد آورده همین یکی خیلی دردآور است. من هنوز بیاد می‌آورم که چه اندازه در آن لحظه عصبانی بودم.

بیان موضوع دومی که می‌خواهم بگویم، خیلی دشوار است؛ چون این مربوط به شخص خودم می‌شود. گیتی، من عقب‌مانده نیستم، مگر زمانی که می‌بینم، آنها در اینجا حکایه می‌کنند، کی در تشناب دقیقاً چی می‌کند، با تمام وجودم در برابرشان مقابله می‌کنم.

دیروز من یک مقاله از سیس هیس‌تر[۷۱] را دربارۀ سرخ شدن گونه‌ها (کومه‌ها) خواندم.

مقاله وی بدان می‌ماند که گویا فقط راست متوجه من باشد. گرچه من زود سرخ نمی‌شوم؛ مگر چیزهای دیگری که او می‌نویسد، در مورد من وفق می‌کنند.

او بطور تقریبی چنین می‌نویسد که یک دختر وقتی به سنین نوجوانی می‌رسد؛ خاموش و گوشه گیر شده و به دگرگونی‌هایی که در بدنش بوجود می‌آیند، فکر می‌کند. با من هم دقیقاً چنین واقع می‌شود.

و از اینجاست که من در این پسانها در مقابل مارگو، پدر و مادرم احساس شرم می‌کنم، مگر مارگو باندازه من خجول نیست.

آنچه با من واقع می‌شود؛ خیلی جالب است. نه فقط به دلیل تغییرات بیرونی بدنم، بلکه بیشتر بعلت آنچه در درونم می‌گذرد. چون من دربارۀ خودم با هیچ‌کسی صحبت نمی‌کنم.

از آنجایی‌که من دچار عادت ماهانه می‌شوم (و این تابحال سه بار رخ داده)، گذشته از آن‌همه درد، ناراحتی و آلودگی، یک احساس لطیف نامرئی را با خود حمل می‌کنم و از آنجا زمانی که آنرا باز در وجودم حس می‌کنم، همیشه به نحوی از آن لذت

---

[۷۱] Sis Heyster

می‌برم. برعلاوه سیس هیس‌تر می‌نویسد که دختر جوان در این سن وسال بالای خود اطمینان کامل نداشته ولی درمی‌یابد که وی یک شخصیت جداگانه با اندیشه‌ها و عادات خودش می‌باشد.

وقتی من به اینجا آمدم، تازه به سیزده سالگی پا گذاشته بودم، بنابراین زودتر به تفکر در مورد خودم پرداختم و دریافتم که من یک "انسان در وجود خودم" می‌باشم. بعضی شب‌ها دستم را بروی سینه‌ام گذاشته می‌خواهم احساس کنم چگونه قلبم آرام و منظم می‌تپد.

اینچنین احساس خودبخودی را حتی قبل از اینکه به اینجا بیایم داشتم. گاهی بعلت احساسات ناشی از خواندن ونوس[۷۲] برهنه در کتاب "تاریخ هنر" اثر سپرینگر[۷۳] طور جدی متأثر شده و گاه از زیبایی ونوس چنان تحریک می‌شوم که جلو اشک‌هایم را نمی‌توانم بگیرم.

آه، کاش من یک رفیقه می‌داشتم!

[۷۲] ونوس- سیاره منظومه شمسی، که در میتولوژی روم باستان الهه عشق و زیبایی بوده و دراساطیر یونان باستان بنام - افرودیت یاد شده است.

[۷۳] Springer

پنجشنبه ۶ جنوری ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

علاقهٔ مفرط به سخن گفتن با کسی چنان در وجودم نیرو گرفته که به نحوی فکر می‌کنم که پتر را برای این منظور انتخاب کنم. من قبلاً گاه‌گاهی به اتاقک او می‌رفتم و روشنی چراغ آنجا برایم خیلی خوشایند بود. مگر از آنجایی که پتر خیلی خاموش و خجالتی است و هیچ‌گاهی کسی را که برایش مزاحمت کند، از اتاقش بیرون نمی‌کند، من هم جرأت نمی‌کردم که در اتاقش زیاد بمانم، تا او فکر نکند، من شخص مزاحمی هستم.

مگر من در جستجوی فرصت بودم، تا بدون آنکه وی متوجه شود؛ در اتاقکش بمانم و این امکان دیروز میسر شد. پتر در این اواخر علاقه ناگهانی و بی‌اندازه به حل جدول‌های معما پیدا کرده که روزهای تمام مصروف حل آنها می‌باشد. من او را در این کار کمک کردم و طولی نکشید که هردوی ما روبروی هم دور میز کوچکش نشستیم. او برروی چوکی اش و من در روی تخت- دیوان.

لحظه‌یی که من به چشمان آبی پررنگش نگاه کردم و دیدم که تا چه حدی وی از این آمدن غیر مترقبه‌ام متهیج شده؛ در وجودم احساس عجیبی پدید آمد. من بوضاحت می‌توانستم در چهره اش افکار درونی وی را احساس کنم. من در صورتش حالت ناتوانی را می‌دیدم که نمی‌داند چگونه برخورد نماید. همزمان می‌دیدم؛ او درک می‌کند که یک مرد است. من دیدم که چگونه او باحیا و خجالتی است و این موجب شفقت درونی‌ام نسبت به او می‌شد. می‌خواستم از او بپرسم: چیزی درباره خودت بگو. به چشمان من بدبخت و پرگوی نگاه کن. مگر من معتقد شدم که اینگونه سوال‌ها را می‌توان به سادگی آماده نمود، ولی پرسیدن آنها کار خیلی دشوار است.

شام به پایان می‌رسید و من چیزی را بجز از مقاله هیس‌تر در مورد سرخ شدن گونه‌ها به او نگفتم. البته، نه این‌طور که نوشته‌ام بلکه به او فهماندم که با گذشت زمان اعتماد به نفس در وجودش زیادتر خواهد شد.

شب در بسترم باز هم گریستم و گریستم، در حالی که باید می‌کوشیدم، صدایم را کسی نشنود. فکر می‌کردم اینکه من آرزومند لطف و توجه پتر هستم، کارخوبی

نیست. انسان به وسایل زیادی روی می‌آورد تا امیال و خواسته‌هایش را بر آورده سازد. تو این را در وجود من می‌بینی؛ چون من مصمم شده ام بیشتر با پتر نشست و برخاست کنم و به هر گونه‌یی ممکن اورا به گپ زدن وادارم.

مگر فکر نکنی که من عاشق او هستم. نه اصلاً این‌طور نیست. اگر فامیل فان دان در اینجا یک دختر بجای پسر شان می‌داشتند، باز هم سعی می‌کردم، با او طرح رفاقت بریزم.

من صبح امروز بساعت پنج کم هفت بیدار شده و درست به یاد آوردم، چه خوابی دیده ام. من خواب دیدم که بروی یک چوکی نشسته‌ام و در مقابلم پتر ... سخیف[۷۴] نشسته است.

ما یک کتاب مصور مری بوس[۷۵] را ورق می‌زنیم. خوابم بقدری واضح بود که من هنوز قسمتی ازان تصورات را بیاد دارم. مگر این پایان کار نبود، خوابم طولانی شده و ناگهان نگاه پتر با چشمانم ملاقی شده و من مدت طولانی به این چشمان قهوه‌یی رنگ زیبا نگریستم.

سپس پتر خیلی آرام گفت:

«اگر پیش‌تر ازین می‌دانستم، زودتر نزدت می‌آمدم!» من به عجله خود را عقب کشیدم، چون تحمل این احساسات و اضطراب خارج از توانم بود. سپس من یک صورت نرم، سرد و ملایم را برویم حس نمودم که خیلی لذت بخش و عالی بود...

به اینجا که رسیدم بیدار شدم. در حالی که هنوز گونه اش را بصورتم حس نموده و چشمان قهوه‌یی رنگ او طوری بود که عمیقاً به قلبم نفوذ کرده و به گونه ژرف در آنجا می‌خواند که تا چه اندازه‌یی من او را دوست دارم. اشک دفعتاً در چشمانم حلقه زد؛ چون او را دوباره گم کردم؛ مگر هم‌زمان خوشحال بودم. چون مطمئن شدم، پتر مانند گذشته شخص محبوبم است.

---

[۷۴] Peter Schiff
[۷۵] Mary Bos

این بسیار عجیب است که اغلب چنین خواب‌ها و رویاهای واضح را می‌بینم. نخستین بار من بی‌بی (پدری)ام را در خواب دیدم و این بقدری برجسته بود که من چین و چروک جلدش را که به مخمل ضخیم می‌ماند، تشخیص دادم. سپس بی‌بی (مادری)ام را همانند فرشته نگهبان دیده و سپس هانیلی را دیدم که به نظرم مظهر درد و الم تمام دوستانم و تمام یهودان می‌باشد. وقتی‌که برای او به نیایش می‌نشینم، هماندم برای تمام موساییان و همه فرودستان دنیا دعا می‌کنم.

و اکنون پتر، پتر محبوبم را می‌بینم که هیچ‌گاهی پیش از این او را با این وضاحت در مخیله‌ام ندیده بودم. من دیگر ضرورتی به عکسش ندارم؛ چون اورا در پیش چشمانم می‌بینم و چقدر خوب هم می‌بینم!

آنه ات.

جمعه ۷ جنوری ۱۹۴۴

گیتی جان!

چه کودنی ام، کاملاً فراموش کرده بودم که از سرگذشت عشقم برایت حکایت کنم.

زمانی که بسیار کوچک بوده و هنوز در کودکستان بودم، با سالی کیمل[۷۶] دوست شدم. او پدرش را از دست داده و با مادرش در خانه یکی از خاله‌هایش زندگی می‌کرد. یکی از خاله زاده‌های سالی بنام اپی که پسری خوش اندام، خوش قیافه و سیاه چرده بود، با گذشت زمان مانند قهرمانان فلم‌های سینمایی بیشتر از سالی چاق و بذله‌گو شده، مورد پسند همه قرار گرفت. من و سالی مدت زیادی یکجا بودیم، ولی هنوز از عشق و محبت خبری نبود، تا اینکه پتر بر سر راهم پیدا شد. و باین‌ترتیب من به یک عشق سه گانه کودکانه مبتلا شدم. پتر نیز مرا خیلی دوست داشت. در یکی از تابستان‌ها ما بیشتر یکجا بودیم. من هنوز بیاد دارم، چگونه در خیابان زاودر امستیلان[۷۷] دست به دست هم می‌گشتیم؛ او لباس سفید کتانی و من پوشش کوتاه تابستانی بتن داشتم. در پایان تعطیلات بزرگ تابستانی او به کلاس اول مدرسه متوسطه رفته و من به کلاس ششم ابتدایی شامل گردیدم. پس از دروس وی بدنبالم به مدرسه می‌آمد و گاهی هم من به سراغ او می‌رفتم. پتر پسر خیلی خوش قیافه، بلند قد، جذاب، باریک اندام، با صورتی جدی، آرام و روشنفکرانه بود. او موهای سیاه، چشمان زیبای قهوه‌یی، گونه‌های سرخ و بینی نازک (قلمی) داشت. من کشتهٔ لبخند او بودم چون او در آن‌حالت به پسران شوخ و مرموز تبدیل می‌شد.

در تعطیلات پسی من بخارج شهر رفته و در هنگام مراجعت دانستم که پتر آدرسش را عوض کرده و در جای قبلی زندگی نمی‌کند؛ او با پسر مُسن‌تری یکجا زندگی می‌کرد.

شاید آن پسر نظر پتر را تغییر داده باشد که او دیگر به من که به نظرش یک دختر کوچک معلوم می‌شدم، دیگر توجهی نکرده و مرا رها کرد.

---

[۷۶] Sally Kimmel
[۷۷] Zuider Amstellaan

من بحدی او را دوست داشتم که نمی‌خواستم حقیقت را بپذیرم و تلاش می‌کردم، او را رها نکنم. تا اینکه باین نتیجه رسیدم که اگر بیشتر به دنبالش باشم؛ روزی بنام مجنون پسرها شُهره خواهم شد.

سال‌ها سپری شد. پتر با دختران همسالش رابطه داشت و حتی به فکرش هم نمی‌گذشت که به من سلام بدهد. من سپس به دبیرستان یهودی شامل شدم و جوانان بسیاری از کلاس ما عاشقم شدند. من نیز این را پسندیده، مایه خرسندی‌ام می‌دانستم ولی بیشتر از این اتفاق نیفتاد.

پسان‌ها هیلو دلباخته من شد، مگر چنان‌که پیش‌تر خاطر نشان کردم، من هرگز دوباره عاشق نشدم.

ضرب المثلی وجود دارد: «گذشت زمان زخم‌ها را التیام می‌بخشد.» با من نیز چنین واقع شد. من گمان می‌بردم که پتر را فراموش کرده‌ام و دیگر به او علاقه‌یی نشان نمی‌دادم.

مگر خاطرات او در وجودم چنان عمیق بودند که باری با خود اعتراف کردم که نسبت به دختران دیگر حسادت می‌ورزم و بنابران از او خوشم نمی‌آمد. امروز صبح درک کردم که در وجودم چیزی تغییر یافته و برعکس هرقدر سنم بالا می‌رود و بالغ‌تر می‌شوم، عشقم نیز نسبت به او بزرگ می‌شود. من اکنون خوب می‌دانم که پتر در آن وقت مرا کودک می‌پنداشت، ولی هنوز هم وقتی می‌بینم که او مرا فراموش کرده، رنج می‌برم. من به وضوح چهره اورا در برابرم می‌بینم چنانچه در زندگی‌ام هیچکس دیگری را این‌چنین به خاطر نسپرده ام.

امروز باز هم دچار پریشانی و افسرده‌گی ام. وقتی صبح پدرم مرا بوسید، می‌خواستم فریاد بزنم: «آه، کاش تو پتر می‌بودی!» من تمام وقت بفکر او هستم و تمام روز باخود تکرار می‌کنم: «آه، پترم، پترک عزیزم ...»

چه کسی می‌تواند، اکنون مرا درک کند؟ بجز از اینکه من به زندگی ادامه داده از خداوند استدعا نمایم؛ قبل از اینکه از اینجا بیرون شوم، پتر را به من برساند و در حالی که او در چشمانم امیال، عواطف و احساساتم را بخواند، برایم بگوید: «آه، آنه، اگر من این را پیش‌تر می‌دانستم، خیلی زود نزدت می‌آمدم.» روزی من و پدرم

دربارهٔ روابط جنسی زن و مرد صحبت می‌کردیم، او به من گفت که تو هنوز از تمایل جنسی زن و مرد چیزی نمی‌دانی. مگر من حتی در آن‌زمان این را می‌دانستم و اکنون هم بهتر از گذشته آنرا می‌فهمم. پترجان، تو برایم گران‌بهاترین چیز در دنیایی! من در آیینه به صورتم نگاه کردم و دیدم که بکلی تغییر کرده ام. چشمانم درخشان و نافذ اند؛ گونه‌هایم که مدت‌هاست این‌طور نبودند رنگ گلابی دارند؛ لب‌هایم لطیف بوده و من خیلی شادمان می‌نمایم. مگر در عین حال در چهره ام، چیزی محزون وجود دارد که هرلحظه می‌تواند تبسمم را نابود کند. من خوشبخت نیستم؛ چون براستی می‌دانم که پتر دربارهٔ من فکر نمی‌کند. ولی باز هم این‌همه چشمان زیبایش را که به من دوخته شده، و صورت سرد و نرم او را برویم ... حس می‌کنم.

آه، پتر جان، پتر جان! چگونه می‌توانم، خود را از شبح ات رها سازم؟ چون هیچکس دیگر جای ترا در نزدم نگرفته واگر احیاناً چنین هم باشد، در حقیقت یک جانشین نادرست خواهد بود. من ترا دوست دارم و عشقم چنان بزرگ و پهناور است که قلبم برایش تنگی می‌کند و این عشق با نیرو و پهنای زیاد، ناگهان در وجودم هویدا شده است.

تا یک هفته پیش و حتی تا دیروز اگر کسی از من می‌پرسید: «ازدوستانت کی را بیشتر به همسری مناسب می‌یابی؟» من پاسخ می‌دادم : «سالی را، چون او انسان خوب، آرام و مطمئن است» ولی اکنون می‌خواهم، چیغ بزنم: «پتر جان را، چون او را با همه تار و پود قلبم، باپهنای روانم و با وفاداری تام دوست دارم!» مگر من به او فقط اجازه تماس به صورتم را می‌دهم، نه بیشتر.

امروز صبح خیال می‌کردم که من با پتر در اتاقک زیر شیروانی نزدیک پنجره مشرف به حویلی، نشسته و پس از گفت‌وگو هردوی ما گریه را سر می‌دهیم. پس از آن من تماس لب و روی زیبایش را احساس کردم! آه، پتر جان، نزدم بیا به من بیاندیش، پتر خوبم، پترک نازنینم!

چهارشنبه ۱۲ جنوری ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

بیش از چهارده روز است که بپ نزد ما می‌باشد. گرچه خواهر کوچکش هفته آینده به مدرسه می‌رود، خودش بعلت سرما خوردگی شدید، دو روز در بستر بیماری افتاده بود.

همچنان میپ و یان نیز دو روز نمی‌توانستند، سر کار حاضر شوند، چون آنها به درد معده دچار شده بودند. در لحظه کنونی من علاقه‌مند رقص و از جمله بالت شده‌ام و هر شام با پیگیری تمرین قدم را انجام می‌دهم. من از زیر دامنی تنگ مانسا (مادرم) یک لباس مُد روز رقص ساخته ام. یک فیته از بالای سینه عبور کرده و یک نوار خطی گلابی رنگ دوخت لباس را تکمیل نموده است. من بیهوده سعی کردم، از کرمچ‌های ورزشی‌ام یک پاپوش بالت بسازم.

پاها و دست‌های درشتم نیز مانند گذشته نرم می‌شوند.

بهترین تمرینم عبارت از اینست که بروی کف اتاق نشسته هردو پاشنه‌ام را به دست گرفته و پس پاهایم را بلند کنم. من باید در چنین حالتی یک بالش را همچون اتکا استفاده کنم، د رغیرآن سرینم را درد جانکاهی می گیرد.

در اینجا همه مشغول مطالعه کتاب "صبح بدون ابر" اند. مادرم عقیده دارد که این کتابی بینظیر است، چون مسایل زیادی را دربارهٔ جوانان مطرح می‌کند. من بطور طعنه‌آمیزی پیش خود فکر کردم: «بهتر بود، بیشتر به جوانان خانه خود فکر می کردی!»

من معتقدم که مادرم فکر می‌کند، من و مارگو رابطه خیلی عالی با والدین ما داریم و همچنان بجز از خودش هیچکس حق ندارد، در زندگی فرزندانش مداخله کند. شاید مارگو بیشتر مورد توجه مادر باشد، تا من، چون به نظر من وی هیچ‌گاهی چنین آرزوها و پرابلم‌ها را ندارد که من دارم. من نمی‌خواهم پندار مادرم را تغییر دهم که با یکی از فرزندانش وضع برخلاف آنچه او تصور می‌کند، می‌باشد. او شاید از این امر متعجب شود، مگر باز هم نمی‌تواند برخوردش را دگرگون کند. وقتی چنین است، چرا باید من به اندوهش بیفزایم، در حالی که من معتقدم که هیچ

چیز دگرگون نخواهد شد. شاید مادرم نیز این را بداند که مارگو او را بیشتر از من دوست دارد، ولی باز هم معتقد است که این حالت گذرا است.

مارگو در این اواخر خیلی شیرین شده، او نسبت به حالت گذشته اش دگرگون شده و اکنون بیک رفیق واقعی‌ام مبدل شده است. وی دیگر با من بمثابه کودکی که به نظرش نمی‌آید، برخورد نمی‌کند.

من گاه‌گاهی با پدیدهٔ عجیبی مواجه می‌شوم و آن اینکه خود را از دیدگاه شخصی دیگر می‌بینم. من با حوصله مندی به امور یک آنه فرانک دیگر نظر انداخته و دفتر زندگی‌ام را که گویا از فردی بیگانه باشد ورق می‌زنم.

در گذشته در خانه ما که هنوز فکرم اینچنین زیاد گرفتار نبود، گاه گاهی فکر می‌کردم که من فرزند اصلی خانوادهٔ ما بوده و از مانسا، پیم و مارگو متفاوت خواهم بود.

گاهی حتی طی شش ماه نقش یتیم را بازی کرده، پس از آن خویش را گنه‌کار و مقصر می‌دانستم و مورد مجازات قرار می‌دادم، در حالی که در واقعیت من خیلی خوشبخت بودم. پس از آن مدتی پیش آمد که خودم را مجبور می‌ساختم، مهربان باشم. هر روز صبح اگر کسی از زینه‌های بالایی پایین می‌شد، آرزو می‌کردم، مادرم باشد که آمده «صبح بخیر بگوید» و من هم بنوبه خود با محبت به او سلام بدهم؛ چون از نگاه پُر لطف او براستی بهره‌مند می‌شدم.

سپس در پاسخ به این یا آن انتقادم او بزشتی برخورد می نمود و من با دل شکسته به مدرسه می‌رفتم.

در راه برگشت به خانه من اورا برائت داده با خود فکر می‌کردم که او کار و گرفتاری زیاد دارد؛ بنابران با چهره‌یی بشاش و خندان به خانه آمده و بدون توقف پُرگویی می‌کردم، تا اینکه آنچه صبح گذشته بود، تکرار می‌شد؛ در آن صورت من بکس مدرسه‌ام را گرفته و با افسردگی از اتاق خارج می‌شدم. گاهی تصمیم می‌گرفتم اورا نبخشم. ولی من که همیشه از مدرسه با انبوه خبرها می‌آمدم، تصمیمم را فراموش می‌کردم؛ چون ضرورت داشتم بهر قیمتی که شده مادرم به گپ‌هایم گوش بدهد. مگر پس از اینکه باز هم چنین وضع تکرار می‌شد، صبحگاهان بصدای پای در

زینه‌ها گوش نداده، خود را تک و تنها احساس می‌کردم و شبانگاه بالشم باز هم از اشک‌تر می‌شد.

در اینجا باز هم وضع خیلی وخیم شده، البته تو همیشه در جریان قضایا هستی، ولی خداوند به من یار و یاوری فرستاده که همانا پتر می‌باشد. من به گردن بندم تماس گرفته، آنرا بوسیده و فکر می‌کنم: «به آن همه چیزهایی که در اینجا می‌گذرد، کاری ندارم! پترک به من تعلق دارد و وی راز سر بمُهر من می‌باشد. از این راه من به همه نابسامانی‌ها فایق خواهم آمد!» چه کسی در اینجا خواهد دانست که در اندیشهٔ یک دختر جوان چه می‌گذرد.

شنبه ۱۵جنوری ۱۹۴۴

گیتی عزیزم!

به نظرم این پوچ است که با جزئیات پیرامون نزاع‌ها و مشاجرات ما بنویسم. فکر می‌کنم که برایت کافی خواهد بود، اگر بگویم، ما از خرچ جمعی خویش بسیاری چیزها چون روغن و گوشت را کم کرده و اکنون از روغن فقط هنگام سرخ کردن کچالو استفاده می‌کنیم. از مدتی بدین سو ما مقدار بیشتر نان سیاه مصرف می‌کنیم، چون از پس از ساعت ۴ شکم‌های ما از فرط گرسنگی و انتظار فریاد می‌زنند.

زادروز مادرم با سرعت باد نزدیک می‌شود. او از کوگلر مقداری شکر اضافی دریافته که باعث حسد فامیل فان دان شده، چون در زادروز خانم فان دان چنین تحفه‌یی داده نشده بود.

بهر حال با تکرار این‌همه دعوا و مشاجره، غصه و اشک نمی‌خواهم باعث آزار اضافی ات شوم، مگر فقط می‌گویم که ما از آنها بیشتر از پیش بیزار شده ایم.

مادرم به مناسبت زادروزش آرزویی کرده که تا کنون غیر عملی می‌نماید، و آن اینکه می‌خواهد بمدت دو هفته روی آقای فان دان را نبیند.

من گاهی از خود می‌پرسم، آیا همه کسانی که مدت زیادی در یک خانه با هم زندگی می‌کنند، بالاخره کارشان به جنگ و دعوا می‌کشد؟ و یا اینکه ما فقط بدبختیم؟ وقتی می‌بینم، دوسل در سر میز غذا یک‌چهارم لعاب قورمه را آرام و بدون اینکه بدیگران توجه کند، می‌بردارد، اشتهایم را ازدست داده می‌خواهم از جایم بجهم و اورا از اتاق بیرون کنم. آیا بیشتر انسان‌های روی زمین چنین خسیس و حریص اند؟ من البته از اینکه در اینجا با انسان‌ها آشنا شده‌ام خرسندم، ولی به نظرم، دیگر برایم کافیست. پتر نیز با من همنظر است.

جنگ کماکان دوام یافته و کاری به نزاع‌های ما و همچنان تمایلات ما به آزادی ندارد؛ پس بهتر است ما در اینجا برای یک زندگی بهتر تلاش ورزیم. البته وعظ و نصیحت کار ساده ایست، ولی اگر در واقعیت من مدت زیادی در اینجا بمانم، به یک ساقهٔ خشکیده لوبیا تبدیل خواهم شد. در حالی که آرزودارم، به مثابه یک نوجوان شاداب باقی بمانم. آنه ات.

شام چهارشنبه ۱۹ جنوری ۱۹۴۴

گیتی نازنینم!

من (مرا ببخش، باز هم اشتباه کرده و از خود آغاز کردم) نمی‌دانم که مرا چه شده، ولی احساس می‌کنم، پس از آن خواب دگرگون شده ام. باید گفت که امروز باز پتر را بخواب دیدم؛ او با نگاه نافذش به چشمانم نظر افگند. ولی این خواب مانند رویای گذشته‌ام واضح و زیبا نبود.

تو می‌دانی که من پیشترها همیشه به علایق مارگو و پدرم غبطه می‌خوردم. اکنون این‌طور نیست. مگر من همچنان از اینکه پدرم در حالت عصبانیت با بی‌توجهی نسبت به من رفتار می‌کند، رنج برده و در آن حالت با خودم می‌گویم: من نمی‌توانم شما را مقصر بدانم که شما چنین هستید؛ شما در خصوص خواهش‌های فرزندان و نوجوانان زیاد گپ می‌زنید، مگر در عمل ذره‌یی از این دشواری‌ها را نمی‌دانید! من به محبتی بیشتر از بوسه‌ها و نازدادن‌های پدرم ضرورت دارم.

آیا این بسیار بد نیست که همیشه با خودم مشغولم؟ من می‌خواهم مهربان و خوب باشم و شاید نخست باید بیاموزم که آنها را ببخشم. من مادرم را نیز می‌بخشم، ولی به مشکل به این امر نایل می‌شوم، زیرا وی هنوز هم کنایه گفته و مرا مورد سرزنش قرار می‌دهد.

من می‌دانم، هنوز هم آن‌طوری که باید باشم، نیستم؛ آیا روزی باین مرادم خواهم رسید؟
آنه فرانک.

یادآوری: پدرم از من پرسید، آیا من دربارهٔ کیک چیزی برایت نوشته ام. موضوع از این قرار بود که مادرم در جشن زادروزش از طرف کارمندان شرکت یک کیک عالی، دارای قهوه موکا که مزه واقعی پیش از جنگ را داشت! دریافت کرد. این کیک خیلی خوشمزه بود، مگر در لحظه کنونی به این چیزها کم‌تر علاقمندم.

سه شنبه ۲۲ جنوری۱۹۴۴

گیتی جان!

آیا می‌توانی برایم بگویی چرا همه مردم با دقت و ترس زیاد دنیای درونی شان را پنهان نگه می‌دارند؟ چرا من در جمع مردم طور دیگری هستم که نباید، باشم؟ چرا یکی به دیگری کم‌تر اعتماد دارد؟ من فکر می‌کنم که در اینجا دلیلی وجود دارد، ولی گاهی این را یک عمل زشت می‌دانم که حتی به انسان پهلویی خویش نمی‌توان باور و اعتماد داشت.

به باورم، پس از آن شبی که من شاهد آن رویا بودم، اکنون خود را مُسن‌تر احساس می‌نمایم و تا حد زیادی به شخصیت مستقل تبدیل شده ام. شاید تعجب کنی، اگر برایت بگویم که حتی نسبت به خانم فان دان نیز برخوردم دگرگون شده است. من بطور ناگهانی به همه این جدال‌ها و مشاجرات نه از دیدگاه پیشین فامیل ما، بلکه از موضعی دیگر نگاه کردم. تو شاید بپرسی، چه باعث شده که من این چنین دگرگون شده ام؟ بلی، می‌بینی ناگهان در اندیشه‌ام خطور کرد، اگر مادرم تغییر نموده و به یک مادر واقعی تبدیل شده بود، روابط من و او نیز گونهٔ دیگری می‌بودند. البته این یک واقعیت است که خانم فان دان آدم چندان خوبی نیست. ولی اگر مادرم نیز این‌طور در مشاجرات کله‌شق نمی‌بود، شاید از نیم دعواها جلوگیری می‌شد. مگر خانم فان دان یک برتری دارد و آن اینکه با او می‌شود، صحبت کرد. صرف نظر از خودخواهی، حرص و مَکرش او به سادگی به سخنان طرف مقابل موافقه می‌نماید، بشرط آنکه او را آزرده و عصبانی نسازی. این شیوه همیشه اثر گذار نیست. ولی اگر حوصله داشته باشی و دوباره سعی کنی، می‌بینی که مؤفق خواهی شد.

تمام مباحثات پیرامون تربیه ما، خوراک و مسایل دیگر شاید طوری دیگر انکشاف می‌یافتند، اگر ما آنها را به نحو دیگری با صراحت و طور دوستانه مطرح کرده و از دیدن فقط نقاط ضعف در وجود یکدیگر خودداری می‌کردیم.

گیتی، من خوب می‌دانم که تو اکنون خواهی گفت: «آنه آیا این کلمات از تو می‌باشند؟ از تویی که این‌همه رنج بی‌عدالتی‌های آنان را کشیده ایی!»

بلی، می‌دانم، ولی باز هم می‌گویم، اینها گفته‌های خودم اند. من می‌خواهم، تمام مسایل را از آغاز بررسی کرده و از ضرب المثل :«پیران هرطوری که بسرایند، فرزندان‌شان همان‌طور قوله (زوزه) می‌کشند.» پیروی نکنم. می‌خواهم خودم مسایل مربوط به خانوادهٔ ما را بررسی کرده و دریابم که در کجا تقصیر والدینم بوده و در کجا نیست. اگر چنین باشد، باز هم با والدینم همگام خواهم شد. ورنه، خواهم کوشید، نظرشان را تغییر دهم. و اگر باز هم نتوانستم، در آن صورت به دفاع از موقفم ادامه خواهم داد. البته من از هر موقعیت مناسب استفاده می‌کنم، تا با خانم فان دان مسایل گوناگون مورد مشاجره را مطرح نمایم و بدون هراس از برچسپ "کلانکار" موقف بی‌طرفانه خود را بیان کنم. مگر در برابر خانواده خودم نمی‌توانم، چنین باشم. من غیبت و بدگویی فامیل فان دان را از این پس بس می‌کنم، گرچه این به معنی دفاع از آنها نیست، چون همه‌گی در مورد آنان نظر منفی دارند.

من تاکنون نظر مطلق داشتم که در دعواهای موجوده مقصر اصلی آنان اند؛ مگر اکنون می‌دانم بخش اعظم گناهان مربوط به ماهم بوده است. آنچه مربوط به محتوای این گفتگوها است، حق با مابوده، مگر از مردم دانا (که ما خود را از آن جمله می‌پنداریم!) بصیرت بیشتر و برخورد نیک‌تر با دیگران توقع می‌رود.

امیدوارم که قدری از این اصول فراست را کسب کرده و در نخستین فرصت ممکن آنرا بکار ببندم.

آنه ات.

دوشنبه ۲۴ جنوری ۱۹۴۴

گیتی جان!

برایم یک حادثه اتفاق افتاده (گرچه دشوار است، آنرا اتفاق بنامم) که شخصاً به نظرم خیلی عجیب و غریب می‌نماید.

در گذشته هرچه در خانه و یا مدرسه رخ می‌داد و یا چیزی درمورد موضوعات جنسی و زناشویی مطرح می‌شد، یا پنهانی گفته می‌شد و یا از بیان آن خودداری می‌گردید. کلماتی که حداقل پیوندی به این مطالب داشتند با پُس پُسک گفته شده و بیشتر کسی که در جریان قضیه نمی‌بود، مورد تمسخر قرار می‌گرفت. این مسأله به نظرم عجیب آمده و من فکر می‌کردم: چرا مردم وقتی در این موارد صحبت می‌کنند، مرموز و خسته کن هستند؟ مگر از آنجایی‌که معتقد بودم، چیزی از دستم برنمی‌آید، تا حد ممکن دهانم را بسته و یا از خواهر خوانده‌هایم خواستار توضیحات بیشتر می‌شدم. روزی از روزها که من دیگر از بسیاری موضوعات آگاهی داشتم، مادرم به من گفت: «من یک توصیه خوب برایت دارم، در این موارد هیچگاه با پسران صحبت نکن و اگر آنها شروع کردند، پاسخ مده.»

من خوب به خاطر دارم که چنین پاسخی به مادرم داده بودم: «نه، البته که نه، اصلاً نباید تصورش را کرد!» و سخن به همین‌جا خاتمه یافته بود.

در روزهای نخستین پنهان‌گاه در اینجا، پدرم بیشتر دربارهٔ این یا آن چیزی صحبت می‌کرد که من واقعاً ترجیح می‌دادم، از زبان مادرم بشنوم، مگر بقیه دانستنی‌هایم از کتاب‌ها و یا از لابلای گفتگوها حاصل شده اند.

پتر فان دان هیچگاه در این خصوص به اندازه بچه‌های مدرسه مزاحم نبود، گرچه در اوایل دوبار کوشید، ولی هرگز سعی نکرد مرا به صحبت وادارد. خانم روزی بما گفت که آنها هیچ‌وقت در این گونه موارد با پتر صحبت نکرده اند. ظاهراً او هیچ‌وقت پی نبرده که پتر تا چه حد از این موضوعات آگاهی دارد.

دیروز ما سه نفر مارگو، پتر و من مشغول پوست کردن کچالو بودیم که به گونه‌یی صحبت ما به موفی (گربه) کشیده شد. من پرسیدم:

- ما هنوز نمی‌دانیم که جنسیت موفی چیست، ها؟
- البته که می‌دانیم!

پتر پاسخ داده و اضافه کرد:

- موفی نر است!

من به خندیدن آغاز کردم:

- چه پشک نری، آنهم حامله!

پتر و مارگو نیز با من خندیدند. پتر دوماه پیش گفته بود که عنقریب موفی چوچه‌دار خواهد شد، چون شکمش طور آشکار بزرگ شده است. مگر در حقیقت چاق پشک ناشی از استخوان‌های دزدیده توسط او بود. و چوچه‌ها نه تنها بدنیا نیامدند که حتی در بطنش نیز رشد نکردند.

پتر مجبور شد، از خود در برابر این اتهام دفاع کند. او گفت:

- برویم یکجا با هم پشک را معاینه کنیم. من یک روز که سرگرم بازی با گربه بودم، متوجه شدم که نر است.

من دیگر نمی‌توانستم، جلو حس کنجکاوی‌ام را بگیرم. بنابرآن با او به گدام رفتم. مگر موفی آماده پذیرش ما نبود و ما نتوانستیم، اورا پیدا کنیم. ما کمی منتظر شدیم، مگر هوا سرد بود، بنابرآن دوباره از راه زینه‌ها به بالا رفتیم.

پسان‌تر برای بار دوم صدای پتر را شنیدم که می‌خواست از زینه‌ها پایین برود. من تمام عزمم را جزم کرده و به تنهایی با قدم‌های بی‌صدا و آهسته به گدام رفتم. موفی در روی میز بسته بندی ایستاده و با پتر که می‌خواست در همان لحظه اورا روی کفه ترازو برای وزن کردن بگذارد مشغول بود.

پتر به محض دیدنم گفت:

- سلام، می‌خواهی این حیوان را ببینی؟

و سپس بدون مقدمه عریض یا طویل گربه مذکور را از جایش بلند کرده، سرچپه اش نمود؛ پس از آن بطرز ماهرانه‌یی سرو پنجه‌هایش را در دست گرفته و شروع

به تدریس کرد:

- این آله ذکر آن می‌باشد، اینهم چند تارک موی اند و این هم مخرجش است.

پشک یک نیم دایره چرخیده و دوباره روی پاهایش ایستاد.

هر پسر دیگری اگر"آله تذکیر" گربه را برایم نشان می‌داد، هرگز بسویش نگاه نمی‌کردم.

مگر پتر با حالتی بیخی عادی از این موضوع سخن می‌گفت، بی‌آنکه اصلاً مقصد سوء داشته باشد که این امر مرا به آرامش واداشته و من هم بالاخره بکلی عادی شدم. ما با موفی بازی کرده، خود را سرگرم و مسرور نگه‌داشته و با هم گپ زدیم که در پایان از گدام خارج شده و براه افتادیم.

من از او پرسیدم:

- آیا زمانی که موشی را خَصی می‌کردند، تو حاضر بودی؟
- بلی، کار فقط یک دقیقه بود. البته که محل عملیات را با ترزیق ماده مخصوص بیحس نمودند.
- آیا چیزی را از جسمش بیرون کردند؟
- نه، داکتر فقط لوله اسپرم را برید. که از بیرون هیچ چیز دیده نمی‌شد.

من فکر کردم "این طور ساده" که عمل مذکور نخواهد صورت گرفته باشد، بنابران با جرأت از او پرسیدم:

- پتر آلات تناسلی نر و ماده که نام‌های گوناگون دارند؟
- بلی، من این را می‌دانم.
- حیوانات ماده آلهٔ تانیث دارند، ولی ازحیوانات مذکر را نمی‌دانم.
- بلی.

من بلی گفته و اضافه کردم:

- چطور می‌توان این کلمات را دانست، در حالیکه آنها را ما گاه طور تصادفی

می‌بینیم.

- نه، چرا من آنها را همیشه از والدینم در بالا می‌پرسم. آنها که بیشتر از من می‌دانند و تجربه شان نیز بیشتر است.

ما دیگر به زینه‌ها رسیده بودیم و بنابرآن من خاموشی اختیار کردم.

بلی، در حقیقت من این‌طور ساده هیچ‌گاهی حتی با یک دختر روی اینگونه مطالب صحبت نمی‌کنم. البته وقتی مادرم مرا از گفتگو با پسران بر حذر می‌داشت، چنین صحبتی را مدنظر داشت. بهرترتیب من تمام روز دیگر بحال خود نبودم؛ با به یادآوردن آنچه که امروز گذشته بود، فکر کردم که این صحبت‌ها غیر عادی بودند. من حداقل به یک موضوع ملتفت شده بودم: چنین می‌نماید، هستند جوانانی از جنس‌های مختلف که بدون الزام و شوخی می‌توانند، در خصوص این موضوعات سخن بگویند.

آیا، براستی پتر در بیشتر موارد از والدینش می‌پرسد؟ آیا، او در واقعیت همیشه چنان که دیروز با من بود، است؟

آه، کاش چیزی می‌دانستم؟!

آنه ات.

جمعه ۲۸ جنوری ۱۹۴۴

گیتی جان!

در این پسانها علاقه فراوانی به مطالعه شجره‌نامه دودمان سلطنتی پیدا کرده و به این نتیجه رسیده ام که اگر انسان یک‌بار به پژوهش آغاز کرد، هرچه بیشتر وارد گذشته می‌شود، در این پروسه به یافته‌های تازه‌یی بر می‌خورد.

گرچه به آموزش علاقه بی‌شمار دارم، چنانچه در انگلیسی نتایج خوبی به دست آورده و به "سرویس داخلی" رادیوی بریتانیا گوش می‌دهم (و تقریباً همه اش را می‌فهمم)، مگر هنوز هم اغلب یکشنبه‌ها را صرف جمع‌آوری و جستجوی عکس‌های ستارگان سینما می‌نمایم که تا کنون به یک کلکسیون بزرگ تبدیل شده است. آقای کوگلر هر دوشنبه مرا با بخشیدن مجله "سینما و تیاتر" خوشحال می‌سازد. گرچه اعضای پنهان‌گاه به این نازدانه گی‌ام و مصرف یبهوده پول به دیده منفی می‌نگرند، ولی از اینکه متوجه می‌شوند، پس از گذشت تقریباً یکسال از تاریخ نمایش یک فلم، می‌توانم، به دقت بگویم چه کسانی در آن بازی کرده اند، بارها متعجب می‌شوند. من برای بپ که روزهای تعطیلی اش را با دوستش به سینما می‌رود، نام فلمی را که شنبه آینده قرار است ببیند، با نام‌های بازیگران اصلی و نقد صاحبنظران سینما در مورد آن بیان می‌کنم. چندی پیش مانسا برایم گفت که در آینده تو احتیاجی به رفتن به سینما نداری، چون تمام وقایع فلم را با نام ستاره گان و نقد مربوطه آنها در حافظه ات داری.

من اگر موهایم را به شکل تازه‌یی آرایش کنم، آنها همه به من با بدگمانی می‌نگرند و من می‌توانم، کاملاً مطمئن باشم که خواه مخواه کسی از من خواهد پرسید که کدام ستاره سینما به این شکل موهایش را آرایش داده است. و اگر من پاسخ دهم که این اختراع ساخته ذهن خودم است، آنها باور نمی‌کنند. من نمی‌توانم، با آرایش جدید موهایم اضافه از نیم ساعت گذاره کنم، چون هرکسی به من استهزا نموده و از این امر چنان خسته می‌شوم که با شتاب بسوی دستشوی رفته و موهایم را به شکل اصلی مجعدش درمی‌آورم.

آنه ات.

جمعه ۲۸ جنوری ۱۹۴۴

گیتی جان!

امروز صبح از خود پرسیدم، نشود، تو خود را مانند گاوی که خبرهای کهنه را باربار نشخوار کرده و دهنش از خوراک یکنواخت پُر شده، تصور کنی و از ته دل آرزو نمایی، آنه یک خبر تازه را به آگاهی برساند.

شوربختانه می‌دانم که چیزهای کهنه برایت خسته کن اند، مگر کوشش کن خودت را در جایم قرار داده و ببینی تا چه حدی من از دست این گاوهای پیر که به مشکل می‌توانند جُل شان را از آب بکشند، خسته می‌شوم. اگر در سر میز غذا گفتگو روی سیاست و یا یک خوراک لذیذ بچرخد، در آن وقت مادرم و یا خانم فان دان دوباره از قصه‌های کهنه دوران جوانی شان آغاز نموده و یا دوسل دربارهٔ الماری‌های بزرگ لباس خانمش، اسپ‌های بسیار زیبای مسابقه‌یی، قایق‌های پاروپی و بیما رانی که درد عضلات داشته و یا به امراض عصبی دچار بودند، پرگویی می‌کند. جالب‌تر از همه اینست که اگر یکی از ما هشت نفر دهانش را برای قصه‌یی باز کند، هفت نفر دیگر داستان اورا بپایان می‌برند. اگر کسی یک لطیفه را بخواهد، بگوید، از آغاز تا پایانش را ما می‌دانیم، در نتیجه گوینده به تنهایی به فکاهی اش می‌خندد. این دو کدبانو آنقدر فکاهی درباره شیرفروش‌ها، بقال‌ها و قصاب‌ها را به مغز ما فرو برده اند که در هر لحظه می‌توانیم بسادگی آنها را با ریش انبوه شان تصور کنیم؛ پس شنیدن چیزی تازه و نو در این پنهان‌گاه ناممکن است.

اینها همه قابل تحمل می‌بودند، اگر این بزرگ‌سالان اخبار نوی را که از کلیمان، یان و یا میپ شنیده اند، با تفصیل و تحشیه خودی شاخ و برگ نداده و ده بار تکرار نمی‌کردند. چنان که من هر بار مجبور می‌شوم، با چُندی گرفتن دستم در زیر میز از اصلاح گویندهٔ پُرحرف و رهنمایی اش براه صواب خودداری ورزم. فرزندان خوردسال چون آنه به هیچوجه و در هیچ حالتی حق ندارند، افراد بزرگ‌سال را ولو که چیزهای نادرست، غیر واقعی و تخیلی را هم بگویند، اصلاح کنند.

موضوعاتی که بیشتر کلیمان و یا یان می‌گویند، درباره افرادی است که از تعقیب نازی‌ها پنهان شده اند. آنها بخوبی می‌دانند، هر آنچه که مربوط به پنهان‌شدگان

دیگر می‌شود، مورد علاقه شدید ما می‌باشد و ما از ژرفای دل مشقات و دشواری‌های آنانی را که در اختفا بسر می‌برند و یا شعف و سرور آنانی راکه تازه از نعمت آزادی برخوردار شده اند، درک می‌کنیم.

مسأله مخفی شدگان و پنهان‌شدگان (غیر قانونی) برای ما همانند سرپایی‌های پدرم که در گذشته حتماً در پهلوی بخاری باید قرار می‌داشت، به یک موضوع عادی تبدیل شده است. سازمان‌هایی چون "هالند آزاد" که اسناد هویت جعلی تهیه کرده، پول امانت به مخفی‌شدگان داده، جا برای پنهان شدن آماده نموده و جوانان ترسایی مذهب مخفی شده که زمینه کار برای دیگران را فراهم می‌آورند، چه انسان‌های شرافتمند و صادق اند که با قبول خطر زندگی خویش دیگران را کمک نموده و نجات می‌دهند!

بهترین نمونه آنها کمک کنندگان ما اند. ببرکت دستگیری آنان ما تا کنون با هرنوع دشواری دست و پنجه نرم کرده و امیدواریم که از همهٔ این دشواری‌ها بخیر بگذریم، در غیرآن آنها بسرنوشت ما دچار خواهند شد. ما تا کنون هیچ‌گاهی از زبان آنها نه شکوه‌یی و نه کنایه‌یی را در رابطه به اینکه ما باعث زحمت آنها شده ایم- که در حقیقت شده ایمف نشنیده ایم. هرروز هریک آنان به بالا آمده، با مردان درباره کار و بار و سیاست و با خانم‌ها در خصوص خرچ و خوراک در دوران جنگ و با فرزندان در مورد کتب و جراید صحبت می‌کنند. آنان تا حد ممکن می‌کوشند، چهره خندان و شاد از خود نشان داده، گل و تحفه برای روزهای جشن و سالروزها بیاورند و برای خدمت بما همیشه و در هر کجایی آماده اند. این چیزیست که ما باید هرگز فراموش نکنیم! هر چند، ممکن است، دیگران در عرصه جنگ و یا در مبارزه برضد آلمانی‌ها از خود شهامت و دلیری نشان دهند، ولی کمک کنندگان ما شجاعت و شهامت خویش را با ابراز مهر و محبت نسبت به ما بیان می‌کنند.

ما چه خبرها و آوازه‌هایی را که نمی‌شنویم که بخش اعظم آنها حتی به واقعیت هم می‌پیوندد. چنانچه کلیمان حکایه کرد که در خیلدرلاند[۷۸] مسابقه فوتبالی میان تیم

[۷۸] Gelderland

افراد پنهان شده و پولیس مرزی برگذار شده بود.

در شهر هیلورسوم[۷۹] کوپون‌های ارتزاق جدید توزیع گردیده است، چون عدهٔ زیادی از مردم در اختفا بسر می‌برند و آنها نیز خواستار دریافت کوپون‌های تازه اند (مواد خوراکی فقط در برابر کوپون و یا در برابر ۶۰ گولدن قابل دریافت اند.)، متصدیان امور به همه پنهان شدگان خبر داده اند، جهت دریافت مواد ارتزاق در زمان‌های معین مراجعه نموده و آنها را از میز جداگانه دریافت نمایند.

بهر ترتیب باید مواظب بود که اینگونه نیرنگ‌ها بگوش موف‌ها (آلمانی‌ها) نرسد.
آنه ات.

[۷۹] Hilversum

یکشنبه ۳۰ جنوری۱۹۴۴

گیت محبوبم!

ما دوباره به روز یکشنبه رسیدیم. گرچه اکنون من این روز را مانند گذشته چندان خسته کن نمی‌یابم، ولی با آنهم از این روز چندان خوشم نمی‌آید.

من هنوز به گدام نرفته ام، شاید به‌زودی به این امر قادر شوم. دیروز پس از آنکه چند بار با پدرم به گدام رفتم، به تنهایی در تاریکی به پایین سرزدم. من دیروز در بالاترین پله زینه ایستاده و شاهد پروازهای طیاره‌های آلمانی در آسمان بودم. اکنون من احساس می‌کنم، اعتماد به نفسم نیرومند شده و من می‌توانم، در چنین مواردی از دیگران کمک نگیرم. ترسم دیگر ناپدید شده و دیروز به آسمان نگاه کرده شکر خداوند را بجا آوردم.

من جداً می‌خواهم، تنها باشم. پدرم احساس می‌نماید که من دگرگون شده ام، مگر من نمی‌توانم چیزی به او بگویم. فقط کلمات آتی ورد زبانم می‌باشند: «مرا آرام بگذارید، مرا تنها بگذارید!»

کی می‌داند، شاید روزی برعکس من نخواهم، ولی ناگذیر تنها بمانم!

آنه فرانک.

پنجشنبه۳ فبروری ۱۹۴۴

گیتی عزیزم!

با گذشت هر روز بر شور و هیجان مردم نسبت به حمله متحدین و شکست آلمانی‌ها افزوده می‌شود؛ و اگر تو در اینجا می‌بودی، شاید از یک جهت مانند من از همهٔ این آمادگی‌ها متأثر می‌شدی، ولی از سوی دیگر شاید به این همه داد و فریاد و شور و شعف ما می‌خندیدی که بیهوده می‌نماید.

همه روزنامه‌ها از اخبار تهاجم و حمله (متحدین) پُر بوده و با مقالات شان چون: «اگر انگلیس‌ها احتمالاً به هالند وارد شوند، حکام آلمانی حد اکثر تلاش خواهند نمود، تا از این کشور دفاع نمایند و اگر لازم باشد، حتی سیل را در اینجا جاری خواهند کرد.» مردم را دیوانه ساخته اند. پیوست این اخبار نقشه‌هایی از هالند چاپ شده اند که در آنها مناطقی که احتمالاً زیر آب خواهند شد، نشانی گردیده اند. از آنجایی که مطابق این نقشه سیل مذکور بخش‌های زیادی از امستردام را دربر خواهد گرفت، دفعتاً پرسش بمیان می‌آید، اگر خیابان‌ها به ارتفاع یک متر زیر آب شوند، در آن‌حالت ما چه کار باید بکنیم. به این پرسش مشکل هرکس از هرسو پاسخ‌های گوناگونی دادند، چنانچه:

- از آنجایی‌که پیاده رفتن و یا با دوچرخه رفتن در آن‌حالت غیر ممکن است، باید ما از داخل آب‌های ایستاده و راکد برویم.
- نه، باید کوشیده و شنا بکنیم. ما همه کلاه و پوشاک غواصان رابه تن کرده، تا آنجایی که برای‌مان مقدور است، در زیر آب شنا می‌کنیم، در چنین حالتی هیچکس نخواهد، دید که ما یهودی هستیم
- آه، چه چرندهایی! من اکنون تصورش را می‌کنم و خانم‌ها را در حال شنا می‌بینم که موش‌ها پاهای‌شان را دندان می‌گیرند (البته این گفته یکی از مردان بود!) و در آن‌حالت می‌بینم که کی بلندتر چیغ می‌زند!
- اگر سیلی بیاید، ما بهیچوجه قادر نخواهیم شد از منزل فرار کنیم، زیرا گدام طبقه پایین حتماً زیر فشار آب فرو خواهد ریخت.
- من بر روی "چوب-پا"های بلند راه خواهم رفت. من در جوانی‌ام در

اینکار مهارت عالی داشتم.[۸۰]

- یان خیس احتیاجی به این کار ندارد، او با اطمیان زنش را به پشتش خواهد گرفت؛ بنابران میپ از نگاه چوب- پا تشویشی ندارد.

بهر حال، گیتی تو حالا دانستی، وضع از چه قرار است، بلی؟ این یاوه سرایی‌های ما به شوخی می‌مانند؛ ولی واقعیت طور دیگری خواهد بود. همچنان پرسش دوم که مربوط به حمله دوم متحدین بود، نیز بمیان آمد. در صورت تخلیه شهر امستردام از وجود باشندگان آن توسط آلمانی‌ها چه باید کرد؟

- ما هم شهر را با بهترین قیافه تغییر شکل یافته ترک خواهیم کرد.
- بهر حال به کوچه نباید، برآمد. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، آنست که همین‌جا بمانیم! آلمانی‌ها قادر اند که همه مردم را به آلمان بفرستند، تا در آنجا بمیرند.
- بلی، البته ما در همین‌جا خواهیم ماند. اینجا امن‌ترین جاست. ما خواهیم کوشید، کلیمان و خانواده اش را به اینجا بیاوریم، تا با ما زندگی کنند. ما خواهیم کوشید، یک گونی از پَرَخچه‌های چوب (پوشال) را پیدا کنیم، تا بتوانیم در روی کف اتاق بخوابیم. بگذار میپ و کلیمان از همین حالا کمپل و ملافه خود را به اینجا بیاورند. ما علاوه بر شصت پوند (۳۰ کیلو) لوبیای موجود مقدار بیشتری سفارش خواهیم داد. بگذار یان مقداری حبوبات دیگر تهیه کند. حالا ما تقریباً ۳۰ کیلو لوبیا و در حدود ۵ کیلو نخود سبز داریم. برعلاوه ما پنجاه قطی کنسرو سبزی ذخیره کرده ایم.
- مادر، بشمار که دیگر چه چیزهایی در ذخیره خویش داریم.
- ۱۰ قطی کنسرو ماهی، ۴۰ قطی شیر، ۱۰ کیلو شیر خشک پودری، ۳ قطی روغن مایع، ۴ قطی کنسرو مسکه، ۴ قطی کنسرو گوشت، ۲ مرتبان کنسرو توت زمینی، ۲ بطری کنسرو توت جنگلی و شاه توت، ۲۰ بطری کنسرو بادنجان رومی، ۵ کیلو جَودَر(بلغور جو)، ۴ کیلو برنج و بس.
- ذخیره موجود ما آنقدرها بد هم نیست، اگر در اینجا مهمان داشته باشیم

---

[۸۰] Primissima

و هر هفته از ذخایر خویش استفاده کنیم، کار ما بدشواری خواهد کشید. البته ذغال، هیزم و شمع اکنون در خانه ما بقدر کافی موجود اند.

- بگذار، همه جیب‌های کوچکی بدوزیم، تا در صورت ضرورت پول‌های ما را با خود بگیریم.
- ما یک فهرست از اقداماتی که باید هنگام فرار انجام دهیم، ترتیب کنیم و از همین حالا باید بکس‌ها (کیفم- پشتی‌ها)ی خود را آماده داشته باشیم.
- اگر لازم باشد، ما دو نقطه دیده بانی را در جلو و پشت اتاق زیر شیروانی ایجاد خواهیم کرد.
- راستی، ما با این‌همه ذخایر خوراکی چه کنیم، اگر ما دسترسی به گاز و برق نداشته باشیم؟
- درآنصورت ما باید بالای بخاری غذا بپزیم. آب را فلتر کرده و سپس بجوشانیم. ما باید مرتبان‌های بزرگ شیشه‌یی را شسته و آب را در آنها ذخیره کنیم. برعلاوه می‌شود، آب را در ظروف تصفیه مایعات و تشت‌های بزرگ ذخیره نماییم.
- علاوه بر این ما یک و نیم موند[۸۱] کچالوی زمستانی را در اتاق مصالح غذایی ذخیره کرده ایم.

چنین داستان‌ها را من روزهای متوالی می‌شنوم؛ همه‌گی فقط از تهاجم متحدین دم می‌زنند. موضوعات اصلی مورد مشاجره ما عبارتند از: رنج گرسنگی، مرگ، بمباردمان، اطفای آتش، کیسه‌های خواب، مدارک یهودیت، نابودی بوسیله گازهای کشنده و غیره وغیره. که هیچیک از این گفتگوها خوشایند نمی‌باشند. یک نمونه خوب از صحبت‌های این آقایان با یان را که با گفته‌های‌شان وحشت می‌افرینند، اینست:

- پنهان‌گاه: ما در هراسیم که اگر آلمانی‌ها عقب نشینی کنند، همه باشندگان را با خود ببرند.
- یان: این غیر ممکن است، آنها به این اندازه قطار در اختیار ندارند.
- پنهان‌گاه: قطار، شما فکر می‌کنید که آنها مردم را سوار قطارهای کوپه‌دار

[۸۱] بیش از صد کیلو

خواهند، کرد؟ نه، هیچگاه. ما مجبور خواهیم بود، با پاهای خود حرکت کنیم. «با قدم‌هایی مانند گام‌های حواریون»[۸۲] (مثل همیشه دوسل اضافه می‌کند).

- یان: من اصلاً به این باور ندارم، شما نسبت به همه چیز بدبینید. آنها چه نفعی از این می‌برند که همه ساکنان شهر را با خود ببرند؟
- دوسل: شما هرچه بگویید، مگر من به آنها باور ندارم.
- پنهان‌گاه: تاریخ همیشه تکرار می‌شود، انسان تازمانی نمی‌خواهد، خطر را درک کند که شخصاً با آن سردچار نشود.
- یان: شما نمی‌خواهید، جوانب مثبت واقعیت را درک نمایید. اینها همه فرضیه‌های شما اند.
- پنهان‌گاه: ما که شاهد همه چیزها بودیم، نخست در آلمان و سپس در اینجا و ببینیم در روسیه چه واقع خواهد شد؟
- یان: «شما مسأله موساییان را کنار بگذارید، من باین باورم که هیچکس نمی‌داند، در داخل روسیه چه می‌گذرد. انگلیس‌ها و روس‌ها مطمئناً همانند آلمانی‌ها برای تبلیغات خودشان مطالب را بگونه اغراق‌آمیز بیان می‌کنند.
- پنهان‌گاه: نه، غیر ممکن است. رادیوی انگلیس همیشه حقیقت قضایا را بیان می‌کند. حتی اگر احیاناً اخبار پخش شده ده درصد مبالغه باشند، بهر صورت واقعیت‌ها خیلی ناگوار اند. شما که نمی‌توانید، این حقیقت را رد کنید که در لهستان و روسیه بدون محاکمه ملیون‌ها نفر غیر نظامی را بوسیله گاز و غیره بقتل می‌رسانند.

اضافه از این اعصابت را با قصه‌های ما خسته نمی‌سازم. من خیلی آرامم و اهمیتی به این‌همه شور وغوغا نمی‌دهم. من اکنون به حالتی رسیده ام که مردن و زنده ماندن برایم تفاوتی ندارد. کره زمین که بدون من نیز به حرکتش ادامه خواهد داد و من نمی‌توانم در برابر حوادث مقاومت کنم. هرچه بادا باد! مگر وظیفه‌ام اینست که خوب بیاموزم و آرزو نمایم که همه چیز به نیکویی پایان خواهد یافت.

---

[۸۲] Per pedes apostolorum

سه شنبه ۸ فبروری۱۹۴۴

گیتی عزیز!

اینکه حالم چطور است، نمی‌توانم، برایت بیان کنم. من در یک لحظه به آرامش تمایل پیدا کرده و در یک دم دیگر آرزومند سرور و شادمانی می‌شوم. در اینجا مدت زیادیست که از ته دل نخندیده ایم.

امروز صبح من به "خنده بدون دلیل" دچار شده بودم. البته تو این را شاید در مدرسه دیده باشی. من و مارگو مانند دخترکان خوردسال قهقه می‌زدیم.

دیروز شام باز هم با مادرم دعوا کردم. مارگو کمپل را بدورش پیچانده و می‌خواست، بخوابد که دفعتاً از جایش پریده و به دقت به دیدن کمپل شروع کرد؛ بالاخره او یک سوزن را پیدا کرد! این کار مادرم بود، چون وی کمپل را پینه زده بود. پدرم از عدم دقت مادرم عصبانی شده و سرش را به کرات شور می‌داد. مادرم از تشناب بیرون شده و من برایش به شوخی (به آلمانی) گفتم:

- تو واقعاً یک مادر ظالم هستی![۸۳]

البته او پرسید، چرا و من از سوزن برایش قصه کردم. مگر وی دفعتاً چهره مغرورانه بخود گرفته و خطاب به من گفت:

- تو باید نخست بخاطر بی‌نظمی و عدم دقت از خودت شروع کنی. وقتی تو چیزی را می‌دوزی روی اتاق را تماما سوزن می‌گیرد. این بکسک اصلاح ناخن را ببین، باز هم تو فراموش کرده ای آنرا سر جایش بگذاری!

من گفتم که از بکسک استفاده نکرده ام. و دفعتاً مارگو داخل صحبت ما شد، چون این تقصیر او بود.

مادرم چند لحظه دیگر نیز به سخنانش در باره بی‌نظمی و عدم دقتم ادامه داد، تا اینکه حوصله‌ام سر رفت، بنابران گفته‌هایش را چنین رد کردم:

- در واقعیت در مورد بی‌توجهی خودت من آغاز نکردم! و برعلاوه همیشه

[۸۳] Rabenmutter مادر مستبد بزبان آلمانی. (مترجم)

هر اشتباهی که از هر کس سر زند، مقصر من شناخته می‌شوم!

مادرم سکوت کرده و من مجبور بودم، پس از چند دقیقه او را با آرزوی شب بخیر ببوسم.

این حادثه شاید زیاد با اهمیت نباشد، ولی من خیلی از آن عصبانی ام.

چنین می‌نماید که من اکنون دورانی را که اکثراً مشوش می‌باشم سپری می‌کنم، چون اندیشه‌هایم بخودی خود، از هر موضوعی متأثر شده و حتی به ازدواج پدر و مادرم کشانیده شدند. به من همیشه اذعان می‌کردند که این یک ازدواج آیدیال (دلخواه) است که از دعواها و چهره‌های برافروخته فاصله داشته و از هماهنگی کامل برخوردار است، و غیره و غیره.

من از گذشته پدرم چیزهایی را می‌دانم و آنچه را که نمی‌دانم، خیال‌پردازی می‌کنم. فکر می‌کنم، پدرم با مادرم بخاطری ازدواج کرده که اورا همسری مناسبش می‌دانست. من مادرم را تحسین می‌کنم که در این موقفش، بدرستی عمل نموده، هیچ‌گاهی دعوا نکرده و هیچ‌وقت هم حسادت نورزیده است. چون برای زنی که عشق می‌ورزد، کار ساده‌یی نیست که بداند، در قلب شوهرش جای نخستین را ندارد. پدرم مادرم را از این نگاه نیز تقدیر نموده و کرکتر او و برخوردش را نسبت به خود پسندیده بود. پس چرا او باید در جستجوی زنی دیگر می‌بود؟ از طرفی دوره آیدیال‌هایش سپری شده و جوانی اش به گذشته پیوسته بود. بهر حال نتیجه این ازدواج چه بود؟ عدم خصومت و اختلاف نظر. مگر باید خاطرنشان کرد که ازدواج آیدیال هیچ‌گاهی وجود ندارد. پدرم مادرم را احترام نموده و او را دوست می‌دارد؛ مگر نه به شکلی که من تصورش را در یک زناشویی می‌کنم. پدرم مادرم را همان‌گونه که است، قبول داشته، اکثراً حساس بوده ولی می‌کوشد سکوت اختیار نماید، چون می‌داند که مادرم قربانی سرنوشت دشواری می‌باشد.

پدرم خیلی به ندرت دربارهٔ کارها، در مورد مسایل مختلف، افراد دیگر و غیره مطالب نظر مادرم را می‌پرسد. چون می‌داند او مبالغه گر، انتقادجو و بیشتر جانبدار است.

پدرم عاشق او نیست؛ او وی را همانند ما می‌بوسد، ولی هیچگاه اورا همچون نمونه

بدیگران نشان نمی‌دهد، چون او از این کار عاجز است. او به مادرم با محبت نه، بلکه با استهزا و تمسخر می‌نگرد. شاید قربانی بودن مادرم سرنوشت (دشوار) اورا وخیم‌تر کرده و برخوردش را نسبت به محیط خشن‌تر ساخته، مگر یک مسأله واضح است و آن اینکه این قربانی دادن مادرم را بیشتر از محبت دور ساخته، قابلیت تحسین او را زائل ساخته و بالاخره روزی پدرم خواهد دانست که مادرم گرچه ظاهراً هیچ‌گاهی از وی تقاضای محبت کامل را نه نموده، مگر از درون آهسته آهسته بسوی نابودی پیش می‌رود. مادرم اورا بیشتر از هرکسی در دنیا دوست دارد، ولی مشکل در این است که این محبت همیشه بی‌پاسخ می‌ماند.

آیا من حقیقتاً نباید، با مادرم همدردی داشته باشم؟ اورا نباید کمک کنم؟ و پدرم را؟

نه، من نمی‌توانم. من هر بار یک مادر دیگر را در پیشم تصور می‌کنم. من این را نمی‌توانم انجام دهم. پس چطور او را دوست داشته باشم؟ چون او (مادرم) هیچ‌گاهی چیزی درباره خودش برایم نگفته و من هیچ‌گاهی در این مورد از او چیزی نپرسیده ام. ما چه چیزی را از پندارهای یکدیگر می‌دانیم؟ من نمی‌توانم با او گپ زده و با محبت به چشمان سردش نگاه کنم، من نمی‌توانم، نمی‌توانم! کاش او یک چیز حداقل را از یک مادر بااحساس چون مهربانی، دوستی، حوصله و یا چیزی دیگر می‌داشت، در آن صورت من می‌کوشیدم با وی همیشه و مدام نزدیک باشم. مگر دوست داشتن چنین موجود بی‌احساس، کسی که دیگران را به تمسخر می‌گیرد، با گذشت هر روز بیشتر از پیش دشوار می‌شود.

آنه ات.

شنبه ۱۲ فبروری ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

هوا آفتابیست، آسمان رنگ لاجوردی دارد، یک باد گوارا می‌وزد و من شیدایم، شیفتهٔ هر چیز ... شیدای گپ زدن با دوستان و تنها بودن. من میل زیادی به ... گریستن دارم! حس می‌کنم که قلبم از شدت درد پاره می‌شود و اگر بگریم، احساس آرامش می‌کنم، گرچه اشکم جاری نمی‌شود. من بی‌قرار بوده و در یک جا آرام نمی‌گیرم، از یک اتاق به اتاق دیگر رفته، نزدیک کلکین بسته می‌روم و از لای پنجره‌ها هوای تازه را تنفس می‌کنم، در حالی که صدای ضربان قلبم را می‌شنوم که گویا فریاد می‌زند : «بالاخره برایم آنچه را که می‌خواهم بده!»

من آمدن بهار و بیداری طبیعت را با تن و روانم حس می‌کنم. من باید خود را استوار نگه‌دارم، تا مانند همیشه و عادی بنمایم، ولی من بکلی گیچ می‌باشم. نمی‌دانم چه می‌خواهم، نمی‌توانم چیزی بنویسم و فقط می‌دانم که شیدایم و بی‌اندازه شیفته ...

آنه ات.

دوشنبه ۱۴ فبروری ۱۹۴۴

از روز شنبه تا کنون بسیاری چیزها در زندگی‌ام دگرگون شده است. از جمله اینکه:

آنگاه مشتاق چیزی بودم (و اکنون نیز همچنان مایل و آرزومندم)، مگر، ... فقط در یک قسمت جزئی و بسیار ناچیز کمک شدم.

بامداد روز یکشنبه، متوجه شدم (و اگر صادقانه بگویم با شور و گرمی زیاد) که پتر همه وقت مرا زیر نظر دارد. البته نه بطور معمولی، نمی‌دانم چطور برایت توضیح دهم. ولی من ناگهان احساس کردم که چنان که من فکر می‌کردم، او عاشق مارگو نیست. در طول روز کوشیدم که به او نگاه نکنم، زیرا اگر من بطرفش می‌دیدم؛ وی نیز نگاه می‌کرد و در آن لحظه - بلی دران لحظه به من یک حس دلپذیری دست می‌داد که به بسیار ندرت برایم پیش می‌آید.

شام روز یکشنبه همه باستثنای من و پیم بدور رادیو نشسته و به برنامهٔ "موزیک‌های جاویدان آهنگسازان آلمانی" گوش می‌دادند. دوسل بدون در نظر داشت حاضرین موج رادیو را تغییر داد. پتر و دیگران خیلی ناراحت شدند. پس از تقریباً نیم ساعت حوصله پتر سر رفته، از او خواهش کرد، دست از رادیو بردارد. دوسل با چهره پر از تکبر بزبان آلمانی بکنایه پاسخ داد: «بلی، همان‌طور خواهم کرد!» پتر عصبانی شده و حرفی گستاخانه برایش گفت؛ آقای فان دان جانب پسرش را گرفت و در نتیجه دوسل مجبور شد، عقب نشینی کند. این بود همهٔ رویداد.

البته که این برخورد در واقعیت چندان مهم نبود، مگر پتر ظاهراً قضیه را جدی تلقی نموده است. چون‌که امروز صبح وقتی من در بالاخانه مشغول پالیدن کتاب‌های کهنه‌ام بودم، او این را برایم خاطر نشان کرد. من از این مشاجره آگاهی نداشتم و پتر که متوجه شده بود، من یک شنونده دقیق و خوبم، با گرمی این واقعه را برایم بازگو کرد.

- «ببین.» او گفته و ادامه داد:
- عموماً من خاموشم، چرا که از پیش می‌دانم، خواسته‌هایم را نمی‌توانم بیان کنم. من می‌لرزم. رنگم سرخ می‌شود و آن کلماتی را که باید بگویم،

نمی‌توانم به خاطر بیاورم. دیروز هم همینطور شد، من می‌خواستم چیزی دیگر بگویم، غیر ازان چیزی که شروع کردم، خاطر نشان سازم، ولی سراسیمه شدم و این کار پایان بدی داشت. من در گذشته یک عادت بد داشتم که اکنون باید حتماً از آن باید خودداری کنم: اگر بالای کسی قهر می‌شدم، با او نه با زبان بلکه با مشت‌هایم برخورد می‌نمودم. البته من می‌دانم که با این شیوه نمی‌توان همیشه مؤفق بود، به همین دلیل من ترا تحسین می‌کنم. تو حداقل می‌توانی خواسته‌هایت را با کلمات بیان کنی، تو به مردم چیزی را که باید بگویی، میگویی و از بیان گفته‌هایت شرمسار نمی‌شوی.

- نه، در این‌مورد تو اشتباه می‌کنی! من به او پاسخ داده و اضافه کردم:
- من در اکثر موارد، کلمات را به گونه دیگری؛ غیر از آنکه در اصل می‌خواستم، بیان می‌کنم و برعلاوه من بسیار پُرحرفی کرده و دور و دراز گپ می‌زنم که این کار خوبی نیست.
- شاید، مگر این را که تو شرم داری کسی متوجه نمی‌شود، علاوه بر این تو تا هنگام گپ زدن سرخ نشده و همیشه منظم استی.

من می‌خواستم، به جمله آخرش بخندم، مگر مانع سخنانش نشده، کوشیدم، او متوجه خوشحالی من نگردد. بنابراین بالای بالش‌ها بکف اتاق نشسته، زانوهایم را با دست‌هایم احاطه نموده و با دقت منتظر پایان گفته‌هایش شدم.

من خیلی مسرورم که در خانه ما کس دیگری نیز است که دقیقاً مانند من دچار افسردگی می‌شود. البته پتر از اینکه توانسته بود، بدون هراس از انتقاد دیگران، دوسل را با کلمات تند سرجایش نشاند، راضی بود. و من از اینکه با فرد دیگر همنظر و همونده‌م، چیزی که پیش‌تر فقط با خواهر خوانده‌هایم داشتم، نیز خرسند بودم.
آنه ات.

سه شنبه ۱۵ فبروری ۱۹۴۴

برخورد لفظی با دوسل عواقب جدی را دربر داشت و در این مورد فقط تقصیر از خودش بود. روز دوشنبه شام دوسل نزد مادرم آمده و با افتخار به او گفت که پتر همان روز صبح از او پرسیده بود که آیا شب خوب خوابیده و همچنان نسبت به آنچه که روز یکشنبه روی داده، پوزش خواسته و گفته که برخوردش عمدی نبوده است. دوسل به او اطمینان داد که مسأله حل شده و دنیا باصطلاح گل و گلزار است. مادرم این قصه را به من گفت و من سخت متعجب شدم که چگونه پتر که خیلی بالای دوسل قهر بود، توانسته به چنین کار پستی تن دهد.

من از پتر در این مورد، بی‌درنگ خواستار معلومات شدم. ولی واضح شد که دوسل دروغ می‌گوید. کاش امکانش بود و تو می‌توانستی به چهره پتر نگاه کرده و یک عکس جالب از وی بگیری. احساسات پتر در رابطه به این دروغ، عصبانیتش در مورد اینکه چه باید کند، برافروخته‌گی و غیره و غیره بگونهٔ هویدا و ژرف در چهره اش نمایان بود.

شام آقای فان دان و پتر با دوسل برخورد شدیدی نمودند. ولی از قرار معلوم این رویداد آنچنان جدی نبوده، چون پتر امروز به خاطر دندان‌هایش زیر تداوی دوسل قرارگرفته بود.

چهارشنبه ۱۶ فبروری ۱۹۴۴

باستثنای چند کلمه عادی، ما تمام روز با همدیگر گپ نزدیم. بعلت سردی هوا به اتاق زیر شیروانی نیز نرفتم، از سوی دیگر زادروز مارگو بود. ساعت دوازده ونیم پتر آمد که تحفه‌های مارگو را ببیند. ولی به گپ زدن آغاز نموده و بیشتر از معمول با من ماند. مگر پس از چاشت شانس یاری کرد. از آنجایی که من سال یک‌بار می‌خواهم به مارگو خدمت کنم، رفتم قهوه را آماده کنم. پس از آن دنبال کچالو رفتم. من به اتاقک پتر رفتم، او ناگهان کاغذهایش را از سر زینه برداشت، من از او پرسیدم، آیا دریچه را از عقبم ببندم.

- بلی. او گفته و اضافه کرد:
- هر وقت دوباره می‌رفتی، تک تک بزن تا من آنرا برایت باز کنم.

من از او سپاس‌گزاری نموده، به بالا رفته و مدت ده دقیقه در جستجوی کچالوهای کوچک از بشکه بزرگ بودم. سپس من کمی احساس سرما کردم، چنانچه پشتم را درد گرفت. البته من تک تک نزده و دریچه را خودم باز کردم. مگر او با مهربانی آمده و دیگ را از دستم گرفت.

- پالیدم و پالیدم ولی فقط همینقدر کچالوی خورد پیدا کردم.
- آیا، تو همهٔ آن بشکه بزرگ را جستجو کردی؟
- بلی، من همه را با دستم پالیدم.

من دیگر به پایین رسیده و در سر زینه‌ها ایستاده بودم و او همچنان دیگ را بدستش داشته وداخل آن را می‌دید.

- کچالوهای بدی نیستند. و اضافه کرد:
- آفرین!

در همان لحظه او با یک نگاه گرم بسویم نگریست که من نیز احساس گرمی و نرمش نمودم. من با دقت می‌توانستم، ببینم، آنچه را او نمی‌تواند، بزبانش آورد، توسط نگاهش بیان می‌کند. من او را بخوبی درک می‌کردم، و از او سخت سپاسگزار بودم. حتی حالا نیز که من کلمات و نگاه‌هایش را بیاد می‌آورم، احساس خرسندی می‌کنم!

وقتی به پایین آمدم، مادرم گفت که برای غذای شب مقدار بیشتری از این کچالوها را باید بیاورم. من با کمال میل ابراز آمادگی نمودم، تا دوباره بالا بروم. به محض رسیدن نزد پتر، من از اینکه باعث ناراحتی او شده ام، پوزش خواستم. او در حالی که میان دیوار و زینه ایستاده بود، از دستم گرفت و با تمام نیرو مرا بلند کرد، تا بزینه بالا شوم.

- من نیز می‌آیم، من باید به بالا بروم. او گفت.

مگر من گفتم، لازم نیست، چون این‌بار حتمی نیست که فقط کچالوهای کوچک را بیاورم.

پس از این او موافقت کرده و دستم را رها کرد. هنگام بر گشتم او دوباره دریچه را باز کرده و دیگ را از دستم گرفت. در نزدیک دروازه من از او پرسیدم:

- تو حالا مشغول چه کاری استی؟
- فرانسوی. پاسخش بود.

من از او اجازه خواستم تا به کتاب‌هایش نظری بیافگنم. بنابران دست‌هایم را شسته و در مقابلش به سر تخت - دیوان نشستم.

پس از آنکه من کمی فرانسوی را برایش توضیح دادم، گپ ما به سرعت به موضوعات دیگر کشانده شد. او گفت که پسانها وی به اندونیزیا[۸۴] خواهد رفت و در آنجا در مناطق سرسبز و شاداب طبیعی زندگی خواهد کرد. او از زندگی دشوارش در خانه، دربارهٔ بازار سیاه و اینکه او آدم بیکاره‌یی بوده، گفت. من به او گفتم که

[۸۴] Nederlandse Indië اندونیزیا قبلاً مستعمرهٔ هالند بوده و بنام هند شرق و یا هند هالندی یاد می‌شد. اندونیزیا تحت قیادت شخصیت برجستهٔ آن کشور احمد سوکارنو بتاریخ ۱۷ اگست سال ۱۹٤٥ درست دوروز پس از تسلیمی جاپان ملیتاریست، اعلام استقلال کرد.
هالند که آزادی اندونیزیا را نمی‌پذیرفت، پس از چهارسال در دسامبر ۱۹٤۹ این استقلال را قبول کرد. نیم قرن بعد بتاریخ ۱۳ اگست ۲۰۰٥ هالند رسماً ۱۷ اگست۱۹٤٥ را بنام روز استقلال اندونیزیا برسمیت شناخت. اندونیزیا نظر به تعداد نفوسش بزرگترین کشور اسلامی روی زمین بوده و از جمله بنیانگذاران جنبش عدم انسلاک (کنفرانس همبستگی کشورهای آسیا- افریقا) در باندونگ در سال ۱۹٥٥ می‌باشد. همچنان افغانستان یکی از کشورهایی بود که بزودی استقلال اندونیزیا را برسمیت شناخته و با آن کشور روابط دیپلماتیک برقرار کرد. (مترجم)

در وجودش عقده حقارت داشته است. او سخن را به موضع جنگ کشانیده و گفت که روس‌ها و انگلیس‌ها حتماً پسانها در برابرهم خواهند جنگید. سپس او در مورد یهودها حرف زد. وی گفت، اگر او ترسایی می‌بود، هم اکنون در زمان جنگ و هم پسانها برایش همه چیز بهتر می‌بود. من از او پرسیدم، آیا این بمعنی آنست که در آینده او عیسایی خواهد شد، مگر وی پاسخ منفی داد. او گفت که پس از جنگ هیچکس نخواهد دانست که کی ترسایی و کی موسایست. از این گفته‌ها قلبم جریحه دار شد. چون دانستم در گفته‌هایش مانند گذشته هنوز آثاری از عدم صداقت دیده می‌شود. پتر گفت:

- موساییان همیشه خلق برگزیده بوده و خواهند بود.

من پاسخ دادم:

- امیدوارم که آنها حداقل یک‌بار و برای یک موضوع خوب برگزیده می‌بودند.

ما همچنان دربارهٔ موضوعات مختلف، از جمله دربارهٔ پدرم و اینکه در اینجا ما شناخت بیشتر از انسان‌ها پیدا کردیم و مطالب دیگر که اکنون به یادم نیست، گپ زدیم.

من بساعت پنج و پانزده رفتم، چون بپ نزد ما می‌آمد.

شام همان‌روز باز هم پتر حرف خوبی زد. ما دربارهٔ عکس‌های ستارگان سینما که زمانی من برایش بخشیده بودم و اینک بیش از یک ونیم سال در اتاقش آویزان اند، صحبت کردیم. او از این عکس‌ها توصیف زیاد کرد و من برایش عکس‌های ستارگان دیگر را پیشنهاد کردم.

- نه! او گفته و اضافه کرد:
- فکر می‌کنم، همینقدر کافی باشد، من هر روز به این عکس‌ها نظر می‌افگنم و اینها به گونه‌یی اکنون به رفقایم تبدیل شده اند.

اینکه چرا او اینقدر گربه ما "موشی" را همیشه در بغلش فشار می‌دهد، اکنون من درک می‌کنم، او مانند من به مهربانی و نوازش ضرورت دارد.

من بیاد دارم که او همچنان گفت:

- نه، من ترسی ندارم، ولی گاهی که حالم خوب نمی‌باشد، بیش از حد محتاط می‌باشم، مگر اکنون من توانسته‌ام تا حدودی این کمبود را رفع نمایم.

ولی این عقده حقارت پتر فوق‌العاده جدیست. مثلاً او همیشه فکر می‌کند که وی کودن و ماها همه عاقل ایم. اگر من در دروس فرانسوی او را کمک کنم، او هزار بار سپاسگذاری می‌کند. من حتماً روزی برایش خواهم گفت: «بس است، تو برعکس در انگلیسی و جغرافیه بسیار خوب هستی!»

آنه فرانک.

پنجشنبه ۱۷ فبروری ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

امروز صبح در بالا بودم؛ من به خانم وعده داده بودم که برخی داستان‌ها را برایش بخوانم. من از کتاب "رویای ایوا" آغاز کردم که فوق‌العاده خوشش آمد. سپس من چند صفحه از یادداشت‌های پنهان‌گاه را خواندم که باعث خنده قهقه وی شد.

پتر بگونه‌یی نیز گوش داد (مقصدم از آخرین بخش آن می‌باشد) و از من خواهش کرد، اگر می‌توانم، نزدش رفته و باز هم برایش چیزی را بخوانم. من تصمیم گرفتم چانس خود را آزمایش کنم، بنابران یادداشت‌هایم را گرفته و اجازه دادم بحث کیدی و هانس را دربارهٔ خدواند بخواند. من درست بیاد ندارم، آیا این نوشته بالایش تأثیر نمود یا نه. ولی او دربارهٔ جنبه‌های مثبت و یا منفی نوشته چیزی نگفته، فقط در مورد محتوای آن ابراز نظر کرد که کلمات او را فراموش کرده ام. من به او توضیح دادم که هدفم از این کار آن بود که نشان دهم، برعلاوه نوشته‌های طنزگونه، همچنان بلدم دربارهٔ موضوعات دیگر نیز بنویسم. او سرش را شور داده و از اتاق خارج شد. ببینم که او در آینده چه خواهد گفت.

آنه فرانکت.

جمعه ۱۸ فبروری ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

هرباری که به بالا می‌روم، مرادم یک چیز است "او" را ببینم. حالا زندگی‌ام بهتر از گذشته شده است، چون اکنون هدفی در زندگی دارم که به من حس گوارایی می‌بخشد.

موضوع (شخص) مورد علاقه‌ام نیز همیشه در خانه با من است و من نباید از رقیبان (بجز از مارگو) بهراسم. تو نباید فکر کنی من عاشقم، نه این حقیقت ندارد. مگر من این احساس را دارم که میان من و پتر چیزی فوق‌العاده در حال رشد است که هم رفاقت و هم اعتماد را در خود دارد. من از هر فرصتی استفاده می‌کنم، تا نزدش بروم. در گذشته او نمی‌دانست، با من چگونه برخورد نماید؛ ولی اکنون برعکس او بدون وقفه سخن می‌زند. حتی تا زمانی که من پایم را از دروازه اتاقش بیرون می‌گذارم، گپش تمام نمی‌شود. مادرم خوش ندارد که من به بالابروم. او همیشه می‌گوید که من مزاحم پتر می‌شوم و باید اورا آرام بگذارم. آیا او نمی‌داند که من همه چیز را حس می‌کنم؟

هرباری که من به اتاقک پتر می‌روم، او (مادرم) با بدگمانی به من نگاه می‌کند. اگر من از بالا به پایین بیایم، او می‌پرسد، کجا بودم. من فکر می‌کنم، بتدریج تنفرم نسبت به مادرم بیشتر شده می‌رود.

آنه ام. فرانکت.

شنبه ۱۹ فبروری ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

باز روز شنبه رسید و این بخودی خود بیانگر همهٔ مطالب است. صبح به آرامی گذشت. من حدود یک ساعت در بالا بودم، ولی با "او" فقط چند کلمه رد و بدل کردم.

بساعت دو ونیم که همه‌گی در بالا مشغول خواندن و یا خوابیدن بودند، یک کمپل را گرفته پایین آمدم، تا در عقب میز به خواندن ویا نوشتن بپردازم. هنوز مدتی سپری نشده بود که سرم را بالای دست‌هایم گذاشته و به گریستن آغاز کردم. اشک‌هایم مانند سیل جاری بوده و خود را بدبخت احساس می‌کردم. آه، کاش "او" می‌آمد و مرا دل‌آسا می‌کرد.

بساعت چهار دوباره به بالا رفتم. بساعت پنج عصر می‌خواستم، بدنبال کچالو بروم - به امید اینکه او را ملاقات نمایم. مگر هنوز در حمام مشغول شانه زدن به موهایم بودم که او رفت تا با موفی بازی کند.

پس از آن می‌خواستم به خانم کمک کنم، به این‌منظور کتابم را گرفته به بالا رفتم، مگر ناگهان اشک‌هایم جاری شدند. بنابران بسرعت به تشناب رفته و در راه توانستم، آیینه جیبی‌ام را با خود بگیرم. در آنجا بروی کمود بیشتر از آنچه که لازم بود نشستم، چون باید لباس‌هایم را تمیز نموده و لکه‌های اشکم را از روی پیش‌بندم پاک می‌کردم.

من در آن‌حالت چنین فکر می‌کردم: اینگونه من هیچ‌گاهی به قلب پتر راه نمی‌یابم. خدا می‌داند که از من خوشش می‌آید، یا نه و یا شاید او اصلاً ضرورتی به یک دوست و همنشین ندارد. شاید او فقط گاه‌گاهی آنهم طور سطحی به من فکر می‌کند. من باید این کوره راه را به تنهایی و بدون دوست و بدون پتر ادامه دهم. آه، کاش می‌توانستم، سرم را به شانه اش گذاشته و تنهایی وحشت‌زایم را فراموش کنم! شاید او به همه کس همینطور به مهربانی نظر می‌کند و من تصور می‌کنم که مرا می‌پسندد.

آه پتر، کاش اکنون تو مرا می‌دیدی و یا به گپ دلم گوش می‌دادی ... مگر به هر حال

شنیدن حقیقت تلخ درباره ات از توان من بالاتر خواهد بود.

مگر پسان‌تر با وجود آنکه اشک‌هایم جاری بودند، من دوباره امید وانتظار از دست داده‌ام را بازیافتم.

آنه م. فرانک ات

یکشنبه ۲۰ فبروری ۱۹۴۴

چیزی که در خانه‌های دیگر در طول هفته صورت می‌گیرد، در پنهان‌گاه ما بروز یکشنبه انجام می‌شود. در حالی که مردم عادی لباس‌های خوب بتن داشته و در زیر آفتاب درخشان به سیر و گردش مشغول اند، ما در اینجا سرگرم روبیدن، جاروب کردن و شستنیم.

ساعت هشت: باوجود علاقه کسانی که خواهان خواب بیشتر در این روز اند، دوسل بساعت هشت برمی‌خیزد. او نخست به اتاق حمام رفته، سپس به پایین سر زده، و پس از آن باز به بالا آمده و پس دوباره به حمام رفته و یک ساعت تمام به شستن تنش می‌پردازد.

ساعت نه و نیم: بُخاری‌ها روشن شده، پرده‌ها کشیده و فان دان به اتاق حمام می‌رود. یکی از تجارب دشوار روزهای یکشنبه برایم آنست که هنگام دعا و نیایش دوسل باید در بسترم مانده و فقط به پشتش نگاه کنم. شاید این امر برای دیگران عجیب بنماید، اگر مرا با چشمانی از حدقه برآمده ببینند که شاهد دعاهای دوسل می‌باشم. نه، او دستخوش احساسات نشده و نمی‌گرید، ولی پانزده دقیقه، بلی پانزده دقیقه تمام! گاهی بالای پاشنه‌هایش و گاهی بالای پنجه‌هایش ایستاده و می‌جنبد. وی بدون وقفه به این‌سو و آن‌سو حرکت می‌نماید و اگر من بسویش ببینم، سرم به چرخش می‌افتد.

ساعت ده و پانزده: فان دان‌ها اشپلاق می‌زنند و این به معنی آنست که در اتاق حمام کسی نیست. خانوادهٔ ما با چهره‌های خواب‌آلود سر از بالش بالا می‌کند. سپس همه چیز بسرعت و تندی صورت می‌گیرد. من و مارگو به نوبت مادرم را در لباس‌شویی کمک می‌کنیم. در پایین هوا بسیار سرد است، چنان که ما باید پتلون پوشیده و شال بسر کنیم.

در این میان پدرم به اتاق حمام داخل می‌شود، ولی آنجا بساعت یازده دوباره توسط مارگو (یا من) اشغال شده و به اینترتیب همه‌گی پاک و تمیز می‌شویم.

ساعت یازده و نیم: غذای صبحانه. در این‌مورد من نمی‌توانم چیزی ابراز کنم، چون بی‌آنهم در این باره خیلی زیاد می‌گویم.

ساعت دوازده و پانزده: اهل خانه همه بکارهای خود مشغول می‌شوند. پدرم در حالی که لباس کار بتن دارد زانو زده و با یک برس زبر و سخت مشغول پاک کردن کف اتاق می‌باشد، چنان که اتاق پر از گرد و خاک شده است. دوسل در حالی که مانند همیشه یکی از آهنگ‌های ویلونی بتهوفن[۸۵] را زمزمه می‌کند، مشغول جمع‌آوری و تنظیم رخت‌های خوابست (البته نه آن‌طوری که لازم است). از اتاق زیر شیروانی صدای خش خش پاهای مادرم در حالی که سرگرم آویزان کردن لباس‌هاست، بگوش می‌رسد.

آقای فان دان در حالی که کلاه شاپویش را به سر می‌گذارد (اکثراً بهمراهی پتر و موشی) بسوی طبقه پایین براه می‌افتد، در اینحال خانم فان دان که پیشبندی را بالای جاکت سیاه پشمی بتن کرده، در حالی که کلوش بپا داشته و با شال سرخرنگ پشمی ضخیم سرش را بسته لباس‌های چرکین را در زیر بغل زده و با شوراندن کله اش همانند دوبی‌های اصیل به عزم شستن پوشاک‌ها براه می‌افتد. من و مارگو به شستن ظرف‌ها آغاز کرده و اتاق‌ها را جمع و جور می‌کنیم.

[۸۵] Beethoven, Ludwig بتهوفن (بتهوون) لیودویگ متولد ۱۷۷۰ متوفیَ ۱۸۲۷ م. کمپوزیتور مشهور موسیقی کلاسیک آلمان است، که ساخته های هنری اش چون سمفونی های چهارم، پنجم، ششم، هفتم، هشتم و نهم تا کنون از مقام بلندی در جهان موزیک برخوردار اند. بتهوفن در آهنگ‌هایش توجه بیشتر به رومانتیک مبذول داشته است. (مترجم)

چهارشنبه ۲۳ فبروری ۱۹۴۴

گیتی دلبندم!

از دیروز باینسو هوا بسیار خوب شده و من احساس می‌کنم بسیار سرحالم. کار نوشتن از همه چیز برایم بیشتر ارزش داشته و بگونه خوبی هم پیش می‌رود. من تقریباً هرصبح به اتاقک زیر شیروانی می‌روم تا هوای تازه را استنشاق کنم. پگاه امروز که من راهی آنجا بودم، پتر مشغول تنظیم اتاقش بود؛ اوبه‌زودی کارش را تمام کرده و در حالی که من در جای دوست‌داشتنی‌ام برکف اتاق نشسته بودم او نیز نزدم آمد. ما هردو به آسمان آبی رنگ خیره شده، به بلوط‌های برهنه که از نوک شاخه‌های‌شان قطرات درخشان آب هویدا بود، به مرغ‌های بحری و پرندگان دیگری که در حال پرواز بوده و رنگ شان به نقره‌یی می‌ماند، نگریسته و چنان تحت تأثیر قرارگرفته بودیم که دیگر یارای سخن گفتن را نداشتیم. پتر سرش را به یک ستون ضخیم تکیه داده، ایستاده بود و من نشسته بودم. ما هوای آزاد را تنفس کرده، به بیرون نظر افگنده و احساس می‌کردیم که سکوت ما در این حالت ارزش بیشتر از گپ زدن را دارد. ما مدت زیادی به بیرون نگریستیم، ولی زمانی که او باید برای تهیه هیزم می‌رفت، من درک کردم که او براستی یک جوان شایسته است. او به زینه اتاق زیرشیروانی بالا شده و من بدنبالش رفتم. در تمام مدت یک ربع ساعتی که او مشغول شکستن هیزم بود، ما باز هم گپ نزدیم. من در پهلویش ایستاده و به او می‌نگریستم. او با تمام نیرو می‌کوشید، نشان دهد که نیرومند است و می‌تواند، بسیار خوب چوب‌ها را بشکند. مگر من هم‌زمان از کلکین به بیرون نظر افگنده و از آنجا بخش اعظم امستردام که شامل بام‌های زیاد بوده و افق طولانی آبی رنگ که انتهای آن پیدا نبود، را می‌دیدم.

«تا زمانی که چنین باشد»، من فکر می‌کردم که «زندگی مقدورم بوده، آفتاب درخشیده و آسمان صاف و بدون ابر باشد، من نباید غمگین باشم.»

بگذار هرکسی که می‌ترسد، تنها و نگون‌بخت است، باید به بیرون از شهر که بجز از خودش، آسمان، طبیعت، خداوند کسی و چیزی دیگر موجود نیست، برود. چون فقط در آن صورت و در آنجا انسان درک می‌کند که همه چیز طوریست که باید باشد و خداوند در این طبیعت ساده و زیبا خوشبختی انسان‌ها را می‌خواهد.

تا زمانی که چنین است و چنین هم همیشه خواهد بود، من مطمئنم که در هرصورت هر غم و بدبختی را پایان و تسکینی خواهد بود. من عقیده راسخ دارم که در هر مصیبتی طبیعت از ما دستگیری خواهد کرد.

کی می‌داند، شاید به‌زودی من قادر شوم، این احساس ژرف پر از مُسرتم را با کسی که همانند من فکر می‌کند، در میان بگذارم.

آنه ات.

یادآوری: پندارهایم برای پتر: ما، من و تو از زمان مدیدی به اینسو در اینجا از چیزهای زیادی محرومیم. البته هدفم در اینجا نمای بیرونی مسائل نیست، چون ظاهراً ما دراینجا هر چیز داریم. نه، مرادم ماهیت قضایاست. من همانند تو به آزادی و هوای تازه ضرورت دارم، مگر فکر می‌کنم که جبران این کمبود بیشتر از آنچه که لازم است، بما اعطا شده است. البته هدفم جبران معنوی و درونیست. وقتی صبح امروز من از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و در حقیقت مستقیماً با خداوند و طبیعت تماس داشتم، خوشبخت بودم؛ بلی خوشبخت، نه چیزی دیگر. پتر، تا وقتی این خوشبختی درونی، خوشبختی ناشی از طبیعت و سلامتی و غیره وغیره موجود بوده و انسان بتواند، آنرا در وجودش داشته باشد؛ خوشبخت است.

ثروت، جاه و غیره چیزهای بیرونی و ظاهری می‌توانند، مفقود شوند، ولی خوشبختی در قلبت فقط مؤقتاً زدوده شده ولی ناپدید نگردیده، برای همیشه تا که زنده‌یی، همرایت بوده و باعث خوشبختی دوباره ات می‌گردد.

بکوش، هنگامی که تنها، غمگین و ناراحت در اتاقک زیر شیروانی نشسته‌یی، بگونه‌یی به بیرون نگاه کنی. نه، بخانه‌ها و بام‌ها نظر مینداز، به آسمان بنگر، تا وقتی که تو بدون هراس به آسمان نگاه کنی، مطمئن باش که باوجود رنج و درد روحاً پاک بوده و دوباره خوشبخت خواهی شد.

یکشنبه ۲۷ فبروری ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

من از پگاه تا بیگاه فقط به پتر می‌اندیشم. من چهره اش را در نزدم تصور کرده می‌خوابم، اورا در خواب می‌بینم و او به من تا زمانی که بیدارشوم، نگاه می‌کند. من جداً معتقدم که من و پتر آن‌طوری که ظاهراً برمی‌آید، زیاد از هم متفاوت نیستیم و دلیل آنرا من برایت چنین می‌نویسم: من و پتر هردو از داشتن یک مادر خوب محرومیم.

مادر وی آدم بسیار سطحی نگر (پیش پای بین) بوده، خوش دارد عشوه‌گری کرده و به خواسته‌های فرزندش پتر وقعی نگذارد. مادر من برعکس در هر کار مداخله می‌کند، مگر برخورد سالم نداشته، فاقد احساس خوب و مهربانی مادریست.

من و پتر هردو با تضاد درونی ما در نبردیم، ما هردو هنوز بخود اعتماد نداشته و برای اینکه از کوره راه پُرخم و پیچ اینجا بگذریم، روان‌های افگار و با نرمش داریم.

گاهی چنان می‌شود که من می‌خواهم از اتاق بیرون شده و فریاد بزنم. مگر نمی‌توانم، بنابرآن احساسم را در درونم سرکوب می‌کنم. همچنان من به پُرگویی آغاز کرده و سرو صدا براه می‌اندازم، چنان‌که هرکسی فقط یک آرزو می‌داشته باشد: من خود را در جایی تا حد ممکن دورتر گم کنم. مگر پتر به خود فرو می‌رود، گپ نمی‌زند، خاموش بوده و با ترس و هراس دستخوش خیال می‌گردد. مگر پرسش اینجاست که ما بالاخره چه وقت و در کجا به یکدیگر خواهیم رسید؟

من نمی‌دانم که چه زمانی می‌توانم با تعقل کنترول این احساس درونی‌ام را دردست داشته باشم.
آنه م. فرانک ات

دوشنبه ۲۸ فبروری ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

اکنون من به یک کابوس شباروزی دچار ام. در هر ساعت اورا می‌بینم، نمی‌توانم با او بمانم؛ برعلاوه من نباید عواطف و غم‌های درونی‌ام را برملا سازم، بلکه باید بکوشم خود را سرحال جلوه دهم.

پتر سخیف و پتر فان دان همنوا گردیده و در وجود یک پتر که خیلی دوست‌داشتنی و خوب بوده و من سخت هواخواهش می‌باشم، در آمده اند.

مادرم برخورد خیلی بد می‌کند، پدرم بدلیل محبت زیادش به من نیز برخورد خوب نداشت و روش مارگو بدتر از همه است، چون همیشه می‌خواهد با خوش‌رویی مرا بحرف بیاورد، در حالی که من آرزومند آرامشم.

پتر به اتاق بالاخانه نزدم نیامد، بلکه به اتاقک زیرشیروانی در بالای بالا رفته و در آنجا مشغول نجاری شد. چنان می‌نمود که با هر ضربه و برخورد چکشش با چوب‌ها، قلبم و جرأتم جریحه دار گردیده و من محزون‌تر از گذشته می‌شوم، در حالی که از آن دورها ندای ناقوسی مرا مخاطب قرار می‌دهد: «روحاً و جسماً استوار باش!»

من خیلی احساساتی ام، من این را می‌دانم. من ناامید و نادانم و این را هم می‌دانم.

آه، بدادم برس!
آنه م. فرانک ات

چهارشنبه ۱ مارچ ۱۹۴۴

گیتی عزیز و محبوبم!

حادثه دزدی ... مسایل شخصی‌ام را به حاشیه برد. من با این قصه‌هایم درباره دزدی شاید باعث اذیتت شده باشم، آیا من جلو دزدانی را که می‌خواهند، با رضایت تام شرکت خیس و شرکا را غارت کنند، گرفته می‌توانم؟ واقعه روی‌داده بمراتب بغرنج‌تر از حادثه جولای ۱۹۴۳ است. وقتی که آقای فان دان طبق معمول دیروز شام به ساعت هفت ونیم به دفتر کوگلر رفت، دید که دروازه شیشه‌یی درون اتاق و دروازه ورودی باز اند. این امر برایش عجیب می‌نمود. او پیش‌تر رفت، مگر بیش از پیش به تعجبش افزوده شد. دروازه‌های اتاق کار نیز باز بوده و در دفتر جلوی آثار بی‌نظمی هویدا بود.«اینجا دزد آمده بود.» دفعتاً به اندیشه اش خطور کرد.

آقای فان دان باز هم جهت اطمینان از زینه‌ها پایین شده، در اصلی را وارسی نموده و متوجه شد که قفل دروازه بسته است.«درآنصورت بپ و یا پتر شام امروز سهل انگاری کرده اند.» آقا فکر کرده، لمحه‌یی در دفتر کوگلر نشسته، چراغ را خاموش نمود. سپس او به بالا آمده، بخاطر بی‌نظمی دفاتر و بازبودن دروازه‌ها تشویشش را ابراز کرد.

صبح زود پتر به دروازه ما تک تک زده و یک خبر ناخوشایند دیگر مبنی براینکه دروازه اتاق جلوی کاملاً باز بوده و از الماری دستگاه پروجکتور سینما و بکس کاری نو کوگلر گم شده است، را آورد. همچنان آقای فان دان از دیده‌گی‌هایش قصه کرد که اینها باعث نگرانی بی‌اندازهٔ ما شدند.

برداشت اولیه ما این بود که دزد ظاهراً کلید دروازه اصلی را طور تقلبی ساخته است، چون درها بصورت کل شکسته و ریخته نبودند. دزد شاید حوالی ساعت هفت شام داخل خانه شده، در را از عقبش بسته ولی آقای فان دان مزاحم کارش شده؛ سپس او احتمالاً خود را در جایی مخفی نموده تا وی بیرون رود. پس از آن او با غنایم دست‌داشته فرار کرده و بعلت سراسیمه‌گی در را از پشتش نبسته است.

کی کلید ما را خواهد داشته باشد؟ چرا دزد به گدام نرفت؟ ممکن دزد مذکور یکی از کارمندان گدام باشد. آیا در اینصورت، وی که احتمالاً فان دان را نیز دیده، بما

خیانت نخواهد کرد؟ اینها همه خیلی وحشتناک اند، چون بیم آن می‌رود که دزد مذکور بار دیگر هوای غارت خانه ما را کند؛ و یا شاید او از کسی که در آنشب در اینجا دیده، ترسیده و دیگر جرأت نکند، دست به تکرار این عمل بزند!

آنه ات.

یادآوری: اگر می‌توانی یک پولیس مخفی ماهر را برای ما پیدا کنی، خیلی سپاسگزار خواهیم بود. البته مشروط به اینکه او قابل اعتماد باشد، چون ما در اینجا پنهانی زندگی می‌کنیم!

پنجشنبه ۲ مارچ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

مارگو و من امروز یکجا به اتاق زیر شیروانی رفتیم، ولی کاش بجای او پتر (و یا کسی دیگر) می‌بود، چون بودن با خواهرم چند خوشایند نیست. مگر یک مطلب را می‌دانم که او در بسیاری موارد همانند خودم فکر می‌کند.

هنگام شستن ظروف بپ برای مادرم و خانم فان دان از غم‌ها و غصه‌هایش حکایه کرد.

آیا از دست اینها کاری بر می‌آید؟ بویژه مادرم که با برخورد ناسنجیده و نادرستش بجای کمک انسان را به بدبختی می‌کشاند.

می‌دانی مادرم به او چه مشوره داده بود؟ گویا به همه مردمان دیگر که در این دنیا در بحر غم غوطه‌ور اند، باید فکر کند! آیا اگر شخصاً غمگین باشی، با بیاد آوردن رنج‌های دیگران غصه ات کم‌تر خواهد شد؟ من این را صریحا گفتم. البته پاسخی را که دریافتم این بود که من برای ابراز نظر در اینگونه موارد هنوز کوچکم.

این بزرگ‌سالان ما تا چه حدی کودن و نفهم اند! زیرا مشکلات من، پتر، مارگو و بپ یکسان بوده و یگانه چیزی که ما را در این مسأله می‌تواند یاری کند، محبت مادرانه و عطوفت دوستان بسیار نزدیک ماست. مگر این دو مادر ما در اینجا ذره‌یی از دشواری‌های ما را احساس نمی‌کنند. شاید خانم فان دان کمی بیشتر از مادرم ما را درک کند. آه، چقدر دلم می‌خواست به این بپ بیچاره چیزی را که از تجاربم دریافته ام، در میان بگذارم که تاحدی باعث آرامش خاطرش شود. مگر در این میان پدرم آمده و مرا با خشونت بسوی دیگر راند. اینها همه چقدر کودن اند!

من امروز برخورد پدر و مادرم را با مارگو در میان گذاشتم، ما به این نتیجه رسیدیم که اگر پدر و مادرم این‌طور نفهم نبودند، در اینجا بما خیلی خوش می‌گذشت. ما می‌توانستیم، شب‌نشینی‌هایی سازماندهی کنیم که در آن هرکسی فرصت می‌یافت، در مورد یک موضوع معین صحبت کند. ولی در حالت کنونی این امر غیرممکن است. چون من شخصاً نمی‌توانم در چنین حالتی صحبت کنم! آقای فان دان دایماً

از دیگران انتقاد می‌کند؛ مادرم مدام هیجانی شده و در موارد بیهوده پُرگویی می‌کند؛ پدرم همانند آقای دوسل هیچ علاقه‌یی به این مسایل ندارد؛ و خانم فان دان همیشه سرزنش می‌شود، چنان که از شدت هیجان رویش قرمز شده و به مشکل می‌تواند ازخود دفاع کند. و ما؟ ما حق بیان نظریات خویش را نداریم!

بلی ما والدین فوق‌العاده مدرن داریم! ما نمی‌توانیم ابراز نظر کنیم! بلی، شاید انسان را از حق گفتن محروم ساخت، ولی حق اندیشه و پندار داشتن را حتی از خوردسالان نمی‌توان گرفت.

ما، هر یک بپ، مارگو، پتر و من به یک عشق واقعی و بزرگ ضرورت داریم که شوربختانه در اینجا وجود ندارد. و هیچکس بویژه این دانشمندان کودن اینجایی نمی‌توانند، ما را درک کنند، چون‌که دنیای احساس و پندار ما خیلی سرشارتر از آنست که کسی از این میان بتواند، تصورش را بکند!

عشق، عشق چیست؟ به نظرم عشق را نمی‌توان با کلمات بیان کرد. عشق یعنی درک انسان دیگر، دوست داشتن انسان دیگر و در غم و خوشی با انسان دیگر شریک بودن. به اینها پسان‌تر عشق جسمانی اضافه می‌شود و هم‌زمان مهم نیست که حتماً ازدواج کرده باشی ویا فرزند بدنیا بیاوری. اصل اینست که بهمدیگر چیزی داده و چیزی هم دریافت کنی. در چنین حالتی مسأله گرانمایه بودن مهم نیست، بشرط آنکه مطمئن باشی که تا پایان زندگی کسی را در پهلوی خویش داری که ترا به خوبی درک نموده وفقط به خودت تعلق دارد.

آنه م. فرانک ات

در همین لحظه باز مادرم نق می‌زند. ظاهراً او از اینکه من با خانم فان دان صحبت می‌کنم، حسادت می‌کند، ولی این برایم مهم نیست!

ظهر امروز من بالاخره جلو پتر را گرفتم و ما در حدود چهل وپنج دقیقه گپ زدیم. پتر به مشکل می‌توانست درباره خودش چیزی بگوید، ولی آهسته آهسته او سر گپ آمد.

در آن حالت نمی‌دانستم، چه کنم، با او بمانم و یا پایین بروم. مگر می‌خواستم، اورا واقعاً کمک کنم. من با او از بپ و اینکه مادرهای ما نزاکت‌ها را نمی‌دانند، گفتم. او

گفت که پدر و مادرش همواره در موارد گوناگون چون سیاست و اینکه پدرم سگرت می‌کشد، همواره در کشمکش اند. همان‌گونه قبلاً نوشته ام، پتر خجالت می‌کشید، ولی باوجود آن گفت که او دو سال تمام می‌خواست والدین خویش را قطعاً نبیند.

- پدرم اصلاً آن‌گونه که از ظاهرش معلوم می‌شود نیست. پتر گفته و اضافه کرد:
- در مورد سگرت کشیدن پدرم، البته حق با مادرم می‌باشد.

من نیز درباره مادرم به او گفتم. ولی او از پدرم دفاع کرد. او گفت که پدر من «مرد بی‌نظیر دنیا» ست.

شام زمانی که من پیشبندم را در طناب آویزان می‌کردم، وی فریاد زده و خواهش کرد، در پایین نگویم که باز والدینش با هم دعوا کرده و با هم گپ نمی‌زنند. من به او وعده دادم در این مورد به کسی چیزی نگویم، گرچه پیش‌تر از این به مارگو گفته بودم. مگر من معتقدم که مارگو در اینباره به کسی چیزی نخواهد گفت.

- نه، پترا! من گفته و اضافه کردم:
- تو از من نترس، من دیگر عادت ندارم، گپ یکی را به دیگری برسانم. من آنچه را که تو برایم گفته‌یی به هیچکسی بازگو نخواهم کرد.

پس از آن او راضی شده و گفت که این خوبست. من برعلاوه برایش از پشت‌سرگویی‌های دایمی فامیل ما گفته و اضافه کردم

- مارگو راست می‌گوید که من گپ را دردلم نگه‌داشته نمی‌توانم، چون وعده کرده بودم که دیگر غیبت نکنم، ولی وقتی می‌بینم، درباره دوسل سخن می‌زنند، خودم را گرفته نمی‌توانم.
- کار خوبی می‌کنی. او پاسخ داد.

و در اینحال چهره اش به سرخی گراییده و من نیز از صداقتش متأثر شدم. پس از آن ما دربارهٔ روابط خانواده‌های بالا و پایین گفتگو کردیم. البته پتر از اینکه ما والدینش را دوست نداریم، کمی متعجب شده بود.

پتر، من اورا مخاطب قرار داده گفتم:

- تو می‌دانی که من صادق و پاک‌دلم. ازین رو چرا همه چیز را رُگ و راست برایم نگویم؟ ما هردو که خطاهای والدین ما را می‌بینیم.

سپس اضافه کردم:

- پتر، می‌خواهم بتو کمک کنم، آیا تو موافقی؟ تو باصطلاح میان دو آسیا سنگ قرار داری، گرچه تو هنوز چیزی نمی‌گویی مگر من می‌دانم که از همه اینها تو قلباً متأثر می‌شوی.
- بلی، تو می‌توانی همیشه مرا کمک کنی.
- شاید بهتر باشد، نزد پدرم بروی، چون او حرفت را به هیچکس دیگر نخواهد گفت و تو می‌توانی همه چیز را با او با اطمینان در میان بگذاری!
- بلی، پدرت یک رفیق واقعیست.
- تو اورا خیلی دوست میداری، ها؟

پتر سرش را بعلامت تائید جنباند و من اضافه کردم:

- او نیز ترا دوست دارد!

او بسرعت بسویم نگاه کرد و من از گونه‌های سرخش دریافتم که این چند کلمه چگونه بدلش نشستند. او پرسید:

- راست میگویی، آیا تو چنین فکر می‌کنی؟
بلی. من گفته و ادامه دادم :
- بلی، این را می‌توان از لابلای گفته‌هایش بعضاً درک کرد.

در آن لحظه آقای فان دان آمد که با پتر تمرین املا کند. پتر نیز مانند پدرم یک «مرد بینظیر دنیا» ست!

آنه م. فرانک ات

جمعه ۳ مارچ۱۹۴۴

گیتی بجان برابرم!

وقتی شام به شمع نگریستم، احساس رضایت و آرامش برایم دست داد. من در هر شمعی پیوندی را با مادر کلانم می‌بینم. چون اوست که مرا مراقبت و پشتیبانی نموده و برایم خرسندی می‌بخشد. ولی ... در اینجا کسی دیگر نیز وجود دارد که حالت روانی و مزاجی‌ام وابسته به اوست و این شخص ... پتر می‌باشد. وقتی امروز من دنبال کچالو رفته و با دیگ پُر در سرزینه‌ها ایستاده بودم، او از من پرسید:

- تو امروز از صبح تا چاشت مشغول چه بودی؟

من در سر زینه‌ها نشسته و با او به گپ زدن آغاز کردم. بساعت پنج و پانزده (یکساعت پس از موعد معینه) کچالوها به اتاق آورده شدند. پتر دیگر درباره والدینش چیزی نگفت. ولی ما در مورد کتاب‌ها و گذشته‌ها حرف زدیم. آه، این جوان چه نگاه گرمی دارد! فکر می‌کنم، من آهسته آهسته عاشقش می‌شوم.

در این‌باره تصادفاً او شام خودش سخن گفت. من پس از پوست کردن کچالوها به نزدش آمده و گفتم که:

- احساس گرمی می‌کنم. با دیدن من و مارگو می‌شود متوجه درجه هوا شد، چون‌که وقتی هوا سرد باشد، ما کاملاً سفید و زمانی که هوا گرم باشد، بکلی سرخ هستیم.
- آیا عاشق شده‌یی؟ او پرسید.
- چرا من باید عشق شده باشم؟ پاسخ من (و یا در حقیقت پرسش او) خیلی ساده لوحانه بود.
- چرا نه؟ او گفت و آنگاه ما برای صرف غذا باید به پایین رفتیم.

آیا او با طرح این پرسش مراد معینی داشت؟ من بالاخره امروز قادر شدم از وی بپرسم، آیا با این پُرگویی‌هایم او را خسته نساخته ام. او فقط پاسخ داد:

- نه، از اینکار خوشم می‌آید! اینکه این پاسخ تا چه حد صادقانه است، من نمی‌دانم.

گیتی، من به یک عاشق می‌مانم که در مورد محبوبش فقط می‌تواند، حرف بزند. پتر واقعاً دوست‌داشتنی است. من کی امکان آنرا خواهم یافت، تا با او این را در میان بگذارم؟ البته در صورتیکه او نیز متقابلاً مرا نیز دوست بدارد. چون می‌دانم که من مانند هدیه نیستم که بسادگی به دست آیم. چون او آرامش را بیشتر ترجیح می‌دهد، بنابران تردید دارم که او مرا بپسندد. گذشته از این ما تاحدی یکدیگر را از نزدیک شناخته ایم. ولی من خواهان آنم که چنین امکاناتی که ما بتوانیم به یکدیگر بیشتر مسایل را مطرح کنیم، زیادتر اتفاق بیافتد. خوب کی می‌داند، شاید این فرصت پیش‌تر از آنکه من تصورش را کنم بمیان آید! روزانه من و او با هم نظریات یکدیگر را با چشمک زدن و یا بستن چشمان ما تأیید می‌کنیم که این امر باعث رضایت خاطر ماست. شاید در مورد رضایت وی گزافه گویی کنم، ولی در مورد اینکه او همانند من می‌اندیشد، تردیدی ندارم.

آنه م. فرانک ات

شنبه ۴ مارچ سال ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

این نخستین روز شنبه در جریان ماه‌های متوالیست که من خود را مانند گذشته، اندوه‌گین، افسرده و کسل احساس می‌کنم. البته این ناشی از پتر است. امروز صبح من به اتاقک زیر شیروانی رفتم تا پیشبندم را در آنجا آویزان کنم که پدرم را دیدم؛ او از من خواهش کرد در همانجا بمانم و با او و پتر فرانسوی حرف بزنم. من با علاقه‌مندی پذیرفتم. نخست ما به فرانسوی محاوره کردیم. من کمی برایش توضیح دادم، مگر پسان‌تر ما انگلیسی خواندیم. پدرم از کتاب دیکنز چیزی را بخواندن گرفت و در آن لحظه من در حالی که در چوکی پدرم پهلوی پتر نشسته بودم خیال می‌کردم، به آسمان‌ها پرواز می‌کنم.

ساعت پانزده کم یازده من به پایین رفتم. وقتی که من بساعت یازده ونیم دوباره به بالا آمدم، او نزدیک زینه منتظرم بود. ما تا ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه با هم گفتگو کردیم. اگر من احیاناً باید به خاطر غذا و یا کاری دیگر بیرون شوم و در آنجا کسی دیگر حاضر نباشد، او می‌گوید: «تا دیدار چند لحظه پس!»

آه، من چقدر خوشبختم! آیا او براستی مرا دوست دارد؟ بهر ترتیب او پسر خوبیست و کسی نمی‌داند، تا چه حد من اشتیاق صحبت با او را دارم.

خانم فان دان خوشست که من با پتر گفتگو می‌کنم، ولی امروز گپ نیشدار زده و پرسید:

- آیا وقتی شما در بالا می‌باشید، من می‌توانم بالای‌تان اعتماد داشته باشم؟
- البته. من با عصبانیت گفته و علاوه کردم
- شما ما را آزرده می‌سازید!

من هرروز از سپیده‌ها تا شامگاهان با دیدن پتر احساس مسرت و خوشحالی می‌کنم.
آنه فرانک ت.

یادآوری: نزدیک بود فراموش کنم، صبح امروز برف سنگینی باریده بود، مگر اکنون آب شده است.

دوشنبه ۶ مارچ ۱۹۴۴

گیتی جان!

شاید این ساده لوحانه بنماید، مگر پس از آنکه پتر به من از والدینش قصه کرد، تاحدی در برابرش احساس مسئولیت می‌کنم. من فکر می‌کنم که نزاع‌های پدر و مادرش مرا نیز مانند وی قلباً متأثر می‌سازند. مگر با اینهم جرأت نمی‌کنم در این خصوص با او صحبت کنم. چون می‌ترسم او را بیشتر آزرده نمایم. در حالت کنونی به هیچ وجه و قیمتی نمی‌خواهم بی‌نزاکت بنمایم. من از چهره پتر احساس می‌کنم که اعصابش همانند من پُر از تشویش و هیجان است و دیروز زمانی که خانم فان دان اورا مخاطب قرار داده گفت: «مغز متفکر ما!» پتر خجالت کشیده و سرخ شد، در حالی که من از فرط عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم.

کاش اینها دهان‌شان را ببندند! من این را طوری احساس می‌نمایم که گویی بالای خودم می‌گذرد. او تا چه حدی از این دعواها و کمبودهای عاطفی ناامید شده است. بیچاره پتر، او چقدر به محبت و نوازش ضرورت دارد! من تا چه حد ناراحت شدم، وقتی او با دل شکسته به من گفت که به هیچ دوستی ضرورت ندارد. آه، پتر کاش من می‌توانستم و اجازه می‌داشتم که ترا کمک کنم! در آن صورت ما هردو به تنهایی ما پیروز می‌شدیم!

من زیاد می‌اندیشم ولی کم می‌گویم. من از دیدن او خیلی مسرور می‌شوم، بویژه در آن لحظه که آفتاب هم بدرخشد. دیروز من سرم را شسته و فوق‌العاده سرو صدا می‌کردم، چون می‌دانستم که او در اتاق پهلویی نشسته است. نمی‌توانستم، خود را کنترول کنم؛ من هر قدر در دلم آرام و جدی باشم، به همان اندازه ظاهر پُرهیاهو و ناآرام می‌داشته باشم!

نخستین شخص چه کسی خواهد بود، تا این پوشش زره‌ام را کشف نموده و از آن عبور کند؟

این خوبست که فامیل فان دان پسر دارند، نه دختر. در غیر آن مبارزه‌ام به خاطر جنس مقابل چنین دشوار، زیبا و ظریف نمی‌بود!

آنه ام. فرانکت

یادآوری: چنان‌که می‌دانی، من همه چیز را صادقانه برایت می‌نویسم، بنابراین باید بگویم که من از یک دیدار تا دیدار دیگر زنده ام. من همیشه امیدوارم و معتقد می‌شوم که او نیز مانند من منتظر ملاقات‌های ما می‌باشد و اگر ببینم که او نیز باوجود احساس خجلت می‌کوشد، با من دیدار کند، خیلی شادمان می‌شوم. من فکر می‌کنم که او تلاش می‌ورزد، یاد بگیرد، تا مانند من نظریاتش را دقیقاً بیان کند، ولی وی درک نمی‌کند که در حقیقت من عاشق همین بیچاره‌گی اش هستم.

آنه فرانک ت.

سه شنبه ۷ مارچ۱۹۴۴

گیتی مجبوبم!

اگر به زندگی آرامم در سال ۱۹۴۲ نظر بیافگنم، درمی‌یابم، آنچه که تا کنون روی داده غیر واقعی می‌نماید. آن آنه فرانک از یک زندگی بهشت‌وار لذت برده و در آن می‌زیسته و با من که در اینجا فهمیده‌تر و هوشیارتر شده ام، کاملاً تفاوت دارد. بلی، آن وقت واقعاً من زندگی بهشت گونه داشتم. در هر گوشه تا به پنج دلباخته انتظارم را کشیده و من در حدود بیست خواهرخوانده و آشنا داشتم. من شاگر دوست‌داشتنی بیشتر آموزگاران و نازپرورده پدر و مادر بوده و همیشه شیرینی زیاد و پول کافی داشتم- دیگر من چه باید می‌خواستم؟

شاید تو بپرسی، من در آن‌زمان چگونه می‌توانستم، دل این‌همه انسان را به دست بیاورم.

پتر می‌گوید که من "جذاب" ام. مگر این حقیقت ندارد. استادانم حاضر جوابی ام، کنایه‌های خنده‌آورم، چهره خندانم، نظر انتقادی‌ام و توانایی‌ام در اصلاح کمبودها را تمجید می‌کردند.

بیشتر از اینها چیزی دیگر در وجودم نبود، فقط شوخی وعلاقمندی بیش از حد به طنازی، سرگرمی و تفریح. مگر من برتری‌هایی هم داشتم که استادان و شاگردان می‌پسندیدند:

من تاحدی منظم، راست‌گو و سخاوت‌مند بودم. من هیچ‌گاهی به هیچکسی از دادن نَقل در امتحان‌ها خودداری نکرده، شیرینی‌هایم را با سخاوت به همه تقسیم نموده و هیچ‌گاهی هم خودپسند نبودم.

آیا با این ستایش همگانی من نباید غره می‌شدم؟ مگر یک ضرب‌المثل است که می‌گویند، اگر خوشبختی وجود نداشته باشد، بدبختی در ایجاد آن کمک می‌کند! در گرما گرم این سرور و شادی و در یک لحظه معین من ناگهان پی به حقیقت بردم، ولی این یکسال بدرازا کشید، تا من به آن عادت گرفته و دانستم که این تمجید همگانی واقعی نیست.

به نظر استادان و شاگردان مدرسه، من چگونه فردی بودم؟ من شوخ، بذله گو و گل سرسبد شاگردان بوده و هرگز بدخُلق و گریانو نبودم. برایم خیلی جالب بود که می‌دیدم، هرکسی می‌خواهد با من دوچرخه‌رانی کرده و یا به نحوی از انحا توجه‌ام را جلب نماید.

من حالا آن آنه فرانک را یک دختر خوب، شوخ ولی سطحی نگر می‌پندارم که هیچ ربطی با من ندارد. پتر روزی در این‌مورد به من گفته بود: « هرباری که من ترا می‌دیدم، تو در حلقه دو و یا بیشتر پسران و یک دسته دختران بوده، همیشه خندان به نظر رسیده و سرخیل آنان بودی!»

از آن آنه فرانک اکنون چه باقیمانده است؟ آه، من هنوز فراموش نکرده ام که چگونه بخندم و چطور حاضر جواب باشم، من هنوز در قسمت انتقاد از دیگران مهارت دارم و همچنان اگر دلم بخواهد، می‌توانم عشوه‌گری و خوشگذرانی نمایم...

بلی، «اگر دلم بخواهد»، اینست ماهیت امر. اگر بتوانم، چرا چند شبانه روز، یا یک هفته را بخوشی، بدون تشویش و با سرور سپری نکنم. گرچه در آخر آن هفته خسته و مانده بوده و از کسی که با من طور جدی صحبت کند، جداً سپاسگزار خواهم بود. من خواستار هواخواهان پسر نه، بلکه دوست و رفیق ام که به من و شخصیت و کردارم افتخار کنند، نه فقط به تبسمم.

من بخوبی می‌دانم که در آن صورت حلقه دوستانم بمراتب کوچک‌تر خواهد بود، ولی برای من داشتن چند دوست صمیمی مهم‌تر از هرچیز است!

با همهٔ این‌ها، من درسال ۱۹۴۲ کاملاً خوشبخت نبوده، بیشتر خود را متروک و منزوی احساس نموده، از پگاه تا بیگاه مصروف کار بوده، وقت اندیشه را نداشته، تا می‌توانستم، خود را مشغول و سرگرم نگه‌داشته و می‌کوشیدم، آگاهانه و یا طور ناآگاهانه و غریزی با شوخی‌ها و لطایف خلا موجود را پُر کنم.

اکنون که من به زندگی خویش دوباره نظر می‌افگنم، می‌بینم که بخشی از آن بدون برگشت به گذشته پیوسته است: دوران خوش و بی‌غل و غش مدرسه دیگر برگشتنی نیست. من حتی غصه اش را نیز نمی‌خورم. من از آن دوران گذشته ام، و

دیگر نمی‌توانم، فقط به چرندیات بیاندیشم، چون یک گوشه وجودم همواره جدیت خویش را حفظ می‌کند.

من زندگی‌ام را تا جشن سال نو ۱۹۴۴ از طریق یک ذره بین قوی مشاهده می‌کنم که به یک جشنواره تمام عیار می‌ماند، سپس سال ۱۹۴۲ و فرار ناگهانی به اینجا: کشمکش‌ها، بگومگوها و اتهامات متقابل. من که هیچ چیز را نمی‌دانستم، سرکوفته شده و فقط می‌توانستم از راه گستاخی از موقفم دفاع کنم.

در نیمه نخست سال ۱۹۴۳ سیل اشک‌هایم جاری شده و تنهایی را احساس نمودم؛ من بتدریج به کاستی‌های خود پی برده و دریافتم که نواقصم دو برابر بیشتر از آنند که من فکر می‌کردم. من در طول روز درباره موضوعات گوناگون صحبت کرده، می‌کوشیدم، توجه پدرم را به مشکلاتم جلب نمایم، ولی به این نایل نگردیدم. در برابر من یک وظیفه دشوار قرار داشت و آن اینکه من باید بگونه‌یی عمل می‌کردم که دیگر به اتهامات ظالمانه دیگران علیه من که مرا تحقیر و توهین می‌نمودند، گوش نداده و فرصت را برایشان مساعد نسازم.

در نیمه دوم همان‌سال وضع کمی بهبود یافت، من دیگر نوجوان بوده و دیگران کم کم به من به نظر یک جوان برخورد می‌نمودند. من به اندیشیدن و تعمق آغاز کرده، به داستان نویسی پرداخته و به این نتیجه رسیدم که دیگران با من مناسباتی نداشته و دیگر حق ندارند، مرا مانند توپ به چپ و راست پرتاب کنند. من می‌خواستم، خود را مطابق میل خودم دگرگون سازم. می‌دانستم که مادرم را بطور دایمی از دست داده‌ام و این باعث درد و ناراحتی بود؛ مگر یک مسأله دیگر خانوادگی دردناک‌تر بود و آن اینکه من دریافتم که پدرم نیز نمی‌تواند همراز و همدلم باشد و بنابران من فقط به خود باید اعتماد و اتکا می‌نمودم.

پس از آغاز سال نو تغییر بزرگی در زندگی‌ام رخ داد که همانا ... خواب مشهورم بود. من از لابلای آن خواب به تمایلاتم به یک پسر ... پی بردم. میل نه به یک خواهر خوانده؛ بلکه به یک پسر جوان. گذشته از آن من خوشی درونی‌ام را که با یک پوشش قوی مُرکب از شادمانی، سطحی نگری و محافظه کاری حفظ می‌شد، کشف کردم. مگر من بمرور زمان و بتدریج به خاموشی گراییدم. اکنون من فقط به خاطر پتر زنده ام، چون آیندهٔ من تا حدی وابسته به اوست!

شب‌ها قبل از آنکه بخواب روم، دعایم را بزبان آلمانی با کلمات زیر به پایان می‌برم: «خداوندا! از تو سپاسگذارم، زیرا هرچه که بما بخشیده‌یی، نیکو، عزیز و زیبا اند!»[۸۶] و در آن‌حالت من احساس خوشی نموده و به "خوبی‌های" ما که عبارت از پنهان‌گاه و سلامتی ما می‌باشند، اندیشیده و در رابطه به "عزیز" به محبتم با پتر فکر می‌کنم که هنوز ظریف و نو پاست و هردوی ما تا کنون جرأت نمی‌کنیم به آن "عشق" و خوشبختی آینده بگوییم. و با نام "زیبا" من دنیا، تمام جهان، طبیعت و زیبایی را بصورت کل که جاویدانی و پایدار است، در نظر دارم.

در این دقایق من به نارسایی‌ها و بدبختی‌ها نه بلکه به زیبایی که همیشه با ما ماندگار است، می‌اندیشم. در اینجاست که تفاوت میان من و مادرم هویدا می‌گردد. او به کسانی که حالت غمگین دارند، چنین توصیه می‌کند: «تو به همه بدبختی‌های دنیا بنگر و خوش باش که شامل حالت نمی‌شوند.»

ولی مشوره من چیز دیگریست: «به هواخوری برو، به طبیعت روی آور، از نور آفتاب لذت ببر. به خارج از شهر برو و کوشش کن، خوشبختی را در وجود خودت دریابی. به همه زیبایی‌ها و عشق درونی بیاندیش و احساس خوشبختی و شادمانی کن!»

به نظرم مشوره مادرم پوچ است، آیا، برای انسانی که شخصاً زندگی پُر ازغم و اندوه دارد، این توصیه بدرد می‌خورد؟ نه، اگر چنین کسی به اندرز مادرم گوش دهد، نابود می‌شود. مگر من معتقدم که غم هرقدر بزرگ هم باشد، نمی‌تواند، همهٔ سعادت را نابود کند و هرقدر انسان به این زیبایی خیره شود، شاهد آغاز یک خوشبختی بوده و در وجودش احساس هماهنگی و توازن می‌نماید. و اگر فردی شخصاً خوشبخت باشد، می‌تواند، دیگران را نیز از نیکبختی بهره‌مند سازد و کسی که به زندگی اعتماد داشته و شجاع باشد، از هر شکستی سرافراز و کامیاب بدر خواهد شد.
آنه فرانک ت.

[۸۶] Ich danke dir für all das Gute und Liebe Schöne.

چهارشنبه ۸ مارچ۱۹۴۴

من و مارگو به شوخی برای یکدیگر نامه نوشته ایم.

آنه: عجیب است، آنچه را من در خواب می‌بینم، بسیار پسان به یادم می‌آید. اکنون مثلاً دفعتاً بیادم آمد که آقای دوسل دیشب زیاد خُر می‌زد، (همین لحظه ظهر چهارشنبه و ساعت دو و چهل وپنج دقیقه است که آقای دوسل خوابیده و دوباره خُر و پف می‌کند، از آنجاست که من دوباره بیاد دیشب افتادم). وقتی من دیشب باید رفع حاجت می‌کردم، قصداً سرو صدا کردم تا او بیدار شده و جلو خُر و پف کردنش را بگیرد.

مارگو: کدام حالتش بهتر است، وقتی که او هوا را می‌بلعد ویا اینکه آنرا پف می‌کند.

آنه: پُف کردنش بهتر است، چون اگر من صدایم را بکشم. نامبرده بدون آنکه بیدار شود، از خُر زدن دست برمی‌دارد.

گیتی عزیز، آنچه که من به مارگو ننوشته ام، می‌خواهم برای تو اظهار کنم، اینست که من مکرراً پتر را در خواب می‌بینم. پریشب خواب دیدم که اتاق نشیمن ما در اینجا همه از یخ پوشیده شده و من با کفش مخصوص با یک پسر کوچک و خواهرش که پاهای لاغر و پوشاک آبی رنگ به تن دارند و پیش‌تر آنها را در جایی دیده ام، یخمالک می‌زنم. من به سادگی خود را معرفی نموده و از آنها نام‌های شان را پرسیدم. نام او پتر بود. من در آن‌حالت در خوابم پرسیدم، من تا به حال چند تا پتر را می‌شناسم!

سپس در خواب دیدم که من در اتاق پتر هستم و ما نزدیک زینه در برابر همدیگر ایستاده ایم. من چیزی به او گفتم و او یک بوسه به من داد، ولی گفت که مرا دوست ندارد و بنابران نباید با او مغازله کنم. من با ناامیدی زیاد با صدایی که بیشتر به خواهش می‌ماند، به او گفتم: «من با مغازله بیگانه ام، پترا!» وقتی بیدار شدم، شادمان بودم، چون در واقعیت پتر هنوز این حرف را به من نزده است.
امشب در خواب ما باز همدیگر را بوسیدیم، ولی روی پتر آن‌طوری که باید نرم می‌بود، نبود؛ بلکه گونه اش به روی پدرم یعنی به کسانی که ریش می‌تراشند، شباهت داشت.

جمعه ۱۰ مارچ ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

امروز مَثَل معروف «سنگ به پای لنگ است.» بیادم آمد. همین لحظه پتر آنرا نیز یاد کرد. من برایت توضیح می‌دهم که ما در اینجا به چه دشواری‌هایی مواجه هستیم و چه خطری ما را تهدید خواهد کرد. نخست اینکه میپ در جریان عروسی هِنک و اخی[۸۷] در کلیسای غربی[۸۸] دچار سرماخوردگی شده است.

کلیمان هنوز هم به علت خونریزی معده غیرحاضر بوده و فقط بپ به تنهایی در دفتر کار می‌کند. سوم، آقای (که نمی‌خواهم ازش نام ببرم) و به شکل خلص ام. می‌نامش، توسط پولیس گرفتار شده است. این قضیه نه تنها برای مرد نامبرده بلکه برای همه ما قابل نگرانی است. چون آقای ام. تهیه کننده کچالو، مسکه و مربای ما بود. برعلاوه او دارای پنج فرزند زیر سن سیزده بوده و یکی دیگر هم "در راه" دارد.

دیروز شام باز هم به ترس افتادیم، چون ناگهان بدیوار اتاق ما کسی به کوبیدن آغاز کرد. در آن لحظه ما مشغول غذا خوردن بودیم. از همان دم خوراک و وقت ما به "زهر و یاس" تبدیل شده و همگی دچار ترس و تشویش شدیم.

در این اواخر من علاقه زیادی به نوشتن حوادث اینجا دارم. من بیشتر به مسایل خصوصی و قلبی‌ام رجحان می‌دهم. البته تو باید مرا درست درک کنی، چون من با آقای ام. بعلت سرنوشت دشوارش همدردی دارم، ولی شوربختانه که در دفتر یادداشت‌هایم جای کافی برای او ندارم.

روز سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه من از ساعت چهار ونیم الی پنج و پانزده دقیقه نزد پتر بودم. ما درس فرانسوی خوانده و درباره موضوعات گوناگون گپ زدیم. من به خاطر این ملاقات‌های کوتاه روزمره خوشحالم، بویژه که درک می‌کنم، پتر نیز از حضور من خرسند و شادمان است. آنه فرانک ت.

---

[۸۷] Agie
[۸۸] Westerkerk

شنبه ۱۱ مارچ۱۹۴۴

گیتی جان!

در این اواخر نمی‌توانم در یکجا بنشینم. من گاهی به بالا و گاه به پایین می‌آیم و از اینکه با پتر گفت و گو می‌کنم، خیلی شادمانم، ولی می‌ترسم که مزاحمش شوم. او به من تا اندازه‌یی درباره گذشته والدینش قصه کرد. البته این اطلاعات برایم کافی نبوده و من می‌کوشم به نحوی از وی در این موارد معلومات بیشتر به دست آورم. در گذشته هردوی ما در مقابل هم بی‌حوصله بودیم، ولی اکنون نقاط نظر من دگرگون شده اند، ولی آیا برخورد او نیز در برابرم تغییر یافته است؟ من فکر می‌کنم، بلی، مگر باور دارم که هنوز ما نمی‌توانیم، به دوستان بسیار بهم نزدیک تبدیل شویم، گرچه این امر در تسهیل دشواری‌های اختفا می‌توانست مددگاری به من باشد. بهر ترتیب، من نباید دیوانه‌گی کنم، خودم بقدر کافی با او مشغولم، بنابراین چرا سر ترا نیز بدرد بیاورم. من تا چه حد سست و ناپایدارم.

یکشنبه ۱۲ مارچ۱۹۴۴

گیتی جان!

وضع با گذشت زمان بدتر می‌شود. از دیروز به اینسو حتی پتر به من نگاه نمی‌کند. مانند اینکه او بالایم قهر باشد. من اکنون نیز با نیروی تمام می‌کوشم، با او روبرو نشده و تا حد امکان از صحبت با او خودداری کنم، ولی این کار خیلی دشوار است! چه چیزی باعث می‌شود که او گاه از من فاصله گرفته و گاهی هم برعکس خودش را خیلی نزدیک می‌سازد؟ شاید من چنین تصور می‌کنم و ممکن او نیز چنین حالت مزاجی داشته و از فردا وضع دوباره بهبود یابد!

مشکلم اینست که باوجود غم و اندوه درونی ظاهر عادی خود را باید حفظ کنم. من باید با همه صحبت نموده، آنها را کمک کرده، یکجا با دیگران نشسته و بکوشم شادمان بنمایم. من دوچیز را کم دارم: طبیعت و جایی‌که من بتوانم تا حد امکان تنها باشم! گیتی من فکر می‌کنم چرندیات نوشته و همه چیز را درهم وبرهم می‌کنم. بلی، براستی من حواسم را از دست داده ام:

از یکسو من از شدت علاقه نسبت به او دچار دیوانگی می‌شوم، مگر خود را کنترول نموده و فقط در اتاق به او نگاه می‌کنم و از سوی دیگر بخود دشنام می‌دهم که چرا اینقدر فکرم را به او مشغول می‌دارم، بنابراین می‌گویم بلا به پس این پتر!

من شب و روز همیشه وقتی‌که بیدار بوده و بیکار باشم، از خود می‌پرسم: «آیا بیش از آنچه لازمست، در بالا نیستم؟ آیا تو بیش از حد در بالا درباره مسایل جدی که او هنوز آمادگی گفتن دربارهٔ آنها را ندارد، صحبت نمی‌کنی؟ شاید وی هیچ علاقه‌یی به تو نداشته باشد؟ آیا اینها همه فقط پرداخته پندارهای بهم ریخته‌ام نیستند؟ اگر چنین است، پس چرا وی اینقدر زیاد دربارهٔ خودش برایم قصه کرد؟ شاید او اکنون از گفته‌هایش پشیمان باشد؟» و غیره و غیره.

دیروز چاشت به علت یک سلسله اخبار غم‌انگیز از بیرون چنان افسرده بودم که از شدت کسالت بروی تخت- دیوانم دراز کشیدم. البته برای آنکه زیاد تشویش نکنم، خواستم بخوابم. من تا ساعت چهار خوابیده و سپس به اتاق والدینم رفتم. در آنجا به مشکل به پرسش‌های مادرم پاسخ داده و به پدرم در رابطه به خوابم

بهانه‌یی تراشیدم. من پررویی کرده و سردردی شدید را بهانه آوردم، گرچه راست می‌گفتم و سردردی شدید ... درونی داشتم!

انسان‌ها و دوشیزگان عادی مانند خودم مرا به دلیل نارضایتی‌ام شاید دیوانه تلقی کنند؛ آنها حقیقت را می‌گویند. چون یکروز بالاخره همه چیزهایی را که دردلم است، برایت بیرون می‌ریزم که این کار به من امکان می‌دهد، در روز پسی باز هم گستاخ‌تر، شادمان و تاحدی هوشیارتر باشم، تا از همه پرسش‌ها طفره رفته و خودم را باصطلاح از درون نخورم.

مارگو بسیار مهربان است و می‌تواند، شخص مورد اعتمادم باشد، ولی من که نمی‌توانم تمام اسرار دلم را به او بازگو کنم. او هر چیز را جدی تلقی کرده و بسیار زیاد درباره خواهر دیوانه اش می‌اندیشد؛ وی بسویم با یک نگاه متردد دیده و از خود می‌پرسد: آیا این باز هم شوخیست و یا او واقعاً جدی می‌گوید؟

گذشته از این ما همواره با هم هستیم، بنابراین من با کسی که همه اسرار قلبی‌ام را در میان گذاشته ام، نمی‌توانم همواره یکجا باشم.

کَی من از این اندیشه‌ها و اوهام رهایی یافته و چه وقت آرامش و صفای درونی‌ام را دوباره خواهم یافت؟

سه شنبه ۱۴ مارچ ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

شاید برایت (برخلاف من) جالب و خنده‌آور باشد که بدانی خوراک امروز ما چه خواهد بود. از آنجایی‌که خانم کارگر (نظافتچی) در پایین مشغول پاک کاریست، من در پشت میز فامیل فان دان که برویش یک سرمیزی هموار است، نشسته و یک دستمال جیبی دارای عطر دوران باستان را در برابر دهن و بینی‌ام گرفته ام. شاید تو نمی‌دانی که اصل مسأله در کجاست، بنابراین باز هم از «اول آغاز می‌کنم» چون‌که تهیه کنندگان اصلی آذوقه ما گرفتار شده اند، ما بجز از پنج کوپون غذایی دیگر نه لوبیا ونه روغن داریم. گذشته از این میپ و کلیمان بیمار اند، بپ نمی‌تواند بیرون برای خریداری رود؛ ازینرو فضای عمومی غم‌انگیز بوده و خوراک هم قحط می‌باشد. از فردا دیگر ما نه روغن مایع، نه روغن نباتی (جامد) و نه مسکه داریم. ما دیگر صبحانه کچالوی سرخ کرده نمی‌توانیم بخوریم (و ما این کار را به خاطر صرفه جویی نان می‌کردیم)، بلکه شیربرنج خواهیم خورد و از آنجایی‌که خانم فکر می‌کند، از فرط گرسنگی خواهیم مرد، ما مقدار زیاد شیر خریداری کرده ایم. خوراک امروز چاشت ما کچالوی جوشانده (پوره کوبیده) با کَرَم (کلم) اخته شده در بشکه هاست.

به این دلیل من برای احتیاط جهت جلوگیری از بوی کَرَم دستمال بینی را آماده نموده ام. آه، خدایا این کنسرو کرَم چه بوی گندی دارد، شاید چندین سال است که در این بشکه‌ها نگه‌داری می‌شوند! اتاق را سراسر تعفنی که به آلوی گندیده و تخم مرغ فاسد می‌ماند، فرا گرفته است. آه که از خوردن این غذای کثیف حالم برهم می‌خورد. باید اضافه کنم که کچالوهای ما دچار میکروب عجیبی شده اند که از هر دو سطل یکی به بخاری سوزانده می‌شود. ما یک سرگرمی جدید پیدا کرده ایم و آن اینکه کچالوها را دقیقاً معاینه لابراتواری نموده وبه این نتیجه رسیده ایم که آنها امراض سرطان، چیچک، سرخکان و غیره را به نوبت سپری می‌کنند. بلی، زندگی در اختفا و آنهم در سال چهارم جنگ کار ساده‌یی نیست.

کاش این‌همه پلشتی و بدبختی هرچه زودتر پایان می‌یافت!

صادقانه می‌گویم، برایم مسأله خوراک مطرح نیست، ولی ایکاش از جهات دیگر در اینجا وضع ما مناسب‌تر می‌بود. مشکل اصلی اینست: این زندگی یکنواخت و کسل کننده طاقت ما را طاق ساخته است. در اینجا من نظریات پنج نفر از پنهان شدگان بالغ را در مورد وضع کنونی می‌آورم (چونکه کودکان حق بیان را ندارند، این بار من نیز از این اصل پیروی می‌کنم):

خانم فان دان:

- «مدت‌ها است که دیگر علاقه‌یی بکار به عنوان ملکه آشپزخانه ندارم. مگر دست‌ها زیر الاشه نشستن هم ناممکن است. بنابراین من به پختن ادامه می‌دهم، ولی نمی‌توانم از گله خودداری ورزم، بدون روغن، پختن غذا ناممکن است، من از این بوی‌های زننده به ضعف دچار می‌شوم؛ در حالی که بجای این‌همه زحمت چیزی جز ناسپاسی و سخنان زشت دریافت نکرده و مقصر همیشگی و نادان محسوب می‌شوم. از سوی دیگر در جنگ هم انکشافات مثبت رخ نمی‌دهد و به نظرم عاقبت آلمانی‌ها پیروز خواهند شد. من سخت می‌ترسم که ما از گرسنگی خواهیم مرد و اگر من در حالت بد مزاجی قرار داشته باشم، با همه کس اوقات تلخی می‌کنم.»

آقای فان دان:

- «من باید سگرت بکشم، سگرت بکشم و سگرت بکشم؛ سپس نوبت خوراک و سیاست می‌رسد و اینکه کرلی بد خُلق است، بی‌ارزش است. کرلی یک خانم دوست داشتنی است.
اگر من سگرت نداشته باشم، بیمار می‌شوم و در آن‌حالت باید گوشت بخورم که ممکن نیست و در نتیجه همه چیز برهم خورده، زندگی ما تلخ شده و به برخورد خواهد انجامید. در آن‌حالت کرلی به نظرم یک انسان احمق می‌نماید.

خانم فرانک:

- خوراک خیلی مهم نیست، ولی همین لحظه بسیار می‌خواهم، یک پارچه

نان سیاه را بخورم. من از گرسنگی می‌میرم. اگر من بجای خانم فان دان می‌بودم، بسیار پیش از سگرت کشیدن شوهرم جلوگیری می‌کردم. مگر حالا خودم نیز می‌خواهم سگرت بکشم، در غیرآن اعصاب خراب خواهم داشت. فامیل فان دان خانواده خوبی نیست. انگلیس‌ها در جنگ اشتباهات زیادی را مرتکب می‌شوند، ولی جنگ مؤفقانه پیش می‌رود، من باید با کسی گپ دلم را بزنم و شکرگذارم که در لهستان نیستم.»

آقای فرانک:

- «همه چیز بسیار خوب است. من به هیچ چیز ضرورت ندارم. آرام باشید، ما هنوز فرصت داریم. برایم کچالو بدهید و من دهنم را می‌بندم. من بسرعت قسمتی از سهمیه‌ام را برای بپ نگه می‌دارم. وضعیت سیاسی بسیار امیدوار کننده است و من بی‌نهایت خوش بین هستم!»

آقای دوسل (با لکنت زبان و هالندی شکسته):

- «من باید هرچه زودتر به رسالهٔ علمی پرداخته و آنرا در سر موعد تمام کنم. در عرصه سیاست اوضاع بسیار عالی انکشاف کرده و اینکه ما گرفتار شویم، ناممکن است. من، من، من ... !»

آنه ات.

پنجشنبه ۱۶ مارچ۱۹۴۴

گیتی جان!

اوف- ف- ف، من برای یک لحظه از نظریات و پیشگویی‌های منفی و غم‌انگیز آنها رهایی یافتم! امروز من فقط یک چیز را می‌شنیدم: «اگر این یا آن چیز اتفاق بیافتد، ما به مشکلات زیاد دچار خواهیم شد، اگر این یا آن کس بیمار شود، ما واهشتهٔ دنیا شده و یا اگر ...»

بهر حال، بقیه اش را خودت می‌دانی، من فکر می‌کنم که تو در این همه مدت باشندگان پناهگاه را شناخته‌یی و می‌توانی گفته‌های‌شان را درک کنی.

دلیل اینهمه "اگر، اگر،" آنست که آقای کوگلر را جلب کرده اند، تا بمدت شش روز جهت بیگاری - زمین کنی بیاید؛ بپ به سرماخوردگی شدید دچار شده و شاید فردا در خانه بماند؛ میپ هنوز هم گریپ دارد و کلیمان هم چنان به خونریزی معده دچار بوده که حتی دچار ضعف و بیهوشی شده است. ما چه سرگذشت غم انگیزی را از سر می‌گذرانیم. عقیده همگانی ما اینست که کوگلر به یک طبیب حاذق و قابل اعتماد مراجعه نموده و از او یک تصدیق بیماری عنوانی شهرداری هیلورسوم به دست آورد. کارگران گدام فردا رخصت اند.

بنابراین بپ تنها در دفتر می‌ماند. اگر (باز هم یک اگر) بپ در خانه بماند، در آن صورت دروازه ما نیز قفل بوده و ما باید مانند موش‌ها ساکت و چُپ باشیم، تا صدای ما را در شرکت پهلویی ما موسوم به کخ نشنوند. بساعت یک پس از ظهر ما واهشته‌ها را، یان دلجویی خواهد کرد. واقعیت اینست که او در نقش کارمند باغ وحش "آرتیس" ظاهر خواهد شد.

یان امروز ظهر نخستین بار پس از مدت طولانی بار دیگر از دنیای پهناور به ما قصه کرد. خوب بود، اگر ما هشت نفر را در گِرد یان می‌دیدی که درست به تصویرهای نقاشی بنام «مادر کلانی که مصروف قصه گویی است.» می‌ماند.

او در برابر چنین شنوندگان با اشتیاق حرافی کرده و بیشتر از همه در مورد غذا سخن راند. یکی از دوستان میپ بنام خانم پ. اف برای او آشپزی می‌کند. پریروز

او برایش زردک و نخود سبز پخته بود، او دیروز باقیمانده خوراک پریروزش را خورد و امروز خانم پ. اف باقلی می‌پزد و فردا باقیمانده زردک را قورمه خواهد کرد.

ما از او در مورد داکتر معالج میپ پرسیدم که آیا از این پزشک‌ها چیزی حاصل می‌شود؟

- داکتر؟ یان پرسیده و اضافه کرد:
- من پگاه امروز به داکتر زنگ زدم، تا از او گویا در مورد گریپ خانمم مشوره بخواهم، مگر بجای او دستیارش پاسخ داده گفت که «بخاطر نسخه‌ها باید از ساعت ۸ الیَ ۹ مراجعه کنم.» اگر شما گریپ پیشرفته داشته باشید، شخص داکتر تلفون را گرفته و می‌گوید: «زبانتان را یک‌بار کشیده، ها بگویید. من خوب می‌شنوم که گلوی تان بسیار سرخ شده است. من برای‌تان یک نسخه می‌نویسم که می‌توانید دارو را از دواخانه مربوطه تان به دست آورید. خدا حافظ! و بس.» این داکترها هم کار شان را آسان ساخته اند و معاینه و تداوی را از طریق تلفون انجام می‌دهند. خوب گناه آنها هم نیست، هر انسان که بیشتر از دو دست ندارد و در این روزها تعداد بیما ران هم زیاد شده و برعکس تعداد دکتوران ناچیز است.”»

بهر حال وقتی یان قصه صحبت تلفونی اش را بازگو می‌کرد، ما از خنده گرده درد شده بودیم. می‌توانم تصور کنم که در این روزها در معاینه خانه‌های طبیبان چه می‌گذرد. داکترها بیش از این اهمیتی به مریضانی که توان پرداخت معالجه را ندارند، نمی‌دهند و با کسانی که بیماری عادی دارند، می‌گویند: «ها، شما در اینجا چه می‌کنید، بفرمایید به آخر صف، موارد عاجل اولویت دارند!»

آنه ات.

پنجشنبه ۱۶ مارچ ۱۹۴۴

گیتی جان!

هوا دلنشین است، چنان‌که قلم از وصف آن ناتوان می‌باشد؛ پس من همین حالا به اتاق کوچک زیر شیروانی خواهم رفت.

اکنون می‌دانم که چرا من ناآرام‌تر از پتر هستم. او اتاق خود را دارد که در آنجا می‌تواند کار کرده، دست به تخیل زده، اندیشه نموده و بخوابد. در صورتیکه من از یک سو بسوی دیگر رانده می‌شوم. من در اتاقی که با دوسل مشترکاً کار می‌گیرم، هیچ‌گاهی نمی‌توانم، تنها باشم، در صورتی‌که سخت آرزومند آنم! به همین دلیل است که من در هرفرصتی بطرف اتاق زیر شیروانی می‌روم. فقط در آنجا و همچنان در نامه‌هایم با تو می‌توانم برای لحظه‌یی با خودم باشم. به هر حال نمی‌خواهم درباره خودم ناله کنم، برعکس می‌خواهم، شجاع باشم!

خوشبختانه در پایین نمی‌توانند، به احساسات درونی‌ام پی ببرند، بجز اینکه با گذشت هرروز نسبت به مادرم خونسردتر و بی‌توجه‌تر شده و نسبت به پدرم هم چندان با محبت نبوده، به مارگو هم چیزی نگفته و دهنم را می‌بندم. در هر حالتی باید من اطمینان ظاهری‌ام را حفظ نموده، بکوشم هیچکس پی نبرد که در درون سینه‌ام نبردی شدید در جریان است. نبرد میان عقل و آرزو که تا کنون پیروزی فقط با تعقل است، ولی آیا امکان تسلط بر امیال و عواطف بمیان خواهد آمد؟ من گاهی از این می‌ترسم، مگر بیشتر آرزومندم که چنین شود!

آه، برایم سخت و دشوار است که در برابر پتر چیزی نگویم، ولی این را می‌دانم که او باید آغازگر باشد، این خیلی سنگین است که من به تمام صحبت‌ها و آنچه که درخوابم دیده ام، درجریان روز خط بطلان بکشم! بلی گیتی، آنه یک کودک نادان است، ولی محیط و زمان کنونی که من در آن زندگی می‌نمایم، نیز پر از جنون می‌باشد.

به بهترین چیزی که هنوز دسترسی دارم، اینست که حداقل می‌توانم بنویسم، در غیرآن بکلی سرکوفته و خفه می‌شوم. آیا پتر نیز دربارهٔ این موضوعات فکر می‌کند؟ من امیدوارم که روزی با او در این مورد صحبت کنم. شاید او هم درباره من چیزی

حدس زده باشد و گرنه نمی‌تواند بدرستی که آن "آ نه" بیرونی و ظاهری را که می‌شناسد، دوست داشته باشد!

چگونه می‌تواند، کسی که دوستدار آرامش و خونسردیست، از هیجان و سرو صدایم خوشش بیاید؟ آیا وی نخستین و یگانه کسی در دنیا خواهد بود که به احساسات و امیال درونی‌ام در داخل پوشش کانکریتی پی برده است؟ آیا این به درازا خواهد کشید، تا او آن سرزمین تسخیر ناشده درنوردد؟ و آیا این ضرب‌المثل قدیمی بجا نیست که: «عشق از عطوفت بوجود می‌آید و یا اینکه عشق و بیچارگی دست به دست هم می‌روند؟» شاید درست همین امر با من نیز واقع شده باشد؟ چون من نیز به او خیلی ترحم دارم، همان‌گونه با خودم دارم!

من واقعاً نمی‌دانم، نخستین کلمات را چگونه بزبان برانم، آیا وی این واژگان را درک خواهد کرد، آیا برای او همانند من سخن زدن نیز کاری دشوار نیست؟ کاش می‌توانستم، به او فقط بنویسم، در آن صورت حداقل وی می‌دانست که من چه را به او می‌خواهم بگویم، چون بزبان آوردن این واژه‌ها کاریست سخت دشوار!

آنه م. فرانک ات

جمعه ۱۷ مارچ ۱۹۴۴

گیتی بجان برابرم!

سرانجام همه چیز بحالت عادی برگشت، چون بپ فقط سرما خورده بود، کارش به گریپ شدید نکشیده و فعلاً صحتمند است. آقای کوگلر تصدیق داکتر را به دست آورده و از کار شاقه نجات یافت. تمام پنهان‌گاه اکنون نفس راحت می‌کشند. تاکنون در اینجا همه چیز عالی و بر وفق مراد است. فقط من و مارگو چیزی بیشتر از والدین ما بیزار شده ایم.

تو باید از گفته‌ام برداشت کژ نکنی، چون من هنوز هم پدرم را و مارگو پدر و مادرم را دوست داریم، اگر تو به سن و سال من می‌بودی بخود حق می‌دادی، در موارد شخصی ات خودت تصمیم گرفته و گاه مستقلانه از والدینت عمل کنی. اگر من به بالا بروم، ازمن می‌پرسند که برای انجام چه کاری آمده ام؛ من حتی حق پاشیدن نمک را در غذایم ندارم. هرشب بساعت هشت و پانزده مادرم از من می‌پرسد که آیا من لباسم را تبدیل کرده‌ام و گذشته از آن هر کتابی را که من باید بخوانم، نخست باید مادرم اجازه بدهد. صادقانه اگر بگویم، این بازرسی‌ها و تأییدها زیاد جدی نیستند و من می‌توانم تقریباً هر چیزی را که بخواهم، بخوانم؛ ولی از اینکه روزانه بار بار من و مارگو را توهین و تحقیر کرده، هر چیزی را بازرسی می‌کنند، خسته شده ایم.

یک چیز دیگر که باعث نارضایتی آن‌هاست، اینست که من دیگر میل ندارم، هر دقیقه‌یی برای والدینم ماچ و بوسه بدهم و از این‌همه نام‌ها و لقب‌های مضحک خسته شده ام. بویژه از علاقه‌مندی پدرم به صحبت درباره رها نمودن باد و آنچه که در تشناب می‌گذرد، بیزارم. خلاصه من می‌خواهم ولو برای مدت کوتاهی هم باشد، از شر آنها آزاد باشم، ولی آنها این را درک نمی‌کنند. من و مارگو البته چیزی نمی‌گوییم، چه سودی دارد، بهر حال آنها این را نمی‌فهمند.

مارگو دیشب گفت:

- چقدر از این وضع خسته شده ایم، اگر اتفاقاً دست‌هایت را بالای سرت گرفته و دوبار نفس عمیق کنی، دفعتاً می‌پرسند، آیا سردردی نداری، و یا

صحتت خوبست؟»

برای ما دونفر این شوک بزرگی بود، وقتی که ناگهان دریافتیم، از اعتماد، هماهنگی و دوستی در خانوادهٔ ما چیزی بسیار کم باقی مانده است. و دلیل اصلی آن موقف دوگانه ماست. مقصدم اینست که برسر چیزهای بسیار جزئی آنها با ما مانند کودکان رفتار می‌کنند، در صورتی‌که ما باطنا و روحاً از دختران همسن و سال خویش پیشرفته و رسیده‌تر هستیم. گرچه من فقط چهارده سال دارم، ولی بخوبی می‌دانم که چه می‌خواهم و حق با کیست؛ من عقایدم، درک خودم از حوادث و پرنسیپ‌ها (اصول) خودم را دارا می‌باشم. هرچند این گفتهٔ یک دخترک نوجوان نامعقول به نظر می‌رسد، ولی من مایلم، بگویم که خودم را بیشتر انسان بالغ احساس می‌نمایم، تا یک کودک. من خود را بکلی مستقل می‌پندارم، مستقل از هر کس. می‌دانم که من بیشتر از مادرم می‌توانم مباحثه نموده و از نظریاتم دفاع کنم، می‌دانم نظریاتم واقعبینانه‌تر از او بوده، در بیان حقایق مبالغه نکرده، دقیق، سنجیده و زرنگ‌ترم و به همین جهت (ممکن است بالایم بخندی) در رابطه به بسیاری مسایل خود را برتر از او احساس می‌کنم. اگر من کسی را دوست بدارم، باید او برایم نمونه کامل باشد، چنان که من اورا تحسین نموده و محترم بشمارم. شوربختانه این دوحس را در برابر مادرم ندارم!

اگر پتر با من می‌بود، همه چیز روبراه می‌شد، چون من چیزهای جالبی دارم که با او در میان بگذارم. بلی، او پسر نازنین و جذاب است.

آنه م. فرانک ات

شنبه ۱۸ مارچ ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

من در دنیا به هیچکس به اندازۀ تو اعتماد نداشته و دربارۀ خودم و احساساتم به هیچکس چنین ننوشته ام؛ پس چرا در مورد مسایل مربوط به زنان و مردان برایت ننویسم؟

والدین و بزرگ‌سالان در این رابطه خیلی عجیب برخورد می‌نمایند. بجای آنکه در سن دوازده ساله‌گی به دختران و پسران خویش همه چیز را در میان بگذارند، وقتی سخن از مسایل جنسی و زناشویی بمیان می‌آید، فرزندان خود رااز اتاق بیرون رانده و بدین‌وسیله آنها را می‌گذارند که خودشان آگاهی و اطلاعات لازمی در این زمینه را بهر شیوه‌یی که ممکن است، به دست آورند. اگر پسانها والدین دریابند که با اینهم فرزندان شان در موارد نامبرده به اطلاعاتی دست‌یازیده اند، فکر می‌کنند که کودکان شان یا بسیار زیاد و یا برعکس خیلی کم در این مورد می‌دانند. چرا آنها نمی‌خواهند، در این باره اشتباهات خود را اصلاح نموده و از فرزندان شان بپرسند که واقعیت چیست؟

البته و دریغا که یک مانع اساسی برای والدین وجود دارد، گرچه به نظرم این زیاد عمده نیست، و آن اینکه:

ایشان فکر می‌کنند که در آن صورت در نظر فرزندان شان ازدواج یک پدیده مقدس، دست نخورده و سالم نخواهد بود. کاش آنها بدانند که این تقدس و سالم بودن در بیشتر موارد فقط حرف میان تهی می‌باشد. به نظرم بد نیست که انسان‌ها پیش از ازدواج کمی آگاهی داشته و آنرا بتوانند در زندگی زناشویی استفاده کنند. از جانبی مسأله ازدواج بذات خود چیزی سواست و ربطی به تجارب ندارد.

وقتی من تازه یازده ساله شده بودم، آنها در مورد قاعدگی، منشا و اهمیت آن معلومات دادند، در صورتیکه من هیچ گمان بدی نداشته و آنرا خیلی عادی پنداشتم. در سن دوازده ونیم ساله‌گی من بسیاری چیزها را دانستم، زیرا چنان که می‌نمود، ژاک مانند من ساده لوح نبود. من هنوز پیش از اینها با احساس درونی ام، روابط زن و مرد را درک می‌کردم که در اوایل برایم عجیب می‌نمود، ولی زمانی که

ژاک همه آنها را تأیید کرد، من در وجودم به خاطر قدرت درکم احساس غرور کردم.

این‌را که فرزندان مستقیماً از شکم بوجود نمی‌آیند، نیز از ژاک فهمیدم که به سادگی برایم گفت: «در جایی‌که کار انجام شود، از همانجا محصول کار بیرون می‌آید.» دربارهٔ بکارت و بسیاری جزئیات و فروعات نیز من و ژاک از بروشور مربوط به امور جنسی آگاه شدیم. گذشته از این من دانستم که چگونه از حمل باید جلوگیری نمود، ولی اینکه این امر در داخل اورگانیزم به چه نحوی انجام می‌شود، برایم هنوز معما بود. زمانی که ما به اینجا آمدیم، پدرم در مورد پَلَشتی فحشا و غیره چیزها معلومات داد، ولی با آنهم هنوز سوالات زیادی در اینباره دارم که بی‌پاسخ مانده اند.

اگر مادر به فرزندانش همه چیزها را نگوید، در آنصورت آنها جسته و گریخته در مورد پرسش‌های شان پاسخ می‌یابند که این امر مطمئناً بسیار ناقص خواهد بود.

گرچه امروز روز شنبه است، مگر من شادمانم! چون‌که من با پتر در اتاقک زیر شیروانی نشسته و با چشمان بسته در بحر خیال غوطه‌ور بودم و این خیلی لذت‌آور بود!

آنه م. فرانک ات

یکشنبه ۱۹ مارچ ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

دیروز روز مهمی بود. پس از غذای چاشت همه کارها طبق معمول در جریان بود. من بساعت پنج رفتم که دیگ کچالو را بالای اجاق بگذارم، ولی مادرم یک توته ساسج (کالباسه) را برایم داد، تا به پتر بدهم. در اول مایل نبودم، بروم، ولی پسان‌تر رفتم. او از گرفتن ساسج خودداری کرد و من با تأثر فکر کردم که این کار بعلت دعوای پیشین ما در مورد عدم اعتماد متقابل است. ناگهان بغضم ترکیده و من نتوانستم جلو اشک‌هایم را که در چشمانم حلقه زده بود، بگیرم. من اصرار نکرده و ظرف را دوباره به مادرم برده و سرراست به تشناب رفتم که غم دلم را با گریه خالی بسازم. سپس فکر کردم که باید حساب را با پتر روشن کنم. پیش از غذای شام ما چهار نفره با هم نشسته و من به او در حل جدول معما کمک می‌کردم. البته در آن وقت امکان آنرا نیافتم که چیزی برایش بگویم، مگر پیش از آنکه ما بدورمیز غذا بنشینیم، آهسته من برایش گفتم:

- پتر آیا امشب درس تندنویسی را انجام خواهی داد؟
- نه. پاسخ او بود.
- پس در اینصورت من می‌خواهم پسان‌تر با تو گپ بزنم.

او پذیرفت.

پس از شستن ظروف من به اتاق وی رفته و ازش پرسیدم که آیا نگرفتن ساسج به علت دعوای پیشین ما بود. مگر خوشبختانه علت چیزی دیگر بود. او فکر می‌کرد که بی‌نزاکتی می‌نمود، اگر دفعتاً موافقت کرده و ساسج را می‌گرفت. هوای اتاق خیلی گرم بود و صورتم مانند خرچنگ بحری سرخ شده بود، به همین دلیل من پایین رفتم تا به مارگو آب نوشیدنی ببرم و سپس دوباره به بالا آمدم. برای آنکه نزاکت را مراعات کرده باشم، نخست نزدیک پنجره اتاق فان دان‌ها (والدینش) رفته کمی ایستادم، ولی سپس بسرعت به اتاق پتر رفتم. او در طرف چپ پنجره باز بود و من به سمت راستش ایستادم. البته صحبت در نزدیکی پنجره باز و در یک هوای نسبتاً تاریک آسان‌تر از گفتگو در روشنی بود و من معتقدم، پتر نیز همین

احساس را داشت. ما با یکدیگر در موارد زیادی حرف زدیم که همه را نمی‌توانم حالا تکرار کنم، ولی باید خاطرنشان سازم که این شب بهترین لحظه در تمام مدت اختفا ما در این خانه بود. اینک مختصراً می‌خواهم برایت در خصوص موضوعات مطرح شده میان ما حکایه کنم:

نخست ما از دعواها گفتیم و من خاطر نشان ساختم که اکنون نظر بکلی دیگری داشته و از اینکه ما خود را بیگانه از والدین ما احساس می‌کنیم، یادآوری نمودم. من همچنان به پتر درباره مادرم، پدرم، مارگو و خودم معلومات دادم و در همان لحظه او ناگهان از من پرسید:

- شما با احتمال زیاد پیش از خواب به یکدیگر شب بخیر گفته و یک‌بار همدیگررا می‌بوسید؟
- نه یک‌بار که چندین بار، آیا میان شما این معمول نیست؟
- نه، من هیچ‌گاهی به کسی بوسه نداده ام.
- حتی در سالروز تولدت؟
- بلی، حتی در زادروزم.

سپس ما دربارۀ اعتماد بدیگران و اینکه والدین ما محرم راز ما نیستند، گپ زدیم. او گفت که پدر و مادرش خیلی یکدیگر را دوست دارند و می‌خواهند با وی نیز صمیمی و نزدیک باشند، مگر او به آنان اعتماد ندارد.

و من گفتم که وقتی دچار اندوه می‌شوم، می‌گریم و در روی بالشم اشک می‌ریزم؛ و او گفت که در چنین حالاتی وی به اتاق زیر شیروانی رفته و دشنام می‌دهد. همچنین من گفتم که من و مارگو فقط در این اواخر یکدیگر را بطور واقعی درک می‌کنیم، ولی هنوز هم زیاد با هم گفت و گو نداریم، چون ما همیشه با همیم و چیز زیادی نداریم که به هم قصه کنیم.

ما دربارۀچیزهای زیادی در این دنیا از جمله اعتماد، احساسات و عواطف و درباره خودما گپ زدیم و من پتر را آن‌گونه که تصور می‌کردم، یافتم.

پس از آن سخن ما به سال ۱۹۴۲ کشید و ما گفتیم که در آن‌زمان ما انسان‌های دیگری بودیم. ما هردو تأکید نمودیم که زمان برگشت ناپذیر است و به یاد آوردیم

که در شروع اختفا ما تحمل یکدیگر را نداشتیم، او فکر می‌کرد که من خیلی مزاحم و گستاخم و من هم فکر می‌کردم که او جوان چندان جالبی نیست و در عجب بودم که چرا او قصه و شوخی نمی‌کند. ولی اکنون من خیلی شادمانم. او گفت که سخت خواهان تنهاییست و من گفتم که میان سروصدا و تحرک من و سکوت و آرامش او چندان تفاوتی نیست و من نیز خاموشی را می‌پسندم و هیچ چیزی بجز از دفتر یادداشت‌هایم را نداشته و در آرزوی جایی که بتوانم تنها باشم، هستم و همه بویژه آقای دوسل، از نبودنم مسرور اند، تا اینکه در اتاق حاضر باشم؛ در حالی که من نمی‌توانم همیشه در پایین پیش والدینم باشم. او گفت که خیلی خوشحال است، از اینکه والدین من دوتا فرزند دارند و من برایش خاطر نشان کردم که از موجودیت وی در اینجا خیلی شادمانم و علاوه کردم که من اکنون بخوبی تجرید و گوشه نشینی او و مناسباتش با پدر و مادرش را درک نموده، حاضرم به او در حل منازعات کمک کنم.

او به من گفت:

- تو که بدون این هم مرا همواره کمک می‌کنی!
- چطور؟ من پرسیدم.
- با شادمانی و سرورت!

این زیباترین جمله‌یی بود که او به من گفت. همچنان او علاوه کرد که اگر من مانند گذشته نزدش بیایم، او بسیار خرسند خواهد بود. من گفتم که همهٔ این لقب‌های پُر از ناز مادر و پدرم فاقد ارزش اند، چون ماچ و بوسه چیزی دیگر و اعتماد متقابل چیز دیگریست.

ما پس از آن در خصوص اعتماد به نفس و اراده و درباره دفتر یادواره ام، تنهایی و اینکه انسان‌ها بعضاً خود را طور دیگر غیر از آنچه که در اصل اند، نشان می‌دهند و در مورد پوشش زرهی‌ام و غیره و غیره حرف زدیم.

همهٔ اینها خیلی عالی بودند؛ ظاهراً او آهسته آهسته مرا همانند یک رفیق درک می‌کند و در لحظه کنونی این برایم کافیست. گیتی، من اصلاً در بیان سرور و سپاسم ناتوانم و نمی‌دانم، چگونه از تو به خاطر شیوه امروزی برخوردم پوزش بخواهم.

من چیزی را که احساس نموده ام، برشته تحریر درآورده ام!

هرباری که پتر به من نگاه کرده، لبخند زده و یا چشمک می‌زند، بدان معنیست که ما را یک راز مشترک درونی متحد می‌سازد و در چنین حالاتی آتش درونی‌ام شعله‌ور می‌گردد. ایکاش چنین بماند و ایکاش که بتوانیم، لحظات بیشتر و بیشتری را با هم یکجا سپری کنیم!
آنه شادمان و سپاسگزارت.

دوشنبه ۲۰ مارچ ۱۹۴۴

گیتی محبوبیم!

امروز صبح پتر از من خواست، اگر بتوانم، شام یک‌بار دیگر پیشش بیایم، چون به نظرش من هیچگاه مزاحم او نبوده و برعلاوه در اتاقش جای برای دونفر نیز است. من گفتم که هر شام نمی‌توانم بیایم، چون در پایین از این کار خوش‌شان نمی‌آید، مگر او گفت که به دیگران توجه نکنم. سپس گفتم که من خیلی مایلم که شام‌های هرشنبه نزدش بیایم و از وی مخصوصاً پرسیدم، اگر ماه در آسمان قابل دید باشد، از پیش مرا در جریان بگذارد.

- در آن‌حالت ما به پایین رفته. او گفته وادامه داد:
- و از آنجا به مهتاب نگاه خواهیم کرد.

من این پیشنهاد را خیلی پسندیدم، چون اکنون دیگر من از دزدان نمی‌ترسم. مگر در این میان خوشی‌ام تا اندازه‌یی به نومیدی مبدل شد؛ من از پیش حدس می‌زدم که مارگو پتر را می‌پسندد. این را که او (پتر) تا چه حدی ویرا می‌پسندد، من نمی‌دانم. ولی این مسأله سخت باعث ناراحتی‌ام شده است. حال هرباری که من با پتر ملاقات می‌کنم، به نحوی سبب درد و رنج وی می‌شوم، ولی او برویش نمی‌آورد و این عملش قابل تحسین است. من اگر بجای مارگو بودم، سخت حسادت می‌ورزیدم، مگر او می‌گویید که نباید برایش همدردی کنم.

- برایم خیلی تأسف‌آور است که تو شخص اضافی و ثالث شدی. من به او گفتم.
- من به این چیزها عادت کرده ام. او با تلخی پاسخ داد.

البته من جرأت نمی‌کنم، اکنون این موضوع را به پتر بگویم، شاید پسان‌ها. ولی نخست باید ما در موارد بی‌شماری از جمله روابط متقابل ما با هم صحبت کنیم.

مادرم دیشب انتقاد کوچکی از من نمود که حقیقتاً من مستحق آنم. من نباید در برخوردم نسبت به مادرم بیش ازحد بی‌علاقه و بی‌تفاوت باشم. بهر ترتیب، تصمیم گرفته ام که علیرغم همه آنچه که رخ داده مهربان و خوش برخورد بوده و انتقادات و ملاحظاتم را پیش خودم نگه‌دارم.

گذشته از این پدرم نیز زیاد پرمهر نیست. او می‌کوشد که دیگر با من مانند کودک برخورد نکند و این امر او را بیشتر از پیش نسبت به من سردتر می‌سازد. بهر حال، ببینیم که بالاخره چه خواهد شد،! وی حتی مرا تهدید کرد که اگر درس الجبر را نخوانم، در آینده از دادن دروس اضافی دیگر برایم خودداری خواهد کرد. او مرا می‌ترساند! ولی من بشرطی به آموزش الجبر خواهم پرداخت که کتاب نو داشته باشم.

خوب، برای اکنون همین کافیست، من کاری دیگر بجز از اینکه به پتر نگاه گنم ندارم و کاسه احساس و امیالم لبریز شده است!

آنه م. فرانک ات

سند صداقت و مهربانی مارگو را امروز بتاریخ ۲۰ مارچ سال ۱۹۴۴ دریافت کردم:

«آنه، دیروز وقتی من به تو گفتم که نسبت به تو حسادت ندارم، فقط پنجاه درصد آن صحت داشت. موضوع از اینقرار است که من نه نسبت به تو و نه نسبت به پتر هیچکدام حسادتی ندارم. من فقط کمی اندوه‌گینم که تا کنون نتوانسته‌ام و در آینده نزدیک هم نخواهم توانست، کسی را بیابم که بتوانم با او پندارها و امیالم را در میان بگذارم. ولی این امر مانع آن نمی‌شود که نسبت به روابط پر از اعتماد شما رشک ببرم. بهر ترتیب انسان در اینجا باید از بسیاری چیزهایی که دیگران به سادگی و بخودی خود به دست می‌آورند، محروم باشد.

از سوی دیگر من دقیقاً می‌دانم که با پتر هرگز آنقدر در مناسباتم پیش نمی‌رفتم. زیرا، اگر قرار باشد، من باکسی در همه موارد و یا حداکثر موارد صحبت کنم، در گام نخست به تفاهم و نزدیکی ضرورت دارم و حتی اگر من نتوانم زیاد حرف هم بزنم، او باید همچنان مرا درک کند. باید شخص مورد علاقه‌ام روحاً بالاتر از من باشد. در حالی که پتر در برخورد نسبت به من چنین فردی نیست. ولی من مطمئنم که در مورد خودت پتر چنین موضع را ندارد. تو نباید هیچ تشویشی در این رابطه بخود راه دهی که چیزی با ارزشی را از دستم ربوده‌یی. نه اصلاً، چنین نیست. این تقصیر تو نیست که من در چنین موقفی قرارگرفته ام. تو و پتر فقط با تماس مشترک و متقابل به آرزوهای‌تان دست خواهید یافت.»

پاسخ من:

«مارگوی عزیز!

نامه گک پر از محبتت را گرفتم، مگر باید بگویم که این نامه باعث دل‌آسایی کلی‌ام نشد و من نمی‌توانم، در آینده نیز آرامش خاطر داشته باشم.

البته تا کنون اعتمادی که تو از آن یاد کرده‌یی، هنوز در میان من و پتر بوجود نیامده، مگر ما معتقدیم که در نزدیکی پنجره و در تاریکی شام‌گاهی بیشتر از روز روشن آفتابی می‌توان صحبت کرد. گذشته از این انسان می‌تواند، احساسات خود را با صدای خیلی آرام بیان کند، تا با آوای بلند جار بزند. من عقیده دارم که تو برای پتر حیثیت یک خواهر را داشته و می‌خواهی به او صادقانه کمک کنی، چنان که من می‌خواهم کمکش کنم. شاید تو در آینده حتی بدون اعتمادی که من و تو در نامه‌های‌مان مدنظر داریم، قادر به این کار شوی. به نظرم اعتماد باید متقابل باشد و به همین دلیل چنین اعتمادی بین من و پدرم وجود ندارد. بهر حال در این مورد دیگر بس است و نباید بیش از این در این باره سخن گفت، اگر می‌خواهی چیزی اضافه کنی، لطف نموده و بنویس. من نیز طور کتبی می‌توانم، افکارم را بهتر مطرح نمایم تا شفاهی. تو تصور نمی‌کنی که من تا چه حدی به تو افتخار می‌کنم. من فقط آرزو دارم که مقداری از خوبی‌های تو و پدرم را بتوانم در آینده داشته باشم، چون در این مورد شما هردو خیلی بهم شباهت دارید.»

آنه ات.

چهارشنبه ۲۲ مارچ ۱۹۴۴

گیتی جان!

شام دیروز من این نامه را از مارگو به دست آوردم:

«آنه عزیز!

پس از نامه دیروزی ات من احساس کردم که تو وقتی نزد پتر به خاطر درس خواندن و یا گپ زدن می‌روی، احساس ناراحتی می‌کنی، ولی صادقانه برایت می‌نویسم که این احساس تشویشت بی‌مورد است. من در درون وجودم انسانی را تصور می‌کنم که حق اعتماد متقابل را دارد و به نظرم پتر هنوز نمی‌تواند، این موقف را دارا باشد.

تو راست می‌گویی، وقتی می‌نویسی که پتر برای من مثل برادر است، بلی، مگر برادر کهتر و این بدان می‌ماند که برای شناخت یکدیگر ما حواس خویش را بکار می‌بریم، تا همدیگر را در آینده (و یا شاید هم هیچ‌گاهی) بحیث خواهر و برادر درک کنیم، ولی هنوز از این امر خیلی فاصله داریم. بنابراین نباید نسبت به من دلسوزی کنی، از همنشینی و امکان صحبت با پتر تا می‌توانی لذت ببر و مسرور باش.»

اکنون در اینجا اوضاع روبه بهبودیست. گیتی، من فکر می‌کنم که ما در اینجا در نهانگاه که یک محبت و عشق بزرگ دست خواهیم یازید. این‌همه شوخی‌ها که اگر ما در اینجا بمانیم، من و پتر ازدواج خواهیم کرد، حرف‌های میان تهی هم نبودند. البته من در مورد عروسی فکر نمی‌کنم و همچنان نمی‌دانم که او در آینده پس از آنکه بزرگ‌تر شود، چه خواهد کرد و نمی‌دانم که در آن‌حالت هم با همدیگر همچون حالا علاقمند خواهیم بود که بخواهیم ازدواج کنیم، یا نه.

اکنون من به این نکته معتقد شده ام که پتر نیز مرا می‌خواهد، مگر اینکه این امر نوعی از محبت است من نمی‌دانم. همچنان اینکه او به من به نظر یک رفیق، یک دختر ویا یک خواهر می‌نگرد، هنوز برایم قابل فهم نیست. فقط زمانی که او گفت که من در مشکلش در رابطه به دعواهای والدینش ویرا کمک می‌کنم، من خرسند شده و احساس کردم که گامی بیشتر به او نزدیک شده ام. دیروز من از او پرسیدم،

اگر در اینجا نه یک آنه، بلکه یک درجن آنهمی‌بود که هر کدام به نزدت می‌آمدند، تو چه می‌کردی. او پاسخ داد: «اگر همه شبیه تو می‌بودند، مانعی نداشت.»

وقتی من نزدش می‌روم، او صمیمانه از من استقبال می‌کند. برعلاوه او سخت مصروف آموزش زبان فرانسویست. حتی بعضی شب‌ها تا ساعت ده و ربع شب در بسترش فرانسوی می‌خواند.

آه، اگر من به شام شنبه گذشته و به سخنان و گفته‌های ما فکر کنم، برای نخستین بار احساس رضایت و خرسندی برایم دست می‌دهد؛ مقصدم اینست که معمولاً از گفته‌هایم پس از گذشت زمان احساس پشیمانی می‌کنم، در حالی که اینبار چنین نیست و من همان حرف‌ها و گفته‌ها را اکنون نیز می‌توانم، اظهار کنم. او خیلی خوش قیافه است، بویژه وقتی که بخندد و همچنان زمانی که او آرام به جلوش نگاه می‌کند؛ خیلی محبوب و شایسته است.

به نظرم آنچه بیشتر او را در مورد من متعجب ساخته بود، این بود که وی دریافت؛ من اصلاً یک دخترک ساده و سطحی نگر نه، بلکه مانند خودش نمونه‌یی از رویا و تخیل بوده و با همان چالش‌هایی روبرو ام که او مواجه است.

شام دیروز پس از شستن ظرف‌ها من منتظر بودم که او از من خواهد خواست، تا در آنجا نزدش بمانم، مگر او هیچ چیزی نگفت و من از اتاقش بیرون شدم و او نیز پایین آمد، تا دوسل را برای شنیدن رادیو صدا بزند، مگر وقتی دوسل مدت زیادی در اتاق حمام مانده و از آنجا خارج نشد، او به بالا رفت. وی در اتاقش به این‌سو و آن‌سو رفته و بالاخره با ناراحتی پیش از وقت معمول بخواب رفت.

من خیلی مشوش شده گاهی به سوی تشناب دویده رویم را با آب سرد می‌شستم، گاهی کتاب را برای مطالعه می‌گرفتم ولی نمی‌توانستم بخوانم وغرق رویا می‌شدم. من به ساعت نگریسته انتظار کشیده، باز هم انتظار کشیده و گوش دادم، تا بدانم که در اتاق او چه می‌گذرد. در پایان امر در بسترم دراز کشیده و از فرط خستگی بخواب رفتم.

امروز شام نوبت حمام من است، آیا فردا چه خواهد شد؟ و این خیلی دور می‌نماید! آنه م. فرانک ات

پاسخ من به مارگو:

«مارگوی عزیز!

فکر می‌کنم، بهترین کاری که ما بتوانیم، بکنیم، آنست که شکیبایی داشته و ببینیم چه پیش خواهد آمد. فکر می‌کنم زیاد طول نخواهد کشید که من و پتر به یک تصمیم قطعی دست یابیم که آیا مانند گذشته به روابط میان ما ادامه دهیم و یا آنها را دگرگون کنیم.

اینکه چطور خواهد شد، من نمی‌دانم، چون قوه تخیلم قاصر می‌باشد.

مگر من مطمئناً کاری خواهم کرد و اگر پتر و من تصمیم به رفاقت بگیریم، در آن وقت به او خواهم گفت که تو هم اورا خیلی می‌پسندی و مایلی که اگر احتیاجی باشد به او کمک کنی. این گفته‌ام شاید مورد پسندت نباشد، ولی حالا این اهمیت ندارد؛ من نمی‌دانم پتر درباره خودت چه فکر می‌کند، مگر از او در اینباره خواهم پرسید.

مطمئنم که این کار بد نه، بلکه خوب هم خواهد بود! تو هر وقت که خواستی می‌توانی بدون مشکل به بالا به اتاقک زیر شیروانی بیایی، تو ابداً مزاحم ما نخواهی بود؛ زیرا ما یک تعهد صامت کرده ایم و آن اینکه در صورت امکان در موارد جدی شام‌گاهان و در هوای تاریک گفتگو کنیم.

امیدت را از دست مده! من نیز چنین ام، گرچه این امر همیشه آسان نیست، شاید زمان وصال تو زودتر از آنچه که فکر می‌کنی فرارسد.»

آنه ات.

پنجشنبه ۲۳ مارچ ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

اوضاع دوباره به حالت عادی برگشته است. خدارا شکر، کسانی که کوپون خوراکی ما را تهیه می‌کردند، از زندان آزاد شده اند.

از دیروز میپ نیز به سر کارش در اینجا حاضر شده، ولی امروز شوهرش بیمار شده است. او سرفه می‌کند و تب دارد. دو علامت اولیه گریپ. بپ بهتر شده، گرچه هنوز سرفه می‌کند، مگر کلیمان مدت زیادی در خانه اش خواهد ماند.

دیروز در نزدیکی‌های ما یک هواپیما سقوط کرد که عملهٔ آن توانست به موقع با پراشوت فرود آید. آن هواپیما بالای یک مدرسه که در آن وقت خالی از شاگردان بود، سرنگون شد، با آنهم آتش کوچکی مشتعل شده و باعث مرگ دونفر شد. آلمانی‌ها بطرز مخوفی بالای طیاره سرنگون شده آتش گشودند که شاهدان امستردامی نسبت به این وضعیت ناجوانمردانه خشم و نفرت شان را ابراز نمودند.

ما- مقصدم از بخش زنان پنهان‌گاه است، تا سرحد مرگ ترسیده بودیم. آه، هیچ چیزی نفرت انگیزتر و پَلَشت‌تر از صدای تیراندازی نیست.

بهر ترتیب حالا دربارهٔ خودم.

دیشب وقتی من به اتاق پتر رفتم، نمی‌دانم، چگونه یک‌باره موضوع به مسایل جنسی کشیده شد. من از قبل آمادگی داشتم، چیزهایی از او بپرسم. وی همه چیزها را می‌داند، وقتی من به او گفتم که من و مارگو در این موارد تقریباً نادان محض هستیم، او سخت به تعجب افتاد. برعلاوه من از خودم، مارگو، مادرم و پدرم قصه کرده، گفتم که در این پسانها ما جرأت نمی‌توانیم دیگر از آنها چیزی بپرسیم. سپس او اظهار آمادگی کرد، تا در اینموارد به من آگاهی دهد که من هم با سپاسگذاری از این امراستقبال کردم: او درباره وسایل ضد حامله‌گی معلومات داده و من جرأت نموده از او پرسیدم، چه زمانی پسرها درک می‌کنند که بالغ شده اند. او گفت که باید فکر کند و شام در اینباره توضیح خواهد داد. من از جمله به او در مورد ژاک گفته و اضافه کردم که بقول نامبرده دختران در برابر پسران نیرومند یارای مقاومت ندارند. «مگر تو نباید از بترسی»، او گفت.

شام او برایم در مورد پسرها حرف زد. گرچه این گفتگو برای ما دشوار بود، مگر با آن وصف سخن زدن در این مورد بسیار جالب بود. نه او و نه من تصور آنرا کرده می‌توانستیم که یک دختر و پسر بتوانند، چنین به وضاحت در خصوص روابط جنسی صحبت کنند. او بیشتر درباره وسایل ضد حمل آگاهی داد.

شب من و مارگو در اتاق حمام دربارهٔ برام (Bram) و تریس (Trees) حرف زدیم. صبح زود بشکل بدی غافلگیر شدم: پس از غذای صبح پتر به من اشاره کرد که به بالا بروم.

- تو مرا به دام انداختی. او گفته و اضافه کرد:
- من دیروز حرف‌های تو و مارگو را در اتاق حمام شنیدم و حالا می‌دانم که تو فقط می‌خواستی بدانی من چقدر در این مسایل واردم که پسانها با مارگو مرا مورد تمسخر قرار دهید!
- من، اوه، پتر، نه. گفته ادامه دادم:
- آیا به نظرت من چنین آدم پستی ام، من برایت قول داده بودم، به کسی از این موضوع چیزی نگویم و برسر قولم استوار می‌باشم. نه، پتر، من مخالف چنین نمایشات مضحک و فریبکاری‌ام و آنرا عملی نادرست می‌شمارم. من چیزی نگفته ام، صادقانه می‌گویم حرفم را باور کن!

او به من گفت که به من باور دارد، ولی ما باید یک‌بار دیگر در این‌باره طور جدی صبت کنیم و اینک تمام روز هوش و گوشم به همین حادثه مشغول است. خوشبختانه که وی حرف دلش را رک و راست بیان کرد، تصور کرده می‌توانی، اگر این آزردگی را نزد خودش نگه می‌داشت، چه می‌شد ؟

آه، پتر نازنین!

اکنون من باید همه چیز را برایش از نو توضیح بدهم!

آنه ات.

جمعه ۲۴ مارچ ۱۹۴۴

گیتی جان!

من در این اواخر بیشتر شام‌گاهان به بالا به اتاق پتر می‌روم. تا هوای آزاد تنفس کنم. در یک اتاق تاریک انسان زودتر سرگپ می‌آید، تا اینکه آفتاب مستقیماً برویت بتابد. من وقتی‌که در چوکی پهلوی او نشسته و از لای پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، لذت فراوانی می‌برم.

اگر بخواهم نزدش بروم، آقایان فان دان و دوسل کنایه‌های نیشدار و سبکی به زبان آلمانی می‌گویند، مانند: «خانه دوم آنه»[۸۹] و یا «آیا این مناسب حال آقایان است که در این ساعات تاریک شام از دختران پذیرایی کنند؟» پتر در برابر چنین کنایه‌های باصطلاح شوخی‌آمیز از عزت نفس بزرگی برخوردار می‌باشد. البته مادرم نیز از دیگران در این امر پس نمانده و با علاقمندی می‌خواهد، از موضوع صحبت‌های ما بپرسد، ولی می‌ترسد، به پاسخ منفی من مواجه شود. پتر می‌گوید که بزرگ‌سالان به جوانی ما رشک برده از اینکه ما به گپ‌های شان توجه نمی‌کنیم، عصبانی می‌شوند.

گاه او خودش دنبالم می‌آید، ولی همهٔ احتیاط کاری‌ها دفعتاً رویش سرخ می‌شود و به سختی می‌تواند، گپ بزند. خدارا شکر که رنگ من سرخ نمی‌شود، ظاهراً این پدیده باید ناشی از احساس ناگواری باشد.

از اینکه بیشتر در بالا سرگرم می‌باشم، ولی مارگو به تنهایی در پایین می‌نشیند، احساس ناآرامی می‌کنم. به هر حال من چه کرده می‌توانم، جداً خوشحال می‌شدم، اگر او با من یکجا به بالا می‌آمد، گرچه ممکن بود، خود را در آنجا تنها و یا آدم اضافی احساس کند.

من از هرکس سخنانی در خصوص دوستی ناگهانی ما می‌شنوم؛ در سر میز غذا گاه موضوع ازدواج بمیان می‌آید، می‌گویند که گویا اگر جنگ پنج سال دیگر دوام کند، حتماً عروسی را در پناه‌گاه انجام خواهند داد. ما از این پرگویی و خیال پردازی‌ها

---

[۸۹] "- Annes zweite Heimat"

چه خواهیم آموخت؟ بهر صورت این عمل آنها بسیار ساده‌لوحانه می‌نماید. آیا این والدین من جوانی خویش را فراموش کرده اند. ظاهراً همینطور است، جالب است اگر ما شوخی کنیم، آنها گپ ما را جدی می‌گیرند و اگر ما جدی باشیم، بما می‌خندند. اینکه در آینده چه خواهد شد، من نمی‌دانم، چنان که نمی‌دانم، آیا در آینده نیز من و پتر موضوعاتی خواهیم داشت تا با هم درباره آنها صحبت کنیم؟ اگر ملاقات‌های ما در آینده هم ادامه یابند، در آن صورت ما می‌توانیم، بدون آنکه روی یک مسأله معینی گفتگو کنیم، با هم باشیم. کاش این پیرکی‌های بالایی برخورد احمقانه نداشتند. شاید به این دلیل از رفتن من به بالا نزد وی خوششان نمی‌آید که من و پتر هیچکدام از صحبت‌های ما چیزی برای‌شان نمی‌گوییم، ولی اگر آنها از محتوای گفتگوهای ما آگاه شوند، شاید وضع بدتر از این شود.

من می‌خواهم روزی از پتر بپرسم که آیا او می‌داند، اورگانیزم یک دختر چگونه ساختاری دارد. به نظرم پسرها ساختار بدنی ساده تری نسبت به دختران دارند. از تصاویر و عکس‌های مردان نیمه برهنه دیده می‌شود که اناتومی شان چگونه است، ولی از عکس و یا تصویر زنان چیزی فهمیده نمی‌شود. چون بخش اعظم بدن شان بیشتر در زیرپوشاک پنهان می‌باشد. او احتمالاً تا بحال یک دختر را از نزدیک ندیده و اگر صادقانه بگویم، من نیز چنینم.

ولی یقیناً ساختمان بدنی و جنسی پسرها ساده‌تر است. عقلم یاری نمی‌کند که با او چطور در این‌مورد گفتگو کنم. چون روزی از لابلای صحبت‌هایش فهمیدم که تصوراتش در این باره نادرست است. [...] چنانچه او روزی درباره رحم مادر صحبت کرد، در حالی که با احتمال زیاد نمی‌داند که رحم در داخل بدن زنان بوده و قابل روَیت نمی‌باشد. باید اذعان کنم که بدن ما زنان بسیار دقیق تنظیم گردیده است. [...]. من هم به این مسایل در سن یازده، دوازده سالگی پی بردم.

[...]بهر ترتیب به اصل موضوع برگردیم. چگونه من می‌توانم با قبول ریسک درباره آله تانیث با او گپ بزنم؟ [...][۹۰]

آنه فرانک ت.

---

[۹۰] این جملات توسط مترجم تلخیص گردیده اند

شنبه ۲۵ مارچ ۱۹۴۳

گیتی محبوبم!

اگر انسان دگرگون شود؛ خودش اکثراً متوجه نشده و در پایان این پروسه به آن پی می‌برد. من دگرگون شده ام، دگرگون بطور کامل و از هرجهت. نظریاتم، برداشت‌هایم، انتقاداتم، حالت بیرونی و درونی ام- همه چیز تغییر خورده اند. من اکنون به یقین می‌توانم بگویم که من در جهت مثبت دگرگون شده ام. من بیشتر برایت درباره گذار از زندگی گذشته که من گل سرسبد هم‌سالانم بودم، به این حالت تلخ فعلی که ناشی از موضعگیری‌ها و انتقادات بزرگ‌سالان است، حکایت کرده ام. مگر به نظرم مقصر اصلی در این رابطه پدر و مادرم اند. در خانه خود ما نیز آنها با علاقه‌مندی زمینه آنرا مهیا می‌کردند، تا من در محور توجه همگانی قرار داشته باشم که در همان مقطع زمانی خوب بود، مگر در اینجا آنها گذشته از روابط منفی شان با فامیل فان دان می‌کوشند، مرا در نزاع‌های‌شان نیز کشانده و فقط فکر می‌کنند، همیشه حق با آن‌هاست. این البته زمان زیادی را در بر گرفت، تا دانستم که هردو طرف منازعه فقط نیم حقیقت را بیان می‌کنند. اکنون من می‌دانم که در اینجا پیران و جوانان تا چه حدی مرتکب اشتباه شده اند. بزرگ‌ترین اشتباه والدینم در رابطه به فامیل فان دان اینست که نه پدرم و نه مادرم کوشیده اند که با آنها صریح، راست و دوستانه (ولو که که این دوستی از صدق دل هم نباشد) صحبت کنند.

من می‌خواهم با همه در صلح و صفا زندگی کرده و با کسی دعوا نه نموده و از کسی غیبت نکنم. با پدرم و مارگو مشکلی ندارم، مگر با مادرم این مطلب به سادگی به دست نمی‌آید، ولی خوشبختانه که گاهی او در اینگونه موارد خود ابتکار را به دست می‌گیرد. با آقای فان دان می‌شود، انسان عادت بگیرد، در صورتیکه با او مخالفت ننموده، آرام به حرفش گوش داده، زیاد حرف نزده، بویژه از شوخی‌هایش تمجید نموده و با شوخی پاسخش را بدهی. اگر کسی با خانم بخواهد نزدیک گردد، باید با او صادقانه گفتگو کرده و به اشتباهاتش اعتراف کند. وی نیز بطور صریح به اشتباهات عدیده اش اعتراف می‌نماید.

اکنون می‌دانم که او آن موضع خصمانه قبلی اش را در برابرم ندارد. چون من صادق

و راستگو بوده و هیچ‌گاهی چاپلوسی دیگران را نمی‌کنم. من می‌خواهم در آینده نیز صادق باشم، من فکر می‌کنم که با این شیوه می‌توان بهتر به هدف نایل شده و برعلاوه شخصاً احساس آرامش کرد.

دیروز خانم از اینکه ما به کلیمان برنج می‌دهیم، برایم چنین گفت:

- ما همیشه به او برنج می‌دهیم. ولی اکنون فکر می‌کنم، بس است. آقای کلیمان می‌تواند با کمی زحمت شخصاً نیز برنج به دست آورد. چرا ما باید از ذخایر خویش برایش بدهیم؟ ما همگی در اینجا نیز به آن ضرورت داریم.
- نه خانم. من پاسخ داده و اضافه کردم:
- من با شما موافق نیستم. آقای کلیمان شاید بتواند، برنج به دست آورد، ولی از دستش برنمی‌آید، به این کار متوسل شود. ما کسانی را که کمک کننده‌های ما اند، نباید مورد نکوهش قراردهیم. ما باید هر چیزی را که آنها ضرورت دارند و ما در دسترس خویش داریم، در اختیار شان قرار دهیم. با یک بشقاب برنج در هفته چیزی از ما کم نمی‌شود، ما می‌توانیم بجایش با علاقه لوبیا را صرف کنیم.

مگر خانم دارای نظر متفاوت با من بوده، گفت که گرچه با من موافق نیست، مگر بحث نخواهد کرد.

بهر ترتیب گاه من فکر می‌کنم که جای و مقام خود را (در زندگی) یافته ام، ولی بعضاً چنین تصور می‌کنم که نه، هنوز به آن قادر نشده ام، ولی مطمئنم که من جای و موقفم را بالاخره احراز خواهم کرد! بلی، بویژه اکنون چون من پشتیبان دارم، چون‌که پتر به من در شکست موانع دشوار و رفع تلخی‌های زندگی کمک می‌کند!

من تا هنوز نمی‌دانم که او تا چه حدی مرا دوست دارد و آیا این مناسبات ما در پایان به یک بوسه کشانیده خواهد شد، یا خیر؛ گرچه مطمئنم که من پیشگام این امر نخواهم بود.

من به پدرم از اینکه من نزد پتر می‌روم، خبر داده و از وی نظرش را خواستم. البته او موافقت خود را ابراز کرد!

برای من اکنون آسان است که در مورد موضوعات گونه گون که با هرکس نمی‌توانم در میان بگذارم با پتر صحبت کنم. مثلاً من برایش گفتم که من در آینده نیز به نوشتن ادامه می‌دهم ولو اگر نویسنده هم نشوم، من در پهلوی شغل و سرگرمی‌های آینده‌ام نویسندگی را ترک نخواهم گفت.

من ثروتمند نبوده و سرمایه دنیوی ندارم؛ زیبا و ذکی نبوده ولی خوشبخت بوده و خواهم بود. من طبع و روحیه نیکو داشته، انسان‌دوست می‌باشم؛ به همه اعتماد داشته و می‌خواهم همه ما با هم خوشبخت و سعادتمند باشیم.

دوست با وفایت آنه فرانک.

باز روز بیهودهٔ دیگر که از تیرگی،

به شبی سیاه می‌ماند، بپایان رسید.

(این بیت را یکی دوهفته قبل نوشته بودم، گرچه اکنون اوضاع تغییر یافته و به من صدق نمی‌کند ولی از آنجایی که من خیلی کم شعر می‌گویم، خواستم در اینجا آنرا بیاورم).

دوشنبه ۲۷ مارچ ۱۹۴۴

گیتی جان!

بدون شک باید یکی از فصل‌های بزرگ تاریخ ما در پنهان‌گاه دربارهٔ سیاست باشد. مگر از آنجا که من شخصاً زیاد به این مسأله علاقه ندارم، خواسته‌ام همیشه از آن طفره روم، ولی اکنون برای نخستین بار یادواره‌ام امروزم را به سیاست اختصاص خواهم داد.

البته باید گفت که عقاید بسیار متفاوتی در اینباره وجود دارد و گذشته از این منطقیست که باید در چنین مواقع بحرانی (جنگی) یک موضوع جالب برای گفتگو وجود داشته باشد، ولی ... اینکه به خاطر این یا آن مسأله کار به دعوا ونزاع می‌کشد، حماقت است! بگذار آنها شرط ببندند، بخندند، دشنام دهند و هرچه دلشان می‌خواهد بکنند، ولی نباید پا از گلیم خویش فراتر نهاده و کار را به مشاجره و دعوا بکشانند که در غیر آن نتایج منفی را ببار خواهد آورد. کسانی که از بیرون می‌آیند، اخبار زیادی را با خود می‌آورند که همه اش صحت ندارد.

مگر رادیوی ما تاکنون خبری دروغ پخش نکرده است. یان، میپ، بپ و کوگلر ظاهراً بین خوش‌بینی و بدبینی متردد اند، مگر یان از این میان کم‌تر بدبین می‌نماید.

در اینجا در پنهان‌گاه هرکس نظریات ثابت خود را دارد. در جر وبحث‌های بی‌شماری که برسر موضوعاتی چون حمله متحدین، بمباردمان‌های هوایی، مواضع رهبران مختلف سیاسی و غیره وغیره بمیان می‌آید همیشه یکی (به هالندی و آلمانی شکسته و مخلوط) فریاد می‌زند :«این ناممکن است!» دیگری می‌گوید: «اگر خدا بخواهد و آنها اکنون دست بحمله بزنند، چه خواهد شد!»، سومی چیغ می‌زند: «اوضاع به خوبی انکشاف می‌یابند، همه چیز خوب و عالیست!»

خوشبین‌ها (اوپتیمیست‌ها)، بدبین‌ها (پسیمیست‌ها) و از همه بالاتر واقعبین‌ها (ریالیست‌ها) با انرژی خستگی‌ناپذیری از نظریات شان دفاع کرده، بدون در نظرداشت عقاید دیگران فکر می‌کنند که فقط آنها بیانگر حقیقت اند. خانمی به خاطر آنکه شوهرش موضع طرفدار انگلیس دارد، رنج می‌برد و آقایی نیز برعکس از خانمش به خاطر توهین به ملت محبوبش آزرده است.

از صبح زود تا شام تاریک آنها در مباحثه و دعوا مشغول اند، جالب اینکه از اینکار خسته نیز نمی‌شوند. من چیزی را کشف کرده ام که تأثیرش حیرت انگیز می‌باشد و درست مانند اینکه به تن کسی سوزن فرورفته و اورا از شدت درد به جهش وادارد، مؤثر می‌باشد. این وسیلۀ من چنین عمل می‌کند: وقتی من درباره سیاست یک سوال، یک واژه و یا یک جمله را ادا نمایم، تمام پنهان‌گاه به حرکت درآمده و به آن کشیده می‌شوند!

چنین می‌نماید که "اخبار ورماخت"[۹۱] و رادیوی بی‌بی سی کافی نیست، چون‌که برنامه فوق‌العاده‌یی بنام"گذارشا ت حمله‌های هوایی" نیز به شنوندگان پیشکش می‌شود. این کاری خیلی عالی می‌باشد، ولی طرف دیگر قضیه خیلی رقت‌آور است. با همان شیوه‌یی که آلمانی‌ها تبلیغ می‌کنند، انگلیس‌ها نیز، درباره حملات هوایی‌یی که بر ضد دشمن انجام می‌دهند، گزافه گویی می‌کنند!

باین‌ترتیب رادیوی ما بساعت هشت صبح (گاهی هم زودتر) روشن شده و طور دوامدار به اخبار آن تا ساعت نُه و گاه تا ده و یازده شب گوش داده می‌شود. اینست، علامت پُرحوصله‌گی بزرگ‌سالان و هم‌زمان نشانه اینکه تاچه حد قوه درک شان محدود است (البته این محدود به چند نفر می‌شود و من نمی‌خواهم، همه را در یک ردیف قرار داده آزرده شان سازم). برای ما جوانان البته فقط پخش یکی دوبار اخبار در روز کافی خواهد بود، تا در جریان حوادث روز قرار داشته باشیم. ولی برای این پیرکی‌های مرد و زن همان‌گونه قبلاً گفتم، کافی نمی‌باشد. "برنامه کارگر"،[۹۲] "اورانیه"، فرانک فیلپس و یا بیانیه علیاحضرت ویلهیلم ینا هرچه که باشد، فرق نمی‌کند، فقط چیزی باشد که به آن گوش داده شود؛ اگر آنها مشغول خواب و یا خوراک نباشند، پس حتماً در پهلوی رادیو نشسته و در مورد خوراک، خواب و یا سیاست بحث می‌کنند. آه، این چقدر خسته کن است. من باید تلاش زیاد بخرچ دهم تا خود به شخص پیر و ناشنو تبدیل نشوم! مگر پیران ما از این نارسایی‌ها هراسی ندارند!

---

[۹۱] Wehrmacht ورماخت نام نیروهای مسلح آلمان در زمان جنگ دوم جهانی بود. مترجم.
[۹۲] برنامه رادیویی کارگر (بزبان آلمانی)

برای آنکه برایت مثال روشنی داده باشم، بیانیه شخصیت محبوب همهٔ ما سر وینستون چرچیل را برایت بازگو می‌کنم.

ساعت نه شب روز یکشنبه. چاینک چای با پوشش تکه‌یی برویش در روی میز قرار داشته و مهمانان یکی یکی پیهم وارد اتاق نشیمن می‌شوند. دوسل در کنار چپ رادیو جای می‌گیرد، آقای فان دان در پیشروی آن، پتر در پهلوی رادیو، مادرم در پهلوی فان دان و خانمش در پشت سر آنها می‌نشینند. من و مارگو در آخر همه می‌نشنیم و پدرم پشت میز می‌نشیند. من متوجه می‌شوم که نتوانسته ام، دقیقاً جای هریک را بنویسم، مگر این در ماهیت امر تغییری وارد نمی‌کند. آقایان سگرت می‌کشند، چشمان پتر از فرط فشار به خاطر دقیق شنیدن اخبار از حدقه برامده است، مادرم (که لباس سیاه درازی به تن دارد) و خانم فان دان، بعلت پرواز هواپیماها که بدون در نظر داشت وقت خبرها، برای بمباردمان شهر ایسن پرواز کرده اند؛ از ترس می لرزند. پدرم چایش را می‌گیرد، من و مارگو با احساس واقعی خواهری بهم چسپیده ایم، در حالی که پشک ما "موشی" بروی زانوهای ما بخواب رفته است. مارگو به موهایش بیگودی زده و من لباس خواب تنگ و کوچک به تن دارم. اینجا فضای خودمانی، دوستانه و برخلاف معمول صلح‌آمیز بوده ولی من به‌زودی منتظر عکس‌العمل‌هایی در برابر بیانیه می‌باشم. شنوندگان با بی‌صبری منتظر پایان بیانیه چرچیل اند. ایکاش که بگومگویی میان اینها بمیان نیاید! همان‌گونه موش‌ها از پیدا شدن پشک احساس خطر کرده و می‌کوشند، فرار کنند، اینها نیز اعصاب یکدیگر را خُرد کرده و کار را به دعوا و مشاجره می‌کشانند.

آنه ات.

سه شنبه ۲۸ مارچ ۱۹۴۴

گیتی بجان برابرم!

می‌توانم بی‌شمار دربارهٔ سیاست بنویسم، مگر امروز می‌خواهم، درباره چیزهای دیگری آگاهی دهم. نخست اینکه مادرم مرا از رفتن به بالا منع کرده، چون می‌گوید، خانم فان دان حسادت می‌کند. دوم اینکه پتر از مارگو نیز دعوت کرده که به بالا نزدش بیاید، اینکه این را او به خاطر مهربانی و یا بدلیل دیگری انجام داده، من نمی‌دانم. در قدم سوم من از پدرم پرسیدم که آیا چنین حسادتی قابل تشویش است، گفت نه.

و اکنون چه باید کرد؟ مادرم عصبانیست، مرا به بالا نگذاشته و مجبورم می‌کند، در اتاق با دوسل بمانم که این بذات خود شاید ناشی از حسد باشد. پدرم از اینکه من و پتر می‌توانیم گاهی با هم ببینیم و یکجا باشیم، خرسند است. مارگو نیز پتر را پسندیده و عقیده دارد که نمی‌توان در حضور سه نفر آزادانه و صریح گپ زد. گذشته از این مادرم معتقد است که پترعاشقم شده، کاش این مسأله واقعیت داشته باشد.

در آن صورت ما هردو احساس متوازن داشته و به آسانی یکدیگر خود را درک کرده می‌توانیم. همچنان مادرم می‌گوید که او به من زیاد خیره می‌شود. راستش را بگویم، ما همیشه به همدیگر نگاه می‌کنیم و چشمک می‌زنیم؛ ولی وقتی می‌بینم که او به فرورفتگی گونه‌هایم نگاه می‌کند، من چه کرده می‌توانم! بلی، آیا راست نمی‌گویم؟

من در یک موقعیت خیلی دشوار قرار دارم. مادرم برضد من و من بر علیه مادرم می‌باشیم. پدرم طوری وانمود می‌کند که گویا جنگ مخفی ما را احساس نمی‌کند. مادرم به علت آنکه هنوز مرا دوست دارد، رنج می‌برد، ولی من هیچ احساس تشویش نمی‌کنم، زیرا برای من دیگر او وجود ندارد.

و در مورد پتر ... من از پتر نمی‌گذرم، او خیلی نازنین بوده، من او را ستوده و معتقدم که ما آینده خوشبختی خواهیم داشت. چرا، این سالخوردگان ما در هر کاری مداخله می‌کنند؟ خوشبختانه من عادت کرده ام، احساس درونی‌ام را پنهان کنم و من می‌توانم، به نحو شایسته احساس محبتم را در رابطه به وی پنهان کنم.

آیا بالاخره او چیزی در این رابطه خواهد گفت؟ آیا خواهم توانست روزی دستم را به صورتش بکشم، چنان که روی پتر سخیف را در خواب لمس نمودم؟ برایم پتر فان دان و پتر سخیف دوفرد در یک چهره اند! سالخوردگان ما ما را درک نمی‌توانند؛ آنها نمی‌دانند که برای ما فقط خاموشانه در پهلوی هم نشستن نیز کافی می‌باشد. آنها نمی‌توانند، به آن نیروی مرموزی که ما را بهم پیوند می‌دهد، پی ببرند! چه زمانی ما قادر خواهیم شد که همه موانع را از سر راه خویش دور سازیم و اگر ما به این امر نایل شویم، چقدر عالی خواهد بود. وقتی او خوابیده و دستش را بزیر سرش می‌گذارد، درست به کودکان می‌ماند. هنگامی‌که او با پشک ما "موشی" گپ زده و یا بازی می‌کند، احساس می‌شود که او خیلی خوب می‌تواند، ابراز محبت کند. وقتی او چیزهای سنگینی مانند کچالو را انتقال می‌دهد، برمی‌آید که خیلی نیرومند است. زمانی که به شلیک‌ها و انداخت‌ها نظر کرده و یا در تاریکی می‌دود، تا جلو دزدان را بگیرد، واضح است که وی دلیر می‌باشد، ولی زمانی که از دستش کمکی برنیاید ویا اشتباهی سریزند، او بیشتر از پیش نازنین می‌شود. من بیشتر از همه از توضیحات او برایم لذت می‌برم، تا اینکه من برایش چیزی را یاد بدهم. من آرزومندم که او در هر چیزی بهتر از من باشد.

من به این همه مادران و نظریات‌شان کاری ندارم! آه، فقط او حرفی را که من سخت در انتظارش‌ام بگوید.

پدرم همیشه می‌گوید که من یک دختر از خود راضی ام، ولی این حقیقت ندارد، من فقط کمی غرور جوانی دارم و بس! به من بسیار کم کسی گفته که من زیبا می‌باشم، به استثنای ک. ان. که روزی برایم گفت، وقتی می‌خندم، خیلی جذاب می‌نمایم. دیروز پتر تمجید عالی‌یی از من نمود که برای وضاحت بیشتر در اینجا می‌خواهم جریان گفتگو را بازنویسی کنم.

پتر همیشه به من می‌گوید: «کمی بخند!» من از این گفته متعجب شده، دیروز از او پرسیدم.

- چرا تو همیشه می‌خواهی تا من بخندم؟
- چونکه این خیلی جالب است. وقتی تو می‌خندی، یک فرورفته‌گی در گونه‌هایت پیدا می‌شود؛ راستی این فرورفتگی چطور بمیان می‌آید؟

- از تولدم چنین است. من در زیر زنخم نیز یک چنین فرورفتگی دارم که به نظرم یگانه چیز زیبایی است که من دارم.
- نه، این حقیقت ندارد.
- بلی، می‌دانم که من دختر زیبایی نیستم، هیچ‌گاهی نبوده و هیچ‌وقت هم نخواهم شد!
- نه، من با تو موافق نیستم، به نظرم تو زیبا استی.
- نه، این واقعیت ندارد.
- اگر من این را می‌گویم باید به حرفم را باور کنی!

من در آن لحظه البته گفته و اضافه کردم، عین مطلب را او باید از جانب من نیز بپذیرد.

انه ام. فرانکت.

چهارشنبه ۲۹ مارچ ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

دیروز وزیری (از حکومت موقت هالند. مترجم) بنام بولکشتین[۹۳] از طریق رادیو "صدای اورانیه" بیانیه داده و خاطر نشان ساخت که آنها پس از جنگ اسناد و مدارک مربوط به جنگ جاری، شامل یادداشت‌ها و غیره را جمع‌آوری خواهند کرد. چقدرعالی خواهد بود، اگر بتوانم یک رومان درباره پنهان‌گاه را به نشر برسانم. فقط عنوان این کتاب کافی خواهد بود که خواننده را بیاد داستان‌های جنایی بیاندازد.

ولی اگر جدی بگویم، ده سال پس از جنگ، خواندن داستانی درباره اینکه ما یهودان در دوران جنگ چه زندگی‌یی داشتیم، چه می‌گفتیم و چه می‌خوردیم، خیلی جالب خواهد بود. گرچه که من بسیار زیاد برایت درباره ما تعریف کرده ام، ولی هنوز تو فقط گوشه اندکی از زندگی ما را می‌دانی. می‌توانی تصور کنی، وقتی بروز یکشنبه ۳۵۰ فروند هواپیمای انگلیسی بالای شهر ایماودن[۹۴] نیم ملیون کیلو بم پرتاب کرده، خانه‌ها را مثل کاه به آسمان پراگنده و لرزاندند. خدا می‌داند که چه بیماری‌های ساری شیوع یابند.

دربارهٔ همه این حوادث تو هنوز کم‌ترین اطلاعی نداری و برای آنکه من همه جزئیات را برایت بازتاب دهم، از صبح تا شب باید طور متواتر بنویسم. برای به دست آوردن سبزی (ترکاری) و غیره مواد ممکن مردم باید در صف‌های طولانی بایستند. پزشکان قادر به معالجه بیما ران نمی‌باشند، چون اگر برای یک لحظه متوجه ماشین‌های‌شان نباشند، آنها را فوراً می‌دزدند؛ سرقت و چپاول بحدی زیاد شده که انسان متعجب می‌شود، چه بلایی دامنگیر هالندی‌ها شده که ناگهان همه دزد شده اند. بچه‌های کوچک هشت تا یازده ساله شیشه‌های پنجره‌های منازل را شکسته و هرچه را که به دست شان بیافتد، می‌دزدند. هیچکس جرأت نمی‌کند ولو برای پنج دقیقه خانه اش را تنها و خالی بگذارد، چون اگر کسی از خانه اش

---

[۹۳] Bolkstein

[۹۴] Ijmuiden

بیرون رود، اموال خانه اش نیز بیرون کشیده می‌شود. هر روز اعلانات زیادی در روزنامه‌ها درباره اجناس گم شده مانند ماشین‌های تایپ، قالین‌های ایرانی، زنگ‌های برقی، تکه و منسوجات و غیره به نظر می‌رسد. ساعت‌های برقی جاده‌ها و تیلفون‌های عامه تا آخرین پیچ و سیم تاراج می‌شوند.

روحیه واخلاق عمومی مردم خوب نیست، هرکس احساس گرسنه گی می کند،چون خوراک کوپون‌های هفتگی به استثنای قهوه مخلوط می‌تواند برای دو روز کفایت کند. هنوز از حمله متحدین خبری نیست، مردها جبراً به آلمان اعزام می‌شوند، کودکان یا بیمار بوده و یا به سوءتغذی دچار اند و همگی لباس و پاپوش‌های کهنه دارند. برای تبدیل کردن پاشنه (کُری) بوت باید در بازار سیاه هفت ونیم گولدن پرداخت. بدتر از همه اینست که هیچ موچی (کفاش) بوت را جهت ترمیم نمی‌گیرد و اگر هم بپذیرد، باید مدت چهار ماه انتظار بکشی و بشرط آنکه در این فاصله بوت‌هایت ناپدید نشوند.

در این میان یک چیز خوب هم وجود دارد و آن اینکه هرچه خوراک مردم بدتر و اعمال فشار بالای شان شدت می گیرد، سبوتاژ و مقاومت نیز در برابر حُکام و دولت حدت کسب می کند. کارمندان ادارات لوژستیک و ارزاق، پولیس، کارمندان دولت، همه یا با هم‌شهری‌های خویش همکاری کرده و یا برعکس به آنان خیانت نموده و آنها را بزندان می‌افگنند. خوشبختانه درصد بسیار ناچیز اهالی هالند راه نادرست را انتخاب کرده اند.

آنه ات.

جمعه ۳۱ مارچ ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

هوا هنوز سرد است؛ ولی نزدیک به یک ماه است که اکثریت مردم بدون زغال اند. این یک مصیبت است، آه!

احساس خوش‌بینی عمومی مردم نسبت به پیشروی در جبهه روس‌ها تقویت شده و این عالیست! من البته زیاد درباره سیاست نمی‌خواهم بنویسم؛ ولی این را می‌خواهم خاطر نشان سازم که نیروهای روس‌ها درست در مرز لهستان و نزدیکی رودخانه پروت و رومانیا مستقر شده اند. همچنان آنها به نزدیکی شهر ادیسه رسیده و ناحیه ترنوپُل را به محاصره کشیده اند؛ در اینجا هرشب همه انتظار یک بیانه رسمی تازه‌یی از استالین را دارند.

در مسکو آتش‌بازی بوسیله شلیک توپ‌ها ادامه دارد؛ اینکه بدین‌وسیله ابراز شعف و شور می‌نمایند؛ یا اینکه جنگ در نزدیکی آن شهر جریان دارد، معلوم نیست!

هنگری هنوز در دست آلمانی‌هاست. در آنجا هنوز یک ملیون یهود زندگی می‌کنند که همه شان را خطر نابودی تهدید می‌کند.

در اینجا هنوز وضع مانند گذشته است. امروز سالروز آقای فان دان است. او یک قطی سگرت، یک گیلاس قهوه که خانمش برایش نگه‌داشته بود و نوشابه (لیموناد) از آقای کوگلر، ماهی ساردین از میپ، کلونیا (ادکلن) با چند شاخه گل یاسمن و لاله از ما هدیه گرفت.

نزدیک بود فراموش کنم که ما کیک میوه‌دار از تمشک (میوهٔ بدون هسته مانند چکه دانه) داشتیم که البته به دلیل آرد خراب و نبود روغن کمی سخت شده بود؛ ولی بامزه بود.

همچنان تبصره‌ها دربارهٔ من و پتر کمی فروکش کرده؛ امروز شام او بدنبالم می‌آید. آیا این کارش عالی نیست؟ گرچه خودش از اینکار خرسند نیست. من و پتر رفیق صمیمی شده ایم؛ ما بیشتر با هم بوده و درمورد موضوعات گوناگون بحث

می‌کنیم. این کار که من مجبور نیستم حرف دلم را هنگام صحبت با او پنهان کنم؛ خیلی خوش‌آیند است. چنان‌که من در این باره با جوانان دیگر بهیچوجه گفتگو نخواهم کرد. مثلاً ما درباره خون ناشی از عادت ماهانه زن‌ها صحبت کردیم و در این رابطه به نظر وی ما زنان پایدار و مقاوم هستیم. بلی، او مرا نیز مقاوم می‌داند، ها، ها، چرا؟

زندگی من بیش از حد بهتر شده است. خداوند مرا تنها نگذاشته و تنها نخواهد گذاشت.

آنه م. فرانک ات

شنبه ۱ اپریل ۱۹۴۴

گیتی عزیز و مهربانم!

با وجود این‌همه، من هنوز مشکل دارم؛ تو شاید حدس بزنی که مرادم چیست؟ بلی، من میل زیادی به یک بوسه از جانب او دارم؛ ولی این هنوز محال است. آیا او هنوز هم به من بمثابه یک دوست می‌نگرد؟ آیا من بیشتر از این ارزش ندارم؟

تو هم می‌دانی و من خودم نیز می‌دانم که من انسانی نیرومند هستم که می‌توانم به تنهایی بیش‌ترین مسئولیت‌های زندگی را بدوشم بکشم. من هرگز عادت نداشته‌ام که دشواری‌های زندگی‌ام را با کسی در میان بگذارم. من هیچ‌گاهی پشتیبانی مادرم را در دشواری‌های زندگی نداشته ام؛ ولی اکنون مایلم که یک‌بار سرم را به شانه (پتر) گذاشته و برای لحظه‌یی احساس آرامش کنم.

من نمی‌توانم و هیچ‌گاهی قادر نخواهم شد؛ خواب خوب و بی‌نظیر مربوط به گونه‌های پتر را فراموش کنم! آیا او نیز چنین اشتیاقی دارد! آیا او آنقدر شرمندوک است که نمی‌تواند به عشق خویش اعتراف کند؟ چرا وی می‌خواهد که من همیشه در نزدیکش باشم؟ اوه، چرا او چیزی نمی‌گوید؟

بهتر است، صبر کنم. من باید آرام بوده؛ باز هم همان‌طور استوار باشم. با کمی حوصله همه کارهای دیگر نیز روبراه خواهند شد؛ مگر ... بدتر از همه اینست که تا کنون چنان می‌نماید که من همواره بدنبال او می‌روم. همیشه باید من به بالا بروم، نه اینکه او نزدم به پایین بیاید. البته این به خاطر موقعیت اتاق‌هاست و مطمئناً او نیز این مطلب را می‌داند. آه، کاش او چیزهای بیشتری را درک می‌کرد.

آنه م. فرانک ات

دوشنبه ۳ اپریل ۱۹۴۴

گیتی بجان برابرم!

برخلاف معمول، من یک‌بار دیگر بطور کامل‌تر در مورد خوراک برایت خواهم نوشت. زیرا که این موضوع به مسأله خیلی مهمی برای پنهان‌گاه، کُل هالند، همهٔ اروپا و حتی فراتر از آن تبدیل شده است.

مارگو و من در مدت بیست و یک ماهی که در اینجا مخفی هستیم، "دوره‌های گوناگون خوراکی" را سپری کرده ایم. مرادم از "دوره خوراکی" مدتیست که برای انسان مقدور نیست بیش از یک نوع غذا مانند سبزی بخورد. ما مدت زیادی چیزی بجز از یک نوع گَرَم (کلم) کاسنی مانند برای خوردن نداشتیم. روز گَرَم، شب گَرَم، با شَکَر و بی‌شَکَر، قورمه کچالو با گَرَم، سلاد گَرَم، گَرَم روغن داغ و غیره. سپس نوبت سبزی پالک رسید و بدنبالش بادرنگ شور و بالاخره بادنجان رومی، ترشی گَرَم و مانند آن.

البته این کار آسانی نیست که هرروز چاشت و شام گَرَم تُرشی شده بخوری؛ گرچه اگر گرسنه باشی یقیناً خواهی خورد. و اکنون ما دوران خوبی را سپری می‌کنیم؛ چون اصلاً از سبزی تازه خبری نیست.

مینوی غذای هفته وار ما چاشت ها عبارت است از: یکروز لوبیا، سپس سوپ نخود، سپس کچالوی سرخ کرده (مانند پَکوَرَه) و اگر خداوند لطف کند؛ گاهی شلغم و یا زردک و سپس دوباره لوبیا نصیب ما می‌شود. ما از کچالو به خاطر نبود نان خشک در هر وعده غذا استفاده می‌کنیم. البته ما صبحانه کچالو را سرخ می‌کنیم. برای سوپ ما از لوبیای سیاه و سفید، پاکت‌های سبزی خشک، پاکت‌های یخنی خشک شدهٔ مرغ و فاسلیه استفاده می‌کنیم. لوبیای سیاه تقریباً در تمام خوراکه‌های ما بشمول نان خشک شامل است. شبانه ما کچالو را با پودر تهیه شده از لعاب قورمه (خورش) صرف کرده و بدنبال آن سلاد لبلبو را که خوشبختانه بقدر کافی داریم؛ می خوریم. من باید در مورد کوفته سوخاری برایت بگویم، ما آنرا از آرد کوپونی غربال شده با آب و خمیر ترش به دست می‌آوریم. این

کوتلت‌ها (کوفته سوخاری مانند) خیلی چسپناک و سخت بوده و بسختی در معده هضم می‌شوند.

مگر این مهم نیست!

بهترین خوراک ما هفته یک‌بار ساسچ جگر و مُربا بر روی نان خشک می‌باشد. به هر حال ما هنوز زنده ایم و بیشتر اوقات هم از خوردنی‌های فقیرانه خویش لذت هم می‌بریم.

آنه م. فرانک ات

چهارشنبه ۵ اپریل ۱۹۴۴

گیتی عزیز و مهربانم!

مدت زیادیست که من نمی‌دانم اصلاً چرا مشغول درس و آموزشم. چون پایان جنگ خیلی دور و ناپیدا بوده و بیشتر به افسانه‌ها می‌ماند. اگر جنگ تا سپتامبر سال روان بپایان نرسد؛ من دیگر به مدرسه نخواهم رفت. چون نمی‌خواهم دوسال دیگر در مدرسه بمانم.

من تمام روزهایم را وقف پتر کرده ام. همه خیال‌ها و اندیشه‌هایم فقط متوجه پتر بودند؛ تا اینکه روز شنبه حالم طور جدی بهم خورد. من نزد پتر نشسته و به سختی می‌توانستم جلو اشک‌هایم را بگیرم. سپس با فان دان لیموناد نوشیده و با صدای بلند خندیدم. ولی هنگامی که تنها شدم؛ می‌خواستم باز به شدت بگریم. من از بسترم بیرون شده و در حالی که پیراهن خواب به تنم بود؛ بروی کف اتاق دراز کشیدم؛ نخست در حالی که زانوانم را بروی کف خالی اتاق خم نموده و سرم را بالای دستانم گذاشته بودم؛ دست به نیایش مفصلی زدم.

هنگامی که هق هق گریه‌ام بیشتر شد؛ متوجه شده و از آن جلوگیری کردم؛ تا کسی در اتاق پهلویی صدایم را نشنود. پس از آن من بخود جرأت داده، خواستم بگویم: «من باید، من باید، من باید ...» ولی در همان لحظهٔ غیرعادی، من از شدت ضعف به کنج بسترم افتادم. ولی به مقاومت ادامه دادم؛ تا اینکه به ساعت ده ونیم شب قادر شدم درون بسترم شوم. و فقط در آن‌حالت بود که من آرام گرفتم.

اکنون این همه سپری شده و من بکلی آرامم. من باید به آموزشم ادامه دهم. چون می‌خواهم کودن نبوده، رشد نموده، حتماً ژورنالیست شوم؛ چون من جدا خواستار اینم! من می‌دانم که می‌توانم بنویسم. چند داستان را تا کنون نوشته ام. حکایات پنهان‌گاه را به شکل طنز نگاشته‌ام و بیشتر برگ‌های یادواره‌ام واضح و قابل درک اند ... مگر، اینکه من واقعاً دارای استعدادم؛ هنوز یک سوال است.

"داستان ایوا" یک افسانه جالبم بود؛ مگر هنوز نمی‌دانم که چگونه و از کجا توانستم؛ این‌همه را بنویسم. بخش‌هایی از "زندگی کِدی" نیز خوب اند، ولی بصورت عموم به نظرم گنگ می‌نماید.

من بهترین و جدی‌ترین منتقد در کارم می‌باشم. خودم می‌دانم که چه چیزی خوب و چه چیزی بد نوشته شده است. هیچکس به اندازه خود نویسنده نمی‌داند که تا چه حدی این کار زیبا و اعجاز آفرین می‌باشد. در گذشته من از اینکه حتی نمی‌توانستم نقاشی کنم؛ خیلی رنج می‌بردم. ولی اکنون شادم که اقلاً می‌توانم بنویسم. و اگر استعداد آنرا ندارم که مقاله‌یی برای یک روزنامه و یا کتابی بنویسم؛ اقلاً می‌توانم برای خودم بنویسم.

من می‌خواهم به امور بزرگی دست یابم. من نمی‌خواهم مانند مادرم؛ یا خانم فان دان و یا زنان دیگری که به امور خانگی شان مشغول بوده و سپس از خاطره همه فراموش می‌شوند؛ باشم. گذشته از این برعلاوه شوهر و فرزند باید من چیزی داشته باشم که زندگی‌ام را صرف آن کنم. بلی، می‌خواهم برای مردمی که در پیرامونم اند و من آنها را نمی‌شناسم؛ خوشی و نیکویی را به ارمغان آورم.

من می‌خواهم زنده بمانم؛ حتی پس از مرگم! بنابراین از خداوند متعال سپاسگذارم که به من استعداد فطری داده که می‌توانم، عقل و روانم را رشد داده و آنچه را که در درونم می‌گذرد؛ بنویسم.

زمانی که من می‌نویسم، همه چیز را فراموش می‌کنم و جای غم و اندوهم را جرأت و دلاوری می‌گیرد! ولی باید بگویم که این هنوز به معنی آن نیست که زمانی بتوانم چیز خارق‌العاده‌یی را انجام داده و یا ژورنالیست و نویسنده شوم.

ولی من امیدوارم که چنین شود؛ چون در آن‌حالت می‌توانم، اندیشه ها، آرمان‌ها، تخیلات (فانتیزی) هایم را به رشته تحریر درآورم.

مدت مدیدیست روی "زندگی کدی" کار نمی‌کنم. ولی در ذهنم می‌دانم که چگونه در آنجا حوادث باید انکشاف یابند. مگر به نحوی قلمم نمی‌تواند با فکرم همگام باشد. شاید من هرگز نتوانم این نوشته را بپایان ببرم؛ یا ممکن که این نوشته به سطل باطله دانی و یا بخاری انداخته شود. وقتی به این می‌اندیشم؛ ترس بر من چیره می‌شود. ولی باخود می‌گویم: در سن چهارده سالگی که هنوز هیچ چیز را ندیده‌یی چگونه می‌توانی یک اثر فلسفی بنویسی.

بهر ترتیب با نیرو و جرأت تازه به پیش. من باید پیروز شوم، چون من جدا مصمم که بنویسم!

آنه م. فرانک ات

پنجشنبه ۶ اپریل ۱۹۴۴

گیتی جان!

تو از من درباره سرگرمی‌ها و تفریح‌هایم پرسیده‌یی، من اکنون به پرسشت پاسخ خواهم داد؛ ولی از همین حالا هوشدارت می‌دهم که نترسی. زیرا سرگرمی‌هایم زیاد اند.

نخست از همه: نوشتن، ولی این سرگرمی نیست.

دوم: شجره‌نامه نویسی. در هر روزنامه، کتاب و مقاله من در جستجوی اطلاعات در مورد خاندان‌های سلطنتی فرانسوی، آلمانی، هسپانوی، انگلیسی، اتریشی، روسی، نارویژی و هالندی هستم. در بسیاری موارد من به پیروزی‌هایی هم نایل شده ام. من از مدت‌ها پیش از تمام زندگی‌نامه‌ها و اسناد تاریخی که خوانده ام، یادداشت‌هایی برداشته ام. حتی بسیاری از مدارک تاریخی را کلاً نقل می‌کنم.

سرگرمی سوممم: تاریخ است که پدرم اکنون کتب زیاد تاریخی خریده است. من آرزوی جدی دارم، تا روزی بتوانم در کتابخانه عامه به مطالعه بپردازم.

سرگرمی شماره چهارمم: تاریخ اساطیر (میتولوژی) یونان و روم باستان می‌باشد. در این‌مورد نیز من کتاب‌های متعددی دارم. نام‌های نُه الهه و یا هفت معشوقه زیوس[۹۵]، همسر هراکلیس و غیره و غیره را در حافظه‌ام ضبط کرده ام.

سرگرمی‌های دیگرم جمع‌آوری عکس‌های ستارگان سینما و فوتوهای خانوادگی می‌باشد. من شیدای مطالعه و کتاب خوانی ام. برعلاوه من به تاریخ هنر بویژه زندگی نویسندگان، شاعران و نقاشان علاقه فراوان دارم. شاید در آینده به زندگی و کارنامه موزیک‌دانان نیز بپردازم، من بی‌حد از الجبر، هندسه و ریاضی متنفرم. همه مضامین دیگر را دوست دارم، مگر بیشتر از همه تاریخ را!

آنه م. فرانک ات

---

[۹۵] در میتولوژی یونان باستان رب‌النوع همگانی، پدرهمه رب النوع‌های دیگر و انسان‌های تمام دنیاست. او همانند ژوپیتر در میان رومیان قدیم بوده و گویا در کوه‌های اولمپ (اولیمپوس) زندگی می‌کرد.(مترجم)

سه شنبه ۱۱ اپریل ۱۹۴۴

گیتی نازنینم!

سرم گیج می‌رود و نمی‌دانم از کجا آغاز کنم.

روز پنجشنبه (آخرین روزی که توانستم برایت بنویسم) بطور عادی گذشت. از چاشت روز پسی که بنام جمعه نیکو[۹۶] یاد می‌شود، همه ما تا روز شنبه مشغول بازی بورس بودیم. ولی هردو روز بسرعت سپری شدند. روز شنبه حدود ساعت دوی ظهر شلیک و انداخت‌ها به گفته آقایان از اسلحه ثقیل که آتش شدیدی داشت آغاز شد. پس از آن وضع آرام شد.

روز یکشنبه پتر بنا به دعوت خودم به ساعت چهارونیم نزدم آمده و به ساعت پنج و پانزده دقیقه ما با هم به اتاقک زیر شیروانی رفته و تا ساعت شش همانجا ماندیم. از ساعت شش تا هفت و پانزده از طریق رادیو موزیک دل نشینی از موزارت[۹۷] پخش می‌شد که بویژه آهنگ "موسیقی کوچک شبانه" خیلی لذت آفرین بود. من در اتاقم نمی‌توانم به موزیک دلپذیری گوش دهم. زیرا من خیلی هیجانی شده و همیشه در درونم نوعی آشفتگی را احساس می‌کنم.

شام روز یکشنبه پتر نمی‌توانست جان‌شویی کند، چون بیرل آب مملو از لباس‌های‌تر بوده و در آشپزخانه قرار داشت.

ساعت هشت ما دونفر به اتاقک زیر شیروانی رفتیم و برای آنکه راحت‌تر بنشینیم، یگانه بالشتک (پشتی گک) موجوددر اتاقم را از روی تخت - دیوان گرفتم. ما روبروی هم بالای صندوقچه کوچک نشستیم؛ گربه ما "موشی" نیز در آنجا بود هردو بکلی تنها بودیم. بساعت پانزده کم نُه آقای فان دان اشپلاق زده پرسید که آیا پشتی‌گک آقای دوسل نزد ما نیست. ما هردو بسرعت با پشتی - گک، پشک و آقای فان دان به پایین رفتیم. از این بالشتک جنجال بزرگ برپا شد. زیرا دوسل سخت عصبانی بود که من یگانه پشتی‌گک اورا که برایش مقام بالش را دارد، چرا

---

[۹۶] "جمعه نیکو یا آدینه خوب" جمعه ایست که در آن خاطرهء مصلوب شدن حضرت عیسی مسیح گرامی داشته میشود (مترجم)

[۹۷] موزارت فولفگانک آداموس۱۷۵٦- ۱۷۹۱ آهنگ‌ساز نامدار اتریشی.(مترجم)

گرفته ام. زیرا وی هراس داشت که مبادا کیک وارد بالشش شده باشد. بنابراین او به خاطر یک بالش کوچک و ناچیز جنجال بزرگی را براه انداخت. من و پتر به خاطر گرفتن انتقام نسبت به برخورد زشتش دودانه برس ذبر و سخت را در بسترش گذاشتیم که سپس افشاء شده و باعث خنده همگانی گردید!

مگر خوشی ما کوتاه بود. ساعت نُه ونیم پتر بدروازه تک تک زده و از پدرم خواهش کرد، به بالا آمده و او را در آموزش یک جمله مشکل انگلیسی کمک کند.

من دفعتاً به مارگو گفتم: «فکر می‌کنم، اینجا زیر کاسه نیم کاسه‌یی ست، آنها راست نگفته و بهانه می‌کنند؛ مردها با لحنی صحبت می‌کنند که احتمالاً در اینجا دزدی رخ داده باشد!»

من درست حدس زده بودم؛ زیرا دزدانی داخل گدام شده بودند. پدرم فان دان و پتر به سرعت پایین رفتند. مارگو، مادرم، خانم فان دان و من منتظر ماندیم.

ما چهار زن وحشت زده نمی‌توانستیم، صحبت کنیم. ولی به نحوی گفتگو میان ما آغاز شد؛ ولی ناگهان صدایی از پایین شنیدم. مگر این دوام نکرده و دوباره خاموشی حکمفرما شد. ساعت نُه و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌داد. رنگ از صورت‌های ما پریده بود، ولی هنوز آرامش خود را حفظ کرده بودیم. این مردان ما کجا هستند؟ این صدا چه بود؟ شاید آنها با دزدان درگیر شده باشند؟ هیچکس نمی‌توانست به چیزی پی ببرد. ما هنوز هم منتظر ماندیم.

ساعت ده صدای پاها بروی زینه‌ها بگوش ما رسید. پدرم با چهره رنگ پریده و بدنبالش آقای فان دان وارد شده و گفتند:

- «چراغ‌ها خاموش، آهسته و محتاط به بالا بروید، ما در اینجا منتظر پولیس هستیم!»

جای تردید نبود؛ چراغ‌ها خاموش شده و من بسرعت یک جاکت را پوشیده و همه به بالا رفتیم.

- «چه اتفاق روی داده، فوراً بما بگویید!»

هیچکس نخواست چیزی بما بگوید. چون مردان دوباره پایین رفته بودند. هر

چهار شان درست بساعت ده و ده دقیقه دوباره ظاهر شدند. دونفر شان از پنجره اتاق پتر بیرون را نظاره می‌کردند؛ دروازه اصلی خانه و الماری متحرک نیز بسته بودند. ما چراغ خواب را با یک پیراهن پوشانیدیم، تا از نور آن کاسته شود. سپس آنها چنین قصه کردند:

پتر دوصدای خیلی بلند را در دهلیز شنیده و بسرعت بطرف پایین می‌رود و دفعتاً متوجه می‌شود که قسمت چپ دروازه گدام شکسته است. او به عجله به بالا آمده به بخش رزمی پنهان‌گاه (مردان) این خبر را رسانده و هر چهار نفربه پایین می‌روند. وقتی آنها به گدام می‌رسند؛ می‌بینند که دزدان هنوز مشغول غارت هستند، در این موقع فان دان بدون تأمل و دقت فریاد می‌زند: «پولیس!»

پس از آن آقایان از زینه‌ها بالا رفته و دزدان نیز فرار می‌کنند. برای اینکه شکستگی دروازه مورد توجه پولیس قرار نگیرد، آنها یک تخته را بر روی آن نصب کردند، مگر این تخته با یک ضربه کاری از بیرون از جایش پریده و بروی زمین افتید. آقایان از این گستاخی دزدان عصبانی شده و فان دان و پتر حاضر بودند؛ این بی‌حیاها را بکشند. پس از آنکه فان دان با تمام قوت تبر را بزمین زد، سکوت برقرار شد. آنها خواستند، تخته را دوباره به جایش نصب کنند؛ ولی صرف نظر کردند. زیرا یک زن و شوهر در همان لحظه با چراغ دستی روشن از آنجا می‌گذشتند که نور چراغ شان از سوراخ دروازه بداخل گدام افتاده و آنجا را روشن کرده بود.

یکی از مردها پُس- پُس کرده، گفت: «لعنت بر شیطان!» و باین‌ترتیب با فراموش نمودن رُل پولیس آنها خود به دزد تبدیل شدند. آنها چهار نفری به بالا دویدند، دوسل و فان دان کتاب‌های دوسل را گرفته، پتر دروازه‌ها و کلکین‌های آشپزخانه و دفتر مدیریت را باز کرده، تیلفون را برکف اتاق پرتاب نموده و پس از آن به پشت الماری متحرک رفته پنهان شدند.

(پایان بخش یکم).

بگمان اغلب زن و شوهر عابری که چراغ دستی داشتند، حتماً پولیس را در جریان گذاشته اند. واقعه مذکور در شب یکشنبه روی داده و مصادف به شام عید پاک (فصح) مسیحی می‌باشد که روز دوم این عید هم تعطیل بوده؛ کسی در دفتر حاضر

بکار نمی‌شود. بنابران هیچ‌یک از ما مخفی‌شدگان حق نداشت تا صبح روز سه شنبه گپ بزند و یا تکان بخورد. آیا می‌توانی تصور کنی که ما را چه ترس و واهمه‌یی فراگرفته بود؟ ما هیچ چیز را دیده نمی‌توانستیم و در تاریکی مطلق نشسته بودیم؛ چون خانم چراغ را بکلی کشیده بود.

ساعت ده ونیم شده و بالاخره یازده شد. سکوت مطلق حاکم بوده و پدرم و فان دان بنوبت نزدم می‌آمدند. سپس ساعت یازده و پانزده شد و صدای پاهایی از خانه، آشپزخانه، مدیریت و سپس ... و بالاخره از زینه‌ها بگوش رسید. در آن لمحه حتی صدای تنفس کسی هم بگوش نمی‌رسید. گام‌ها به زینه ما نزدیک‌تر شده و سروصدای الماری متحرک برامد.

این لحظه غیر قابل توصیف است. «ما نابود شدیم» من باخود گفته و تصور کردم که همه ما پانزده نفر (بشمول کمک کنندگان) را همان‌شب گشتاپو چگونه بازداشت می‌کند.

باز هم یک صدا از نزدیکی الماری متحرک بگوش رسید. یکی، دوبار صدای ضربه شنیده شده و سپس صدای افتیدن یک قوطی بگوش رسید. سپس صدای گام‌ها از بین رفتند و ما نجات یافتیم! همه ما را لرزه گرفته بود، من حتی صدای بهم خوردن دندان‌ها را می‌شنیدم، هیچکس جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید. ما تا ساعت یازده ونیم به همین حالت ماندیم.

در خانه پس از این هیچ صدای دیگری بگوش نمی‌رسید؛ ولی چراغی از دالان پایین در مقابل الماری نورافشانی می‌کرد. آیا این به معنی آن بود که الماری ما اسرارآمیز می‌نمود؟ شاید پولیس چراغش را فراموش کرده باشد. آیا کسی خواهد آمد تا این چراغ را خاموش کند. زبان‌های همهٔ ما گنگ بوده و هیچ صدایی از خانه شنیده نمی‌شد، گویا در دروازه ورودی خانه پهره دار گماشته باشند. در آن‌حالت فکر ما به سه چیز مشغول بود:

طرح فرضیات در رابطه به حادثه روی‌داده، تسلط به لرزش ناشی از ترس و ضرورت عاجل به رفع حاجت. سطل‌ها در اتاق زیر شیروانی قرار داشتند و ما فقط می‌توانستیم از باطله دانی پتر استفاده کنیم. فان دان اول کارش را کرد؛ سپس پدرم.

ولی مادرم خیلی می‌شرمید. پس از آن پدرم سطلک باطله دانی را به اتاق ما آورد، تا من، مارگو و خانم با آرامی از آن استفاده کنیم. در پایان مادرم نیز رفع حاجت کرد. هرکس تقاضای کاغذ تشناب می‌کرد. خوشبختانه من چند تا در جیبم داشتم.

سطلک بوی گندی داده و ما خیلی خسته بودیم. ساعت نزدیک دوازده بود.

- بروید، برروی زمین دراز کشیده وبخوابید!

مشوره آنها بود. من و مارگو هر کدام یک بالش و یک کمپل به دست آوردیم. مارگو در پهلوی الماری مواد خوراکی دراز کشیده و من در میان پایه‌های میز خوابیدم. خوشبختانه بر روی کف اتاق زیاد بوی گندیده بمشام نمی‌رسید. ولی باآنهم خانم به آهستگی کلورین را آورده و به سطل ریخت؛ برعلاوه وی روی آنرا نیز با دستمال اضافی پوشاند.

کی می‌تواند، هم‌زمان با پُس پُسک ها، ترس، تعفن و درد معده و اینکه یکی پس دیگری برروی سطلک جهت رفع حاجت می‌نشیند؛ بخوابد! به هر حال بساعت دو ونیم من آنقدر خسته بودم که تا ساعت سه ونیم هیچ صدایی را نشنیدم! وقتی بیدار شدم، دیدم که سر خانم فان دان بر روی پاهایم قرار دارد.

- لطفاً چیزی برایم بدهید که به تن کنم!

من التماس کردم. هرچه به دست هرکس آمد برایم دادند: من بر روی شلوار خوابم، پتلون پشمی پوشیده؛ یک پیراهن قرمز ویک دامن سیاه با یک جوراب دراز زنانه و یک زیر پیرهنی سوراخ شده رابه تن کردم.

سپس خانم فان دان بر روی چوکی نشسته و شوهرش بجای او بالای پاهایم سرش را گذاشت. من تا ساعت سه ونیم در تشویش بوده و کماکان می لرزیدم و این باعث شد؛ آقای فان دان نتواند بخوابد. من خود را برای آمدن پولیس آماده کرده و فکر می‌کردم که در آن صورت ما باید اعتراف کنیم که مخفی شده ایم. اگر آنها هالندیان خوب باشند؛ ما نجات خواهیم یافت. ولی اگر از افراد مربوط به حزب محلی ناسیونال - سوسیالیست باشند؛ ما باید رشوه بدهیم!

- این رادیو را بدارید! خانم فان دان گفته و اضافه کرد:

- بلی در بخاری بیاندازیدش. شوهرش پاسخ داده گفت:
اگر آنها ما را پیدا کنند، رادیو را نیز پیدا خواهند کرد!
- پس در آنصورت آنها یادداشت‌های آنه را نیز خواهند یافت. پدرم گفت.
- این‌را نیز باید آتش زد. پیشنهاد ترسوترین همه (خانم فان دان) بود.

این پیشنهاد برایم وحشتناک بود. درست مانند همان لحظه‌یی که پولیس با الماری متحرک ما شغول بود؛ گفتم: نه، این ناممکن است. من دفتر خاطراتم را به هیچ وجه نمی‌دهم؛ مگر اینکه خودم را نیز با یادداشت‌هایم بسوزانید! ولی خوشبختانه پدرم پاسخی نداد.

بهر ترتیب حالا ارزشی ندارد که تمام گفتگوها را که هنوز در خاطره‌ام اند؛ دوباره برشمرم. ولی یک چیز بیادم است که من خانم را که خیلی ترسیده بود؛ دل‌آسا می‌کردم. ما درباره فرار، گرفتار شدن، تحقیق توسط گشتاپو و پایداری صحبت کرده؛ پیشنهاد نمودیم از طریق تیلفون زنگ بزنیم.

- اکنون باید، ما خود را مانند سربازان احساس کنیم؛ خانم. اگر قرار باشد ما از بین برویم؛ به خاطر ملکه و میهن ما هالند، بخاطرآزادی، حقیقت و راستی همان‌گونه رادیو صدای اورانیه همیشه تأکید می‌کند؛ حاضر به این قربانی هستیم. فقط یک مسأله خیلی ناگوار خواهد بود که افراد دیگر را نیز به این ورطه نابودی می کشانیم!

آقای فان دان باز برای یکساعت جایش را با خانمش تبدیل کرده و پدرم پهلوی من جای گرفت. آقایان پیوسته سگرت کشیده؛ گاه‌گاهی با صدای بلند آه کشیده و تنفس عمیق می‌نمودند و سپس برای رفع حاجت از سطلک کار می‌گرفتند و پس همهٔ اینها را تکرار می‌شد.

ساعت چهار، پنج و بالاخره پنج ونیم شد. من رفتم و پهلوی پتر نشستم. ما چنان نزدیک هم قرار داشتیم که صدای لرزش بدن‌های همدیگر را احساس می‌نمودیم. ما نشسته، گاه‌گاه یکی دو کلمه ردوبدل نموده و همه منتظر و گوش بزنگ بودیم. آنها از داخل اتاق پرده‌ها را بالاکشیده و نکاتی را که به کلیمان از طریق تیلفون باید می‌گفتند، یادداشت کردند.

بساعت هفت آنها تصمیم گرفتند؛ به کلیمان زنگ بزنند و خواهش کنند که به اینجا کسی را بفرستد. امکان خطر اینکه در دروازه گدام پهره دار گمارده و او صدای زنگ تیلفون را شنیده باشد؛ بزرگ بود. ولی خطر بزرگ‌تر امکان برگشت پولیس بود.

گرچه من در اینجا آن سند را همچون پیوست آورده ام، ولی برای وضاحت بیشتر آنرا چنین نقل می‌کنم:

«دزدی شده، پولیس بخانه آمده بود؛ ولی از الماری متحرک پیش‌تر نیامده است. دزدان ظاهراً در حین عمل ترسیده اند؛ چون دروازه گدام را شکستانده و از حویلی عقبی فرار کرده اند. دروازه اصلی بسته است. کوگلر باید از راه دروازه دوم بیرون شده باشد.

ماشین تایپ و حساب دست نخورده و سالم بوده و در صندوق سیاه در دفتر مدیریت قرار دارند. گذشته از این پوشاک ترکردهٔ میپ و یا بپ در داخل تشت در آشپزخانه است.

کلید دروازه دوم فقط نزد بپ و یا کوگلر است و شاید قفل آنجا نیز شکسته باشد. بکوشید به یان بگویید، دنبال کلید رفته، سپس اینجا بیاید و ببیند در دفتر چه می‌گذرد، بگذار پشک را نیز غذا بدهد.»

سپس همه چیز بخوبی طبق برنامه پیش رفت. به کلیمان زنگ زدند. اثاثیه دفتر را در جایش گذاشته و ماشین تایپ را در جعبه اش جابجا کردند. سپس همه دور میز نشسته منتظر ماندند؛ کی اول می‌آید، یان یا پولیس؟

پتر بخواب رفت. من و آقای فان دان بروی اتاق دراز کشیده بودیم که ناگهان صدای پاهایی بگوش ما رسید. فوراً همه ایستادیم و من به آهستگی گفتم:

- این یان است!»

نه، نه، این پولیس می‌باشد» دیگران به یک صدا گفتند.

کسی به الماری ما کوبید. میپ اشپلاق زد. دیدن این‌همه برای خانم فان دان خیلی گران بود. او مانند مرده‌ها با رنگ پریده بروی چوکی خودش فرورفته بود. اگر اینکار

یکدقیقه دیگر دوام می‌کرد، خانم حتماً بیهوش می‌شد.

هنگامی‌که یان ومیپ به درون اتاق ما آمدند؛ صحنه جالب بوجود آمد. فقط میز ما به تنهایی ارزش عکاسی را داشت: یک شماره "مجله سینما- تیاتر" با صفحه مصوری از دختران رقاصه که با مربا و داروی ضد اسهال آلوده شده بود؛ دو بطری مُربای بازشده، دو پارچه نان، گوگرد، خاکستر، سگرت، تنباکو، خاکستردانی، کتاب‌ها، یک دانه نیکر، چراغ دستی، برس موی خانم، کاغذ تشناب و غیره در روی صحنه قرار داشتند.

یان و میپ البته با خوشی، هیجان و اشک استقبال شدند. یان سوراخ دروازه شکسته را ترمیم کرده و به سرعت با میپ بیرون رفت تا به پولیس از واقعه آگاهی دهد. میپ در زیر دروازه گدام یک نامه از نگهبان (چوکیدار) شبانه بنام سلیخرس را پیدا کرد که در آن از وقوع حادثه و آگاهی پولیس از قضیه خبر می‌داد.

باین ترتیب ما فقط نیم ساعت وقت داشتیم؛ تا خود را منظم و مرتب سازیم. من هیچ‌گاهی ندیده بودم که در عرض نیم ساعت این‌همه دگرگونی با سرعت صورت گیرد. من و مارگو در پایین رختخواب‌ها را تنظیم نموده؛ به تشناب رفته دندان‌ها و دست و روی ما را شسته و موهای ما را شانه زدیم. پس از آن من باز هم اتاق را جمع وجور کرده و دوباره به بالا رفتم.

میز آنجا پیش‌تر تمیز و پاک شده بود. بنابران ما آب را برای گذاشتن قهوه و چای گرفته؛ شیر جوشاندیم و میز را برای صرف غذای صبح آماده ساختیم.

پدرم و پتر سطلک ادرار و مواد غایطه را پاک کرده؛ آنرا با آب جوشانده و با محلول کلور شستند. ولی ظرفک لبالب پر از کثافت خیلی سنگین بوده و برعلاوه سوراخ بود که ازش کثافت می چکید. بنابران آنرا نخست در میان یک سطل دیگر گذاشته سپس انتقالش دادند.

بساعت یازده ما با یان که در آن لحظه برگشته بود، گرد میز نشستیم. اوضاع کم کم بحالت عادی برمی گشت. قصه یان چنین بود:

«آقای سلیخرسخوابیده بود، بنابران خانمش چنین حکایه کرد: شوهرش که طبق معمول جهت گزمه به منطقه نهر (کانال) برامده بود، شکستگی دروازه ما را دیده

و با یک پولیس محلی حادثه را کنترول و بازرسی کرده اند. آقای سلیخرس[۹۸] چوکیدار خصوصیست و شبانه با دو تا سگش اطراف کانال را می‌گردد. آقای مذکور قرار است، روزسه شنبه نزد کوگلر آمده، درباره این قضیه گفتگو کند. در حوزه پولیس هنوز از این حادثه خبر نداشتند، ولی قضیه را ثبت کرده گفتند: روز سه شنبه برای بازرسی به اینجا خواهند آمد.

در راه برگشت یان با سبزی فروش ما آقای فان هوفن ملاقی شده و برایش از حادثه رخداده حکایه کرده گفته بود که دیشب دزدان وارد منزل ما شده بودند. نامبرده با خونسردی تام گفته بود: من می‌دانم، دیشب با زنم اتفاقاً از آنجا می‌گذشتیم و آن دروازه را شکسته یافتیم. خانمم فوراً می‌خواست از آنجا رد شود؛ ولی من با چراغ دستی‌ام نظری بداخل انداختم و در همان لحظه محتملاً دزدان فرار کردند. برای احتیاط من از اطلاع به پولیس خودداری کردم. چون فکر نمی‌کنم با وضعیتی که شما دارید، این کار عاقلانه‌یی باشد، البته من چیزی نمی‌دانم، ولی گمان زیاد می‌برم.»

سپس یان از او سپاسگذاری کرده و رفت. فان هوفن حتماً حدس می‌زند که ما در اینجا هستیم، زیرا وی همیشه برای ما پس از ساعت یک ونیم کچالو می‌آورد. چه مرد برازنده‌یی!

پس از آنکه یان رفت و ما ظرف‌ها را شستیم، ساعت یک چاشت شد. در آن‌حال هر هشت تن ما رفتیم و خوابیدیم. بساعت دو و چهل و پنج دقیقه من بیدار شده و متوجه شدم که آقای دوسل در جایش نیست. من تصادفاً با چهره خواب‌آلود در نزدیکی تشناب پتر را ملاقات کردم که تازه از بالا آمده بود. ما قرار گذاشتیم همدیگر را در پایین ملاقات کنیم. من سرو صورتم را مرتب کرده و به پایین رفتم.

او از من پرسید:

- آیا جرأت می‌کنی که باز هم به اتاق زیر شیروانی در بالا بیایی؟

من با حرکت سر پیشنهادش را تأیید کرده، بالشم را گرفته و به بالا رفتم. هوای فرح‌بخشی بود. لحظه‌یی پس زنگ خطر بصدا درآمد. ولی ما در همانجایی که

---

[۹۸] Sleegers

بودیم، ماندیم. پتر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من هم دستم را بشانه او گذاشتم و به همان وضع مدتی باقی ماندیم؛ تا اینکه مارگو آمده ما را به خاطر قهوه ساعت چهار عصر دعوت کرد.

ما نان‌های خویش را خورده، نوشابه (لیموناد) نوشیده و به شوخی آغاز کردیم. این به معنی پایان بخیر قضایا بود. شام همان‌روز پتر به خاطر شجاعتش مورد تحسینم قرار گرفت.

تا کنون هیچیک از ما با چنین خطری مواجه نشده بود. خداوند ما را در پناهش حفظ کرد. فکر کن که پولیس تا نزدیکی الماری اسرارآمیز ما که حتی چراغش آنرا روشن هم ساخته بود آمده بود، ولی باز هم متوجه چیزی نشد! من در آن لحظه از شدت ترس با خود با آرامی گفتم: «ما نابود شدیم.» مگر ما نجات یافتیم. اگر حمله متحدین آغاز شود، هر کسی مسئوولیت نجات خود را دارد. ولی در اینحالت ما می‌ترسید یم که انسان‌های بیگناه و عیسوی مذهبان خوب قربانی شوند.

ما فقط می‌توانیم بگوییم و استدعا کنیم: «پروردگارا ما نجات یافتیم و در آینده نیز ما را در امان و پناهت نگه‌دار!»

حادثه رخداده ما پنهان شدگان را جداً عوض نموده است. دوسل دیگر شبانه مدت طولانی در اتاق حمام نمی‌نشیند. پتر بساعت هشت ونیم و نُه ونیم پایین رفته منزل ما را کنترول می‌کند. او دیگر اجازه ندارد شب‌ها پنجره اتاقش را باز بگذارد. چون از شرکت کخ کسی کلکین باز را دیده است. هیچکس حق ندارد پس از ساعت نُه ونیم شب زنجیر آبدان تشناب را بکشد. آقای سلیخرس را بحیث نگهبان شبانه ما استخدام کرده اند. امشب یک نَجار (که کار خصوصی می‌کند) می‌آید، تا از تخته‌های زیبای موبل فرانکفورتی ما دروازه‌های گدام را مستحکم‌تر بسازد. مشاجرات و بحث‌ها یکی پی دیگر در پنهان‌گاه ما ادامه دارد.

کوگلر ما را بخاطر بی‌احتیاطی مورد سرزنش قرارداده و گفت در هر حالتی ما نباید به پایین می‌آمدیم. عین مطلب را یان نیز برای ما گفت. اکنون موضوعاتی مانند اعتمادی بودن سلیخرس، قابلیت و توانایی سگ‌هایش در برابر دزدان و اینکه استحکام بیشتر گدام را چگونه انجام داد، مورد بحث اند. به ما یک‌بار دیگر دقیقاً

واضح گردید که ما موساییان بسته بزنجیری می‌باشیم که در یک نقطه مقیدیم و از همه حقوق و حتی ابتدایی‌ترین آنها محروم بوده و دارای هزاران مسئولیت می‌باشیم. ما یهودها نباید احساساتی شویم. ما باید دلیر و نیرومند بوده؛ تمام نارسایی‌ها را متقبل شده؛ از گله خودداری کرده و همیشه توکل خویش را به پروردگار نماییم. آیا بالاخره این جنگ وحشتزا روزی پایان خواهد یافت که ما با اطمینان دوباره جزو انسان‌ها باشیم و نه فقط یهودی!

چه کسی این‌همه بلا و مصیبت را بسر ما آورده است؟ البته این خواست خدا بوده؛ ولی خداوند ما را نیز از این بدبختی نجات خواهد داد. و اگر ما از این‌همه دشواری‌ها پیروزمندانه بدر شویم و اگر باز هم پس از جنگ همه موساییان نابود نشوند؛ در آنصورت آنان از ملتی نفرین و سرکوب شده به الگو و نمونه ای برای دیگران تبدیل خواهند شد.

شاید روزی این مذهب ما باشد که به انسان‌های دیگر نیکوپی را تبلیغ کند و شاید به خاطر این مرام است که ما باید رنج بکشیم.

ما نمی‌توانیم هیچ‌گاهی، فقط هالندی، یا انگلیسی و یا وابسته به این یا آن ملت باشیم، ما در پهلوی همه اینها همیشه یهود بوده، باید یهود بمانیم و ما این را می‌خواهیم.

دلیر باشید! بگذارید، ما از رسالت خویش با خبر بوده و گله نکنیم و شاکی نباشیم؛ بالاخره هر مصیبتی را پایانی می‌باشد. خداوند هیچگاه ملت‌ها را در مصایب رها نکرده و موساییان در درازنای تاریخ توانسته اند، با گذشت از کوره راه‌های دشوار قرون زنده مانده و آبدیده شوند. ناتوانان می‌افتند و از بین می‌روند، مگر نیرومندان پایدار و ماندگار می‌باشند!

در آنشب من حقیقتاً حس کردم که باید بمیرم. من منتظر پولیس بوده، آماده بودم، آماده مانند سربازان در میدان نبرد. من آماده‌ام با اشتیاق به خاطر میهن ما خود را فدا سازم؛ ولی اکنون که ما نجات یافته ایم؛ آرزوی نخستینم اینست که پس از جنگ تابعیت هالند را کسب کنم!

من هالندیان را دوست دارم. این کشور و این زبان را دوست دارم و آرزومندم در

اینجا بزندگی و کار بپردازم. و اگر طوری باشد که حتی برای خود ملکه هالند نامه بنویسم؛ ناامید نشده و تا رسیدن به مرامم به تلاشم ادامه خواهم داد!

من روز بروز نسبت به والدینم به استقلال بیشتری نایل می‌شوم. با وجود جوانی از اعتماد بیشتر نفسم برخوردار بوده و به مقایسه مادرم، احساسم درباره عدالت، استوار و تزلزل ناپذیر می‌باشد. من می‌دانم که چه می‌خواهم. من یک هدف، یک نظر، یک عقیده و یک عشق دارم. بگذارید که من خودم باشم؛ در آن صورت من راضی خواهم بود. می‌دانم که من یک زن هستم، یک زن با استقامت باطنی و جرأت زیاد!

اگر خدا بخواهد و زنده بمانم؛ بیشتر از مادرم مؤفق به انجام کارها خواهم شد. من هیچگاه گمنام نخواهم ماند و خود را وقف جهان و بشریت خواهم کرد!

و اکنون می‌دانم که انسان بیش ازهر چیز احتیاج به شجاعت و سعادت دارد.

آنه م. فرانک ات

جمعه ۱۴ اپریل ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

وضع ما در اینجا هنوز هم متشنج است. پدرم تب شدیدی داشته و خانم به دلیل سرماخوردگی در بستر بیماری افتاده و هذیان می‌گوید. آقا بدون دلیلی روز بروز رنگ پریده و زردتر می‌شود. دوسل که امتیازات زیادی را از دست داده؛ از وضع موجود ناراضی می‌باشد و غیره وغیره. تشناب ما چکک می‌کند و نل آبش را بکلی بسته اند. بکمک دوستان و روابط ما این مشکلات دیر یا زود رفع خواهند شد.

طوری که می‌دانی من بعضی اوقات دچار احساسات می‌شوم. بلی من این را می‌دانم، مگر ...

در اینجا زمینه‌ها برای احساساتی بودن مهیا اند. وقتی من و پتر در جایی در میان کثافات و گرد و خاک بروی صندوق چوبی نشسته؛ دست‌ها را بشانه یکدیگر گذاشته؛ بهم چسپیده و حلقه موهای مجعد من در یکی از دست‌هایش است و در حالی که در آسمان پرندگان آزادانه پرواز می‌کنند و تو شاهد سبز شدن درختان هستی؛ وقتی‌که می‌بینی خورشید ترا به گردش و هواخوری فرا می‌خواند و زمانی که آسمان رنگ لاجوردی دارد؛ در چنین حالتی من واقعاً احساساتی می‌شوم!

در اینجا در پنهان‌گاه انسان فقط چهره‌های ناراض و عبوس را می‌بیند که فقط آه می‌کشند که گویی ناگهان همه چیز بد شده است. در حالی که بدبینی بیشتر ساخته تصور و ذهن ما می‌باشد. هیچکسی در اینجا در پنهان‌گاه با یک مثال نیکو پیشگام نمی‌شود، هرکس در اینجا می‌کوشد از موضع و حالت روانی و مزاجی خودش برخورد کند!

از هرسو فقط یک صدا بگوش می‌رسد، ایکاش تمام این بدبختی‌ها زودتر پایان یابند!

کارنامه‌ها، امید، عشق و جسارتم !

شمایید منبع نیرومندی، استواری و نیکویی ام.

نه گیتی جان می‌دانی، امروز من خود را کمی دیوانه احساس می‌کنم؛ ولی نمی‌دانم چرا؟ در نوشته‌هایم همه چیز با هم مخلوط شده و یا از هم گسیخته اند و من می‌ترسم که در آینده نوشته‌ام مورد پسند کسی واقع نشود. "افشاءی اسرار قلبی مرغابی گک زشت" عنوان این چرندیات خواهد بود.

البته آقای بولکشتین و یا گِربراندی[۹۹] مطمئناً دفترهای روزنوشتم را نخواهند پسندید.

آنه م. فرانک ات

[۹۹] اعضای حکومت مؤقت (در تبعید) هالند در زمان جنگ دوم جهانی در انگلستان

شنبه ۱۵ اپریل ۱۹۹۴

گیتی جان!

«هنوز بخود نیامده بودیم که بدبختی دیگری رویداد! آیا روزی این همه وحشت بپایان خواهد رسید؟» فقط با چنین واژه‌ها می‌شود؛ حالت موجوده ما را بیان کرد. می‌توانی تصور کنی چه روی داده: پتر فراموش کرده بود که قفل در ورودی را که از درون نیز بسته می‌شود، باز کند. در نتیجه کوگلر با آقایان دیگر نمی‌توانستند، بداخل بیایند. بنابران او نزد شرکت همسایه ما "کِخ" رفته و از آنجا کلکین آشپزخانه را شکست. پنجره‌های ما باز بوده و همه اینها را دران شرکت دیدند. کارمندان شرکت کِخ چه فکر خواهند کرد. و اگر فان مارن چیزی را دیده باشد؟ کوگلر از این بابت جداً عصبانیست. اورا همه سرزنش می‌کردند که دروازه جلوی را تجدید و تحکیم نکرده؛ ولی خودما چنین یک سهل انگاری غیر قابل پذیرش را مرتکب شده ایم! پتر خیلی آشفته است. یک روز موقع غذا مادرم گفت که دلش بیشتر از همه به پتر می‌سوزد و می‌دانی پتر بیچاره نزدیک بود بگرید. در حقیقت این گناه همه ما می‌باشد، زیرا ما و آقای فان دان هرروز از پتر می‌پرسیم که آیا وی قفل دروازه‌ها را بسته است. من تصمیم دارم سپس او را دلداری بدهم، من می‌خواهم اورا حتماً کمک کنم!

در اینجا من بعضی وقایع داخلی پنهان‌گاه در هفته‌های اخیر را ذکر مینمایم:

یک هفته قبل بروز دوشنبه "موفی" ناگهان بیمار شد. پشک نامبرده آرام دراز کشیده و آب دهنش جاری بود. میپ با عجله اورا در یک ملافه پیچانده و در داخل یک خریطه به کلینیک حیوانی برد. وترنر (داکتر حیوانات) برای موفی یک شربت به خاطر روده‌هایش تجویز کرد. پتر چند بار دوا را به موفی داد، ولی پس از این حیوان نامبرده ناپدید شد که حتماً با گربه ماده‌یی می‌گشت. اکنون که پیدا شده دوباره بینی اش آماس کرده و اگر آنرا به دست بگیری صدایی اشپلاق مانند می‌دهد. شاید این گربه را در جایی به خاطر دزدی بینی کوب کرده باشند. پشک دیگر ما موشی چند روز پیش بکلی صدایش را از دست داده بود؛ ما می‌خوهستیم اورا نیز نزد وترنر بفرستیم، ولی به‌زودی صحت یافت.

تشناب ما بوسیله یک سرش پلاستیک و رنگ روغنی می‌تواند دوباره ترمیم شود. همچنان نل شکسته ما نیز تبدیل شده است.

صحت آقای کلیمان نیز خوشبختانه بهتر است. او به‌زودی نزد یک متخصص خواهد رفت. ما همه آرزومندیم که معده اش مورد عمل جراحی دوباره قرار نگیرد.

ما در این ماه، هشت تا کوپون ارتزاق به دست آوردیم. بدبختانه در دو هفته اول بجای جو بُلغور برای ما فقط لوبیا دادند. خوردنی نو و خوشمزه ما پیکالیلی[۱۰۰] است. ولی بعضی اوقات بخت ما یاری نکرده و در قطی کنسرو فقط چند دانه بادرنگ با مقدار بسیار ناچیز مصالح و رُب می‌باشد. از ترکاری و سبزی در اینجا خبری نیست.

فقط کاهوست که پیش از غذا و پس از غذا پیشکش می‌شود. خوراک ما بصورت عموم از کچالو و یخنی خشک (پودری) تشکیل شده است.

روس‌ها اضافه از نیم کریمیا را تسخیر کرده اند. انگلیس‌ها از ناحیه کازینو[۱۰۱] پیشروی نکرده اند. آرزومندیم که انگلیس‌ها حداقل بتوانند خط جبهه را بخوبی بکوبند. بمباردمان‌ها همچنان ادامه داشته و بیشتر خیلی سنگین اند. در دنهاگ (لاهه) به اداره مرکزی ثبت واحصائیه نفوس بم اصابت کرده است. هالندی‌ها صاحب یک کارت جدید هویت خواهند شد.

برای امروز همین کافیست.
آنه م. فرانک ات

[۱۰۰] پیکالی لی یا پیکولی بادرنگ شور(اخته شده) با مقدار زیاد بادنجان رومی و مصالح دیگر است. مترجم

[۱۰۱] Cassino

یکشنبه ۱۶ اپریل ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

تاریخ دیروز را بیاد داشته باش، زیرا این یک روز بسیار مهم در زندگی‌ام می‌باشد.

آیا بزرگ‌ترین روز برای یکدختر روزی نیست که نخستین بوسه را دریافت کند؟ بلی، و بنابراین برای من نیز این مهم‌ترین رویداد محسوب می‌شود. البته بوسه برام[۱۰۲] به گونه راستم و ماچ واودسترا[۱۰۳] در دست راستم قابل شمار نیستند. اینکه من چگونه به این بوسه دست یازیدم، از این قرار است:

ساعت هشت شام دیروز من با پتر بروی کوچ (تخت - دیوان) نشسته بودیم. طولی نکشید که دستش بدور من حلقه زد (چون روز شنبه بود، او هنوز لباس خوابشش را بتن داشت).

من گفتم :«کمی آنسو ترک برویم، وگرنه سرم به الماری‌گک خواهد خورد.

او بکلی به گوشه رفت. من دستم را به پشتش بردم؛ و او طوری مرا به آغوش گرفته بود که بازوهایش بدور شانه‌ام حلقه زده بودند. ما پیش‌تر نیز چندین بار به همین حالت نشسته بودیم؛ ولی هیچ‌گاهی مثل دیروز چنین بهم نزدیک نبودیم.

او مرا سخت بخودش فشرد. چنان‌که شانه چپم به سینه اش چسپید. قلبم تندتر از هرزمان می‌تپید، ولی این هنوز آغاز کار بود. تا زمانی که من سرم را به شانه اش نگذاشتم و سر او بالای سرم قرار نگرفت؛ وی احساس آرامش نمی‌کرد. حدود پنج دقیقه پس که می‌خواستم دوباره راست بنشینم؛ او سرم را با دو دستش گرفته و مرا بطرف خود کشید. آه که چقدر این لذت‌آور بود. من دیگر توانایی گپ زدن را نداشتم و خوشحالیم بیش از حد بود. او با کمی سرعت روی و بازویم را نوازش کرده و در حالی که سرهای ما به همدیگر تماس داشتند، دستش را به موهای مجعدم برد.

گیتی، احساسی را که من در آن لحظات داشتم، نمی‌توانم با کلمات برایت بازگو

---

[۱۰۲] Bram
[۱۰۳] Woudstra

کنم. من خوشبخت‌ترین انسان به معنی واقعی آن بودم.

بساعت هشت و نیم ما از جا بلند شدیم. پتر کرمچ‌هایش را به پا کرد، تا به آرامی و بدون سرو صدا گزمه دوم خود را در خانه انجام دهد و من همان لحظه در پهلویش ایستاده بودم. نمی‌دانم چطور به مخیله‌ام خطور کرد که در حالتی مناسب خودم را قرار دادم و در آن لمحه پیش از آنکه ما به پایین برویم؛ او گونه چپم، گوشم و لابلای موهایم را بوسید. من بدون آنکه به پیرامونم بنگرم بسوی پایین دویدم و امروز با اشتیاق منتظرم که چه واقع خواهد شد.

و این بروز یکشنبه، نزدیک ساعت یازده بود.

آنه م. فرانکت

دوشنبه ۱۷ اپریل ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

تو چه فکر می‌کنی، آیا پدر و مادرم خواهند پذیرفت که من دختر تقریباً پانزده ساله شان بروی تخت - دیوان یک پسر هفده ونیم ساله را ببوسم؟ من فکر می‌کنم که آنها نخواهند پذیرفت. بهرترتیب من باید بخود متکی باشم. چقدر راحت بخش و دلپذیر است که در میان بازوان او خود را تصور کرده و به رویا فروروم. چقدر خوشایند است که رویش را به گونه‌ام احساس نمایم؛ و تاچه حد گواراست که بدانی شخصی در انتظارت است. مگر، در اینجا واقعاً یک مگر وجود دارد، و آن اینکه آیا پتر به همین بسنده خواهد کرد؟

من هنوز قول و وعده او را فراموش نکرده ام. ولی ... او که بالاخره یک پسر است!

من خودم می‌دانم که نظر به سنم زود آغاز کرده ام. و این واقعیت است که هنوز سن پانزده سالگی‌ام تکمیل نشده و من چنان مستقل هستم که برای بسیاری‌ها غیرقابل پذیرش می‌باشد. من تقریباً می‌دانم که مارگو هرگز پسری را نخواهد بوسید؛ مگر اینکه موضوع نامزدی و عروسی در میان باشد. ولی چنین برنامه‌هایی را نه پتر دارد و نه من.

من همچنان معتقدم که مادرم پیش از پدرم هیچ‌کسی را نبوسیده است. خواهر خوانده‌هایم از جمله ژاک، اگر می‌دانستند که من در بازوان پتر قرار گرفته، قلبم به سینه او تماس نموده، سرم به شانه وی و سراو به شانه‌ام گذاشته شده بودند؛ چه می‌گفتند! در چنین حالتی آنها حتماً می‌گفتند:

- اوه، آنه، چقدر شرم‌آور است!

مگر من فکر می‌کنم که این شرم‌آور نیست. ما در اینجا در یک قفس زندانی بوده، از دنیای بیرون جدا مانده بویژه در این اواخر در ترس و دلهره بسر می‌بریم. پس چرا یکدیگر را دوست نداشته و دور از همدیگر باشیم؟ چرا ما در چنین حالتی یکدیگر را نبوسیم؟ چرا ما تا زمانی که که به سن بالاتری می‌رسیم، منتظر بمانیم؟ و چرا باید همیشه اجازه بخواهیم؟

من خودم مسئولیت خویش را دارم که با من چیزی واقع نشود. پتر هیچ‌گاهی باعث رنج و دردی برایم نخواهد شد؛ پس چرا من به ندای قلبم گوش نداده و کاری را که باعث شادی هردوی ما می‌شود، نکنم؟

با این‌همه فکر می‌کنم، گیتی تو تاحدودی تردید مرا احساس می‌کنی؛ من فکر می‌کنم که این تشویشم ناشی از احساس راست‌کاری و علنیت من است که بر ضد عیاری و پنهان‌کاری من قرار گرفته است. آیا فکر می‌کنی که وظیفه‌ام است، آنچه را انجام می‌دهم با پدرم در میان بگذارم؟ آیا تو موافقی که ما باید اسرار خویش را با شخص سومی در میان بگذاریم؟

شاید با این کار شایستگی‌ها و زیبایی‌های زیاد این روابط از میان بروند؛ ولی من روحاً آرام خواهم شد. من در این مورد با او گپ خواهم زد.

آه، بلی، من در بسیاری موارد دیگر نیز با او صحبت خواهم کرد، زیرا یکدیگر را فقط لمس و نوازش کردن بیهوده است. برای اینکه پندارهای ما را تبادله کنیم، ما باید دارای اعتماد بزرگ و متقابل باشیم. بلی، با اعتماد متقابل ما هردو نیرومندتر خواهیم بود.
آنه م. فرانک ات

خاطره: دیروز ساعت شش صبح همه ما سر دوپای و گوش بزنگ بودیم. چون همه صداهایی را که شبیه دزدی و تاراج خانه بود؛ می‌شنیدیم. من فکر می‌کنم، اینبار یکی از همسایه‌های ما مورد چپاول قرار گرفته است. وقتی به ساعت هفت ما دروازه‌های خود را کنترول کردیم، خوشبختانه همه سالم و بسته بودند.

یکشنبه ۱۸ اپریل ۱۹۴۴

گیتی محبوبم.

در اینجا همه چیز بخوبی در جریان است. دیشب باز نجار آمده و به دروازه‌ها تخته‌های آهنی را بست. پدرم اطمینان قوی دارد که قبل از بیست ماه می عملیات گسترده‌یی هم در روسیه، هم در ایتالیا و هم در جبهه غربی بوقوع خواهند پیوست. مگر برای من طولانی‌تر شدن این عملیات که رهایی ما از این حالت بسته‌گی به آن دارد؛ غیرقابل تصور می‌باشد.

دیروز من و پتر بالاخره به صحبت ما که حداقل ده روز به تأخیر افتاده بود، پرداختیم. من تمام مطالب درباره دختران را برای او شرح داده؛ درباره موضوعات خیلی خصوصی با صراحت گفتگو کرده و به پرسش‌هایش پاسخ دادم. شام ما به رد وبدل کردن بوسه از نزدیکی لب‌ها بپایان رسید که واقعاً بی‌نظیر بود!

شاید روزی من"کتاب اندیشه‌های بکر" را به بالا ببرم، تا بما در گذار از صحبت‌های سَرسَری به گفتگوهای ژرف کمک کند. چون اکنون ما فقط یکدیگر را به آغوش می‌کشیم که بی‌معنیست. در حالی که من می‌خواهم بدانم که او نیز عیناً مانند من می‌اندیشد.

پس از زمستان نه چندان سرد، بهار بسیار زیبایی آغاز شده و ماه اپریل واقعاً با صفاست. چون نه بسیار گرم و نه خیلی سرد بوده و گاه‌گاهی باران هم می‌بارد. درختک بلوط ما تقریباً سبز شده و می‌توان از هم اکنون پُندکش‌های جوانه زده‌اش را مشاهده کرد.

روز سه شنبه بپ با دسته گک‌های گل ما را نوازش کرد که متشکل از سه شاخه زنبق و یک شاخه سنبل است. البته شاخه سنبل برای من اختصاص داده شده بود. آقای کوگلر اکنون منظم‌تر از گذشته برای ما جراید را می‌رساند.

گیتی، وقت درس الجبر است، تا دیدار!
آنه م. فرانک ات

چهارشنبه ۱۹ اپریل ۱۹۴۴

گوهر نازنینم!

(این نام یک فلم است که در آن دوریت کریزلر، آیدا ووست و هارالد پاولسن نقش دارند!)

آیا زیباتر از این چیز دیگری در دنیا وجود دارد که انسان جلو پنجره‌یی باز نشسته به طبیعت نگاه کرده؛ از آن لذت برده، به آواز پرندگان گوش داده، درخشش آفتاب را بصورتش احساس کرده و پسر محبوبش را هم در آغوش داشته باشد؟ چقدر امن و باصفاست که خود را در آغوش او ببینم و بدانم که وی در پهلویم است و باز دوباره آرام شوم. این نمی‌تواند، بد باشد، زیرا که این آسایش از همه نیکوست. آه، کاش هرگز کسی نتواند، بما مزاحمت کند، حتی "موشی"!

آنه م. فرانک ات

جمعه ۲۱ اپریل ۱۹۴۴

گیتی نازنینم!

پس ازظهر دیروز با گلودردی شدید در بالینم خوابیده بودم. از آنجایی که در روز نخست احساس کسالت بیشتر می‌کردم (گرچه تب نداشتم)، نتوانستم چیزی انجام بدهم. مگر امروز از بسترم برخاستم. امروز مصادف با هژدهمین سال تولد علیاحضرت الیزابت یارک شاهدخت است. رادیوی بی‌بی سی اطلاع داده که بلوغ او رسماً چنان‌که در مورد شهزادگان و شاه‌دختان دیگر معمول بوده؛ اعلام نخواهد شد. ما از خود پرسیدیم که بالاخره او با چه شهزاده‌یی ازدواج خواهد کرد. ولی تا کنون کاندید مناسبی را نیافتیم. شاید خواهرش مارگریت روز با ولیعهد بلژیک (بودواین) ازدواج کند!

دریغا، بدبختی‌ها یکی پی دیگری می‌آیند. تازه توانستیم دروازه‌های ساختمان ما را تجدید و تحکیم کنیم که سرو کله فان مارن پیدا شد. با احتمال زیاد او کچالو را دزدیده و می‌خواهد گناه را بگردن بپ بیاندازد. پر واضح است که همه پنهان‌گاه خیلی خشمگین اند. بویژه بپ در آتش عصبانیت می‌سوزد. شاید کوگلر کار این مردک را یکسره سازد.

صبح امروز کهنه فروش جاده بتهوفن به اینجا آمده بود. او می‌خواهد، به خاطر الماری ما چهارصد گولدن بپردازد. همچنان جنس‌های دیگر را نیز خیلی پایین نرخ‌گذاری کرد. من می‌خواهم از جریده "شهزاده" تقاضا کنم که کمک کنند، تا یکی از قصه‌هایم را بنام مستعار بچاپ برسانند. ولی از آنجایی که افسانه‌هایم تا کنون طولانی اند، فکر می‌کنم امکان نشر آنها کم است.

محبوبم، تا بار دیگر بخدا می‌سپارمت!
آنه م. فرانک ات

سه شنبه ۲۵ اپریل ۱۹۴۴

گیتی جان!

مدت ده روز می‌شود که دوسل با فان دان گپ نمی‌زند. زیرا از آن موقعی که دزدان به اینجا آمده بودند، یک سلسله مقررات تازه امنیتی برقرار کرده ایم که مطابق میل او نیست. یکی از آنها اینست که او دیگر شام‌گاهان به پایین نرود. پتر هر شب بساعت نُه ونیم به پایین می‌رود، تا آخرین بار همه جاها را بررسی کند که پس از آن کسی دیگر حق ندارد، پایین برود. همچنان پس از ساعت هشت شام کسی حق ندارد، به تشناب رفته و آب آنرا جاری سازد. صبح‌ها پنجره‌ها فقط هنگامی باز می‌شوند که چراغ دفتر کوگلر روشن شود. علاوه براین اجازه نیست که شبانه چوب را در عقب پنجره‌ها به خاطر بازماندن آنها بگذاریم.

دوسل از همه اینها قهر است. او ادعا دارد که فان دان به او توهین کرده، ولی بهر حال گناه از خودش می‌باشد. وی می گوید که می‌تواند، بدون خوراک زندگی کند، ولی بدون هوای تازه نه. همچنان وی می گوید که در این مورد یک راه حل دیگر را باید جستجو نمود که شبانه کلکین‌ها باز بمانند.

او به من گفت:

- من با آقای کوگلر در اینباره گپ خواهم زد.

من پاسخ دادم که این موضوعات را نه با آقای کوگلر بلکه در میان خودما باید فیصله کنیم.

او گفت :

- در اینجا هرکس پشت سرم گپ می‌زند، بنابران با پدرت در این مورد صحبت خواهم نمود.

همچنان وی دیگر اجازه ندارد، عصر روزهای شنبه و یکشنبه بدفتر کوگلر برود. چون مدیر شرکت "کخ" اگر در دفترش باشد، می‌تواند صدا را بشنود. ولی با این این‌همه دوسل تن به این مقرره نداده و بدفتر کوگلر رفته بود. فان دان خیلی عصبانی است.

پدرم پایین رفت که با دوسل در این مورد صحبت کند. البته او باز هم بهانه آورد، ولی اینبار نتوانست باصطلاح پدرم را گپ بدهد. پدرم می‌کوشید، تا حد ممکن از حرف زدن با او بپرهیزد. زیرا دوسل اورا نیز توهین کرده، اینکه چطور و چه وقت هیچکس نمی‌داند. ولی حتمی برخورد زشتی کرده است.

در هفته آینده سالروز این بدبخت است. آیا این کار درستی ست که زادروز تولدت باشد؛ مگر با کسی گپ نزده، ناراضی باشی و فقط تحفه‌ها را جمع کنی؟

صحت آقای فوسکویل خراب‌تر از گذشته شده و اکنون اضافه از ده روز است که بیشتر از چهل درجه تب دارد. داکترها وضع صحی اش را ناامید کننده خوانده و گفته اند که سرطان به شش‌هایش سرایت کرده است. این مرد بیچاره را هر کسی می‌خواهد کمک کند. ولی در این‌حالت فقط خداوند متعال می‌تواند از وی دستگیری کند!

من یک داستان جالب نوشته ام که "بلاری کاشف دنیا" نام داشته و مورد علاقه سه نفر شنونده واقع شده است.

من هنوز هم سرماخوردگی شدید دارم؛ چنان‌که بیماری‌ام بمارگو و والدینم سرایت کرده است. فقط می‌ترسم پتر را مریض نسازم. چون از من خواهش کرد او را ببوسم. علاوه براین او مرا الدورادویش[۱۰۴] نامید.

چنین چیزی اجازه نیست، جوان دیوانه! ولی با وجود اینها وی خیلی نازنین است!

آنه م. فرانک ات

[۱۰۴] Eldorado کعبه آمال

پنجشنبه ۲۷ اپریل ۱۹۴۴

گیتی عزیزم!

امروز خانم باز با بدخُلقی از خواب بیدار شد. او سرما خورده و از اینکه اجازه ندارد، چاکلیت بخورد و همچنان برای اینکه نمی‌تواند جلو آب بینی اش را بگیرد، شکوه می‌کند. گذشته از این او گله کرد که چرا آفتاب نمی‌تابد؛ چرا متحدین حمله نمی‌کنند؛ چرا ما حق نداریم به بیرون نظر کنیم و غیره و غیره. ما همه به او خندیدیم. او از این کار آزرده نشده و به خنده ما پیوست.

اینک نسخه جدید ما در موقع آماده ساختن کوفتهٔ کچالو را برایت می‌نویسم. کچالوی پوست شده را گرفته، آنرا رنده نموده، بالایش آرد کوپونی و نمک می‌ریزی. سپس آنرا برای اینکه شکل منظم داشته باشد؛ در دیگ نسوز که پیش‌تر با مقداری پارافین و یا روغن چرب گردیده، گذاشته و دو ونیم ساعت آنرا بروی آتش می‌گذاری. پس از آن نوبت خوردن است و آنرا با مربای فاسد شدهٔ توت زمینی نوش جان کن! (این درحالیست که ما نه پیاز و نه روغن برای خمیر و سرخ کردن داریم!)

در حال حاضر من کتاب "قیصر (امپراتور) کارل پنجم" را می‌خوانم که توسط پروفیسوری از دانشگاه گوتین گن نوشته شده که ظاهراً چهل سال بالای این کتاب کار کرده است. من در مدت پنج روز پنجاه صفحه کتاب را خواندم. بیشتر امکان ندارد. کتاب دارای ۵۹۸ برگ می‌باشد اکنون می‌توانی محاسبه کنی که تمام کردن این کتاب چه زمانی را در بر خواهد گرفت؛ در حالی که جلد دومش را هم باید مطالعه کنم. مگر ... خیلی جالب است.

دختران مدرسه‌رو مانند من چه چیزهایی را که در ظرف یک روز یاد نمی‌گیرند! من نخست یک بخش از کتاب آخرین نبرد نلسن را از هالندی به انگلیسی ترجمه کردم. پس از آن سراغ جنگ سال‌های ۱۷۰۰- ۱۷۲۱ پتر کبیر علیه ناروی و شخصیت‌هایی چون کارل دوازدهم، اگوستوس نیرومند، استانیسلاوسکی، مازیپا، فان گورتس، براندنبورگ، پُومرَن غربی و پومرَن شرقی و دنمارک با کرونولوژی آن‌زمان رفتم. سپس من وارد برازیل شده، در مورد تنباکوی باهیا خوانده از فراوانی

قهوه، نفوس یک ونیم ملیونی شهر ریود ژینیرو[۱۰۵] آگاه شده و پس از آن درباره پرنامبوکو و سان پاولو و رودخانه مگرزون خواندم. گذشته از این از حقایقی درباره سیاهان، مولات‌ها (دورگه ها)، میتیس‌ها، سفیدپوستان و بیماری ملاریا مطلع شده و دانستم که پنجاه درصد مردم آنجاها بیسواد اند. چون هنوز فرصت دارم، فوراً به مطالعه شجره خاندان سلطنتی هالند، از یان کهن سال[۱۰۶]، ویلیم لودویک[۱۰۷]، ارنست کازیمر یکم، هندریک کازیمیر یکم تا مارگریت فرانسیسکای کوچک که در اگستاوا درسال ۱۹۴۳ بدنیا آمده می‌پردازم.

ساعت دوازده: درس تاریخ کلیسا در اتاق زیر شیروانی جریان دارد. کشیش‌ها، اسقف‌ها، پاپ‌ها و مانند آن‌ها. اوف! چقدر خسته کن است ...! بالاخره ساعت یک ظهر شد.

پس از ساعت دو باز هم (ام م م) این طفلک بیچاره باز مجبور بود، به مطالعه زندگی میمون‌ها (میمون‌های پوزه پهن و باریک بینی) بپردازد. گیتی زود بگو، یک اسپ آبی چند پنجه پای دارد؟

پس از آن نوبت انجیل رسید: حضرت نوح و کشتی اش، سام، شام و جافت را خواندم. سپس نوبت به کارل پنجم رسید. همراه با پتر داستان "سرهنگ" اثر تاکه رای را بزبان انگلیسی خواندیم. من امروز لغات فرانسوی را از او پرسیده و پس از آن دو رود میسی سی پی را با میسوری مقایسه می‌کنم!

فکر می‌کنم برای امروز همین کافیست، خدا مدد گارت!

آنه. ام. فرانکت.

---

[۱۰۵] Reo de Janeiro
[۱۰۶] Jan de Oude
[۱۰۷] Willem Lodewijk

جمعه ۲۸ اپریل ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

من هرگز نمی‌توانم خوابم درباره پیتر سخیف را فراموش کنم (اوایل جنوری را ببین!).

اگر درباره اش فکر کنم، هنوز می‌توانم تماس گوارای صورتش را برویم احساس کنم.

گاهی چنین احساس را با پتر در اینجا نیز دارم؛ ولی نه باندازه دیروز که روی تخت - دیوان نشسته و بازوان ما بدور کمرهای ما حلقه زده بود. در آن‌حالت ناگهان آنه معمولی ناپدید شده و جای آنرا آنه دومی گرفت که بی‌پروا و خوش مشرب نبوده و کسیست که تشنه محبت و آرامش است.

من تنگ در آغوش او نشسته و یک‌باره مرا موجی از هیجان فراگرفت. اشک در دیده گانم حلقه زده و قطره‌یی از اشک از چشم چپم سرازیر شده و بالای لباس کارش افتید. آیا او به این ملتفت نشد؟ وی هیچ حرکتی را که گواه فهمیدن او باشد نشان نداد. آیا احساس وی همانند من می‌باشد؟ او حتی کلمه‌یی حرف نزد. آیا او درک کرده خواهد بود که دوتا "آنه" در جلو او قرار دارند؟ اینها همچنان پرسش‌های بدون پاسخ من اند.

ساعت هشت ونیم برخاسته، رفتم جلو پنجره ایستادم. جایی که ما همیشه وداع می‌کنیم. من می لرزیدم و هنوز هم آنه شماره دوم بودم. او نزدم آمد. من دست‌هایم را به گردنش حلقه نموده روی چپش را بوسیدم. تازه می‌خواستم گونه راستش را ببوسم که ناگهان لب‌هایم به لب‌هایش تماس نمود. قدرت حرکت از من سلب شده و به همدیگر چسپیدیم. سرهای ما به چرخش افتاد و ما لب‌های‌مان را بهمدیگر می‌فشردیم و می‌فشردیم. ما می‌خواستیم که این کار هیچگاه پایان نیابد ...آه!

پتر به نوازش ضرورت دارد. وی نخستین بار در عمرش دختری دوستدار پیدا کرده؛ اولین بار مشاهده کرده که حتی تند مزاج‌ترین دختران هم دارای عاطفه و قلب اند و در صورتی که با پسری دلخواه تنها بمانند عوض می‌شوند. او برای نخستین بار

در زندگی محبتش را به کسی پیشکش نموده؛ او تا کنون هیچ دوستی و یا رفیقه‌یی نداشته. حال ما یکدیگر را درک می‌کنیم؛ من نیز اورا پیش از این نمی‌شناختم و اعتماد هم بالایش نداشتم؛ ولی اکنون این موضوعات به گذشته پیوسته اند ...

باز هم پرسشی که مدام خاطرم را بخود مشغول داشته است: «آیا این کار خوبیست؟» آیا این خوبست که من چنین با عجله پیش می‌روم. اینکه من خیلی خون گرمم- خون گرم و هیجانی مانند خود پتر؟ آیا برای دوشیزه‌یی به سن من اجازه است، چنین خود رای باشد؟ در اینجا فقط یک پاسخ می‌تواند وجود داشته باشد: «من خیلی مشتاقم، خودم این را می‌خواهم- من انتظار چنین لحظات را کشیده ام، من بکلی تنها بودم و اکنون آرامشم را باز یافته ام!»

سحرگاهان ما برخورد عادی داریم. ظهرها نیز بیشتر باستثنای برخی موارد آرامیم. مگر شام‌گاهان امیال و اشتیاق یکروزه همراه با خاطرات گذشته دوباره طغیان نموده و ما فقط بیکدیگر می‌اندیشیم. هرشب پس از آخرین بوسه، می‌خواهم با عجله از وی دور شوم و بیش از آن به چشمانش نگاه نکرده؛ دور شده و دور دور و تنهای تنها به یک تاریکی پناه ببرم!

مگر وقتی من چهارده پله زینه را می پیمایم، به چه چیزی مواجه می‌شوم؟ نور درخشان، پرس و جوها در این یا آن مورد، تمسخر و غیره. بنابران من باید به نحوی دست بکار شده و طوری نشان دهم که هیچ چیزی واقع نشده است.

قلبم تا هنوز از شدت هیجان دیروزی بشدت تپیده و نمی‌تواند، ترس و هول وارده را از خود بیرون کند. بهر ترتیب آن آنه آرام بخش کمتری از خودش را نشان داده و بنابراین اجازه نمی‌دهد که به عقب رانده شود. پتر قلبم را بیشتر از هرکسی در زندگی‌ام تسخیر نموده و احساسات درونی‌ام را به بیرون کشانیده است. واضح است که هرکسی دیگر درجای من پس از چنین واقعه‌یی احتیاج به آرامش دارد؛ تا دنیای برهم خورده باطنی اش را احیا کند! آه، پتر تو با من چکار کرده ایی؟ از من چه می‌خواهی؟

این‌همه روابط ما بالاخره بکجا خواهند انجامید؟ حالا من از دل بپ می‌آیم. چون در عین موقف من قرار دارد. اکنون من تردیدهای او را درک می‌کنم. اگر سنم بیشتر

بود و او می‌خواست با من ازدواج کند، چه پاسخی می‌توانستم بدهم؟ آنه، صادقانه بگو! تو نمی‌توانی با او ازدواج کنی. ولی هم‌زمان نمی‌توانی اورا ترک هم بگویی! پتر هنوز شخصیت کامل، اراده قوی، نیرو و شجاعت لازم را ندارد. او هنوز کودک است، بویژه در رابطه به عواطف درونی اش، او فقط در جستجوی آرامش و شادمانی است. آیا من حقیقتاً چهارده ساله ام؟ آیا من هنوز یک دخترک ساده مدرسه‌یی می‌باشم؟ آیا من هنوز هم بی‌تجربه‌تر از دیگران در موارد گوناگونم و چیزی را که انجام داده ام، هیچ‌گاهی به سن من جور نمی‌آید؟

من از خودم می‌ترسم، می‌ترسم که به خاطر تمایلات و احساساتم بسیار زود خودم را از دست بدهم. آه، این کار چقدر دشوار است، چون انسان مدام با عقل و قلبش در جدال می‌باشد، گاهی تو باید به ندای عقل گوش بدهی و گاه به احساس قلبی ات. آیا من دقیقاً زمان مناسبی را انتخاب کرده ام؟

آنه ام. فرانکت

سه شنبه ۲ می۱۹۴۴

گیتی عزیز!

شام شنبه من از پتر پرسیدم که آیا بهتر نیست با پدرم در خصوص روابط ما صحبت کنیم. او پس از تأمل و تردید موافقت کرد. من خیلی خرسند بودم، چون دانستم که او احساس پاک دارد. بمجرد اینکه من پایین آمده و با پدرم رفتم، کمی آب بیاورم، در سر زینه‌ها به وی گفتم:

- پدر جان، شما حتماً می‌دانید وقتی من با پتر یکجا می‌باشم؛ ما نزدیک‌تر از یک متر بهم فاصله می‌داشته باشیم، آیا به نظر تان این کار نادرستی می‌باشد؟

پدرم فوری پاسخ نداده و پس از مکثی گفت:

- نه، انه. من فکر نمی‌کنم، این کار اشتباه باشد؛ ولی تو باید مواظب باشی که در اینجا ما در یک محیط محدود و مقیدی هستیم.

او چیز دیگری نیز در همین رابطه گفت و سپس ما به بالا رفتیم. روز یکشنبه صبح وی مرا نزد خود خوانده و گفت:

- آنه، من دربارهٔ آنچه که تو پرسیدی باز هم فکر کردم

(و ناگهان مرا ترس فرا گرفت) او ادامه داد:

- در واقعیت این کار در اینجا در پنهان‌گاه خوب نیست، من فکر کردم که شما فقط دوست می‌باشید. آیا پتر عاشقت شده؟

من پاسخ دادم:

- نه، پدر شما چه می‌گویید.
- بلی تو می‌دانی که من هردوی تان را درک می‌کنم. ولی تو باید کمی مواظب باشی. تو نباید زیاد به بالا بروی و بیش از آنچه که جایز است؛ وی را تشویق کنی. مرد در این موارد باید فعال و پیش‌قدم بوده و زن باید اعتدالش را حفظ کند. اگر ما در اینجا نمی‌بودیم، مسأله طوری دیگری

بود. تو در آنجا دختران و پسران زیادی را می‌توانستی ببینی؛ با آنها بگردش رفته، ورزش نموده و به مصروفیت‌های دیگر سرگرم باشی. مگر در اینجا اگر بخواهی زیاد با همدیگر نباشید، نمی‌توانی بیرون بروی، شما هرساعت و هرلحظه همدیگر را می‌بینید، هوشیار باش آنه، و موضوع را جدی نگیر!

- بلی پدر، من هم همین احساس را دارم. مگر پتر پسر محجوب و مهربانیست!
- بلی، مگر او کرکتر ضعیف دارد. وی هم بجانب مثبت و هم بجانب منفی تأثیر پذیر است. من امیدوارم که او خوب بماند؛ چون طبیعتاً او آدم شایسته‌یی ست.

ما کمی دیگرهم گپ زدیم و پدرم گفت که با وی نیز صحبت خواهد کرد.

ظهر یکشنبه در اتاق زیر شیروانی او از من پرسید:

- آنه، آیا با پدرت صحبت کردی؟
- بلی. من پاسخ داده و اضافه کردم:
- می‌خواهم برایت قصه کنم. پدرم فکر نمی‌کند که این کار بد باشد. ولی می‌گوید، از اینکه ما همیشه با هم ایم، ممکن است که میان ما دعوا و یا مخالفت‌هایی بروز کند.
- ولی ما که با هم تعهد کرده ایم، هیچ‌گاهی دعوا نکنیم و من بر سر پیمانم ایستاده ام.
- من هم پتر، مگر پدرم فکر می‌کرد که ما فقط رفیق عادی می‌باشیم و آیا تو فکر نمی‌کنی که ما هنوز هم می‌توانیم همان‌گونه که هستیم، باشیم؟
- بلی، برای من که مانعی ندارد، برای تو چطور؟
- برای من نیز همچنان، برعلاوه به پدرم گفتم که بالایت اعتماد دارم. من به تو باور دارم. پتر، چنان که به پدرم اعتماد دارم و من مطمئنم که تو سزاوار چنین اعتمادی هستی!
- این امید را دارم.

(و ناگهان او خجالت کشیده و رنگ صورتش سرخ شد.)

- من به تو باور دارم، پتر- و ادامه دادم:
من به کرکتر خوبت و به اینکه در دنیا پیشرفت خواهی کرد، اطمینان دارم.

سپس ما در موارد دیگر نیز گپ زدیم و من در پایان گفتم:

- من می‌دانم، اگر ما از این حالت فارغ شویم، تو دیگر در فکرم نخواهی بود.

او خشمگین شده گفت:

- این گپ درست نیست انه. آه، نه، تو نباید اینگونه درباره من فکر کنی!

و در همان لحظه ما را صدا زدند.

پدرم با او صحبت کرده است، روز دوشنبه وی این مطلب را چنین به من بازگو کرد:

- پدرت فکر می‌کند که زود یا دیر این رفاقت مبدل به عشق خواهد شد، مگر من گفتم که ما فقط به یکدیگر کمک نموده و مواظب خویش خواهیم بود.

پدرم می‌خواهد که از این پس، شب‌ها من کم‌تر به بالا بروم. مگر من از این ناراضم، البته نه به خاطر آنکه می‌خواهم با پتر باشم، بلکه برای آنکه من به او در مورد اعتماد متقابل قول داده ام. من حقیقتاً به او باور دارم و می‌خواهم به او این را ثابت بسازم. ولی اگر بدلیل بی‌اعتمادی نزدش نروم؛ هیچ‌گاهی نخواهم توانست اعتمادم را نسبت به او تثبیت کنم. نه، من نزدش می‌روم!

در این میان "تراژیدی دوسل" بخوبی پایان یافت. او شب شنبه در سر غذای شام با زبان سلیس هالندی معذرت خواهی کرد. فان دان هم بیدرنگ با او خوب شد. بگمانم دوسل یک روز تمام مشغول آموزش این مشق کوچک بوده است.

سالروز دوسل بروز یکشنبه بخوبی سپری شد. ما برایش یک بطری واین از سال ۱۹۱۹ بخشیدیم، از خانواده فان دان (که اکنون نمی‌توانستند از دادن هدیه خودداری کنند) یک بطری کنسرو پیکالیلی و یک درجن تیغ ریش تراشی، از کوگلر

یک مرتبان مربای لیمو، از میپ یک جلد کتاب بنام "مارتین کوچک" و از بپ یک دسته گل دریافت کرد. دوسل همه ما را به صرف تخم مرغ دعوت کرد.

آنه ام. فراکت.

چهارشنبه ۳ می ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

نخست از همه اخبار هفته را برایت بازگو می‌کنم! سیاست باصطلاح تعطیل است. بنابران هیچ چیزی روی نداده و اصلاً چیزی برای گفتن نیست. من بتدریج معتقد می‌شوم که متحدین حمله خواهند کرد. چون آنها نمی‌توانند، بگذارند روس‌ها به تنهایی همه کار را تصفیه کنند. گذشته از این در لحظه کنونی روس‌ها هم دست به اقدامی نمی‌زنند.

آقای کلیمان حالا هرروزه صبح بدفتر می‌آید. او فنر جدیدی برای تخت - دیوان پتر آورده، بنابران پتر باید فنر را در جایش نصب کند. در حالی که او اصلاً مایل به انجام کاری نیست و این کاملاً قابل دانستن است. برعلاوه او یک نوع پودر ضد شپش برای پشک ما آورده است.

آیا من برایت حکایه کرده ام که موفی ناپدید شده؟ از پنجشنبه گذشته او بدون هیچ اثری گم شده است. شاید این گربه در حالی که یکی از رفقایش برای وی غذای لذیذی تعارف می‌کند، در بهشت گربه‌ها بسر می‌برد. و یا ممکن قسمت چنین باشد که دخترکی پولدار آنرا به دست آورده و از پوستش برای خود کلاه بسازد.

پتر از این واقعه خیلی غمگین است.

از دوهفته بدینسو ما بروزهای شنبه بساعت یازده ونیم غذای چاشت را صرف کرده و صبحانه را فقط با یک پیاله فرنی آغاز می‌کنیم. سر از فردا این کار دایمی ما خواهد بود. این امر باعث می‌شود که در یک وعده غذای ما صرفه جویی صورت گیرد. ترکاری و سبزی‌ها همچنان کمیاب اند. گرچه امروز ظهر کاهوی پوسیده آب پَز داشتیم. بجز از کاهوی عادی، سبزی پالک و کاهوی جوشانده چیز دیگری از سبزی‌ها پیدا نمی‌شود. به اینها که کچالوی کهنه و تاحدی گندیده را اضافه کنی، به به، چه ترکیب لذیذی به دست می‌آید!

همان‌گونه می‌توانی به آسانی تصور کنی؛ غالباً ما در اینجا با تردید از خود می‌پرسیم: «این جنگ بالاخره چه سودی دارد، چرا مردم نمی‌توانند در صلح و آرامش با هم زندگی کنند؟ این‌همه کشتار و ویرانی برای چه؟»

این پرسش قابل فهم و روشن است. ولی یک پاسخ قناعت بخش را تا کنون کسی ارائه نکرده است. بلی، چرا آنها در انگلیس‌ها هنوز هم طیارات غول پیکر و بم‌های سنگین و بزرگی را ساخته و برعکس برای دوران پس از جنگ خانه‌های ارزان و ساده آماده می‌نمایند. چرا هر روز ملیون‌ها دالر صرف جنگ می‌شود؛ در حالی که یک سنت برای صحت عامه، هنرمندان و مردم فرودست پرداخته نمی‌شود؟ چرا باید اکثر مردم دچار گرسنگی باشند؛ در حالی که در جاهای دیگر دنیا خوراک بدلیل فراوانی و ازدیاد نابود می‌شود؟ آه، چرا انسان‌ها تا این حد دیوانه اند؟

من فکر می‌کنم که نه فقط بزرگ‌مردان و سیاستمداران مقصر جنگ اند، بلکه این یا آن انسان کوچک نیز به همان اندازه مایل به جنگ است؛ و گرنه مردم دنیا خیلی زودتر از این برای رهایی از جنگ دست به قیام و شورش می‌زدند! گویا ویران کردن، کشتن و قتل عام در نهاد بشر وجود داشته و تا وقتی تمام بشریت بدون استثنا دگرگون نشود؛ این جنگ‌ها دوام یافته و همه دار وندار و آبادی‌ها را، هر چیزی که بذر شده، رشد نموده و پرورش یافته را از میان برده و نابود خواهد کرد؛ تا اینکه پسان مجبور شوند همه چیز را از نو بسازند!

من اغلب اوقات غمگین و افسرده ام؛ مگر هیچ‌گاهی ناامید نبوده ام. من این اختفا را یک ماجرای جالب و خطرناک می‌پندارم که در عین حال پر از هیجان و جالب است.

من ثبت تمام محرومیت‌های ما را در دفتر خاطراتم یک سرگرمی می‌پندارم. من از همین اکنون مصمم شده ام که به شیوه‌یی متفاوت از دختران دیگر و زنان خانه‌دار در آینده زندگی داشته باشم. به همین دلیل مجبورم در لحظات خطرناک زندگی فقط لبخند بزنم.

من جوان بوده و دارای برتری‌های زیادی می‌باشم که دروجودم نهفته اند. من تازه جوان و نیرومند بوده و شاهد یک ماجرای بزرگ هستم. من در متن حوادث قرار دارم و نمی‌توانم، تمام روز را ناله کنم و گله مند باشم! من از طبیعت چیزهایی به ارث گرفته ام: کرکتر خوب، خوشحالی و نیروی سرشار. با گذشت هر روز من احساس می‌کنم که چگونه من روحاً و باطناً رشد می‌نمایم؛ چگونه روز آزادی

نزدیک می‌شود؛ طبیعت تا چه حد زیباست؛ مردم پیرامونم تا چه حد نیکو اند و این ماجرا چقدر هیجانی و پُر جذبه است! پس چرا باید در نومیدی باشم؟

آنه م. فرانکت.

جمعه ۵ می۱۹۴۴

گیتی عزیزم!

پدرم از من آزرده است. او فکر می‌کرد، پس از صحبت روز یکشنبهٔ ما، من دیگر طبعاً از رفتن به بالا خودداری خواهم کرد. وی می‌خواهد که هیچ "عشق بازی"ی نباید در میان ما باشد. اصطلاحی که از آن خیلی متنفرم. کافی بود، فقط از آن یاد شود، و اینک او این موضوع را اینقدر ناخوشایند جلوه می‌دهد! امروز من با او صحبت خواهم کرد. مارگو به من چند مشوره خوب داد؛ در زیر می‌خواهم آن چیزی را که تقریباً خواهم گفت بنویسم:

«پدر، من معتقدم که شما خواستار روشنایی بیشتر در این مورد هستید، بنابران این مطلب را چنین توضیح می‌دهم: شما از من مایوس هستید، شما خواستار احتیاط و سنجیدگی زیادم می‌باشید. فکر می‌کنم شما می‌خواهید، تا من مانند یک دختر چهارده ساله باشم، ولی درست در همین نکته شما دچار اشتباه اید!

از زمانی که ما در اینجا هستیم، یعنی جولای ۱۹۴۲ تا چند هفته پیش می‌توانم برای‌تان اطمینان دهم که من هیچ‌وقت آرامش و آسایش نداشته ام. اگر شما یک‌بار درک می‌کردید که چطور من شب‌ها گریه می‌کردم؛چقدر خود را ناامید، بدبخت و تنها احساس می‌نمودم؛ در آن صورت شما می‌دانستید که چرا من به به بالا می‌روم! من در یک شب یا یک روز به این نتیجه نرسیده ام که بدون پشتیبانی مادر، پدر و یا کسی دیگر می‌توانم، زندگی کنم؛ بلکه این امر در ازای اشک‌ها و مبارزهٔ دشوار حاصلم شده که اکنون می‌توانم، مستقل باشم. شما می‌توانید، بر من بخندید و سخنم را باور نکنید؛ ولی برای من ارزشی ندارد. من یک انسان منفرد و جداگانه‌ام و ذره‌یی در برابر شما خود را مسئول احساس نمی‌کنم. دربارهٔ روابط من و پتر شما را در جریان گذاشتم، تا شما فکر نکنید که من مانند آب زیرکاه شخص پنهان‌کار می‌باشم و گرنه در این خصوص فقط در برابر خودم احساس مسئولیت دارم.

وقتی من به مشکل مواجه بودم، همه شما و از جمله خودت چشم‌ها و گوش‌های‌تان را بستید، مرا کمک نکردید و برعکس به من هوشدار می‌دادید که زیاد

سروصدا و جنجال برپا نکنم. بلی، من فقط به آن علت پُرسروصدا بودم که نمی‌خواستم، غمگین و بدبخت باشم. من بی‌پروا و بی‌باک بودم؛ چون نمی‌خواستم، صدای درونی‌ام را بشنوم. برای من یک و نیم سال گذشته مانند آن بود که شبانه روز یک نقش کمیدی را بازی می‌کنم. من شکایتی نمی‌کردم و در نقشم مؤفق بودم؛ نه، اصلاً چنین نبوده. مگر باید بدانی که اکنون مبارزه‌ام به پایان رسیده است. من روحاً و جسماً مستقل می‌باشم. من دیگر به مادری احتیاج نداشته و در کوره راه این مبارزه آبدیده و توانا شده ام.

و اکنون، اکنون که من از همهٔ این دشواری‌ها مؤفق بدر آمده ام، می‌خواهم همان‌طور به راهم، راهی را که معقول می‌دانم، ادامه دهم.

شما نمی‌توانید و حق هم ندارید، به من همچون دختر چهارده ساله بنگرید. گذر از این همه رنج‌ها مرا پخته و آبدیده ساخته؛ من از کرده‌هایم پشیمان نیستم، من همان‌گونه که خودم معقول بدانم و بتوانم، عمل خواهم کرد!

شما اگر مرا از رفتن به بالا منع کنید، چیزی حاصل تان نمی‌شود. یا همه چیز را برمن قدغن نمایید و یا بطور کامل به من اعتماد داشته باشید، بهر حال مرا آرام و راحت بگذارید!»

آنه م. فرانک ات

شنبه ۶ می‌سال ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

دیروز پیش از غذای شام من نامهٔ مذکور را در جیب پدرم گذاشتم. بقول مارگو او پس از خواندن نامه مدت زیادی ناراحت و پریشان بود. (من در بالا سرگرم شستن ظرف‌ها بودم). بیچاره پدرم - من می‌توانم تصورش را کنم که این پیامم چه تأثیری داشته، چون‌که او بی‌اندازه حساس است. من پس از این به پتر گفتم که او نه سوالی بکند و نه بیشتر چیزی بگوید. پدرم در این باره هیچ چیز نگفت، آیا او در این مورد موضعش را مشخص خواهد ساخت؟

در اینجا همه چیز بطور معمول سپری می‌شود. آنچه را که یان، کوگلر و کلیمان درباره نرخ‌ها و مردم بیان می‌کنند، غیر قابل تصور است. ۲۵۰ گرام قهوه ۸۰ گولدن، ۵۰۰ گرام مسکه ۳۵ گولدن و یک دانه تخم مرغ ۱ گولدن و ۴۵ سنت و هر ۲۵۰ گرام تنباکوی بلغاریایی ۱۴ گولدن ارزش دارد!

هرکس به گونه‌یی در بازار سیاه مصروف داد و ستد است. هر شاگرد و پادو مغازه چیزی برای فروش دارد. شاگرد نانوای ما برای ما تار مخصوص پینه زدن لباس را آورده و به بهای ۹۰ سنت بالای ما بفروش رساند. شیرفروش کوچه ما کارت‌های کوپونی را می‌فروشد و مؤسسه تدفین و تکفین پنیر عرضه می‌کند. دزدی، غارت و قتل به یک پدیده روزمره تبدیل شده، پولیس و نگهبانان (چوکیداران) از دزدان حرفوی عقب نمی‌مانند. هرکسی می‌خواهد به نحوی شکم گرسنه خود را پر کند، ولی از آنجایی که از افزایش معاشات خبری نیست؛ به حیله و گران‌فروشی متوسل می‌شوند. پولیس ویژه امور کودکان از پیدانمودن دختران پانزده، شانزده ساله و بالاتر از آنها که هرروزه مفقودالاثر می‌شوند، تا کنون عاجز است. من داستان الن جادوگر را تمام می‌کنم. می‌خواهم شوخی کرده و این کتاب را در زادروز پدرم با تمام حقوق تالیف و غیره، به وی هدیه دهم. تا دیدار دوباره، البته اشتباه می‌کنم، چنان‌که در سرویس آلمانی رادیوی انگلیس همیشه می‌گویند، تا شنیدن دوباره «من باید برایت بگویم تا مدارسه دوباره».[۱۰۸] آنه م. فرانک ات

[۱۰۸] - Auf Wiederhör

صبح پنجشنبه ۷ می‌سال ۱۹۴۴

گیتی محبوبم.

من و پدرم دیروز صحبت طولانی داشتیم که طی آن من سخت گریسته و او را نیز به گریه واداشتم. می‌دانی گیتی او برایم چه گفت؟

«من در طول زندگی ام، نامه‌های زیادی دریافته ام، ولی این بدترین همه بود! تو، آنه، این توپی که از محبت و پشتیبانی دایمی وهمگانی ما والدینت برخوردار بوده‌یی و تو از عدم مسئولیت آنها می‌گویی! تو که ما را غلط درک می‌کنی! شاید تو قصداً این کار را نکرده باشی، ولی در واقعیت، نه آنه. این چنین نوشته‌یی، این نکوهش سزاوار حال ما نیست!»

آه، من درهم شکستم. این بدترین کاریست که در زندگی‌ام کرده ام. من نامه‌ام را برای آن نوشتم که با اشک‌ها و گریه‌هایم مقابله کرده و خود را بزرگ جلوه دهم، چنان که احساس احترام را در وجودش به بار بیاورم. حقا که من مشکل و غم فراوان داشته ام، ولی اینکه به پدر مهربانم که از هیچ چیز برایم دریغ نکرده و نخواهد کرد؛ اتهام ببندم، عین پستیست.

البته این بسیار خوب شد که مرا از آن اوج تکبر پایین آورده و سر جایم نشاند، چون دوباره بخودم پیچیده و خودپرست شده بودم. حقیقتاً کارهایی را که دوشیزه آنهانجام می‌دهد، همیشه درست نیست! کسی که باعث اندوه و ناراحتی عمدی کس دیگری که خیلی ادعای دوستی با او را دارد، شود، در واقعیت پستی می‌کند و به عبارۀ دیگر او یک انسان پلید است!

من غم‌های زیادی دارم، مگر در سن و سالی مانند من آیا چنین نمی‌باشد؟ من نیز زیاد مسخره‌گی کرده ام، ولی عمداً دست به آنها نزده ام. من احساس تنهایی می‌کردم مگر هیچگاه در زندگی نومید نبوده ام! من هیچ‌وقت مانند پدرم که با کاردی در دست به کوچه دویده تا جلو دزدان را بگیرد، نبوده ام.

بلی آنه، تو خوب احساس می‌کنی که نامه ات بسیار خشن بوده و حقیقت نداشته، در حالی که تو به آن مباهات می‌کردی! من پدرم را دوباره الگویم قرار داده و حتماً خود را اصلاح خواهم کرد. آنه م. فرانک ات

دوشنبه ۸ می۱۹۴۴

گیتی جان!

آیا گاهی من برایت دربارهٔ خانواده خودما چیزی بیان کرده ام؟ گمان می‌کنم نه، و بنابران بی‌درنگ آغاز می‌کنم. پدرم در فرانکفورت - ماین بدنیا آمده و والدینش بسیار ثروتنمند بودند.

پدرکلانم میخاییل فرانک بانکدار ملیونر بوده و مادرکلانم آلیس شترن[۱۰۹] بود. میخاییل فرانک در آغاز ثروتی نداشت.

البته میخاییل فرانک تا جوانی اش نادار بود، ولی با همت بزرگ مشغول کار بوده و بالاخره صاحب مقامی در زندگی شد. پدرم در جوانی اش واقعاً پسری پولدار و عیاش بوده، در هر هفته میهمانی، مجلس رقص، پایکوبی و جشن و سرور داشته با دوشیزگان جوان و عصریه‌های مجلل و غیره در کاخ‌ها و سالون‌ها مشغول بود.

تمام این‌همه ثروت را پدرم پس از مرگ پدر کلانم از دست داده و پس از جنگ اول جهانی و انفلاسیون همهٔ آنرا برباد داد. مگر تا آغاز جنگ جهانی فامیل پدرم دارا و ثروتمند بوده و از امکانات خیلی خوب پرورشی برخوردار بود. باین ترتیب پدرم از تربیه خوب برخوردار گردیده بود و وقتی دیروز عقب میز نشسته و برای نخستین بار در زندگی اش زیر تخم پزی را می‌تراشید، سخت بخنده افتاده بود.

والدین مادرم زیاد ثروتمند نبوده، ولی از زندگی خوبی برخوردار بودند. گاهی ما با دهان پر از تعجب به قصه جشن نامزدی ۲۵۰ نفری با مجلس رقص و غذاهای مفصل گوش می‌دهیم. واضح است که اکنون کسی نمی‌تواند، ما را ثروتمند خطاب کند. ولی تمام امیدواری‌هایم برای زمان پس از جنگ می‌باشند. من برایت با اطمینان می‌توانم بگویم که من خواهان زندگی‌یی مانند مادرم و مارگو نمی‌باشم.

بی‌اندازه مشتاقم که برای یک‌سال به پاریس و به مدت یک‌سال هم به لندن بروم، تا زبان‌های مربوطه را بیشتر آموخته و همچنان تاریخ هنر را بیاموزم. این را با اهداف مارگو مقایسه کن که می‌خواهد در فلسطین نرس- قابله شود! من همیشه

---

[۱۰۹] Alice Stern

مایلم که لباس‌های زیبا داشته و با انسان‌های جالب سروکار داشته باشم. من می‌خواهم که چیزهایی از این دنیا را دیده و آزمایش کنم که البته در این باره پیش‌تر ترا در جریان گذاشته ام، مگر در پهلوی این‌همه داشتن مقداری پول بد نیست!

امروز صبح میپ درباره شرکتش در یک محفل نامزدی قصه کرد. عروس از خانواده اعیانی و نامزدش متعلق به یک فامیل ثروتمند بود. اینست فهرست خوراکه‌های آنجا که میپ حکایت کرد: سوپ ترکاری با گوشت کوفته، پنیر، سمبوسه (پیراشکی گوشتدار)، سَلاد سرد با تخم مرغ و بیف، پیراشکی پنیردار، بیسکویت رُم‌دار، واین، سگرت و غیره و غیره تا که بخواهی!

میپ حکایه کرد که ده جام باده نوشیده و سه دانه سگرت کشیده است! آیا با این کارش می‌شود، او را یک خانم مخالف با الکل نامید! اگر میپ چنین بوده، خدا می‌داند که شوهرش چه وضعیتی داشته است؟ پُرواضح است که جشن مذکور سرشار از سرور و شادی بوده است. در این محفل دو افسر از کمیسیون قتل و جرح حاضر بودند که عکس نامزدها را می‌گرفتند؛ چنین به نظر می‌رسد که ما مخفی‌شدگان هیچ‌گاهی از توجه و یاد میپ دور نیستیم. زیرا او آدرس آن دو افسر را فوراً گرفته که مبادا روزی بکار آید، چون در حالات دشوار کمک انسان‌های خوب هالندی ضروریست.

بدون شک وقتی اینها را میپ بازگو می‌کرد، آب از دهن ما سرازیر شده بود. ما که در اینجا بجز از دو قاشق شیربرنج صبحانه چیزی نداشته و شکم‌های ما دایماً از گرسنه‌گی غُرغُر می‌کند، مایی که هر روز متواتر هیچ چیز را بدون از پالک نیم پخته (بخاطر ویتامین‌هایش!) و کچالوهای گندیده نمی‌خوریم، مایی که شکم‌های خالی ما بجز از کاهو، پالک خام و یا پخته چیز دیگری را نمی‌شناسد. شاید ما روزی مانند پاپای[۱۱۰] نیرومند شویم! گرچه تا کنون اثر مثبتی از این ندیده ایم!

اگر میپ ما را به این محفل نامزدی می‌برد، در آن صورت خوردنی‌یی برای مهمانان دیگر باقی نمی‌ماند. اگر در جشن مذکور ما حاضر می‌بودیم، همه چیز را برهم

[۱۱۰] Popeye قهرمان فلم کارتونی ویژه کودکان و جوانان که همیشـــه با خوردن ســـبزی پالک نیرومند می‌شود. مترجم

می‌زدیم. حتی شاید موبل هم از شر ما در امان نمی‌ماند. من می‌توانم، برایت بگویم که ما از هر کلمه میپ را از دهانش می‌قاپیدیم. ما او را چنان محاصره کرده بودیم که گویا در عمر ما هرگز راجع به غذاهای بامزه و مردم شیک پوش چیزی نشنیده ایم! بلی، ما نواسه‌های ملیونر مشهور می‌باشیم! این دنیا هم دیوانه و واژگون شده است. !

آنه ام. فرانک ت.

سه شنبه ۹ می۱۹۴۴

گیتی جان!

من داستانم راجع به الن را بپایان رسانده ام. من آنرا در روی کاغذ خوب پُست پاک‌نویس کرده، با رنگ سرخ تزئین نموده و آنرا دوختم. این نوشته بصورت کل به نظرم جالب می‌باشد. مگر پرسش در اینجاست، آیا این برای زادروز پدرم کافی نیست؟ مارگو و مادرم هریک شعری به مناسبت این جشن تولد آماده کرده اند.

آقای کوگلر امروز ظهر خبر داد که خانم بروکس سر از دوشنبه هر روز چاشت دوساعت در اینجا مانده و ناهار و قهوه اش را خواهد خورد. می‌توانی تصور کنی! پس از این کسی نمی‌تواند، به بالا رفته و همچنان امکان آوردن کچالو نیز از بین می‌رود. بپ دیگر نمی‌تواند نزد ما غذا بخورد و ما هم اجازه رفتن به تشناب را نداریم. ما نباید زیاد بجنبیم و یا صدایی درآوریم! ما باید راه و چاره‌ها و نیرنگ‌های زیادی را بسنجیم، تا آن خانم را از کارش منصرف نماییم. فان دان فکر می‌کند که یک داروی اسهال‌آور در قهوه اش شاید کافی باشد. ولی کلیمان پاسخ داد: «نه، این کار را نکنید، در آن صورت او را نمی‌توانیم از کارتنش[۱۱۱] بیرون کنیم!»

همه بخنده افتادند.

- از کارتنش؟ خانم پرسیده و اضافه کرد
- یعنی چه؟

برایش توضیح دادند.

ولی او باز هم بسادگی پرسید:

- و آیا این کارتن را من می‌توانم، همیشه استفاده کنم؟

می‌توانی تصور کنی، بپ در حالی‌که از خنده گرده درد شده بود، گفت:

[۱۱۱] کارتن، محفظه و یا صندوق بسته بندی - در اینجا مقصد از کمود تشناب می‌باشد.

- اگر در فروشگاه بزرگ باین کورف[۱۱۲] خواستار کارتن شوی آنها اصلاً ملتفت نخواهند شد که مرادت چیست.

دوسل اکنون درست سرساعت دوازده ونیم بالای "کارتنش" می‌نشیند،- اگر این اصطلاح را بکار برد. امروز من جرأت کرده و بروی یک کاغذ گلابی رنگ نازک این را نوشتم:

تقسیم اوقات استفاده از تشناب آقای دوسل!
صبحانه از ساعت ۷ و ۱۵ تا ۷ و نیم؛
چاشت‌ها پس از ساعت یک؛
بقیه اوقات مطابق ضرورت.

من این نوشته را بروی دروازه سبز تشناب نصب کردم. بهتر بود اگر علاوه می‌کردم:

در صورت عدم مراعات این تقسیم اوقات دروازه تشناب قفل می‌گردد!

چون در تشناب را می‌توان از بیرون ودرون بست.

اکنون تازه‌ترین فکاهی فان دان:

بر اساس دروس یاد گرفته از مدرسه و داستان آدم و حوا از انجیل یک پسر سیزده ساله از پدرش پرسید:

- پدر بگو من چطور بدنیا آمده ام؟
- بلی. پدرش گفته و اضافه کرد:
- ترا یک لگ لگ از دریا آورده، در پهلوی بستر مادرت گذاشته و به شدت پایش را نول زد. در نتیجه پای مادرت خون شد و او یک هفته در بستر ماند.

پسر برای آنکه جزئیات را بداند، از مادرش پرسید:

- مادر واقعیت را بگو! که من چگونه بدنیا آمده‌ام و خودت چطور زاده شده‌یی؟

---

[۱۱۲] Bijenkorf

مادر داستان پدر را تکرار کرد. ولی پسر برای آنکه باز هم به کنه مطلب پی ببرد، نزد پدر کلانش مراجعه کرد.

- پدر کلان بگو، تو چطور بدنیا آمده‌یی؟

ولی باز هم عین پاسخ را دریافت.

پسر شب در دفتر خاطراتش نوشت: «من پس از بررسی دقیق باید بگویم کنم که در فامیل ما در درازنای سه نسل خبری از روابط جنسی نبوده است!»

من باید به کارهایم برسم، حالا ساعت ۳ پس از ظهر است.

آنه م. فرانک ات

یادآوری: در مورد خانم خدمتگار جدید ما پیش ازین برایت نوشته ام. حالا فقط می‌خواهم بگویم که او یک خانم شصت ساله متاهل بوده و از گوش‌ها تا حدی سنگین می‌باشد! بسیار عالی که او گوش‌های شنوایی ندارد، تا سر و صدای احتمالی ما هشت تن پنهان‌شده شده را بشنود.

آه، گیت، هوا چقدر گوارا ست، کاش می‌توانستم بیرون بروم!

چهارشنبه ۱۰ می۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

دیروز ظهر ما در اتاق زیر شیروانی نشسته و مشغول درس فرانسوی بودیم که ناگهان در پشت سرم صدای چک چک آب را شنیدم. من از پتر پرسیدم که این چیست. او بدون این که جواب دهد، بسرعت بطرف اتاقک بالایی دویده و "موشی" را که به خاطر جای‌تر کرده اش در یک گوشه خشک نشسته بود، بسوی دیگر پرتاب کرد. صحنه جالبی بوجود آمده و موشی با فغان و ناله بسوی پایین دوید. موشی که ضرورت به رفع حاجت داشته و در جستجوی جای مناسبی بود، پرخچه‌های چوب را انتخاب کرد. در نتیجه ادرارش از لابلای سقف اتاقک بالایی عبور کرده و از بخت بد به پهلوی کچالوها در اتاق زیر شیروانی رسید. چون کف اتاق زیر شیروانی نیز پر از درزها و سوراخ هاست، قطرات زردرنگ حتی به اتاق طعام خوری در پایین رسیده و جراب‌ها و کتاب‌هایی را که بروی میز قرار داشتند، تر نمود.

من از خنده قهقه خودداری کرده نمی‌توانستم. صحنه جالبی بود، موشی زیر یک چوکی خزیده و در حالی که فان دان می‌کوشید همه را آرام سازد؛ پتر ظرف آب و مایع ضد عفونی را گرفته و به صافی زدن شروع نمود. این حادثه سپری شد. ولی بوی گند شاش گربه همچنان در داخل گونی‌ها و پرخچه‌های چوب مانده است. پدرم سپس پرخچه‌های بویناک را در یک سطل جمع نموده، پایین برد تا همه را بسوزاند.

بیچاره موشی! از کجا می‌داند که این پرخچه‌ها با چه زحمتی به دست می‌آیند؟

آنه.

پنجشنبه ۱۱ می۱۹۴۴

گیتی عزیز!

یک صحنهٔ جالب که بخندیم:

موهای پتر دراز شده و باید کوتاه می‌شدند و سلمان که همانا مادرش است، باید مویش را اصلاح می‌کرد. بساعت هفت و بیست و پنج پتر از اتاقش برامده و پیش از هفت و نیم با یک شورت به تن و یک کرمچ به پا حاضر شده و از مادرش پرسید:

- می‌رویم؟
- بلی، ولی من قیچی را نمی‌یابم!

پتر به او کمک کرده و در نتیجه رَوَک میز آرایش خانم را درهم و برهم کرد.

- پتر گدودی نکن. مادرش غر زد.

من پاسخ پتر را توانستم بفهمم، ولی می‌توانم حدس بزنم که جوابی گستاخانه داده بود. چون مادرش یک سیلی به بازویش حواله کرد. مگر او با یک ضربه به مادرش عکس‌العمل نشان داد. در نتیجه خانم عصبانی شده و با قوت تمام بدستش دوباره زد. در نتیجه پتر با چهرهٔ تمسخرآمیز عقب نشینی کرده گفت:

- بیا پیرزال که برویم!

ولی مادرش ایستاده بود و نمی‌خواست حرکت کند. بنابران پتر از بند هردو دستش گرفته و او را با قوت تمام از اتاق کشید. مادرش می‌گریست، می‌خندید، دشنام می‌داد ولی کاری از دستش ساخته نبود. پتر مادرش را مانند رباینده‌گان تا زینه‌های اتاق زیر شیروانی بزور برده و در آنجا رهایش کرد. خانم بسرعت دوباره به اتاقش آمده با یک آه بلند بالای چوکی خود را انداخت.

من بشوخی به زبان آلمانی گفتم: «قضیه مادر ربایی.»[۱۱۳]

- بلی، او مرا افگار کرده است. خانم قان دان گفت.

---

[۱۱۳] De Entführing der Mutter

من نزد خانم رفته و بندهای دست‌های گرم و سرخ شده اورا با آب سرد شستم. پتر هنوز در سر زینه ایستاده و پس از لحظه‌یی با کمربندی در دست مانند رام‌کنندگان حیوان ها در آستانه در ظاهر شد. مگر خانم از رفتن خودداری کرده و خود را در عقب میز تحریر قایم کرد. او در حالی‌که در جستجوی یک دستمال بینی بود، گفت:

- اول باید از من طلب پوزش کنی.
- خوب، اینک من از تو معذرت می‌خواهم و باید دست بکار شد، زیرا که بسیار دیر شده است.

خانم برخلاف میلش خندید و بسوی دروازه حرکت کرد. در اینجا او لازم دید، یک توضیح کوتاه برای ما (مقصدم من، پدر و مادرم می‌باشد که مشغول ظرفشویی بودیم) بدهد:

- اگر در خانه خود می‌بودیم، چنان اورا می‌زدم که از زینه‌ها لول می‌خورد(!)- و اضافه کرد:
- او هیچگاه چنین گستاخ نبوده، چون من نیز پیش‌تر اورا گاهی لت وکوب می‌کردم. اینست نتایج پرورش عصری. اینها اند فرزندان امروزی. من که جرأت نمی‌کردم با مادرم چنین برخوردی نمایم. آقای فرانک آیا شما با مادرتان گاهی چنین برخوردی کرده اید؟

او خیلی عصبانی، به این‌سو و آن‌سو رفته و پیهم سوالاتی را مطرح کرده و خود به آنها پاسخ می‌داد. او به هر ترتیبی که بود می‌کوشید، از رفتن به بالا خودداری کند. سرانجام و در نهایت امر وی به بالا رفت.

ولی هنوز پنج دقیقه سپری نشده بود که او با صورتی سرخ شده از فرط غضب پایین آمده؛ پیش بندش را دور انداخته و در برابر سوالم که آیا کارش همینطور زود تمام شد، گفت که می‌خواهد یک‌بار به پایین برود. او باشتاب از زینه‌ها پایین رفت، شاید در آغوش پوتی اش.

وی پیش از ساعت هشت به بالا نیامد. ولی شوهرش آمده و پتر را از اتاق زیر شیروانی احضار کرده و کلماتی رکیک، فحش و دشنام‌هایی مانند، پست، بی‌تربیت،

بی‌ادب، نمونه بد، آنه... است، مارگو ... می‌کند، و غیره که من نتوانستم اورا تعقیب کنم،- نثارش کرد.

فکر می‌کنم امروز همگی جور آمده و نزاع سپری شده است.

آنه ام. فرانکت

یاددهانی:

روز سه شنبه و عصر چهارشنبه ملکه محبوب ما برای ما بیانیه‌یی ایراد کرد. او به تعطیلات می‌رود تا با نیروی بیشتر به هالند باز گردد. وی در بیانیه اش از کلماتی مانند «به‌زودی، وقتی برگشتم، آزادی قریب‌الوقوع، شجاعت و فداکاری و مسئولیت‌های سنگین» یاد کرد.

پس از او وزیری بنام گربراندی نیز نطقی ایراد نمود. این مردصدایی طفلانه دارد. چنان‌که مادرم ناخودآگاه «آخ» گفت. سپس یک کشیش که صدایی اشرافی گونه داشت از خداوند استدعا کرده آرزونمود، همه زندانیان اردوگاه‌های مرگ اعم از موساییان و غیره بی‌گناهان در بند از زندان‌های آلمان را دستگیری نموده و پشتیبان آنان باشد.

پنجشنبه ۱۱ می۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

از آنجایی‌که من «صندوقچه خرت و پرتم» را با خودرنگم در بالا فراموش کرده و تا ساعت دو و نیم نمی‌توانم، مزاحم خواب آنها شوم، بنابران این نامه‌ام را با پنسل می‌نویسم.

در لحظه کنونی من بی‌اندازه سرگرم کار بوده و توانایی آنرا ندارم تا کارهای انباشته شده‌ام را تصفیه کنم. اینک بطور مختصر برایت می‌گویم که چه کارهایی را باید اکنون انجام دهم:

تا فردا من باید جلد یکم گالیلو گالیله[۱۱۴] را بخوانم. چون باید زود به کتابخانه برگردانده شود. دیروز من به مطالعه این کتاب آغاز کرده و به صفحه ۲۲۰ آن رسیدم، در حالی که کتاب ۳۲۰ صفحه دارد. چنین می‌نماید که کتاب را می‌توانم به موقع تمام کنم. در هفته آینده باید من کتاب «فلسطین بر سر دوراهی» را با جلد دوم کتاب گالیله بخوانم. گذشته از این من بخش یکم زندگی‌نامه امپراتور کارل پنجم را خوانده و باید بالای شجره نامه و یادداشت‌های برداشته از کتاب‌ها کار کنم. همچنان سه صفحه واژه‌های خارجی را که از کتاب‌های گوناگون یادداشت کرده ام، باید با صدای بلند خوانده، باز هم بروی کاغذ نوشته و به حافظه بسپارم ... وظیفه شماره چهارمم اینست که عکس‌های ستارگان سینما را خیلی نامرتب گذاشته‌ام که ضرورت به بازسازی دارند. مگر از آنجایی‌که در لحظه فعلی پروفیسور آنهوقت کافی ندارد؛ این بی‌نظمی بیشتر از پیش شده است.

برعلاوه تیزیوس، ادیپیوس، پلیوس، اورفیوس، یاسون و هرکول که شاهکارها و کارنامه‌های‌شان مثل نخ‌های الیاف گوناگون در سرم مخلوط شده اند، همانند میرون و فیدیاس ضرورت به نظم و بررسی دارند. در غیرآن فراموش خواهم کرد که دربارهٔ آنها چیزی می‌دانم و یا خوانده ام.

---

[۱۱۴] گالیله ۱۵٦٤-۱٦٤۲ م. فزیکدان و ریاضیدان ایتالوی که در رشد و انکشاف علوم طبیعی و در پشتیبانی از دانشمند دیگر (کوپرنیک) با کلیسای روم و حلقات و افراد عقبگرای روحانی به رویا رویی برخاست از علم در برابر جهل دفاع کرد. (مترجم)

دربارهٔ جنگ‌های هفت ساله و نُه ساله باید نیز مطالعه کنم وگر نه از پیشم همه چیز قاطی خواهد شد. بلی، من اول باید از حافظه خودم آغاز کنم. تو از همین حالا می‌توانی تصور کنی، اگر من به سن هشتاد ساله‌گی برسم، چقدر فراموشکار خواهم بود!

اوه، یک چیز دیگر، خواندن انجیل چقدر طول خواهد کشید، تا من به قصه غسل سوزان[۱۱۵] و گُمورای گناهکار و سودوم برسم. آه، هنوز مسایل زیادیست که باید مطالعه کنم و یاد بگیرم.

درعین حال کتاب لیزلوته فون در فالس[۱۱۶] را بکلی از یاد برده ام که باید بخوانم. گیتی، می‌بینی که من نزدیکم از هم بپاشم؟

حال در یک مورد دیگر: تو مدت زیادیست می‌دانی که بزرگ‌ترین آرزویم این بود که ژورنالیست و سپس نویسنده‌یی نامور شوم. اینکه من به چنین آرزوی پهناور (و یا جنون بزرگ) دست خواهم یازید، پسانها هویدا خواهد شد. ولی از همین اکنون من مطالب مورد نظرم را مشخص کرده ام. من می‌خواهم پس از جنگ کتابی را بنام پنهان‌گاه بنویسم. اینکه به امر نایل خواهم شد، نیز قابل پرسش است؛ مگر دفتر یادداشت‌هایم در این راستا کمک بزرگی برایم خواهد بود.

گذشته از این کتاب «زندگی‌نامه کدی» نیز باید تکمیل شود. من ادامه داستان را چنین تصور کرده ام که کدی پس از تداوی اش در سناتوریم، دوباره بخانه آمده و با هانس مدارسه اش را ادامه می‌دهد و این در سال ۱۹۴۱ است. بزدوی او درمی‌یابد که هانس از هواداران جنبش ناسیونال- سوسیالیست (ان. اس. ب)[۱۱۷] می‌باشد. چون کدی به یهودان و از آنجمله بدوستش ماریانا همدردی دارد؛ در نتیجه

---

[۱۱۵] Suzanna

[۱۱۶] Liselotte von der Pfals

[۱۱۷] NWB, Nationaal Socialistische Beweging جنبش ناسیونال سوسیالیست هالند یک حزب طراز فاشیستی طرفدار آلمان نازی در هالند بود. این حزب در سال ۱۹۳۱ ایجاد شده بود. بنیانگذاران آن فان خیلکِرک و آنتون موسرت بودند. موسِرت و حزبش پس از تجاوز آلمان فاشیستی به هالند در سال ۱۹٤۲ از صلاحیت و نفوذ زیادی برخوردار شده و با نازیها همکاری بیدریغ مینمودند. بنابر جنایات ضد بشری موسِرت در سال ۱۹٤٦ توسط محکمه ویژه هالند محکوم به اعدام گردید.(مترجم)

روابطش با هانس برهم می‌خورد. سپس آنها با هم ملاقات نموده و دوباره آشتی می‌کنند. مگر پسانها هانس یک دوست دختر دیگر پیداکرده و روابط آنان بکلی قطع می‌شود. کیدی که جدا سرکوفته و درهم شکسته شده، بدنبال کار و سرگرمی می‌براید، تا درد دلش را فراموش کند. بنابران پس از آموختن مسلک نرسنگ و براساس مشوره دوستان پدرش به سویس رفته و در یک سناتوریم توبرکلوز بکار مشغول می‌شود. درجریان نخستین تعطیلاتش او به جهیل کومو رفته و تصادفاً هانس را می‌بیند. او به کدی حکایه می‌کند که دوسال قبل با دختر جانشین کدی ازدواج کرده، ولی خانمش در اوج فشار عصبی دست بخود کشی زده است. وی می‌گوید، وقتی که ازدواج کرد، دانست که کدی کوچک را بسیار دوست داشته وحالا هم دوست دارد.

ولی غرور کدی اجازه نمی‌دهد که با او آشتی کند. گرچه برخلاف ظاهرش در دل وی را دوست دارد. پس از این هانس از آنجا می‌رود و پس از گذشت سالیانی چند کدی می‌شنود که او ساکن انگلیس‌ها بوده و بطور مداوم بیمار است.

کدی به عمر بیست و هفت ساله‌گی با یک ده‌نشین ثروتمند بنام سیمون ازدواج می‌کند. با گذشت زمان دوستی کدی نسبت به همسرش زیاد می‌شود، ولی هیچگاه این محبت بحد هانس نمی‌باشد. او صاحب دو دختر بنام‌های لیلیان و جودیت و یک پسر بنام نیکو می‌شود. او و سیمون خوشبخت بودند، مگر خاطره هانس همیشه در حافظه کدی ماندگار بود، چنان‌که شبی او را در خواب دیده و با وی وداع کرد.

البته این چرند احساساتی نبوده، بلکه شالودهٔ این رومان زندگی پدرم می‌باشد.
آنه م. فرانک ات

شنبه ۱۳ می‌سال ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

دیروز زادروز پدرم بود. برعلاوه اکنون نزده سال است که پدر و مادرم ازدواج کرده اند. امروز خانم کارگر ما نبوده و ماهم از آفتاب که تاکنون نظیر آن را در سال ۱۹۴۴ ندیده بودیم، لذت بردیم. درخت بلوط ما شگوفان شده و به تناسب سال گذشته شاخ و برگ زیادی درآورده است.

پدرم از کلیمان یک کتاب درباره زندگی‌نامه لیناوس تحفه گرفت. کوگلر برایش یک کتاب دربارهٔ طبیعت شناسی، دوسل کتاب «امستردام در جوار آب» و خانواده فان دان کارتن بزرگ و زیبایی را که با سلیقه خاصی تزئین شده بود و سه دانه تخم مرغ، یک بطری بیر، یک بطری ماست و یک نکتایی سبز در داخلش قرار داشت، هدیه دادند.

در برابر این‌همه بطری مربای ما خیلی کوچک و ناچیز می‌نمود. گل‌های گلاب من معطرتر از گل‌های میخک میپ و بپ بودند. بصورت عموم او خیلی مورد نوازش قرار گرفت. گذشته از این او از مغازه سیمونس پنجاه عدد کلوچه (پیراشکی) به دست آورد که خیلی خوشمزه بودند! پدرم ماها را با کلوچهٔ شیرین مصالح‌دار دعوت کرده و برای آقایان بیر و برای خانم‌ها ماست شیرین تعارف کرد. همه چیز خوشمزه و عالی بود!

آنه م. فرانک ات

سه شنبه ۱۶ می۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

به خاطر تنوع موضوع (چون مدت زیادیست که در این باره صحبت نکرده ایم) می‌خواهم، برایت یک مشاجره کوچک میان خانم و آقای فان دان را نقل کنم:

خانم: «حتماً آلمانی‌ها دیوار مدافعه اتلانتیک را استحکام بخشیده اند؛ آنها با تمام نیرو خواهند کوشید از پیشروی انگلیس‌ها جلوگیری کنند، این آلمانی‌ها هم چقدر نیرومند اند!»

آقا: «آ، بلی، خیلی نیرو دارند!»

خانم: «بلی، ها!»

آقا: «آلمانی‌ها بسیار نیرومند بوده و مطمئن اند که آخرالامر و علیرغم همه تلاش‌های متحدین در جنگ برنده می‌شوند.»

خانم: «بلی، بعید نیست، زیرا من هنوز از نیروی طرف مقابل اطمینان حاصل نکرده ام.»

آقا: «من دیگر پاسخی نمی‌دهم.»

خانم: «ولی بهر صورت جواب می‌دهی و همیشه هم دعوا می‌کنی.»

آقا: «قطعاً نه و همچنان جواب‌هایم نیز کوتاه اند.»

خانم: «باوجود این پاسخ داده و همیشه هم بخود حق می‌دهی! برعلاوه پیش‌گویی‌هایت نیز جامه عمل نمی‌پوشند.»

آقا: «تا کنون که پیش‌بینی‌هایم درست بوده اند!»

خانم: «نه، این درست نیست، بقول تو حمله متفقین باید در سال گذشته بوقوع می‌پیوست. فنلند باید آزاد می‌شد، ایتالیا در زمستان از میدان جنگ خارج می‌گردید و روس‌ها از مدت‌ها بدینسو لمبرگ را تسخیر کرده بودند، نه من به پیشگویی‌هایت باور ندارم.»

آقا (ایستاده): «و حالا دهن بزرگت را ببند، روزش خواهد رسید که برایت بگویم، حق با من بود. من نمی‌خواهم این چرندیات را دیگر بشنوم، تو بحدی آتشین مزاج و احساساتی هستی که روزی خود را در آتش خودت خواهی سوزاند.» (پایان بخش یکم).

من واقعاً نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. همچنین مادرم و پتر به سختی می‌توانستند، از خنده قهقه شان خودداری کنند. آه، این بزرگ‌سالان ما چقدر کودن اند. بگذار آنها نخست خود را اصلاح نمایند، قبل از آنکه فرزندان‌شان را مورد نکوهش قرار دهند!

از روز جمعه بدینسو کلکین‌های ما دوباره باز می‌باشند.

آنه م. فرانک ات

موضوعات مورد علاقه خانواده پنهان شدگان:

(تصویری سیستماتیک از مضامین و مسایل مورد آموزش و مطالعه ما)

آقای فان دان: چیزی نمی‌آموزد، همیشه چیزی را در فرهنگ کناور پالیده، کتب طبی و داستان‌های هیجانی وعشقی غیرمهم را می‌خواند.

خانم فان دان: انگلیسی را با نوشتن آن می‌آموزد، رومان‌ها و سرگذشت‌های عاشقانه و برخی کتب دیگر را دوست دارد.

آقای فرانک: انگلیسی (دیکنز!) را با لاتین می‌آموزد، هیچ‌گاهی رومان نمی‌خواند، مگر کتاب‌هایی را درباره شخصیت‌ها و کشورها مطالعه می‌کند.

خانم فرانک: انگلیسی را با نوشتن آن می‌آموزد، همه چیز را بغیر از داستان‌های پولیسی می‌خواند.

آقای دوسل: انگلیسی، هسپانوی و هالندی را بدون نتیجهٔ محسوس می‌آموزد، عموماً با نظریه جمعی خودش را پیوند می‌دهد.

پتر فان دان: مشغول آموزش انگلیسی، فرانسوی (با نوشتن)، تندنویسی هالندی،

تندنویسی آلمانی و مدارسه رسمی انگلیسی بوده و می‌تواند، از چوب چیزهای مرغوبی بسازد، اقتصاد را نیز می‌خواند و گاه‌گاه به ریاضی علاقه می‌گیرد؛ بصورت عموم کم مطالعه می‌کند، ولی هر از گاهی کتب جغرافیه را نیز می‌خواند.

مارگو فرانک: انگلیسی- هالندی، میخانیک، مثلثات، ستریو متری (علم اندازه گیری اجسام)، فزیک، کیمیا، الجبر، ریاضی، ادبیات انگلیسی، آلمانی- هالندی، محاسبه، جغرافیه، تاریخ معاصر، بیولوژی، اقتصاد و همه کتب دیگر را می‌پسندد و بویژه علاقمند کتاب‌های طبی و دینی ست.

انه فرانک: فرانسوی، انگلیسی، آلمانی، تندنویسی هالندی، حساب، الجبر، تاریخ، جغرافیه، تاریخ هنر، میتولوژی، بیولوژی، تاریخ انجیل و ادبیات هالندی را می‌آموزد، بیوگرافی‌ها را بهر شکلی که نوشته شده باشند و کتب تاریخی (گاه رومان‌ها و کتاب‌های سرگرم کننده دیگر) را نیز مطالعه می‌کند.

جمعه ۱۹ می‌سال ۱۹۴۴

گیتی جان!

دیروز بسیار غمگین بودم. من استفراغ می‌کردم (چیزی که برایم بیگانه بود!)، سردردی، دلدردی و دردهای جانبی را که می‌توانی تصورش را داشته باشی، داشتم. امروز دوباره بهتر شده ام؛ ولی خیلی گرسنه ام، مگر از خوردن لوبیای سیاه خودداری خواهم کرد.

من و پتر هم اکنون میانه خوبی داریم. به نظر می‌آید، پسر بیچاره حتی بیشتر از من به محبت ضرورت دارد. وقتی‌که شبانه یک بوسه شب بخیری دریافت می‌کند، باز هم مشتاق یک بوسه دیگر می‌باشد. مگر، آیا من برای او بهتر از موفی هستم؟ برای من مشکلی وجود ندارد. چون او احساس خوشبختی می‌کند و می‌داند که کسی اورا دوست می‌دارد.

پس از گذشت رنج‌هایم کمی اوضاع را می‌توانم زیر کنترول داشته باشم، ولی این به معنی سرد شدن آتش عشقم نیست. او پسر محبوبیست، مگر پنجره روحم بسرعت بسته شده و برای آنکه او بتواند قفل بسته دلم را باز کند، به یک وسیله نیرومند و ناشکن ضرورت دارد!

آنه م. فرانک ات

شنبه ۲۰ می۱۹۴۴

گیتی عزیز!

دیشب وقتی از اتاق زیر شیروانی به پایین آمده و بدرون اتاقم رفتم، دیدم که گلدان زیبای ما با گل میخک بروی اتاق افتیده و مادرم زانو زده و با صافی کف اتاق را پاک کرده و مارگو در حال جمع کردن کاغذهایم از روی اتاق بود. من ناگهان پرسیدم:

«چه اتفاق افتاده؟» و با احساسی لبریز از گمان، بیم و بدون اینکه منتظر پاسخ آنها شوم، خساره وارده را بررسی کردم. تمام جزوه‌های شجره نامه‌هایم، کتابچه‌ها و کتاب‌هایم همه‌تر شده بودند. من که نزدیک بود از شدت عصبانیت بگریه بیافتم، ناخودآگاه بزبان آلمانی به سخن پرداختم. من اکنون بیاد ندارم چه گفته ام، ولی مارگو برایم گفت که به آلمانی کلماتی چون خساره جبران ناپذیر، وحشتناک، افتضاح، غیرقابل اعاده و غیره و غیره را بزبان آوردم.

ناگهان خنده پدرم بلند شده و مادرم و مارگو به او پیوستند، ولی من نمی‌توانستم به خاطر کار بوقوع پیوسته و یادداشت‌های مکملم نه گریم. مگر پس از دقت بیشتر متوجه شدم که خوشبختانه خساره وارده زیاد قابل تشویش نیست. من به بالاخانه رفته و در آنجا با احتیاط زیاد کاغذهای بهم چسپیده را باز کردم. پس از آن همه آنها را بروی طناب لباس‌ها آویزان کردم که خشک شوند. منظره جالبی بود و نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. ماریا د میدیچی در پهلوی کارل پنجم و ویلیام فان اورانیه در پهلوی ماری انتوانت قرار گرفته بودند.

آقای فان دان بشوخی برایم گفت: «این رسوایی نژادیست.» من پس از آنکه کاغذهایم را جهت مراقبت به پتر واگذاشتم، دوباره به پایین آمدم.

- کدام کتاب‌ها خراب شده اند؟ من از مارگو پرسیدم.

او پاسخ داد: الجبر.

مگر کتاب درسی الجبر برعکس آرزویم بکلی از بین نرفته بود. من خیلی می‌خواستم که این کتاب در گلدان افتاده ازبین می‌رفت، من هیچ‌گاهی تابه این حد از یک کتاب

متنفر نبوده ام. در صفحه یکم این کتاب نام نزدیک به بیست دختر نوشته شده که پیش‌تر صاحب آن بوده اند.

کتاب نامبرده خیلی کهنه، زردرنگ و پُر از خط و یادداشت است. اگر روزی بسیار عصبانی باشم، با احتمال زیاد این کتاب را پاره خواهم کرد.

آنه ام. فرانکت.

دوشنبه ۲۲ می۱۹۴۴

گیتی نازنینم!

بتاریخ بیستم ماه می، پدرم در نتیجه یک شرط‌بازی پنج بطری ماست را به خانم فان دان باخت. علاوه براین هنوز هم از حمله متحدین خبری نیست. من گزافه‌گویی نمی‌کنم، اگر بگویم که تمام امستردام، همهٔ هالند، بلی تمام ساحل غربی اروپا تا هسپانیا شب و روز از حمله قریب الوقوع متحدین گفته، دربارهٔ آن بحث کرده، شرط‌بندی نموده ... و امیدوار اند.

تشنج به نقطه اوج خود رسیده است. اکنون بعضی از مردم "خوب هالندی" کم کم اعتماد شان را نسبت به انگلیس‌ها ازدست می‌دهند. اصلاً هیچکسی باور نمی‌کند که لاف‌های انگلیسی در عمل پیاده شوند. نه، مردم اکنون از انگلیس‌ها اقدامات جدی و برنامه‌های عملی می‌خواهند.

هیچکس نمی‌خواهد واقع بین و دورنگر بوده و بداند که انگلیس‌ها به خاطر خود و کشورشان می‌جنگند. هرکس فکر می‌کند که وظیفه آن‌هاست که هالند را طور شایسته و سریع نجات دهند. انگلیس‌ها چه مسئولیتی در برابر ما می‌توانند داشته باشند؟ آیا هالندیان سزاوار کمک‌های سخاوتمندانه‌یی که این‌چنین انتظارش را می‌کشند، هستند؟ آه، نه، هالندی‌ها مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوند و انگلیس‌ها باوجود همه وعده‌های‌شان نباید بیشتر از کشورهای کوچک و بزرگ اشغال شده مورد سرزنش قرار گیرند.

انگلیس‌ها براستی به گناه شان مبنی بر اینکه آنها سالیان متمادی در حالی که در خواب غفلت بودند و آلمان با استفاده از فرصت خود را تجهیز و تسلیح کرد، اعتراف نخواهند کرد. با سیاست چشم‌پوشی از حقایق نمی‌توان به چیزی دست یازید. این اکنون به انگلیس‌هاو همه دنیا هویداست؛ بنابران همه کشورها و بویژه بریتانیا باید این اشتباه جدی خویش را تصحیح کنند.

هیچ کشوری حاضر نخواهد شد که افرادش را بدون دلیل قربانی کرده و یا فدای منافع کشور دیگری کند. و انگلیس‌ها نیز دست به چنین عملی نخواهد زد. مگر

بالاخره روزی تهاجم متحدین و آزادی ما فرا خواهد رسید. و این انگلیس‌ها خواهد بود که موقع مناسب عملیاتش را تعیین کند، نه کشورهای تحت اشغال.

ما با تأثر و ترس فراوان می‌شنویم که برخورد مردمان زیادی نسبت به ما موساییان عوض شده. ما شنیده ایم که روحیه انتی سمیتیزم (یهودی ستیزی) در میان محافل و حلقاتی که در گذشته ما اصلاً تصورش را نمی‌توانستیم، قوت گرفته است. بلی، دلایل این یهودی ستیزی قابل درک بوده و حتی می‌شود گفت پدیده‌یی انسانیست، ولی عملی اشتباه‌آمیز و نادرست است. مسیحیان موساییان را مورد سرزنش و توبیخ قرار داده و ادعا می‌کنند که ترساییان کمک کننده به یهودان بدلیل افشاءگری و خیانت اینها نیز مورد سرکوب و مجازات قرار می‌گیرند. اینها همه واقعیت دارد. ولی آنها همان‌گونه معمول است یک‌جانبه و غیرعادلانه قضاوت نموده و باید باصطلاح روی دیگر سکه را نیز ببینند: آیا اگر مسیحیان در موقف ما قرار می‌داشتند، بگونه دیگری رفتار می‌کردند؟ آیا یک انسان صرف نظر از اینکه ترسایی و یا موسایی است، می‌تواند در برابر وسایل فشار و شکنجه آلمانی‌ها خاموش بماند؟ هرکس می‌داند که این امریست محال، پس چرا آنها چیزی غیر ممکن را از یهودان مطالبه می‌کنند؟

در محافل و حلقات پنهان‌شدگان شایع است که یهودان آلمانی که به هالند مهاجرت کرده و اکنون در اردوگاه‌های لهستان بسر می‌برند، حق ندارند، دوباره به هالند بیایند. آنها گویا حق پناهندگی را در هالند داشتند، ولی اگر هیتلر از بین برود، همه موساییان باید دوباره به آلمان بروند.

وقتی انسان چنین اخبار را می‌شنود، طبعاً از خود می‌پرسد، چرا این جنگ طولانی و دشوار جریان دارد؟ ما همیشه می‌شنویم که دوش بدوش هم برای آزادی، حقیقت و عدالت مبارزه می‌کنیم! ولی مبارزه هنوز بپایان نرسیده که اختلاف و دوگانگی بمیان آمده و ویژگی آن تحقیر و تنزیل یهودیان می‌باشد. جای بسی تأسف است که اکنون دوباره آن گفتهٔ قدیمی صدق می‌کند: «از اعمال یک مسیحی فقط خودش پاسخگوست، در حالی که از اعمال یک کلیمی تمام ملت یهود باید جوابگو باشد.»

صادقانه اگر بگویم، نمی‌توانم بفهمم که هالندی‌ها همان مردمی که خوب، صادق

و عادل اند، چنین در مورد ما قضاوت کنند. درباره مایی که بدبخت‌ترین، تیره روزترین و شاید مظلوم‌ترین ملت دنیا باشیم.

من امیدوارم که این یهودی ستیزی پدیده مؤقتی بوده، هالندیان نشان خواهند داد که آنها ملت شایسته‌یی بوده و نه اکنون و نه در آینده تزلزلی در احساس شان نسبت به عدالت را نخواهند داشت، چون یهودی ستیزی بی‌عدالتی ست!

و اگر این تهدید مخوف جامه عمل بپوشد، جمیعت کوچک باقیمانده یهودی نیز از هالند رخت سفر خواهد بست. ما نیز باید با بقچه‌های ما از این کشور زیبا که به ما سرپناه داده بود و اکنون از ما روگردانیده، بکوچیم. من هالند را دوست دارم، منی که میهن حقیقی نداشته و امیدوارم که روزی این سرزمین به مادر وطنم تبدیل شود؛ من هنوز هم امیدوار هستم!

آنه م. فرانک ات

پنجشنبه ۲۵ می۱۹۴۴

گیتی جان!

بپ نامزد شده است! البته ما این را احساس می‌کردیم، ولی در واقعیت هیچکس از ماها از این مسأله راضی نیست. برتوس گرچه جوانی منظم، مهربان و ورزشکار است، ولی مورد علاقه بپ نمی‌باشد. اگر چنین است، پس چرا با او ازدواج می‌کند؟ من که با وی در این مورد موافق نیستم.

بپ همیشه می‌خواهد و تلاش می‌کند که به پیروزی‌ها و موقف‌هایی در زندگی دست یازد، در حالی که برتوس از رشدش جلوگیری می‌کند؛ او یک کارگر عادی بدون مرام و بی‌علاقه بوده و تلاشی برای پیشرفتش نمی‌کند. من فکر نمی‌کنم که بپ با فردی دارای چنین کرکتر ضعیف خوشبخت شود. پُرواضح است که بپ با این اقدامش می‌خواهد به این‌همه تزلزل و تردید پایان دهد. چنانچه چهار هفته قبل بپ طی نُه نامه به او از رد نامزدی اش خبر داد، مگر پس از آن حالتش بدتر شده و او دوباره نامه فرستاد و در نتیجه اینک آنها (رسماً) نامزد می‌شوند.

البته در عقب این نکاح یک سلسله عوامل دیگر نقش داشته اند. نخست پدر بیمارش که خیلی برتوس را دوست دارد، دوم او بزرگ‌ترین دختر خانواده فوسکویل است که مدام به خاطر نیافتن شوهر مورد استهزا مادرش قرار می‌گیرد. سوم بپ تازه بیست وچهار ساله شده که از این ناحیه نیز خیلی نگران است.

مادرم می‌گوید که بهتر بود بپ نخست با برتوس مدتی از نزدیک آشنا شده و با او ملاقات می‌کرد، من نمی‌توانم در اینباره ابراز نظر کنم. ولی من با بپ همدردی داشته و درک می‌کنم که او تا چه حدی احساس تنهایی می‌کرد. البته آنها فقط پس از جنگ خواهند توانست عروسی کنند، چون برتوس یک کارگر بازار سیاه بوده و هردوی‌شان فاقد پول و مال اند. آینده بپ دشوار می‌نماید. مگر ما همه فقط در آرزوی خوشبختی او بودیم و هستیم. من امیدوارم که یا برتوس زیر تأثیر بپ دگرگون خواهد شد و یا بپ یک مرد بهتر و مهربانی را که دوستش بدارد، خواهد یافت.

آنه م. فرانک ات

در همان روز:

هرروز حادثه‌یی رخ می‌دهد؛ امروز صبح سبزی فروش ما فان هوفن گرفتار شد. او دوتا موسایی را به خانه اش پناه داده بود. این واقعه‌یی اسفناک برای همه ماست، نه فقط این دو یهود بیچاره در شُرف نابودی اند، بلکه برای شخص فان هوفن این ماجرا پایان ناگواری خواهد داشت.

فکر می‌کنی که دنیا واژگون شده است. انسان‌های شریف و بیگناه اعم از پیر، جوان، نادار و دارا به اردوگاه‌های جمعی، بندیخانه‌ها و زندان‌های مجرد فرستاده می‌شوند. یکی بدلیل گران‌فروشی و کار در بازار سیاه، دیگری بجرم کمک به یهودان و مخفی‌شدگان گرفتار می‌شود. هرکسی که عضو حزب ان.اس.ب نباشد، نمی‌داند که فردا چه بلایی بسرش خواهد آمد.

بلی، برای ما نیز گرفتاری فان هوفن یک مصیبت بزرگ است. بپ نمی‌تواند و اجازه هم ندارد که اینقدر کچالو را شخصاً تهیه کرده و بیاورد. بنابران یگانه راه حل مشکل موجود کم‌تر خوردن کچالوست. البته ما این را عملی خواهیم کرد و من ترا در جریان خواهم گذاشت، ولی یک واقعیت مسلم است و آن اینکه روز ما بدتر شده می‌رود. مادرم می‌گوید که باید از خوردن غذای صبح خودداری کرده و بجایش چاشت شیربرنج و نان، از طرف شب کچالوی سرخ کرده خورده و در صورت امکان یکی دوبار در هفته ترکاری و سبزی صرف کنیم و بس.

البته ما پس از این گرسنگی خواهیم کشید، مگر این امر در مقایسه با دستگیری ما مهم نیست!

آنه م. فرانک ات

جمعه ۲۶ می۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

در پایان، بالاخره می‌توانم به آرامی در پشت میزم و در جلو پنجره نیمه باز نشسته و همه چیز را برایت بنویسم.

من خیلی افسرده و غمگینم؛ چنانچه در طول ماه‌ها حتی در مواقع پس از دزدی‌های خانه ما چنین احساسی در ظاهر و باطنم نداشته ام. دستگیری فان هوفن (سبزی فروش) با یهودان که با دقت زیادی در خانه ما مورد بحث قرار دارد؛ تأخیر در حمله متحدین، خوراک بد، فشار زیاد، روحیه درهم شکسته، مایوسی‌ام نسبت به پتر و از سوی دیگر نامزدی بپ، جشن عید پاک مسیحی، گل‌ها، زادروز کوگلر، تهیه کیک، خواندن اشعار، بیت‌ها، داستان‌ها و بحث درباره فیلم‌ها و کنسرت‌ها حواسم را بکلی گیج کرده اند. این تفاوت و این تضاد بزرگ در اینجا هر روز محسوس است. یک‌روز یک حالت و منظره مضحکی را دیده و می‌خندیم، ولی در روز دیگر که بیشتر پیش می‌آید، ما هراسان بوده و ترس، بلاتکلیفی و نومیدی برما چیره می‌شود.

میپ و کوگلر فشار اصلی همه نابسامانی‌ها را به عهده دارند. میپ نظر بکار و مصروفیتش و کوگلر که بار مسئولیت هشت نفر مخفی شده را بدوش داشته، چنانچه بعضاً بعلت فشار روانی حتی قادر به گپ زدن نمی‌باشند. کلیمان و بپ نیز خیلی با مسئولیت از ما سرپرستی می‌کنند، ولی گاه‌گاهی برای لحظاتی پنهان‌گاه ما را فراموش می‌کنند. البته آنها کارهای زیادی برای خودشان دارند. کلیمان بعلت بیماری اش و بپ بدلیل نامزدی اش که چندان دورنمای روشنی هم ندارد، و برعلاوه بدلیل مهمان‌داری، رفتن به مهمانی، استراحت، گردش و زندگی عادی روزمره شان که مثل هر انسان دیگر برای ولو مدت کوتاهی هم باشد، باید رفع خستگی کنند. آنها حد اقل می‌توانند، برای یک لحظه کوتاه استراحت کنند، در حالی که ما راکه اضافه از دوسال است، اینجاییم این غم رها نمی‌کند؛ آیا ما تا چه مدت دیگر با این فشار فزاینده و غیر قابل تحمل بسازیم؟

نل بدرفت (فاضل آب) باز بند شده است. بنابران ما نباید از آب استفاده کنیم و

تاحد امکان از رفتن به تشناب خودداری ورزیم. و اگر به تشناب برویم، باید برس مخصوص را باخود داشته و آب کثیف را در یک بشکه بزرگ کاشی نگه‌داریم. برای امروز می‌توانیم چاره‌یی بسازیم، ولی اگر نلداوان نتواند به تنهایی کارش را انجام دهد و مجبور شود، از بخش تنظیفات شهرداری که پیش از سه شنبه غیر ممکن است، کمک بخواهد، چه خواهد شد.

میپ نان کشمش دار که نوشته «عید نزول روح القدس مبارک» در آن درج است فرستاده که فقط به نوعی تمسخر می‌ماند. چون با حالت پر از ترس کنونی که ما داریم، تبریکی عید و جشن نمی‌تواند، جایی داشته باشد.

پس از دستگیری فان هوفن ما بیشتر هراسان شده ایم و هرکسی بدیگری از آهسته گپ زدن هوشدار می‌دهد، چون همه گفتگوها باید خیلی آرام صورت بگیرند. پولیس دروازه فان هوفن را شکسته، بنابران ما نیز نمی‌توانیم از این مصیبت جلوگیری کنیم! اگر ما نیز ... نه، من این را نمی‌توانم بنویسم، مگر امروز نمی‌توانم این اندیشه را ازخود دور کنم و برعکس تصور می‌کنم که تمام وحشتی را که از سر گذشتانده ام، با همه سهمناکی شان دوباره سراغم خواهند آمد.

امشب سر ساعت هشت می‌خواستم به تشناب بروم. هیچکس در پایین نبود، فقط چند نفر گرد رادیو نشسته بودند. می‌خواستم با جرأت پایین بروم ولی قادر به این نشدم. من در بالا خود را از هرجای دیگر این خانه بزرگ آرام که بجز از صداهای مرموزی از بالا و صوت‌هایی از پایین چیز دیگری بگوش نمی‌رسد، مصئون‌تر احساس می‌کنم. من باید عجله کنم، زیرا اگر دوباره به این موضوع فکر کنم بدنم به لرزه می‌افتد.

برخورد میپ پس از صحبت با پدرم نسبت به ما مهربانانه و بهتر از گذشته شده است. این را من برایت قصه نکرده ام. میپ ظهر روزی با صورتی از هیجان سرخ شده نزد پدرم آمده و از او پرسید که رُک و صریح بگوید که آیا ما ظن انتی سمیتیزم را بالای او داریم، یا نه. پدرم جداً سراسیمه شده و کوشید اورا آرام سازد. ولی اکنون چنین می‌نماید که میپ هنوزهم از بدگمانی اش منصرف نشده است. اکنون آنها بیشتر چیزهایی برای ما آورده و می‌کوشند، از مشکلات و رنج‌های ما باخبر شوند،

گرچه ما نباید با شکایات و گله‌های زیاد ما اسباب دردسر بیش‌تر آنها را فراهم آوریم. آه، پروردگارا، اینها انسان‌های شریف و خیلی مهربان اند!

من باربار از خود می‌پرسم که آیا بهتر نبود، اگر ما به پنهان‌گاه نمی‌آمدیم و تا بحال مرده بودیم؛ تا این‌همه مصیبت را از سر نمی‌گذشتاندیم و بویژه باعث زحمت و سرگردانی کمک کننده‌های خویش نمی‌شدیم؟ گرچه اندیشیدن به این موضوع نیز باعث خوف و وحشت می‌شود. چون ما هنوز زندگی را دوست داشته و آوای طبیعت را فراموش نکرده ایم؛ ما هنوز امیدواریم، امیدوار به اینکه همه چیز دگرگون شود.

بگذار چیزی روی دهد، بگذار حداقل شلیک و آتش‌باری آغاز شود، چون تبادله آتش بهتر از این سکوت مرگبار است. بگذار این بلاتکلیفی و اضطراب پایان یابد، چون حداقل خواهیم دانست که بالاخره ما پیروزیم، یا محکوم به نابودی.

آنه م. فرانک ات

چهارشنبه ۳۱ می۱۹۴۴

گیتی نازنین!

بروزهای شنبه، یکشنبه، دوشنبه و سه شنبه هوا چنان گرم بود که من بدشواری قلم خودرنگم را بدستم گرفته می‌توانستم، بنابران ممکن نشد، چیزی برایت بنویسم. روز جمعه دوباره نل آب بدرفت خراب شده بود، مگر روز سه شنبه ترمیم شد. خانم کلیمان پس از ظهر نزد ما آمده و قصه‌هایی درباره یوپی کرده و از جمله گفت که وی با ژاک فان مارسن در کلوب هاکی عضویت دارد. روز یکشنبه بپ نزد ما آمد، تا مطمئن شود، دزدان به پنهان‌گاه نیامده اند و بنابران غذای صبحانه را با ما خورد. روز دوشنبه (روز دوم عید نزول روح القدس) آقای خیس وظیفه اش را در نقش نگهبان پنهانی ما انجام داده و روز سه شنبه دوباره پنجره‌ها باز شدند. چه هوای فرح‌بخشی! می‌توان گفت که روز عید نزول روح القدس به این حرارت و گرمی سابقه نداشته است. در اینجا در پنهان‌گاه ما هوا خیلی گرم است. برای اینکه تصوری از حالت ما پیدا کنی، من برایت طور خلاصه شکایات و نظریات ما را بازگو می‌کنم.

شنبه: «آه، چه هوای گوارایی!» گپ و نظر کل ما از سر صبح بود. مگر وقتی پس از چاشت کلکین‌ها بسته شدند، همه گفتیم: «کاش اینقدر هوا گرم نمی‌بود.»

یکشنبه: «این گرما طاقت فرساست، چنان‌که مسکه آب می‌شود، در خانه یک جای سرد پیدا نمی‌شود، نان بسرعت خشک شده و شیر ترش می‌کند. کسی هم حق ندارد، پنجره را باز کند. ما بیچاره‌ها و بدبخت‌ها در اینجا نشسته و از گرمی داریم خفه می‌شویم، در حالی که دیگران تعطیلی روز پنجم عید نزول روح القدس را سپری می‌کنند.» (بقول خانم فان دان)

دوشنبه: «پاهایم درد می‌کنند، هیچ لباس نازکی ندارم و در این گرما نمی‌توانم ظرف‌شویی کنم!» گلایه خانم فان دان از پگاه تا بیگاه می‌باشد. ولی براستی هم هوا خیلی گرم و زننده است.

من خودم نیز نمی‌توانم در گرمی تاب بیاورم. مگر خوشبختانه امروز باد تندی وزیده و آفتاب هم همچنان می‌تابد. آنهم. فرانک ات

جمعه ۲جون ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

«کسی که به اتاق زیر شیروانی می‌رود یک چتری بزرگ مردانه را باید با خود بگیرد!» این به خاطر حفاظت از باران است که از بالا می‌چکد. ما ضرب المثلی داریم که: «هرچه بالاتر، خشک‌تر و هر کسی که بالاتر از همه باشد، مطمئن‌تر از همه می‌باشد.» مگر اکنون در زمان جنگ (خطر مرمی!) و اختفا (که جای ما به قفس پشک می‌ماند!) این مثل جایی ندارد. از طرفی «موشی» یک عادت بد دارد که در میان چندتا روزنامه و یا گاهی حتی در روی اتاق رفع حاجت می‌کند. بنابران در اینجا نه تنها خطر آلوده شدن به کثافات گربه وجود دارد، بلکه بوی گند ناشی از مواد مدفوعش نیز در همه جا احساس می‌شود. اگر کسی بداند که پشک نو ما در گدام عین نقیصه را دارد و یا کسی که زمانی گربه نااصل در خانه داشته است، می‌تواند تصور کند که در پهلوی عطر ناشی از مُرچ و مصالح چه بوی گند دیگری نیز در خانه ما موجود است.

گذشته از این من یک نسخه جدید ضد شلیک را پیدا کرده ام: در صورت شروع شلیک‌ها باید انسان به سمت نزدیک‌ترین زینه دویده، از زینه‌ها پایین رفته، دوباره بالا بیاید و این کار را چندین بار تکرار نموده و بکوشد بیشتر از یک‌بار نیافتد. در نتیجه صدای ناشی از دوش، پایین وبالارفتن و افتیدن بلندتر از صدای تبادله آتش بوده و انسان شلیک‌ها را فراموش می‌کند. نگارندۀ جملات بالا مؤفقیت این نسخه را عملاً امتحان کرده است!

آنه م. فرانک ات

دوشنبه ۵جون ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

یکی از وقایع ناگوار پنهان‌گاه، مشاجره بین دوسل و فامیل فرانک بر سر تقسیم مسکه بود. مگر دوسل پسان‌تر تسلیم شد. خانم فان دان و نامبرده در این اواخر خیلی با هم گرم گرفته اند. دست‌بازی‌ها، بوسه‌ها و لبخندهای دوستانه به یک چیز معمول میان شان تبدیل شده است. در وجود دوسل حس اشتیاق بزنان بیدار می‌شود.

خانم فان دان نمی‌خواهد به مناسبت زادروز کوگلر کلوچه شیرین بپزد. چون گویا خود این نوع کلوچه را نمی‌پسندد. چه کار زشتی! در بالا حالت روانی بدی حکم‌فرماست. خانم سرما خورده است. دوسل هنگام استفاده از قرص خمیر ترش که جهت تهیه بیر نیز استفاده می‌شود، گیر آمده، در حالی که ما هنگام پخت وپز به این قرص‌ها ضرورت داریم. لشکر پنجم روم را تسخیر کرده، و این در حالیست که نه شهر تخریب شده و نه هم بمباردمانی صورت گرفته است. البته این ضربه‌یی به ماشین تبلیغاتی هیتلر می‌باشد.

اکنون ما مقدار کم سبزی و کچالو داریم و یک گونی آرد ما هم گندیده است. "لاغرک" (نام پشک جدید ما در گدام) در مقابل مرچ حساسیت دارد. او در پهلوی کثافاتش می‌خوابد و پرخچه‌های چوب را همچون مستراح استفاده می‌کند. نگه‌داری بیشتر این گربه ناممکن است.

هوا خراب شده است. بمباردمان مناطق پادکاله[۱۱۸] و سواحل غربی فرانسه بلاوقفه دوام دارد.

دالر بی‌ارزش شده است، طلا را کسی نمی‌خرد، ذخیره ما به پایان می‌رسد، نمی‌دانیم ماه آینده چه خواهیم کرد؟

آنه م. فرانک ات

---

[۱۱۸] Pas de Calais

سه شنبه ۶ جون۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

امروز بساعت دوازده ظهر رادیوی انگلیس‌ها اعلام کرد: امروز روز «دی»[۱۱۹] (یعنی تصمیم قطعی) است.

بلی، واقعاً امروز روز بینظیر بوده و نیروهای متفقین به عملیات بزرگ دست زده اند! بساعت هشت صبح امروز انگلیس‌ها اعلام کردند: مناطقی چون دکاله، بولونی، له هاروی، شیر برو و همچنان (طبعاً) پادکاله طور شدید بمباردمان شدند. برعلاوه به ساکنین مناطقی در حاشیه سی و پنج کیلومتری ساحل فرانسه هوشدار داده شده که خود را برای بمباردمان‌های شدیدتر آماده کنند. بدین منظور انگلیس‌ها یک ساعت پیش از حمله و بمباردان اوراق تبلیغاتی و اعلامیه‌ها را از هوا پخش کردند.

بقول منابع آلمانی نیروهای دیسانت (پراشوتیست) انگلیسی بساحل فرانسه پیاده شده اند. و بی‌بی سی از «زد و خورد کشتی‌های انگلیسی و بحریه آلمان» خبر می‌دهد.

نتیجه گیری باشندگان پنهان‌گاه بساعت نُه بامداد هنگام غذای صبح: این البته یک حمله و دیسانت امتحانیست، چنان‌که دوسال پیش در ناحیه دیپه[۱۲۰] صورت گرفت.

اخبار هالندی، فرانسوی و غیره زبان‌های رادیوی انگلیس بساعت ده صبح اعلام کردند:

«تهاجم دیسانتی (پیاده کردن دسته‌های چترباز) آغاز شده است.»[۱۲۱]

یعنی که حمله واقعی آغاز گردیده است! برنامه رادیوی انگلیس بزبان آلمانی بساعت یازده صبح بیانیه لوی درستیز قوای مسلح جنرال دویت آیزن‌هاور[۱۲۲] را

---

[۱۱۹] This is D-day, “D” Day: Day of Decision!
[۱۲۰] Diepe
[۱۲۱] The invasion has begun!
[۱۲۲] Dwight Eisenhower

پخش کرد.

همچنان رادیوی انگلیس اعلام کرد: امروز روز «دی»[۱۲۳] است. و جنرال آیزن‌هاور خطاب به مردم فرانسه گفت: «در برابر مامبارزه دشواری قرار دارد، ولی در نهایت پیروزی از آن ماست. سال ۱۹۴۴ سال پیروزی کامل می‌باشد. کامگار باشید!»[۱۲٤]

بساعت یک ظهر رادیوی انگلیس چنین گفت:

«یازده هزار هواپیما بحالت احضارات درجه یک در آمده و عقب جبهه دشمن را سخت درهم می‌کوبند. درحدود چهارهزار قایق جنگی، برعلاوه کشتی‌های رزمناو پیوسته مشغول پیاده کردن سرباز و رساندن مهمات جنگی میان شیر بور و له هاور[۱۲۵] اند. واحدهای انگلیسی و امریکایی از قبل مشغول نبردهای سنگین اند.»

به تعقیب اینها بیانیه‌های گربراندی، صدراعظم بلژیک، هاکُن پادشاه ناروی، دوگل از فرانسه و ملکه انگستان و صدراعظم آنجا- چرچل پخش شد.

پنهان‌گاه ما در هیجان عظیمی بسر می‌برد! آیا آزادی‌یی که از دیر باز منتظر آنیم، آزادی به فسون و فسانه می‌ماند، بالاخره رسیده و به واقعیت می‌پیوندد؟ آیا امسال یعنی سال ۱۹۴۴ بالاخره سال آزادی‌بخش ما خواهد بود؟ البته ما نمی‌دانیم. مگر امید که سرچشمه زندگیست، ما را دوباره جرأت و نیرو می‌بخشد. چون ما باید دلیرانه با تمام ترس و هراس‌ها، محرومیت‌ها و محنت‌ها بسازیم. اکنون ما باید بهر قیمتی شده سکوت خویش را حفظ کرده و استوار باشیم! ما باید ناخن‌های خود را بالای کف دست‌های ما گذاشته فشار بدهیم، ولی نباید از درد فریاد بکشیم! فرانسویان، روس‌ها، ایتالوی‌ها و خود آلمانی‌ها حق دارند، بعلت زجر و شکنجه فریاد بزنند، ولی ما این حق را تا کنون نداریم!

آه، گیتی، بهترین چیز در حمله متحدین برایم اینست که من آمدن دوستان را احساس می‌کنم. این آلمانی‌های لعنتی ما را مدت طولانی چنان زیر فشار قرار داده

---

[۱۲۳] This is D-Day

[۱۲٤] Stiff fighting will come now, but after this the victory. The year ۱۹٤٤is the year of complete victoty, good luck

[۱۲۵] Le Havre

و کارد زیر گلوی ما گذاشته اند که آزادی و دوستان ما از بهای زیادی در نزد ما برخوردار اند! البته مقصدم تنها موساییان نه بلکه هالند و اروپای اشغال شده بصورت کل می‌باشد. مارگو می‌گوید که من شاید در ماه سپتامبر و یا اکتوبر بتوانم دوباره به مدرسه بروم!

آنه ام. فرانک

خاطره: می‌خواهم ترا در جریان آخرین خبرها قرار دهم!

دیشب و امروز متحدین در پشت جبهه آلمانی‌ها گُدی‌ها و آدمک‌های مصنوعی را دیسانت کردند که به محض رسیدن به زمین منفجر می‌شدند، برعلاوه دسته‌های پراشوتی نیز در بعضی مناطق پیاده شده اند که به خاطر ستر و اخفا بخود رنگ سیاه مالیده بودند، تا در شب قابل دید نباشند. بساعت شش صبح نخستین کشتی‌ها بساحلی که شبانه به آنجا پنج ملیون تن بم پرتاب شده بود، رسیدند. امروز در عملیات جنگی بیست هزار طیاره سهم گرفتند. قطعات توپچی ساحلی آلمانی در نخستین ضربه منهدم شدند. یک قرارگاه مهم آنها تسخیر شده؛ اوضاع بخوبی انکشاف می‌یابد، مگر هوا خیلی بد است؛ اردو و مردم دارای"یک اراده و یک آرمان"[۱۲۶] اند.

[۱۲۶] One will and one hope

جمعه ۹جون ۱۹۴۴

گیتی نازنین!

حملات بگونهٔ مطلوب پیش می‌روند! متحدین منطقه بایو[۱۲۷] را گرفته و اکنون مشغول نبرد برای تسخیر کان[۱۲۸] اند. پرواضح است که آنها می‌خواهند بدین‌وسیله شبه جزیره‌یی را که در آن شهر شیربور[۱۲۹] قرار دارد، از آلمانی‌ها بگیرند و هرشب خبه رنگاران نظامی از دشواری‌ها، رشادت و دلیری سربازان گفته و صحنه‌های جالب و بی‌نظیری را بازگو می‌کنند؛ حتی زخمی‌هایی که دوباره حالا به انگلیس‌ها برگشته اند، نیز مصاحبه نمودند. باوجود هوای نامناسب، طیارات به پروازهای مکرر ادامه می‌دهند. بقول بی‌بی سی چرچیل می‌خواسته شخصاً با مهاجمان در تسخیر شهرها سهم بگیرد، مگر نظر به مشوره آیزن‌هاور و جنرال‌های دیگر از این برنامه صرف نظر کرده. ببین، این پیرمرد که سنش شاید از هفتاد گذشته باشد، چه جرأتی دارد!

در اینجا در پنهان‌گاه از شور وشوق پیشین کاسته شده، ولی با آنهم هرکس امیدوار است که تا پایان امسال جنگ پایان یابد، البته که وقتش هم رسیده است. خانم فان دان در این‌روزها ما را در رابطه به حملات دیوانه نمی‌کند. مگر روزهای تمام گوش‌های ما را به خاطر هوای بد گر کرده است. بعضاً می‌خواهم او را به یک سطل بزرگ آب سرد داخل نموده و در اتاقک زیر شیروانی قفل کنم!

همه پنهان‌گاه به استثنای فان دان و پتر تریلوژی "راپسودی مجارستانی" را خوانده اند. این کتاب از زندگی‌نامه موسیقیدان و هنرپیشه نابغه فرانس لیست[۱۳۰] حکایت می‌کند. کتاب مذکور بسیار جالب است، مگر به نظرم در آن در مورد زنان بطور مبالغه‌آمیزی نوشته شده است. لیست در دوران زندگی اش نه فقط پیانونواز نامدار بود، بلکه زنباره هم بوده و به این کار تا سن هفتاد سالگی ادامه داده است.

---

[۱۲۷] Bayeux
[۱۲۸] Caen
[۱۲۹] Cherbourg
[۱۳۰] Franz Liszt

او با کسانی چون گرافین ماری داگو[۱۳۱] شاهدخت کارولین ویتنشتاین،[۱۳۲] رقاصه لولا مونتیس،[۱۳۳] پیانو نواز اگنیس کینگورت، پیانو نواز سوفیا منتر، ملکه چرکاس اولگا یانینا، بارونس اولگا میندروف،[۱۳٤] هنرمند تیاتر لیلا که نمی‌دانم تخلصش چیست و غیره و غیره که فهرست آن بگونهٔ بی‌شماری ادامه دارد، رابطه داشته است.

مگر آن بخش‌های کتاب که در مورد هنر و موسیقی نوشته شده اند، خیلی جالب اند. در این کتاب از اشخاص و موسیقی‌دانان مشهوری چون شومن، کلارا ویک، هکتور برلیوز، یوهانس برامس، بتهوفن، یواخیم، ریچارد واگنر، هانس فون بولو، انتون روبینشتین، فریدریک شوپن، ویکتور هوگو، انوره د بالزاک، هیلر، هومل، چرنی، روسینی، کروبینی، پاگانینی، مندلسون و امثالهم ... تذکر رفته است.

لیست ذاتاً انسان خوب، سخاوتمند و فروتن بوده، با وجود شهرت فراوان هرکس را کمک نموده و به هیچ چیز بالاتر از هنر عشق نمی‌ورزید. وی می‌خواره و شهوت‌ران بوده و توانایی تحمل اشک و گریه را نداشت. او بزرگ‌منش و روشنفکر بوده، از کمک بکسی دریغ ننموده و در برابر پول بی‌اعتنا، هوادار آزادی عقیده و بیان و مردم دوست بود.

آنه م. فرانک ات

---

[۱۳۱] Marie d’ Agoult
[۱۳۲] Caroline Sayn - Wittegenstein
[۱۳۳] Lola Montez
[۱۳٤] Meyendrof

سه شنبه ۱۳جون ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

باز هم یک سال‌روز تولدم سپری شد و من اکنون پانزده ساله شده ام. بدین مناسبت من هدایای زیادی دریافت کردم:

پنج جلد کتاب تاریخ اثر سپرینگر، یک بسته کامل زیرپوش، یک دستمال، دودانه کمربند، دوبطری ماست، یک قوطی مربا، دوتا کیک کوچک عسلی، یک کتاب گیاه‌شناسی از سوی پدر و مادرم، یک دستبند از مارگو، یک بسته کاغذ "پاتریا" از خانواده فان دان، یک گلدان شبو با عطر از دوسل، چاکلیت از میپ با چند جلد کتابچه، چاکلیت از بپ، مهم‌تر از همه کتاب ماریا تریزیا[۱۳۵] با سه عدد پنیر خام از کوگلر. گذشته از اینها پتر یک دسته گل سرخ زیبا برایم بخشید. بیچاره زحمت زیاد کشید، تا چیز خوبی برایم تهیه کند، مگر مؤفق نشد.

حمله متحدین علیرغم باد و باران شدید و توفان‌های پی در پی در آب و خشکه پیش می‌رود. چرچیل، سمیتس،[۱۳۶] آیزن‌هاور و آرنولد دیروز از روستاهای فرانسه که توسط انگلیس‌ها آزاد شده اند، بازدید کردند. چرچل بوسیله یک کشتی مخصوص تارپیدو افگن که ساحل را شدیداً زیر آتش گرفته بود، به آنجا رفت. این شخص مانند اکثر مردان دیگر هیچ ترسی را نمی‌شناسد، چنان که احساس رشک در انسان را بوجود می‌آورد.

البته از موقعیت کنونی در قلعهٔ محصور و دور افتادهٔ ما، ارزیابی این نکته که حالت روحی هالندیان چگونه است؛ ناممکن می‌باشد. مگر بدون شک مردم باید شاد باشند که انگلیس‌هایی را که آنان به خاطر عدم تحرک نکوهش می‌کردند، بالاخره آستین‌ها را بالا زده و دست به حمله زده اند. بعضی از آنها هنوز هم فکر می‌کنند که گویا انگلیس‌ها نیز اشغالگر اند. در حالی که واقعیت اینست: انگلیس‌ها باید به خاطر هالند و سرزمین‌های اشغال شده دیگر بجنگند، برزمند و فرزندان شان را قربانی کنند. البته که انگلیس‌ها حق ندارند، در هالند ماندگار شوند، آنها باید طور

---

[۱۳۵] Maria Theresie
[۱۳۶] Smuts

شایسته از باشندگان تمام سرزمین‌های اشغال شده پوزش بخواهند. آنان باید از اندونیزیا خارج شده و سرنوشت آنجا را به دست صاحبان پیشین اش داده و افراد بدبخت خود را دوباره به انگلیس‌ها رجعت دهند.

کسی که در مورد انگلیس‌ها با تنگ نظری می‌بیند، در واقعیت کودن است و چنین کودن‌هایی چنان‌که من پیش‌تر گفته ام، در هالند خیلی زیاد اند. پرسش بمیان می‌آید، اگر انگلیس‌ها از امکانات مکرراً بوجود آمده پیشین استفاده نموده و با آلمان پیمان صلح را عقد می‌نمود، در آن‌حالت چه وضعیتی برای هالند و کشورهای همجوار به میان می‌آمد. پاسخ یکی و هویداست است، در آن صورت هالندیان همه آلمانی می‌شدند و تمام!

هر فرد هالندی که هنوز هم به نظر حقارت به انگلیس‌ها نگریسته، رهبری سالخورده آنرا مسخره کرده و در عین زمان از آلمانی‌ها متنفر است، مستحق یک ضربه و تکان کاری می‌باشد. چنان‌که انسان بالش را تکان داده و می‌زند تا درست شود. شاید چنین کاری باعث شود، تا عقل‌های پوک و میان تهی شان سرجای‌شان بیاید!

در مغز من نیز آرزوهای زیاد، اندیشه‌های بی‌شمار، اتهامات و انتقادات فراوان در حال تردد اند. البته من در حقیقت چنان تصوراتی را که بیشتر دیگران در مورد من دارند، ندارم. من اشتباهات و کاستی‌های بی‌شمارم را از هرکس دیگر بهتر می‌دانم، برعلاوه من می‌دانم و می‌خواهم که اشتباهاتم را رفع نموده و خود را اصلاح نمایم و تا کنون نیز خود را بسیار تغییر داده ام!

من بیشتر از خود می‌پرسم که چرا همه مرا هنوز هم گستاخ، خود رای و بی‌نزاکت می‌دانند؟ آیا به راستی من تا این حد خودخواه و خود رای هستم. آیا من تنها چنین‌ام و یا کسان دیگری هم اینچنین می‌باشند؟ عجیب است، بلی، من بالای این کلمه تأکید نموده و برویش خط بطلان نمی‌کشم؛ چون در واقعیت من تنها چنین شخص عجیب نیستم. خانم فان دان و دوسل دوتن از اتهام‌زنان اصلی من که انسان‌های دیگر را بی‌ادب و نفهم پنداشته، یا ب‌عبارۀ دیگر "کودن" می‌دانند، دو نمونه برجسته حماقت اند. چون قاعدتاً انسان‌های کودن کسانی اند که کارهای خوب دیگران را دیده نمی‌توانند. خانم، مرا دختر نادان می‌پندارد، چون در حقیقت

من طوری که او شخصاً گرفتار این بیماریست، مریض نمی‌باشم. او مرا گستاخ می‌داند، در حالی که پررویی او بیشتر از من می‌باشد. او لباس‌های مرا خیلی کوتاه می‌داند، چون از خودش کوتاه‌تر از من می‌باشند. او مرا خود رای و "کلانکار" خطاب می‌کند، چون دو برابر من در هر موردی مداخله نموده و سخن پراگنی می‌کند در حالی که ذره‌یی هم در آنمورد نمی‌داند. عین مطالب درباره دوسل وفق می‌کند. یکی از ضرب المثل‌های دوست داشتنی‌ام اینست: «در هر شوخی گوشه‌یی از حقیقت وجود دارد!» بنابران وقتی کسی به من اتهام می‌زند، ناگهان موافقت می‌نمایم، چون فکر می‌کنم تا حدودی خود رایم. ولی من شخصیت و کرکتر منطقی دارم، به این معنی که خود را بیش از هرکس دیگر دشنام داده و مقصر می‌دانم و اگر به اینها "مشوره‌های نیک" مادرم اضافه شود، حالم چنان بهم می‌خورد که امیدم را از دست داده، گستاخ شده، به مشاجره و دعوا پرداخته و در آن وقت مقوله قدیمی آنهدوباره زنده می‌شود: «مرا هیچکس درک کرده نمی‌تواند!»

این گفته در نهادم جادارد و اگر احیاناً نادرست هم باشد،قسماً که واقعیت دارد. اتهامات و سرزنش‌هایم نسبت بخودم بعضاً چنان پهنایی بخود می‌گیرند که من دیوانه‌وار بدنبال کسی می‌گردم که به من آرامش بخشیده، مرا بحالت عادی برگردانده و بتواند دنیای درونی‌ام را درک کند. مگر تا کنون به چنین شخصی برنخورده ام.

آها، می‌دانم که تو اکنون درباره پتر فکر می‌کنی، بلی؟ درست است این واقعیت دارد، پتر مرا دوست دارد، مگر نه مانند محبوبه اش، بلکه مانند یک دوست و رفیق. گرچه او با گذشت هرروز بیشتر به من مجذوب می‌گردد، مگر یک مانع نامرئی که خودم هم نمی‌دانم چیست، در میان ما حایل می‌باشد.

گاهی من فکر می‌کنم که در خصوص دلتنگی‌ام به او اغراق می‌کرده ام. مگر نه، اکنون اگر دوروز پیهم به بالا نروم، همانند گذشته برایش دلتنگ می‌شوم. پتر نیرومند و مهربان است، ولی می‌توانم بگویم که من در بسیاری موارد از وی آزرده ام. بویژه برخوردش نسبت به مذهب، خوراک و بعضی مطالب دیگرش قابل تأمل اند. مگر من تقریباً مطمئنم که با وجود اختلاف نظر در موارد گوناگون من و او چنان‌که تعهد کرده ایم، هیچ‌گاهی دعوا و پرخاش نخواهیم کرد. پتر آدم صلح‌جو،

باحوصله و سخاوتمند است. او از من کلمات صریح زیادی را می‌شنود که حتی بمادرش اجازه نمی‌دهد، آنها را برایش بگوید. وی با دقت زیاد از دفترهای دلش مراقبت نموده و همیشه لکه‌های آنرا زدوده و آن‌هارا پاک نگه می‌دارد. مگر چرا دنیای درونی اش همچنان از من پنهان مانده و من نمی‌توانم به آن تماس بگیرم؟ او خیلی مضبوط و بسته‌تر از آنست که من فکر می‌کردم. بلی، این واقعیت دارد، مگر اکنون من از تجربه‌ام می‌دانم (”آنه در تیوری” را به یادت بیاور که همچنان بروی صحنه می‌آید) که انسان‌های بسته و مرموز نیز گاه‌گاهی به یک چهره مورد اعتماد ضرورت دارند.

من و پتر سال‌های رشد فکری خود را در پنهان‌گاه سپری کرده، بیشتر درباره آینده، گذشته و حال گپ می‌زنیم. ولی چنان‌که پیش‌تر گفتم، من نمی‌توانم در وجود وی به آن حقیقتی که می‌خواهم دست یازم، در حالی که مطمئنم، چنین چیزی در نهادش موجود است!

من از هر چیزی که به طبیعت پیوند دارد، لذت می‌برم. شاید این به دلیل آن باشد که مدت مدیدی ست که در اختفا بسر برده و حتی نمی‌توانم با بینی‌ام هوای تازه بیرون را استنشاق کنم؟ من هنوز خوب بیاد دارم که در گذشته به رنگ آبی آسمان، چهچهه پرندگان، رنگ مهتاب و شگوفه‌های درختان چندان توجه نمی‌کردم. ولی اکنون در پنهان‌گاه ما وضع دگرگون شده است. مثلاً در روزهای عید مسیحی نزول روح‌القدس وقتی‌که هوا خیلی گرم بود، چشمانم را قصداً تا ساعت یازده ونیم شب باز نگه داشتم. تا از طریق پنجره باز یک‌بار خوب و با دقت به مهتاب نگاه کنم. شوربختانه این همه تلاش‌هایم بیهوده بودند، چون ماه خیلی درخشان و بزرگ بود و من از ترس نتوانستم پنجره را بیشتر باز کنم.

باری چند ماه پیش شبی که در بالا بودم، متوجه شدم که کلکین آنجا به خاطر تبدیل هوا باز است. من همانجا تا که پنجره را بستند، ماندم. شب تاریک بارانی، هوای توفانی و ابرهایی که بسرعت آسمان را درمی‌نوردیدند، مرا به هیجان واداشتند. و آن نخستین باری بود که دوباره با شب رویارو شده بودم. پس از آن، شب هنگام میلم به دیدن چنین چیزها بیشتر از ترسم از دزدان، تاریکی، موش‌ها و حملات جنگی شد. شبی من به تنهایی به پایین رفته و از پنجره باز دفتر مدیریت و

آشپزخانه به بیرون نظر افگندم. انسان‌های زیادی از زیبایی طبیعت لذت می‌برند، برخی در هوای آزاد می‌خوابند، کسانی در زندان‌ها و یا شفاخانه‌ها آرزوی دیدن روزی را که بتوانند دوباره آزادانه از طبیعت مستفید شوند، بسر می‌پرورانند، مگر کسان اندکی اند، مثل ما که در یک محل "زندانی" بوده و از آنچه که برای دارا و نادار یکسان است، محروم اند.

البته من غلو نمی‌کنم که می‌گویم، با دیدن آسمان، ابرها، مهتاب و ستاره‌ها به من آرامش و لذت دست می‌دهد. این وسیله بهتر از تابلیت والریان و یا بروموفین می‌باشد. من در برابر طبیعت سر تعظیم فرود آورده و آمادۀ قبول هرنوع دشواری هستم!

چنین است که من طبیعت را در برخی حالات نادر فقط از لای شیشه‌های ضخیم و پرده‌های کثیف می‌بینم، البته که تماشای طبیعت بدین گونه عاری از لذت است. و پرواضح است که طبیعت یگانه چیزیست که اجسام و اشیای مصنوعی را نمی‌پذیرد!

یکی از پرسش‌هایی که همیشه ذهنم را بخود مشغول می‌دارد، اینست که چرا زنان در گذشته و حال در نزد اکثر ملل جهان از مقام مناسبی در مقایسه با مردان برخوردار نیستند. هرکس نیز این را عملی غیرعادلانه می‌پندارد. مگر برای من این کافی نیست، من می‌خواهم دلیل این بی‌عدالتی بزرگ را بدانم!

شاید دلیل این امر آن باشد که مردان مدام از قدرت جسمی بیشتر برخوردار بوده و از همان آغاز زن را مطیع خود ساخته اند. مردانی که پول به دست می‌آورند، نطفه را القاح می‌کنند و حق هر چیز را دارند ... این که زنان تا چندی پیش به این حالت می‌ساختند و می‌سوختند، کار نادرست بود، چون هرچه زودتر جلو این وضع گرفته شود، بهتر است. خوشبختانه خانم‌ها به برکت تحصیل، کار و رشد فکری هوشیارتر از گذشته شده اند. در بسیاری از مناطق جهان فقط مردان از موقف بلند و بالایی برخوردار اند، مگر چرا زن نباید اول باشد؟ سربازان و قهرمانان جنگ مورد تقدیر واحترام قرار می‌گیرند، نام مخترعان ثبت تاریخ گردیده و شهدا جاودانه می‌شوند، مگر انسان‌ها تا کدام حدود ملتفت اند که زنان نیز سرباز اند؟

در کتاب "مبارزان راه زندگی" نظریه‌یی وجود دارد که من سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم و تقریباً چنین است که زنان از بدو زایش کودک درد کشیده، بیشتر از قهرمانان جنگ شاهد نابسامانی‌ها بوده و گرفتار بیماری‌ها می‌باشند. ولی در برابر این‌همه رنج‌ها چه چیزی نصیب شان می‌شود؟ وقتی زنی پس از زایمان احساس بیماری و ناتوانی کند اورا به یک گوشه می‌رانند و چنین می‌نماید که کودکان به او تعلق ندارند. در حالی که او لطافت و زیبایی اش را از دست داده است. زنان به خاطر ادامه نسل بشر هرگونه درد و رنج را متقبل می‌شوند. آنها شجاع‌تر و پایدارتر از سربازان و مبارزان پُرگوی راه آزادی اند!

البته من نمی‌خواهم بگویم که زنان باید از زاییدن کودکان خودداری ورزند، برعکس این کار خوبست وطبیعت هم چنین حکم می‌کند. من فقط آنعده مردان را که برضد تساوی حقوق زنان اند و همچنان نظام و روابط حاکم در جوامع را که به نقش زن ارزشی قایل نیستند و نمی‌دانند که زن نیمه بزرگ و زیبای بشریت بوده و برشانه‌های نازکش بارسنگینی را می‌کشد - نکوهش می‌کنم.

من با پاول کرویف[۱۳۷] نویسنده کتاب نامبرده بکلی موافقم که می‌گوید: مردان در آن بخش جهان که بنام کشورهای پیشرفته یاد می‌شود، باید نسبت به زایمان بگونه دیگری برخورد نمایند و نباید آن را امری عادی، خودبخودی و بی‌ارزش پندارند. مردان فقط بلد اند، پُرگویی کنند، آنها هیچگاه نمی‌توانند، سرنوشت دشوار زن را درک کنند!

فکر می‌کنم که زاییدن فرزند رسالت و وجیبه زن است. من معتقدم که در سده آینده موقف زن - کسی که با خموشی و حوصله بار سنگینی را به شانه‌هایش می‌کشد، دگرگون شده و از ارزش و مقام والاتری برخوردار خواهد بود!

آنه م. فرانک ات

[۱۳۷] Paul Kruif

جمعه ۱۶جون ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

مشکل نو، خانم ناامید گردیده و حرف‌هایی درباره مرگ (به وسیله مرمی به سرش)، زندان و خودکشی می‌زند. او حسودی می‌کند که من محرم راز پتر شده ام. نه، او از دست دوسل نیز عصبانی ست. چون‌که به ناز و کرشمه‌هایش توجه نمی‌کند. او می‌ترسد که شوهرش پول‌های پوستین فروخته شده را خرج سگرتش کند. او بخودش دشنام می‌دهد، می‌گرید، می‌خندد و دعوا می‌کند. آیا انسان می‌تواند، با چنین کودن بی‌نظیر، با آن عادات کودکانه اش گفت و گو و برخورد کند؟ هیچکس گپ‌های او را جدی نمی‌گیرد، وی انسان بی‌کرکتر بوده و به هرکس و از هر سو شکایت و گله گذاری می‌کند. در مورد او این ضرب المثل وفق می‌کند: «از پشت به دوشیزه و از جلو به پیرزال می‌ماند.»

بدتر ازهمه اینست که در برابر او پتر گستاخی کرده، آقای فان دان عصبانی گردیده و مادرم همیشه بدگمان است. بلی، وضع در اینجا ناهنجار و قابل انفجار است! ولی در این رابطه فقط یک اصل وجود دارد و آن اینکه: به همه بخند و به خاطر دیگران ابراز ناراحتی مکن! این شاید خودخواهی بنماید، ولی بنظرم یگانه وسیله ایست که می‌توان خود را از درد و ناراحتی کنار کشید.

کوگلر را برای یک ماه به خاطر کندن سنگر و ایجاد استحکامات به شهر الکمار می‌فرستند. مگر او می‌خواهد، با تصدیق یک داکتر و یک نامه از شرکت اوپکیتا از این کار طفره رود. کلیمان در نزدیکی‌ها به خاطر معده اش مورد عمل جراحی قرار خواهد گرفت. از ساعت یازده دیشب تمام تلفون‌های خصوصی قطع گردیده اند.
آنه م. فرانک ات

جمعه ۲۳جون ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

در اینجا تا کنون چیز جالبی روی نداده است. انگلیس‌ها حمله بزرگی را در ناحیه شریور آغاز کرده اند. بنظر پیم و فان دان ما تا تاریخ ۱۰ اکتوبر آزاد خواهیم شد. روس‌ها نیز در این عملیات سهم داشته و دیروز دست به حمله گسترده‌یی در شهر ویتبسک زده اند. و این درست سه سال پس از تهاجم آلمانی‌ها صورت می‌گیرد.

حالت روحی و مزاجی بپ خوب نیست. کچالوها تقریباً تمام شده اند. از این پس مقدار کچالو را تقسیم هشت نفر می‌کنیم، تا هرکس بداند که با کچالو چه می‌کند. میپ از روز دوشنبه مرخصی می‌گیرد. داکتران معالج کلیمان در عکس اکسریز چیزی نیافته اند. اکنون او متردد است که بعملیات موافقه کند و یا بگذارد هرچه بادا باد!
آنه م. فرانک ات

سه شنبه ۲۷جون ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

حالت مزاجی همه ما خوبست، همه شاد اند. شیربور، ویتبسک و سلوبین امروز آزاد شدند، حتماً متحدین مقدار زیادی غنیمت به دست آورده و افراد زیادی را نیز اسیر گرفته اند. در ناحیه شیربور پنج جنرال آلمانی کشته شده و دوتن شان اسیر گرفته شده اند. اکنون انگلیس‌ها می‌توانند، با داشتن بندرگاه بحری به آسانی خود را اکمال نمایند. سه هفته از آغاز حمله انگلیس‌ها می‌گذرد و آنها شبه جزیره کوتینتین را به تصرف خویش در آورده اند، آفرین بر آنان!

سه هفته پس از «دی دَی» یک روز هم بدون باران و حمله نمی‌گذرد. مگر هم در اینجا و هم در فرانسه این مشکل مانع نمایش نیروی انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها نمی‌تواند باشد! البته سلاح‌های جدید آلمانی‌ها نظیر «ووا»[۱۳۸] بطور گسترده استفاده می‌شوند، مگر نمی‌توانند به انگلیس‌ها خساره برسانند، ولی از هیاهوی موف‌ها (آلمانی‌ها) تمام روزنامه‌ها پُر می‌شوند. باید گفت که اگر آنها در کشور"موفریکای"[۱۳۹] شان بدانند که خطر بلشویزم[۱۴۰] هرچه بیشتر نزدیک شدنیست به ترس و لرز خواهند افتاد.

تمام زنان و کودکان آلمانی را که برای نیروی‌های مسلح آلمان فعالیت نمی‌کنند از مناطق ساحلی به شهرهای خرونینگن، فریزلاند و خیلدرلاند انتقال می‌دهند. موسیرت (رهبر حزب ناسیونال- سوسیالیست طراز نازی هالند) اعلام داشته که

---

[۱۳۸] Wunderwaffe:Wuwa

[۱۳۹] از کلمه موف آلمانی مشتق شده که معنی تمسخر آمیز دارد. موفریکا لغت خودساخته آنه است، که مطلب از آن آلمان می‌باشد

[۱۴۰] «بلشویزم از کلمهٔ روسی بولشینستوُا» که معنی اکثریت را می‌دهد گرفته شده، که جریانی در جنبش سوسیال دموکرات کارگری روسیه تحت رهبری لنین بود. این حزب بعدها بنام حزب کمونیست بلشویک روسیه شهرت یافته و در۷ ماه نوامبر (مطابق تقویم قدیم روسیه بتاریخ ۲۵ اکتوبر) سال ۱۹۱۷ در نتیجه انقلاب بقدرت رسید. حزب مذکور در سال ۱۹۵۲ به حزب کمونیست اتحاد شودروی تغییر نام داد. با سقوط اتحاد شوردی حزب کمونیست اتحاد شوروی نیز منحل شد. حزب کمونیست روسیه وارث این حزب می‌باشد.
همانند روسیه در جمهوریت‌های پیشین شوروی نیز احزاب مستقل کمونیستی کماکان فعال اند (مترجم).

اگر جنگ هالند را نیز دربر گیرد، او لباس سربازی بتن خواهد کرد. آیا این چاقک هم می‌خواهد بجنگد؟ این‌طور که بود چرا از آغاز حاضر نشد در جبهه ضد روسیه بجنگد؟ فنلند، در زمانی عقد پیمان صلح را رد کرد و اکنون نیز این مذاکرات به بن بست مواجه شده اند. آنها پسان‌ها به خاطر این کارشان پشیمان خواهند شد. کودن‌های دیوانه!

تو چه فکر می‌کنی، ما بتاریخ ۲۷ جولای تا کجا خواهیم رسید؟

آنه م. فرانک ات

جمعه ۳۰جون ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

جمله انگلیسی «هوای بد در تمام ماه از آغاز تا سی‌ام جون»[۱۴۱] گفتهٔ به جایی ست. من با اطمینان برایت می‌توانم بگویم که اکنون انگلیسی را بهتر بلدم و برای اثبات این ادعا برایت خبر می‌دهم که من کتاب "شوهر دلخواه"[۱۴۲] را واژه با نامه می‌خوانم! جنگ بطرز جالبی پیش می‌رود، شهرهای بوبرویسک، مَگیلوف و اورشا آزاد شده و آلمانی‌های زیادی اسیر گردیده اند. حالت مزاجی و روانی ما نیز بهتر شده و افراد فوق‌العاده خوشبین اند.

در اینجا نیز همه چیز بر وفق مراد است.[۱۴۳] همه خیلی سرحال و بشاش اند. خانواده فان دان با شَکر هنرنمایی می‌کند، بپ آرایش موهایش را تغییر داده و میپ نیز یک هفته مرخصی گرفته است. اینها بودند، آهم آخرین خبرها!

من تداوی عصب دندان‌های جلوی‌ام را سپری کردم که خیلی دردآور بود. چنان‌که دوسل فکر کرده بود، من ضعف کرده بزمین خواهم افتید. در همین تازه گی‌ها خانم نیز دندان دردی داشت!

آنه م. فرانک ات

یادآوری:

بما از شهر بازل خبر رسیده که برند[۱۴۴] نقش کافی والا را در نمایشنامه "مینا فون بارنهلم" بازی کرده است. مادرم به آلمانی می‌گوید: قریحه و استعداد هنری![۱۴۵]

---

[۱۴۱] Bad weather from one at a stretch to the thirty June

[۱۴۲] An ideal husband

[۱۴۳] all right

[۱۴۴] Bernhardیا بِرند که نام اصلی اشBuddy به الیاس شهرت داشته و عمه زاده آنه میباشد.

[۱۴۵] Künsterneigung

پنجشنبه ۶ جولای ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

وقتی از پتر می‌شنوم که می‌گوید در آینده جنایتکار و یا دلال بورس خواهد شد، دچار ترس و واهمه می‌شوم. گرچه که این شوخیست، ولی او از شخصیت ضعیفش رنج می‌برد. من بار بار از مارگو و پتر می‌شنوم که می‌گویند: «اگر من مانند تو می‌بودم، در آن صورت ...»

آیا این ویژگی خوبیست، من که زیر تأثیر هیچ چیزی قرار نمی‌گیرم؟ آیا من همیشه همان کاری را که وجدانم قبول می‌کند، انجام می‌دهم؟

راستش را بگویم، من نمی‌دانم چگونه کسی حاضر می‌شود، بگوید، «من ضعیف هستم.» و پس از آن ناتوان و عاجز هم باقی بماند. اگر انسان از ضعفش می‌داند، چرا در آن صورت برضد این نقیصه نمی‌رزمد؛ چرا شخصیتش را بهتر و استوارتر نمی‌سازد؟ پاسخ ضعفا به این پرسش اینست: «به‌خاطری که این‌طور سهل‌تر است!» سهل است؟ از این جواب من متحیر می‌شوم. چگونه ممکن است. زندگی‌یی که بر تنبلی و دروغ‌گویی استوار بوده، سهل و ساده باشد؟

آه، نه، این نمی‌تواند واقعیت داشته باشد، من به این باور ندارم که زندگی آرام، داشتن پول و غیره امکانات پر از جذبه باشد. من زیاد در این باره که چگونه در وجود پتر حس اعتماد به نفس را بوجود بیاورم و مهم‌تر از همه اینکه او چنین چیزی را بخواهد، اندیشیدم. ولی نمی‌دانم که چنین کاری از جانب من امری خوب تلقی خواهد شد، یانه؟

من بیشتر نزدم تصور می‌کردم که چقدر خوب می‌بود، اگر اعتماد کامل کسی را جلب نمایم. مگر اکنون می‌دانم که مطابق نظر کامل دیگران فکر کردن و به آنها پاسخ درست را یافتن امریست دشوار. و این بدلیل آنست که برایم چیزهایی مانند تلاش به زندگی "آسان" و "پول" واژه‌های ناآشنا و بیگانه اند.

پتر می‌کوشد، تاحدی به من اتکاء کند، ولی من خواستار چنین چیزی نیستم. اگر

انسان در زندگی به پای خودش ایستاده شود، کاری سخت است مگر دشوارتر از آن اینست که یک فرد بتواند به تنهایی شخصیتش را کامل ساخته، روحیه قوی داشته، استوار و پایدار بماند.

من همیشه به پیرامون این مطلب چرخیده، روزهای متوالی در جستجوی وسیله‌یی مناسب در مقابل کلمه زشت "سهل" ام. چگونه می‌توانم، به وی روشن سازم، آنچه که چنین آسان و قشنگ می‌نماید، در حقیقت او را همچون گرداب به اعماق خویش به جایی که از هیچ دوستی، از هیچ اتکایی و از هیچ چیز زیبایی خبری نیست، می‌کشاند و از چنین یک گودالی برآمدن ناممکن است؟

ما زندگی می‌کنیم، ولی هیچیک نمی‌دانیم، چرا و چگونه به امید خوشبختی زنده ایم. ما همه زندگانی متفاوت و در عین زمان یکسانی با هم داریم. ما سه نفر در یک محیط خوب خانوادگی پرورش یافته، می‌توانیم بیاموزیم، می‌توانیم به بسیاری چیزها دسترسی داشته باشیم. ما دلایل هنگفتی داریم که نیکوبخت باشیم. ولی اینها را به "آسانی" نمی‌توان به دست آورد. برای دستیابی به سعادت باید سخت‌کوش و نیکوکار بود، نه مختلس و تنبل. تنبلی فقط در ظاهر جالب است، مگر کار به انسان آرامش و لذت می‌بخشد.

من کسانی را که کار را دوست ندارند، درک نمی‌کنم. مگر پتر چنین نیست. وی فقط فاقد مرامی در برابرش بوده و خود را بی‌نهایت کم ارزش و کودن می‌داند که بتواند در زندگی اش به مقامی دست یازد. بیچاره گک نمی‌تواند و هیچ‌گاهی هم درک نکرده که می‌توان باعث خوشبختی دیگران باشد و من هم نمی‌توانم به او این را بیاموزم. او شخص بی‌دین بوده و حضرت مسیح را تمسخر می‌کند. گذشته از آن او به خدا سوگند یاد کرده و از نامش سؤاستفاده می‌کند. گرچه من نیز خیلی مذهبی نیستم، ولی هرباری که او را این طور منزوی، حقیر و بیچاره می‌بینم، بسیار ناآرام می‌شوم.

انسان‌هایی که عقیده به این یا آن مذهب دارند، می‌توانند مسرور باشند، زیرا هرکس از این توانمندی و موهبت که به نیروهای خارق‌العاده آسمانی اعتقاد داشته باشد، برخوردار نیست. انسان نباید از روز مجازات و کیفر پس از مرگ هراس داشته باشد. برزخ، دوزخ و بهشت چیزهایی اند که کسان زیادی نمی‌خواهند آنرا

بپذیرند، مگر هر مذهب و دین صرف نظر از شیوه عملکرد آن به گونه‌یی انسان‌ها را به راه ثواب و درست هدایت می‌کند. البته این به خاطر ترس از خدا نه بلکه برای ارج دهی شخصیت انسان‌ها و پاکی وجدان آنان است. اگر همه مردم پیش از رفتن به خواب یک‌بار وقایع همان‌روز را از نظر گذرانده، نکات مثبت و منفی عملکرد خویش را بررسی نمایند، چه کار شایسته‌یی خواهد بود. در آن صورت انسان بخودی خود می‌کوشد، درآغاز هر روز نو خودش را ناخودآگاه اصلاح کند و همچنان به مؤفقیت‌هایی هم دست یازد. این شیوه و وسیله برای هرکسی قابل دسترسی و رایگان بوده، حتماً و توأم با پیروزی می‌باشد. اگر کسی هنوز این را نمی‌داند، باید آنرا درک نموده، به آن اعتقاد داشته و در عمل پیاده اش کند؛ چنان‌که گفته اند:

«وجدان پاک باعث نیرومندی می‌شود!»

آنه م. فرانک ات

شنبه ۸ جولای ۱۹۴۴

گیتی محبوبم!

آقای بروکس به شهر بیوَروایک[۱۴۶] رفته و از لیلام آنجا توت زمینی خریده است. توت زمینی را که مقدار قابل ملاحظه بوده، مملو از ریگ، گرد و خاک است به اینجا آورده اند. اضافه از بیست و چهار کریت (جعبه). این توت برای دفتر اختصاص داده شده است. در همان شب ما توانستیم، شش بطری را کنسرو نموده و هشت قوطی مربا را آماده کنیم. صبح روز دیگر میپ می‌خواست برای دفتر مربا بپزد.

بساعت دوازده ونیم در ورودی دفتر قفل شده، پتر، پدرم و فان دان بروی زینه‌ها به تردد آغاز نموده و به انتقال کریت‌ها پرداختند. آنه وظیفه گرفت، آب گرم از بایلر گازی بیاورد، مارگو باید سطل‌ها را آماده سازد؛ خلاصه همه دست بکار اند!

وقتی من به آشپزخانه دفتر که پُر از نفر بود، رفتم، چیز عجیبی را در دلم حس نمودم. در آنجا میپ، کلیمان، یان، پدرم، پتر و مخفی‌شدگان دیگر با حامیان شان در میانه روز طور آمیخته با هم حاضر بودند! پرده‌ها و پنجره‌های باز، گفتگوهای بلند همه وصدای بستن و باز کردن دروازه‌ها مرا به ترس و لرز واداشتند. ناگهان پرسشی از مغزم خطور کرد: آیا ما هنوز هم مخفی هستیم؟ احساس عجیبی برمن چیره شده و فکر کردم، بالاخره می‌توانیم، دوباره خود را به دنیا نشان دهیم. من با پُر کردن دیگ با آب گرم بسرعت به بالا آمدم.

در آشپزخانه مابقیه فامیل نشسته و مشغول کندن برگ‌ها و پاک کردن توت‌های زمینی و یا اگر دقیق‌تر بگویم سرگرم نشان دادن اینکه توت‌ها را می‌چینند بودند، زیرا مقدار توتی که بدهن آنها می‌رفت بیشتر از آن بود که به سطل ریخته شود. چون به‌زودی به یک سطل ضرورت احساس شد. پتر دوباره به آشپزخانه پایینی رفت. مگر در همین لحظه ناگهان زنگ دروازه بصدا در آمد. پترسطل را در جایش

[۱۴۶] Beverwijk

گذاشته، بطرف بالا دویده و به تعقیب آن الماری متحرک قفل شد. ما با بی‌صبری و تشویش منتظر حوادث بعدی بودیم. برعلاوه نل آب بسته شده و توت‌های زمینی باقیمانده همانجا ناشسته ماندند. چون اصل عمده اختفا یعنی: «اگر انسانی بیگانه به خانه آمد، شیردهن آب را ببند، تا از سرو صدا جلوگیری شود.» نافذ شد.

به ساعت یک یان آمده و گفت: که این پُسته رسان بود. سپس پتر دوباره از زینه‌ها پایین رفت. مگر ترنگ ... و زنگ باز هم بصدا درآمد، بنابران پتر ناگهان عقب‌گرد کرد. من به الماری نزدیک شده و سپس به زینه بالا شدم، تا بتوانم صداها را تشخیص دهم. بالاخره من و پتر همانند دوتا دزد به کتاره اتکا نموده و به صداهایی که از پایین می‌آمدند، گوش دادیم. هیچ صدای ناشناسی بگوش ما نمی‌آمد. پتر آهسته آهسته از زینه‌ها پایین رفته و در نیمه راه ایستاده و صدا زد:"بپ!" و باز هم :" بپ!" مگر سرو صدای آشپزخانه مانع آن بود که صدای پتر شنیده شود. سپس او به پایین رفته و خود را به آشپزخانه رساند. من با هراس متوجه پایین بودم.

- زود بالا برو، پتر، تفتیش مالی از بانک آمده، هله!

این صدای کلیمان بود که پتر را صدا می‌زد. او با شنیدن این حرف در حالی که آه می‌کشید، از زینه‌ها بالا رفته و ما همگی در عقب الماری متحرک پنهان شدیم.

بساعت یک و نیم کوگلر آمده و گفت:

- آه، خدایا من به چه دامی افتادم، چطور خود را از شر این توت زمینی خلاص کنم. صبحانه برایم توت زمینی می‌دهند؛ یان توت زمینی صرف می‌کند، کلیمان توت زمینی را بجای شیرینی استفاده می‌کند، میپ توت زمینی را می پزد، بپ توت زمینی‌ها را می‌چیند؛ همه جا را بوی توت زمینی گرفته، من حوصله دیدن این اشیای کوچک، گرد و قرمز را نداشته و از دست آنها به بالا فرار می‌کنم، ولی در اینجا هم می‌بینم که توت زمینی شسته می‌شود!»

ما توت زمینی باقیمانده را کنسرو می‌کنیم. شبانه دو قوطی کنسرو باز شد. پدرم همان لحظه از آنها مربا درست کرد. صبح روز دیگر دو قوطی کنسرو توت زمینی

و چاشت آن‌روز چهار قوطی دیگر باز گردید. فان دان آنها را در حرارت کمی توانست پاستوریزه کند. حالا هرشب پدرم مربا می‌پزد. ما بستنی و فرنی را با توت زمینی می‌خوریم و همچنان توت زمینی را با شکر و بوره صرف می‌کنیم. دو روز تمام همه جا را توت زمینی گرفته بود، مگر در روز سوم بجز از ذخایری که برای آینده قایم شده بودند، همه اش تمام شد.

- آنه، گوش کن!

مارگو مرا صدا زده و ادامه داد:

- ما از خانم فان هوفن تقریباً هشت کیلو نخود سبز(مَتَر) به دست آورده ایم.
- این نشانه نهایت شرافتش می‌باشد.

من گفته واضافه کردم:

- بلی، کار خوبیست، مگر، آه ... برای آماده نمودن آن چقدر کار را باید انجام داد!

سر میز غذا مادرم اعلام کرد:

- شما همه باید صبح روز یکشنبه در پوست کردن نخود سبز (مَتَر) سهم بگیرید.

و واقعاً، صبح پس از صرف غذا بزرگ‌ترین دیگ نسوز ما که از مَتَر پُر بود، بروی میز هویدا شد. پاک کردن نخود (جدا نمودن پوست کلفتش) کاریست شاقه، مگر کندن پوستک نازکش شاق‌تر و دشوارتر می‌باشد. من فکر می‌کنم که بسیاری از مردم نمی‌دانند که این پوستک نازک نخود چقدر از نگاه ویتامین غنی بوده، نرم و خوشمزه می‌باشد. مگر سه ویژه‌گی بالا اهمیتی ندارند، زیرا مهم‌ترین سود آن اینست که در صورت موجودیت آن مقدار نخودی که در غذا استفاده می‌شود، خوراک را در حدود سه برابر اضافه‌تر می‌سازد. البته این کاری ویژه و دقیق بوده و مستلزم ظرافت و شکیبایی است که بیشتر بکار دندان‌ساز ظریف‌کار و یا متخصصان ژرف نگر می‌ماند، تا به کار یک دختر نوجوان مانند من.

ما به ساعت نُه ونیم بکار آغاز کردیم. من ایستاده بکارم پرداختم. ولی بساعت یازده ونیم دوباره نشستیم. در گوش‌هایم تا کنون این صداها طنین انداز اند: اول کنجش را، خَمش کن، پوستش را بکش، تارک‌هایش را دور بیانداز و مانند این. در برابر چشمانم تا کنون چیزهای سبز ... سبز کرمک مانند، رشته گک‌های سبز، قشرهای سبز گندیده و غیره و غیره اشیای سبز، سبز و سبز رنگ در تردد اند.

این کار به دیوانگی محض می‌ماند و برای اینکه در برابر آن مقاومت کرده باشم، تمام صبح را بدون وقفه پرگویی کرده و چرند می‌گویم، تا همه بخندند، مگر خودم می‌دانم که بدلیل دیوانه شدنم محکوم به نابودی ام. با هر تارکی که من می‌کشم باز یک‌بار دیگر معتقد می‌شوم که من هیچ‌گاهی نخواهم گذاشت، تا به یک زن خانه (کدبانو) تبدیل شوم.

بساعت دوازده بالاخره ما غذای صبحانه ما را صرف کردیم. مگر از ساعت دوازده ونیم تا دوازده و پانزده ما مجبور بودیم باز به پوست کردن نخود سبز مصروف شویم. وقتی همه جمع شدیم، من به بیماری‌یی مانند تب بحری دچار شده بودم. دیگران نیز تقریباً عین کسالت را داشتند. من به عجله به بستر رفته و تا ساعت چهار خوابیدم، ولی وقتی بیدارشدم، هنوز هم از دست این نخود سبز درست بحال نیامده بودم.

آنه م. فرانک ات



مارگو و مادرش، فرانکفورت – ماین ۱۹۲٦



سال۱۹۲۹دایه شان، فرانکفورت – ماین آنه، مارگو و کاتی



سال ۱۹۳۱ فرانکفورت – ماین آنهو مادرش،



آنه سال ۱۹۳۱ فرانکفورت ماین



آنه سال ۱۹۳۲ فرانکفورت ماین



آنه در شهر بادآخین سال ۱۹۳٤



مارگو، امستردام سال‌های ۱۹۳۵ - ۱۹۴۲



آنه سال‌های -۱۹۴۲۱۹۳۵



آنه و خواهرخوانده‌هایش پیش از جنگ



آنه و خواهرخوانده‌هایش سال ۱۹۳۶



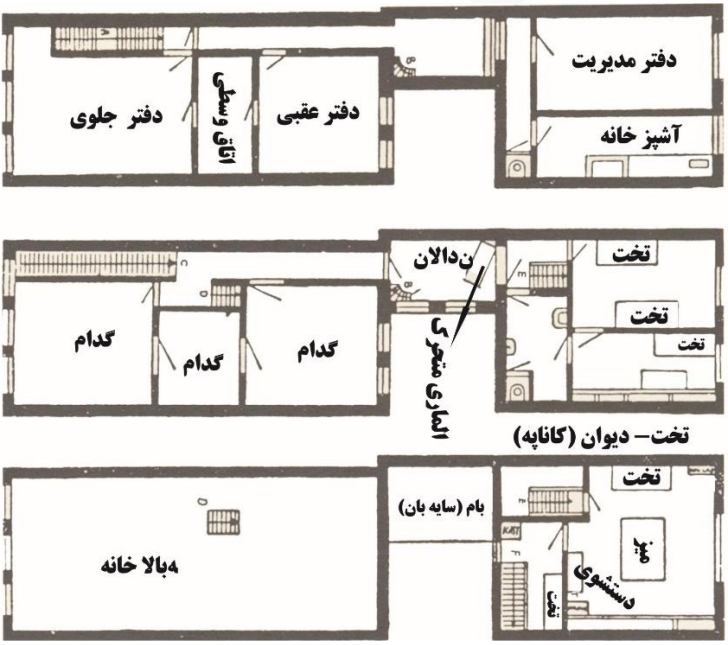
آنه در شهر امستیلروست سال ۱۹۳۸



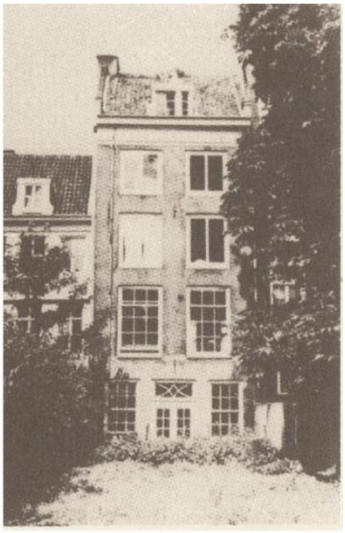
خانواده فرانک امستردام ۱۹٤۱



آنه امستردام سال ۱۹۴۱



به برینیس خراخت نقشه خانه ۲۶۳



نمای عقبی، خانه برنیسین خراخت شماره ۲۶۳.



نمای جلوی، خانه برینسین خراخت شماره ۲۶۳.





الماری متحرک کتب (در ورودی خانه عقبی)



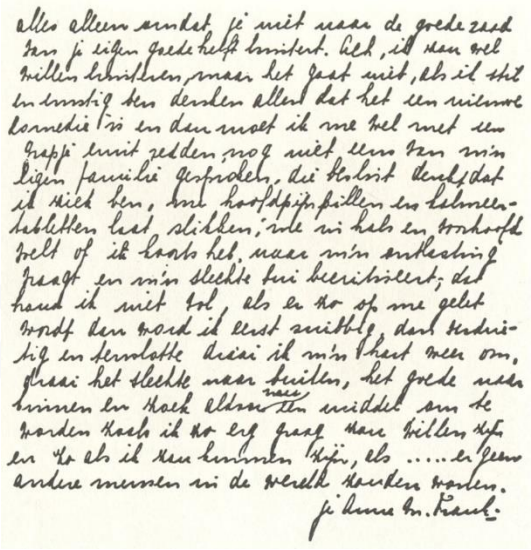
پدر فان دان (محل و تاریخ عکس نامعلوم)



از چپ به راست: خانم فان دان، آقای مان دان، آقای کوگلر،
آقای بروکس - امستردام سال ۱۹۳۵



از چپ به راست: میپ خیس، آقای کلیمان، آقای کوگلر،
ویپ فوسکویل - امستردام سال ۱۹۳۵



آخرین صفحه روزنوشت

شنبه ۱۵ جولای ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

برای ما از کتابخانه کتابی وسواس برانگیز بنام «نظر شما درباره دوشیزگان امروزی چیست؟» آورده اند.

امروز می‌خواهم در این مورد با تو صحبت کنم.

خانم نویسنده این کتاب «جوانان امروزی» را از سر تا پای‌شان مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ ولی مرادش از این نکوهش این نیست که گویا جوانان بی‌استعداد و بیکاره اند، برعکس نویسنده جداً معتقد است که اگر جوانان بخواهند، می‌توانند دنیایی بزرگ، زیبا و بهتر بسازند که همه امکانات را بدین منظور دارند. ولی خود را با مسایل جزئی و سطحی سرگرم می‌کنند، بدون اینکه در فکر زیبایی‌های حقیقی باشند.

در بعضی از جملات و لحظات فکر می‌کنم که نویسنده مرا مخاطب قرار داده و از اینرو امروز می‌خواهم بالاخره افکار و روانم را بدون پرده در برابرت گذارده و از خود در مقابل این حمله دفاع کنم.

در کرکتر (خصوصیات) من یک ویژگی برجسته وجود دارد که کسانی که مرا از دیر باز می‌شناسند، نمی‌توانند، آنرا درک نکنند و آن هنر خویشتن شناسی‌ام است. من می‌توانم در هر عمل‌کردم خود را از زاویه یک بیگانه ارزیابی کنم و در این حالت در مقابل آنه هرروزه بدون اغراض و تعصب برخورد نموده و از برائت وی هنگام بررسی کردار بدش و تحسین او در اعمال خوبش طفره می‌روم.

هرباری که دهن می‌گشایم تا چیزی بگویم، یا به محض اینکه صحبت کنم، این احساس خودآگاهی همیشه در برابرم قرار داشته و من از پیش می‌دانم: «این حرف را باید طور دیگری ادا می‌کردی.» و یا «چنین سخنی خوب و بجاست.» گفته‌ها و برخوردهای قابل انتقاد من خیلی زیاد اند و هر قدر من در این شیوه جلوتر می‌روم براستی و درستی گفته پدرم مبنی بر اینکه : «هر فرزند باید شخصاً مراقب تربیه و آموزش خویش باشد.» معتقد می‌شوم. والدین فقط می‌توانند، مشوره داده و نصیحت پدرانه بکنند، مگر تشکل شخصیت هرکسی بالاخره به دست خودش

است. یکی از ویژگی‌های دیگرم اینست که من در زندگی از هیچ چیز نمی‌هراسم. من همیشه خود را نیرومند پنداشته، می‌توانم انبوه مسئولیت‌ها را به عهده گرفته و هم‌زمان آزاد و جوان بمانم! وقتی که من نخستین بار به این ویژگی‌ام پی بردم، خیلی راضی بودم: یعنی در برابر فشار روزگار که نصیب هر انسانی می‌شود، می‌توانم ایستادگی کنم.

مگر دربارهٔ موضوعات نامبرده، من پیش‌تر زیاد با تو صحبت کرده ام، ولی حالا می‌خواهم به موضوع اصلی «چرا والدینم مرا درک نمی‌کنند!» برگردم. پدر و مادرم همیشه مرا با ناز پرورده و در مقابلم مهربان می‌باشند؛ آنها مرا در برابر بالایی‌ها حمایت کرده و از هر چیزی که یک پدر و مادر برای فرزند شان انجام دهند؛ دریغ نورزیده اند. مگر من مدت مدیدی خودم را یکه و تنها، وامانده، از نظر افتاده و راه گم احساس کرده ام. پدرم همواره کوشیده تا روحیه گردن‌کشی‌ام را کمی منعطف‌تر بسازد، ولی تلاشش بی‌نتیجه بوده است. من خودم با نتیجه‌گیری و گرفتن درس از اشتباهاتم خودم را همیشه اصلاح کرده ام.

نمی‌دانم، چرا پدرم (پیم) هرگز اتکایی در تلاش‌هایم نبوده و زمانی که می‌خواهد دست کمک به من دهد، چرا به کُنه مطالب پی نمی‌برد؟ پیم به وسایل نادرست متوسل شده و با من همیشه مانند کودکی که دوران دشوار رشدش را سپری می‌کند، برخورد نموده است. البته این حیرت‌آور بود. چون پدرم تنها کسی بوده که به من اعتماد زیادی داشته و این او بوده که به من تلقین می‌نمود، ذکی و هوشیار باشم. مگر وی به یک چیز ملتفت نشده و آن اینکه در وجود من مبارزه به خاطر زنده ماندن و همانند دیگران زندگی کردن مهم‌ترین اصل بوده است.

من هیچ‌گاهی نمی‌خواستم از آنها کلماتی چون"معضلات سنی"، "دختران دیگر" و اینکه گویا این مشکلات «بخودی خود رفع می‌شوند» را بشنوم. من می‌خواستم آنها با من نه مانند دختران دیگر، بلکه مانند خود آنه، همان‌گونه که او می‌باشد، برخورد نمایند. در حالی که پدرم متوجه این مسایل نبوده است. من نمی‌توانم به پدرم اعتماد داشته باشم؛ چون‌که او دربارهٔ خودش هیچ چیزی برایم نمی‌گوید و من هم در موردش چیزی نمی‌دانم. بنابران در میان ما هیچ‌گاهی صراحت و اعتماد کامل وجود نداشته است.

پدرم همیشه در برابرم رفتار پیرانه و پدرانه داشته و گویا وی نیز چنین تمایلات گذرا را از سر گذشتانده، ولی اکنون نمی‌تواند با وجود تلاش مداوم احساس جوانان را درک کند. اینها همه باعث شده اند که من نقاط نظرم درباره زندگی و تیوری‌های عمیقاً سنجیده‌ام را با هیچکس بجز از دفتر یادداشتم و گاه‌گاهی با مارگو در میان نگذارم. من از پدرم تمام ناراحتی‌هایم را پنهان داشته و به او هیچ‌گاهی در مورد آرمان‌هایم نگفته و بدینگونه به دست خویش خودم را از او بیگانه ساخته ام.

من نمی‌توانستم بگونه دیگر برخورد نمایم؛ من طبق تمایلاتم و طور خودخواهانه برخورد نموده‌ام که مرادم فقط آسایش خودم بوده است. ولی این آرامش و حس اعتماد بخودم در نتیجه تلاش پیگیر به دست آمده و هنوز آن‌چنان استوار و کامل نیست که در برابر انتقادات دیگران پایدار بماند. در نهایت من در رابطه به این مسایل حاضر به پذیرش انتقاد هیچکس حتی پدرم نمی‌باشم. شاید این ظالمانه بنماید؛ ولی من آماده نیستم با وی موضوعات درونی و خصوصی‌ام را در میان بگذارم. در نتیجه او بدلیل برخورد احساساتی‌ام بیشتر از پیش ازمن بیگانه می‌شود.

یک پرسش همیشه ذهنم را بخود مشغول می‌دارد: این از کجا ناشی می‌شود که گاه‌گاهی پدرم مرا خیلی عصبانی می‌سازد؟ من به مشکل می‌توانم با او گذاره کنم؛ حتی از نازدادن‌های بی‌شمارش نفرتم می‌آید. من می‌خواهم در آرامش باشم، تا دوباره اطمینانم را نسبت به وی بازیابم! چون وجدانم تا کنون به علت آن نامه پیش‌تر ذکر شده که در آن‌حالت خاص روانی توانستم برایش بنویسم و او را مقصر بدانم، ناراحت است. آه، خدایا چقدر دشوار است که انسان بتواند، واقعاً در هر موردی نیرومند و شجاع باشد!

بااینهم من تا کنون در مورد اینکه چه چیزی باعث رنجش قلبی‌ام شده، نگفتم. چون من از پتر بیشتر از پدرم آزرده ام. من بخوبی می‌دانم، بجای اینکه او مرا مُسخر کند، من اورا تسخیر کرده ام. من یک تصویر خیلی خوب از او برایم ساخته و او را یک پسر خاموش، حساس و دوست‌داشتنی یافتم که ضرورت جدی به محبت و دوستی دارد! من نیز به یک دوست و هم‌صحبت نیاز داشتم که رفیق و هم‌گامم می‌بود و در نتیجه تلاش زیاد بالاخره توانستم او را بسویم جلب کنم.

زمانی که من به دوستی وی دست یازیدم، میان ما بخودی خود روابط خصوصی بمیان آمد که اکنون به گستاخی و حرف ناشنوی می‌ماند. آه، ما دربارهٔ چه چیزهای غیرمجاز و مطالبی که از قلب ما نشأت می‌کرد، صحبت نکرده ایم که تا کنون بدون من و او کسی دیگر از آن خبر ندارد. من تا حالا نیز به مشکل پتر را درک می‌کنم. گاه او آدم خیلی سطحی بوده و گاهی هم تردید و دودلی بر وی چیره می‌شود که مانع صراحت او حتی در برابر من می‌شود. ولی صرف نظر از این من مرتکب اشتباه فاحشی شده‌ام و آن اینکه در روابط خیلی محرمانه‌ام با او از تمام امکانات برای دوستی و نزدیکی بیشتر طفره رفته ام. وی تشنه دوستی و محبت بوده و با گذشت هر روز با وضاحت درک می‌کنم که من بیشتر از گذشته مورد پسندش قرار می‌گیرم. او از گفتگوهای ما راضیست. گرچه من بسیار می‌کوشم فقط در آن چیزهایی که مورد علاقه خودم نیز است، صحبت کنم. من پتر را با اکراه چنان که او خود متوجه نشده، بطرف خود کشانده‌ام و اکنون وی به من چسپیده و من نمی‌توانم در حالت فعلی او را از خود برانم و بگذارم به پای خود بایستد. من خیلی زود دانستم که او نمی‌تواند دوستی که من در انتظارش‌ام باشد؛ حالا می‌خواهم حداقل اورا از دنیاگک محدودش بیرون کشیده و صرف نظر از جوانی اش اورا برشد و تکامل وادارم.

«در واقعیت انسان در جوانی بیشتر از پیری، یکه و تنها (بمفهوم اصلی کلمه) می‌باشد.» این گفته را در یکی از کتاب‌هایی که پیش‌تر خوانده و هنوز به یاد دارم- سخنی درست می‌پندارم.

آیا سالخوردگان ما در اینجا از ما جوانان وضع دشوارتری دارند؟ نه، خیر، این واقعیت ندارد. افراد مسن در هر موردی یک نظر معین داشته، مطابق آن عمل نموده و بنابران در زندگی دچار تزلزل نمی‌شوند. ما جوانان مشکل دوچند داریم که در حالت کنونی که هرنوع تخیل و آرمان‌گرایی سرکوب شده و محکوم به نابودیست و انسان‌ها منفی‌ترین جنبه‌های شخصیت خود را برجسته می‌سازند؛ در زمانی که ایمان مردم بخداوند، حقیقت و راستی تضعیف شده - بتوانیم نظریات خویش را طرح و عملی سازیم.

کسی که ادعا می‌کند که بزرگان در اینجا در پنهان‌گاه مشکل زیاد دارند، نمی‌تواند، تصور کند که معضلات ما جوانان چندین برابر بیشتر و دشوارتر از آن‌هاست.

دشواری‌هایی که ما برای آنها هنوز خیلی جوان هستیم، و این در حالیست که این مشکلات به ما فشار آورده و از ما راه حل می‌خواهند. پس از مدتی طولانی در نهایت، ما فکر می‌کنیم که راه حلی پیدا کرده ایم. در صورتیکه غالباً این راه‌های حل مشکلات با واقعیات موجود ضرب صفر می‌شوند. مشکل جدی ما در لحظه کنونی اینست که رویاها، تخیلات و امیال نیک پیش از آنکه شکل بگیرند، در زیر فشار واقعیات تلخ از بین می‌روند و این یک واقعیت عجیب است که من با وجود این‌همه مشکل هنوز هم آرمان‌ها و آرزوهایم را حفظ کرده ام؛ چون هنوز هم به سرشت نیکوی انسان‌ها عقیده دارم.

برای من غیر ممکن است که دنیای خودم را بر شالودهٔ مرگ، غم و بی‌نظمی اساس گذارم. من می‌بینم که آهسته آهسته دنیا به یک صحرا تبدیل شده، من صدای غرش رعد و توفان را می‌شنوم که بما نزدیک شده و ما را به نابودی می‌کشاند. بلی، من سرنوشت تلخ ملیون‌ها انسان را احساس می‌نمایم، ولی با وجود این‌همه وقتی به آسمان می‌نگرم، فکرمی‌کنم که همه چیز بهبود یافته، این قساوت و بی‌رحمی بپایان رسیده و صلح و آرامش دوباره مستقر خواهد شد. در حالت کنونی باید من رویاها و آیدیال‌هایم را حفظ کنم، تا در فرصتی که بالاخره آمدنیست، تحقق بخشم.

آنه م. فرانک ات

جمعه ۲۱ جولای ۱۹۴۴

گیتی عزیز!

اکنون من حقیقتاً امیدوارم و احساس می‌کنم که همه چیز خوب خواهد شد! بلی، همه چیز بهبود خواهد یافت! خبرها خیلی جالب و شگفتی‌آور اند. بجان هیتلر سؤقصدی صورت گرفته و این بار نه بوسیله کمونیست‌های یهود و یا انگلیس‌های کاپیتالیست، بلکه توسط یک جنرال آلمانی که لقب اشرافی "گراف" داشته و خیلی جوان هم است. جان پیشوا "بقدرت پروردگار!" نجات یافته و شوربختانه فقط چند خراشیدگی محدود دارد. چند تن از افسران و جنرال‌های نزدیک به وی زخمی و یا کشته شده اند. مقصر اصلی سؤقصد تیرباران شده است.

این حادثه بخوبی نشان می‌دهد که افسران و جنرال‌های زیادی از جنگ بیزار بوده و می‌خواهند، هیتلر را در تابوت ببینند. آنها آرزومند اند، دیکتاتوری نظامی را برقرار ساخته، با متحدین مصالحه نموده، دوباره تجهیز و تسلیح شده و پس از حدود ده - بیست سال دوباره یک جنگ جدید را براه اندازند. شاید پروردگار عالم فعلاً هیتلر را نابود نمی‌کند، چون برای متحدین آسان‌تر و سودمندتر خواهد بود، تا این آلمانی‌های بیچاره یکدیگر خویش را نابود کنند و در آن صورت روس‌ها وانگلیس‌ها زحمت کمتری را متقبل خواهند شد، تا در احیا و باز سازی شهرهای شان اقدام کنند. مگر ما هنوز تا این حد پیش‌روی نکرده ایم و من نمی‌خواهم از حوادث جالب آینده پیشی جویم. مگر تو متوجه هستی که سخنانم راست و واقع‌بینانه اند؛ من امروز طور استثنایی نمی‌خواهم سرت را با آیدیال‌های بلند بالایم بدرد بیاورم.

گذشته از اینها هیتلر طور مشفقانه ملت وفادار و عزیزش را مخاطب قرار داده و به آنها اعلام نموده که از این پس همه در نیروهای مسلح باید از گشتاپو پیروی کنند. و همچنین هر سربازی که می‌داند یکی از قوماندانانش در این سؤقصد ناجوانمردانه و بزدلانه سهیم بوده، بدون تأخیر و تردید وی را تیرباران کند!

داستان‌های جالبی از این حکم بوجود خواهد آمد! اگر روزی سربازکی زرنگ هنگام

تمرین قواعد مارش، گامی اشتباه گذاشته و مورد سرزنش قرار گیرد؛ در آن صورت نامبرده بسادگی می‌تواند، تفنگش را دور داده و با فریاد: «تو می‌خواستی پیشوا را بکشی و اینک بگیر اینهم سزایت!» با رگ‌باری از مرمی افسری را که می‌خواسته او را تصحیح کند به زندگی جاویدانه (و یامرگ ابدی) بفرستد. بالاخره طوری خواهد شد که افسران از ترس اینکه به سربازان و مادونان خویش چیزی بگویند در پتلون‌های‌شان خواهند رید، زیرا سربازان بیشتر از آنها از صلاحیت گفتار و کردار برخوردار اند.

تو حتماً به مرادم پی برده‌یی و یا شاید من باز هم بدون ژرف نگری حاشیه روی می‌کنم؟ اگر چنین باشد من چیزی نمی‌توانم، چون عقلم اکنون از منطق دور بوده و گوش و هوشم به این امیدوارند که در ماه اکتوبر آینده به چوکی مدرسه تکیه بزنم! آه و ای دریغ که من همین لحظه گفتم از سبقت حوادث خودداری کنم! مرا ببخش، شاید بیجا نباشد که به من"مجموعه اضداد" لقب داده اند!

آنه م. فرانک ات

سه شنبه یکم اگست ۱۹۴۴

گیتی نازنین!

"مجموعه اضداد" واژه‌یی بود که نامهٔ گذشته‌ام را با آن به پایان بردم و امروز واژهٔ مذکور آغازگر نامه‌ام خواهد بود. آیا تو به من "مجموعه‌یی از تضادها" را توضیح داده می‌توانی؟ و یا به عبارهٔ دیگر این تناقض چه معنی دارد؟ این واژه همانند لغات دیگر معنی دوگونه یا متضاد بیرونی (ظاهری) و درونی (باطنی) دارد و نخستین معنی آن معمولی بوده و به مفهوم عدم موافقت با نظریات دیگران، خود را بهتر پنداشتن، حرف آخر را زدن و تمام خصوصیات منفی‌یی که من به آنها شُهره ام، می‌باشد. مگر ویژگی دومی‌ام را کسی ندانسته و این یک راز خصوصی‌ام می‌باشد.

من برایت باربار گفته‌ام که روانم واقعاً به دوبخش تقسیم شده است. در یک قسمت آن سخاوت، خوش‌رویی، گستاخی و خوش‌بینی نسبت به همه حوادث وجود دارد. چنانچه من مغازله‌ها، بوسه زدن‌ها، به آغوش کشیدن‌ها و شوخی‌های دیگران را متقبل شده و گاه‌گاه حوصله و تحمل آنها را دارم. این بخش روانم همیشه مراقب و حاکم بر بخش دیگر آن که خیلی بهتر، پاک‌تر و ژرف‌تر است، می‌باشد. آیا این راست نیست که این جانب نیکوی آن را هیچکس درک نمی‌کند و بنابراین اکثر مردم نیز حوصله دیدن مرا ندارند. بلی، من به مسخره‌یی می‌مانم که فقط یک ظهر باعث خوشحالی دیگران می‌شوم، ولی پس از آن انسان تا یک ماه باصطلاح از دیدنم سیر می‌شود. به عبارهٔ دیگر این دقیقاً به یک فلم عشقی برای انسان‌های ژرف نگر می‌ماند که فقط برای یک تفریح ساده و یک‌بار مدنظر گرفته شده، چیزی که پس از مدت کوتاهی به باد فراموشی سپرده شده، چیزی که بد نیست ولی در حقیقت چندان خوب هم نیست. این برایم نامناسب است که این را برایت بازگو کنم، مگر وقتی می‌دانم که این حقیقت دارد، چرا از گفتن آن خودداری ورزم؟ در حالی که جانب سبک‌تر و سطحی‌ام می‌تواند بسیار سریع‌تر از قسمت عمیق‌تر و درونی‌ام پیشی کند. تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که من تا چه اندازه تلاش نموده ام، تا این نیمه را از وجودم دور نموده، ناتوان و خوردش کرده و دربندش کشم، ولی تاکنون قادر به این نمی‌شوم و البته علتش را هم می‌دانم.

من خیلی بیم دارم، از اینکه همه کسانی که مرا چنان‌که همیشه ام، نتوانند درک کنند که من دارای یک جانب دیگر در شخصیتم که خیلی زیبا و نیکوست، نیز می‌باشم. من می‌ترسم که آنها مرا مورد تمسخر قرار داده، مرا انسانی مضحک و احساساتی پنداشته و جدی نگیرند. من عادت گرفته ام که دیگران مرا جدی نگیرند، ولی فقط جانب "سبک" آنها باین خو گرفته و آنرا می‌پذیرد، چون جانب "سنگین" من برای این منظور خیلی ناتوان است. اگر من روزی قادر شوم حداقل برای یکساعت عملاً آنه خوب را به زور به صحنه بیاورم، می‌دانم که او مانند گل آقاقیا خود را عقب کشیده، گپ نزده و می‌گذارد، آنه شماره یک سخن بزند، چنان‌که تا متوجه شوی دوباره ناپدید می‌گردد.

بنابراین آنه خوب و مهربان که هیچ‌گاهی در جمع مردم و در معاشرت حاضر نیست، در خلوت دارای صدای رسا و حاکم است. من بخوبی می‌دانم که دارای چه نوع شخصیتی باید باشم و از نگاه باطنی چگونه انسانی هستم ...

مگر شوربختانه که من فقط برای خودم چنین بوده و خواهم بود. شاید - نه، اگر دقیق‌تر بگویم، شاید نه بلکه حتمی به این دلیل خوشبختی را در درون وجودم جستجو می‌کنم، در حالی که دیگران مرا یک انسان بامعرفت و اجتماعی می‌پندارند. در عین زمان از درون مرا آنه حقیقی راهنمایی می‌کند، مگر در انظار عمومی به چیزی جز یک بزغاله از بند رها شده نمی‌مانم.

همان‌گونه پیش‌تر گفتم، من هرگز احساسات حقیقی‌ام را بیان نمی‌کنم و به همین دلیل القابی چون: بدنبال پسران، عشوه‌گر، گستاخ و خواننده رُمان‌های عشقی را کمایی کرده ام. در این حالت آنه شاد و زنده دل به اینها لبخند زده و با بی‌باکی به آنان پاسخ متقابل داده، شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا می‌اندازد؛ در حالی که آنه باطنی در واقعیت طور دیگری به این مسأله برخورد می‌نماید. اگر صادقانه برایت بگویم، مجبورم اعتراف کنم که بطور جدی تلاش می‌کنم، خود را تغییر دهم، ولی هربار با نیروهای قوی طرف مقابل مواجه می‌گردم که این امر باعث ناراحتی زیادم می‌شود.

در ژرفای دلم صدایی که به هق هق گریه می‌ماند، ندا می‌دهد: «می‌بینی، اینست نتایج زندگی ات؛ نظر منفی درباره عملکردت، چهره‌های متعجب و هراسان در

برابرت، اطرافیانی که بدخواهت اند و اینها همه دلیل انند که تو به صدای نصف شایسته ات گوش نمی‌دهی.» آه، کاش من می‌توانستم، به این آواها گوش دهم، گرچه می‌دانم چیزی حاصلم نمی‌شود. اگر من خاموش و جدی باشم، همه فکر می‌کنند که رول جدید و مسخره ای را می‌خواهم بازی کنم. در آن صورت فقط می‌توانم، با بیان یک شوخی از این سردرگمی رهایی یابم. چنانچه من نباید در این باره چیزی را با خانواده خودم که فکر می‌کنند حتمی مریضم، مطرح کنم که به من دوای سردردی و تسکین را سفارش نموده، گلویم را کنترول نموده و به پیشانی‌ام دست می‌زنند، تا بدانند که تب ندارم. آنها از معده و تشناب رفتنم پرسیده، از بدخلقی‌ام انتقاد می‌کنند. در نتیجه من بی‌حوصله شده، به افسردگی و غم دچار گردیده و در پایان قلبم درهم شکسته، از بیرون بجهت منفی تمایل پیدا می‌نماید که در نتیجه در جستجوی وسیله و راهی برای آنچه که می‌خواهم شود و می‌خواهم شوم، می‌افتم. اگر ... در دنیا کسان دیگر زندگی نمی‌کردند.

آنه م. فرانک ات

در اینجا یادداشتهای آنه فرانک بعلت بازداشت نویسنده ناگهانی قطع شده اند.

گفتار پایانی

بروز ۴ اگست سال ۱۹۴۴ میان ساعت ده ونیم - یازده صبح یک ماشین در برابر ساختمان شماره ۲۶۳ پرینسن خراخت[۱۴۷] توقف کرد. از این ماشین افسر پولیس اس.اس. اوبر شراو فیورر کارل یوزف زیلبر باویر[۱۴۸] در یونیفورم نظامی به همراهی سه تن همکار هالندی اش موسوم به پولیس سبز که پوشش شخصی داشتند، پیاده شدند. البته پنهان‌گاه توسط کسی افشاء شده بود.

پولیس سبز، هشت تن مخفی شده را همراه با کمک‌کننده‌ها شامل ویکتور کوگلر و یوهانس کلیمان بازداشت نموده؛ ولی از توقیف میپ خیس و الیزابت (بپ) فوسکویل خودداری کرد. مگر آنها تمام دارایی‌ها شامل زیورات و پول نقد مخفی‌شدگان را غصب کردند.

پس از بازداشت، آقایان کوگلر و کلیمان همان روز به بازداشت گاهی واقع امستیلفنویخ[۱۴۹] انتقال داده شده و پس از یکماه به زندان ویترینگنسخانس[۱۵۰] در امستردام برده شدند. بتاریخ یازدهم سپتامبر۱۹۴۴ آنها را بدون محاکمه به اردوگاه انتقالی پولیس در شهر امرسفورت[۱۵۱] جابجا کردند.

بتاریخ ۱۸ سپتمبر ۱۹۴۴ کلیمان به خاطر وضع صحی و بیماری اش از زندان رها گردید. او در سال ۱۹۵۹ در امستردام پدرود حیات گفت. کوگلر توانست در سال ۱۹۴۵ پیش از فرستادن به بیگاری (کار شاقه) به آلمان از زندان فرار کند. او در سال ۱۹۵۵ به کانادا مهاجرت نموده و در سال ۱۹۸۹ در شهر تورنتو وفات کرد. الیزابت (بپ) وایک- فوسکویل در سال۱۹۸۳ در شهر امستردام پدرود حیات گفت. میپ خیس- سانتروشیتس[۱۵۲] پس از یکصدو یک سال عمر در شهر امستردام در سال ۲۰۱۰ پدرود زندگی گفت.

---

[۱۴۷] Prinsengracht
[۱۴۸] De SS- Oberscharführer Karl Josef Silberbauer
[۱۴۹] Amstelveensweg
[۱۵۰] Weteringschans
[۱۵۱] Amersfoort
[۱۵۲] Miep Gies- Santrouschitz

ساکنین بازداشت شده خانه شماره ۲۶۳ پرینسن خراخت را همان روز به زندان هفتانستالت[۱۵۳] در ویترینگنسخانس امستردام برده و چهار روز نگه داشتند. سپس آنها را به اردوگاه انتقالی ویژه یهودان هالند در ناحیه وستربورک[۱۵٤] جابجا کردند. آنها بتاریخ ۳ سپتمبر ۱۹۴۴ بوسیله آخرین قطاری که روانه شرق بود، به اردوگاه‌های تجمعی برده شده و پس از سه روز به کمپ آشویتس در لهستان رسیدند.

ادیت فرانک بتاریخ ۶ جنوری ۱۹۴۵ در بخش زنانه اردوگاه آشویتس بیرکناو[۱۵۵] به دلیل ضعف، گرسنگی وبیماری در گذشت.

هرمان فان پلس (فان دان) نظر به اطلاع صلیب سرخ هالند در روز رسیدن به اردوگاه آشویتس در کوره آدم‌سوزی نابود شد، مگر بقول اتو فرانک او پسان‌تر چند هفته پس در ماه‌های اکتوبر یا نوامبر ۱۹۴۴ بوسیله گاز سوختانده شده است.

اگوست فان پلس (خانم فان دان) پس از انتقال پیهم به اردوگاه‌های آشویتس، برگن بلزن و بوخنوالد به تاریخ ۹ اپریل ۱۹۴۵ به اردوگاه تریزیانشتات[۱۵٦] رسید. از آنجا وی احتمالاً به جایی دیگر فرستاده شده و سپس از بین برده شده که تاریخ درگذشتش معلوم نیست.

مارگو و آنه در اواخر اکتوبر توسط قطار ویژه باربری به اردوگاه تجمعی برگن[۱۵۷] بلزن در ناحیه لونه بورگرهایده[۱۵۸] گسیل شدند. در زمستان سال ۱۹۴۴- ۱۹۴۵ به خاطر وضع اسفناک بهداشت بیماری تیفوس (حصبه) در اردوگاه شیوع یافت که در نتیجه هزاران زندانی از جمله مارگو و آنه وفات کردند. روز دقیق مرگ آنه هنوز واضح نیست، ولی شاید میان اواخر فبروری و آغاز مارچ ۱۹۴۵ باشد. اجساد این دو خواهر با احتمال زیاد در گورستان گروهی برگن بلزن دفن شده باشند. این

---

[۱۵۳] Haftanstalt
[۱۵٤] Westerbork
[۱۵۵] Auschwits- Birkena
[۱۵٦] Thersienstadt
[۱۵۷] Bergen-Belsen
[۱۵۸] Lüneburger Heide

اردوگاه بتاریخ ۱۲ اپریل ۱۹۴۵ توسط سربازان انگلیسی آزاد شد.

پتر فان پلس (فان دان) بتاریخ ۱۶ جنوری ۱۹۴۵ بوسیله یک قطار از آشویتس به اردوگاه مات‌هاوزن[۱۵۹] در اتریش انتقال داده شده و در آنجا بتاریخ ۵ می‌سال ۱۹۴۵ فقط سه روز تا آزادی پدرود زندگی گفت.

فریتس پفیفر(البرت دوسل) بتاریخ ۲۰ دسامبر ۱۹۴۴ در اردوگاه تجمعی نوینگامه[۱۶۰] که به احتمال زیاد از اردوگاه‌های بوخنوالد یا زاکسن‌هاوزن انتقال داده شده بود، درگذشته است.

اتو فرانک یگانه فردی که از میان این پنهان‌شدگان زنده مانده بود، پس از آزادی از اردوگاه آشویتس توسط سربازان ارتش سرخ بوسیله یک کشتی از راه شهر ادیسه به مارسل آمد. او بتاریخ ۳جون ۱۹۴۵ به امستردام مواصلت کرد. و در آنجا تا سال ۱۹۵۳ زندگی داشت. وی سپس به سویس مهاجرت نموده در شهر بازل که خواهرش با خانواده خویش و برادرش زندگی می‌کرد، اقامت گزید. او پسان‌ها با خانمی بنام الفریده گیرینگر[۱۶۱] متولد ناحیه مارکویچ در شهر وین (ویانا) که وی نیز اردوگاه آشویتس را از سر گذرانده و شوهر و پسرش را در اردوگاه مات‌هاوزن از دست داده بود، ازدواج کرد. اتو فرانک تا روز مرگش (۱۹ اگست ۱۹۸۰) در ناحیه بیرسفیلدن حومهٔ شهر بازل سویس زیسته، خود را وقف تنظیم و انتشار یادداشت‌های دخترش آنه و آرزوها و پیام‌های وی کرد.

---

[۱۵۹] Mauthausen
[۱۶۰] Neuengamme
[۱۶۱] Elfriede Geiringer

از متن کتاب:

«... بلی، می‌خواهم برای مردمی که در پیرامونم اند و من آنها را نمی‌شناسم، خوشی و نیکویی را به ارمغان آورم. من می‌خواهم زنده بمانم، حتی پس از مرگم! بنابراین از خداوند متعال سپاسگذارم که به من استعداد فطری داده که می‌توانم، پندار و روانم را رشد داده و آنچه را که در درونم می‌گذرد، بنویسم.»

«در گذشته من ناامید بودم که نمی‌توانم نقاشی کنم، مگر اکنون خیلی خوشنودم که حداقل می‌توانم بنویسم. »

... برای دستیابی به خوشبختی باید سختکوش و نیکوکار بود، نه مختلس و بیکاره. تنبلی فقط در ظاهر جالب است، مگر کار به انسان آرامش و لذت می‌بخشد.»

«... سربازان و قهرمانان مورد ستایش و احترام قرار می‌گیرند، نام مخترعان ثبت تاریخ گردیده و شهدا جاودانه می‌شوند، مگر انسان‌ها تا کدام حد می‌دانند که زنان نیز سرباز اند؟»

https://rahparcham۱.org/